

نام رمان: بانوی سرخ

نویسنده: Mehrsa\_m

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



## فصل اول

چشمام و بسته بودم . مثل همیشه که از زندگی و آدماش خسته میشدم . پلکام و محکم تر روی هم فشار دادم . دلم میخواست وقتی چشمام و باز کردم و توی آینه به خودم نگاه انداختم همه چیز عوض شده باشه . زمزمه وار با خودم تکرار کردم :

- یک ... دو ... سه ...

پلکام و آروم از هم باز کردم . نگاهم توی تنها آینه ای که داشتم افتاد . آینه ی کوچکی که توی کشوی میزم قایم کرده بودم . نا امید بودم . آینه چیز جدیدی بهم نمیگفت . بغض کردم . دوباره اشکام روی گونم سرازیر شد . آینه رو توی کشو پرت کردم و خودم و روی تخت انداختم . با صدای پر بغض با خودم زمزمه میکردم :

- چرا من ... چرا من ...

با گذشت این همه سال هنوزم برام عادی نشده بود . هنوزم نمیتونستم با خودم کنار بیام . صدای هیوا رو از پشت در شنیدم :

- هورام ... در چرا قفله ؟ بابا میگه شام نیمای پایین ؟

سعی کردم بغضم و تو گلوم خفه کنم . صدام یکم میلرزید سعی کردم پشت فریادی که از گلوم بلند میشد قایمش کنم گفتم :

- نه اشتها ندارم .

لگدی به در کوبید و گفت :

- آآه تو و بابا هم که شورش و در آوردید هی پیغام پسغام کنید . بابا گفت جلوی خانواده ی مهندس زشته بهت بگم بیای پایین .

مگه چند بار مهندس و خانوادش من و دیده بودن ؟ مگه اصلا چند بار جلوی غریبه ها ظاهر شده بودم ؟ گفتم :

- برام مهم نیست .

- حداقل در و باز کن من پیام تو .

- مگه شام نمیخواین بخورین ؟ برو پایین .

- خیلی خوب .

دیگه صدایی نشنیدم . از روی تخت بلند شدم . با نوک انگشتای دستم اشکام و گرفتم .

کامپیوترم و روشن کردم و خودم و روی صندلی انداختم . مسنجرم و باز کردم نگاهی به لیست

دوستام انداختم . همون لحظه صفحه ی کوچیک پی ام جلوم باز شد . لبخندی نشست رو لبم .

مثل همیشه . نگاهی به پیغام انداختم نوشته بود :

- کم کم داشتم نا امید میشدم از اومدنت . معلوم هست کجایی ؟

دستم روی کیبورد بود . لبخندم عمیق تر شد . نمیدونستم این پسر تو وجودش چی داره که انقدر میتونه راحت خوشحالم کنه . سرم و روی کیبورد انداختم و نوشتم :

- تو کار و زندگی نداری ؟ همش چرا تو نتی ؟

چند لحظه صبر کردم پیغام آبی رنگی روی صفحه اومد :

.... arad is typing

چشمام و به مانیتور دوختم بالاخره جواب داد :

آراد : کار که زیاده . ولی کاری که من میخوام نیست .

سرم و روی کیبورد انداختم . براش نوشتم :

بانوی سرخ : چرا دماغ به نظر میای ؟ دوباره دعوا کردی با اهل منزل ؟

دستم و روی اینتر سُر دادم . نوشته هام و که روی صفحه نقش بسته بود و دوباره برای خودم خوندم . دوباره مشغول تایپ کردن شد .

آراد : بیخیال . بیا از غم و غصه ها حرف نزنیم . یهو دیدی زدم زیر گریه .

لبخند رو لبم نشست براش نوشتم :

بانوی سرخ : تو و گریه ؟ بهت نمیاد !

آراد : پس معلومه هنوز من و نشناختی من خیلی دل نازکم !

شکلک خنده زده بود . منم برایش شکلک خنده زدم و گفتم :

بانوی سرخ : فکر کن ا درصد !

آراد : بیخیال این حرفا چرا دیر کردی ؟ ساعت ۹ منتظرت بودم .

دوباره یاد حال بد خودم افتادم . نفس عمیقی کشیدم . با خودم زمزمه کردم " امشب بیخیال

غم و غصه . " برایش نوشتم :

بانوی سرخ : سرم شلوغ بود . میدونی که مشغله ی زیاد خفم کرده !

آراد : اوه اوه اوه ! تورو خدا یه وقتم به ما بده .

بانوی سرخ : بسه انقدر لودگی نکن .

آراد : هوم ؟ باشه . من برم شام بخورم . هستی برم پیام ؟

یکم فکر کردم . نه واقعا حوصله نداشتم . گفتم :

بانوی سرخ : نه خستم میخوام امشب زود بخوابم . فردا اگه شد باهات حرف میزنم .

آراد : باشه . پس تا بعد بانوی من .

لبخند عمیقی روی لبام جا خوش کرد . چقدر از لفظ بانوی من خوشم میومد مخصوصا وقتی

آراد به کار میبردش . دستم روی کیبورد لغزید :

- شبت قشنگ .

مسنجر و بستم . از روی صندلی بلند شدم . بی هدف نگاهی به اتاقم انداختم . هر چیزی که میخواستم توی این اتاق لعنتی بود . به جز آرامش درونی که انتظارش و داشتم . اتاقم برام مثل قبر شده بود . جایی که توش گیر افتاده بودم . حتی نمیتونستم از اینجا خودم و خلاص کنم . پس من چه فرقی با مرده ها داشتم ؟

روی تختم نشستم . دستم و روی پوست زبر و مچاله شده ی صورتم کشیدم . چشمام و رو هم فشار دادم کاش میشد برگشت به ۴ سالگی . اونوقت به هیوا میگفتم دنبالم ندو . اونوقت به جای اینکه برگردم و پشت سرم و نگاه کنم و مستانه بخندم جلوم و نگاه میکردم . اونوقت به جای اینکه به اجاق خوراک پزی که مامانم روش کتری پر از آب و گذاشته بود بخورم از کنارش آروم رد میشدم .

اشک از گوشه ی چشمم سُر خورد پایین . کاش میشد زمان و برگردوند به عقب .

دوباره غرق خاطرات قدیم شدم . انگار دوباره پوستم به سوزش افتاده بود . گرما و حرارتی که از تنم و لباسایی که به بدنم چسبیده بود و داشتم حس میکردم . نگاه ترسیده ی هیوا یا چهره ی ترسیده و هول کرده ی مامانم و درست عین اون روز میدیدم . داشتم میسوختم . هراسون میدویدم . مامان دنبالم میدوید . میخواست آتیش و خاموش کنه ولی من داشتم میسوختم . وقتی که نفت اجاق خوراک پزی روم ریخته شد و فتیله ی اجاق نفت رو مشتعل کرد سوختم .

دستم دوباره سمت چپ صورتم قرار گرفت . پوست مچاله شده و سوخته ی صورتم از کنار پلکم شروع میشد و تا گردنم ادامه داشت . میتونستم به روشنی روز پوست قهوه ای و زشت

صورت‌م و تو ذهنم تصور کنم . دوباره قطره های اشک بی مهابا روی صورت‌م میریخت . زانو هام و بغل کردم .

دوباره داشتم غرق میشدم . غرق روزا و خاطراتی که برام عذاب آور بود .

صدای تقه ی در اومد سریع اشکام و پس زدم . گفتم :

- بله ؟

- در و باز کن .

صدای بابا بود . از جا بلند شدم . اشکام متوقف شده بود . کلید و توی قفل چرخوندم . چهره ی بابا جلوی روم ظاهر شد . سرم و پایین انداختم و گفتم :

- مهندس اینا رفتن ؟

میتونستم سنگینی نگاهش و روی خودم حس کنم . ولی هنوزم مصرانه سرم و به زیر انداخته بودم . انگار از دیدن صورت‌م نا امید شد . با صدایی که خوب میتونستم اندوه و غم و از توش

حس کنم گفت :

- چرا نیومدی پایین ؟

- حوصله نداشتم . دوست داشتم توی اتاقم بمونم .

دروغ محض ! تا همین چند لحظه پیش میخواستم از این قبری که من و داشت زنده به گور میکرد فرار کنم . بابا گفت :

- فقط به خاطر همین نیومدی ؟

اون باهوش تر از توئه. ۶۲ سال بزرگت کرده. میدونه داری دروغ میگی . میدونه که داری خودتو از همه قایم میکنی . همه ی اینارو میدونه . چرا خودت و داری گول میزنی ؟ سعی کردم لبخند بزخم بالاخره سرم و آوردم بالا . به چهره ی نگرانش نگاه کردم . گفتم :

- آره یکم تنبلیم اومد . خوش گذشت ؟

نگاهش روی سمت چپ صورتم بود . دسته ای از موهای بلندم و توی صورتم ریخته بودم ولی هنوزم از بین تارای ظریف موهام پوست مچاله شدم معلوم بود . آهی کشید و گفت :

- بد نبود . میخوای استراحت کنی ؟ از خدا خواسته گفتم :

- اگه اشکالی نداشته باشه .

دستش و روی شونم گذاشت و گفت :

- شبت بخیر بابا جون . خوب بخوابی .

عقب گرد کرد و به سمت اتاق خودش که رو به روی اتاق من بود رفت . نگاهی به در بسته ی اتاق بغلی که متعلق به هیوا بود انداختم . میدونستم الان مشغول مکالمه ی شبانگاهیه ! لبخند تلخی روی لبام نشست . برگشتم توی اتاقم . در و بستم و به سمت تختم رفتم . قدمام و شمردم . یک .

.. دو ... سه ... چهار ... از در تا تختم چهار قدم فاصله بود . همه ی این فاصله ها رو

حفظ بودم . وجب به وجب این اتاق حک شده بود تو سرم .



روی تخت دراز کشیدم و پتوی سفید رنگم و روی خودم انداختم . پلکام روی هم اومد . از اتاق بغلی زمزمه های هیوا رو میشنیدم دوباره یه قطره اشک از چشمم چکید . سرم و زیر پتو بردم و سعی کردم فکر نکنم . برای امروز بس بود .

\*\*\*\*\*

چشمام و باز کردم . نور آفتاب توی اتاقم اومده بود . از جام بلند شدم . پرده ی ضخیم و سیاه رنگ اتاقم و کشیدم . دلم نمیخواست نور توی اتاقم بیاد . دلم نمیخواست بفهمم که کی صبح شده .

هیچ صدایی از پایین شنیده نمیشد . خوب معلومه که شنیده نمیشه تازه ساعت ۲ بود . صورتم وشستم و از پله ها به سمت طبقه ی اول رفتم . حتی ماه بانو خانوم هم هنوز بیدار نشده بود . ماه بانو خانوم از وقتی که مادرم فوت شده بود توی خونمون اومده بود . مثل یه مادر مهربون و دلسوز بود . هم کارای خونه رو میکرد هم یه جورایی سنگ صبور من و هیوا بود . زن تنهایی بود . هیچ بچه ای نداشت . اون اوایل که برای استخدام شدن اومده بود میگفت با خواهرش زندگی میکنه .

بعد از ۱ سال بابا یکی از اتاقای طبقه ی پایین و بهش داد که دیگه همیشه پیش خودمون باشه .

از طرفیم از خواهرش جدا باشه و بتونه زندگی مستقل خودش و داشته باشه .

کتری رو آب کردم و روی گاز گذاشتم . میدونستم بابا کم کم دیگه بیدار میشه . همیشه عادت داشت صبح های زود بره پیاده روی . بعدشم با نون سنگک برمینگشت خونه و همه با هم صبحانه میخوردیم . البته به استثنای هیوا خانوم که معمولا تا ظهر میخوابید و بعدشم نهار

و صبحانش و با هم میخورد . همیشه ماه بانو غر میزد میگفت چرا انقدر زیاد میخوابه . میگفت زمان خودشون مامانش بهش میگفته اگه کاری هم نداری پاشی کاشی هارو هم بشمری باید پاشی . همیشه به این حرفش میخندیدم میگفتم ماه بانو اینا مال قدیمه . اونم همیشه با سادگی میگفت همیشه قدیمیا هر چی گفتن راست گفتن . ولی هیوا کار خودش و میکرد همیشه هم به ماه بانو میگفت خواب صبح واسه پوست خوبه . ماه بانو هم یه چیز دیگه جوابش میداد . و این بحث انقدر ادامه پیدا میکرد تا بالاخره من کلافه حرفاشون و قطع میکردم .

بعد از مادرم عاشق ماه بانو بودم . سادگی و مهربونی بیش از حدش احساس خوبی بهم میداد .

- سحر خیز شدی .

سرم و بالا گرفتم . بابا رو دیدم که داشت زیپ گرمکن ورزشیش و بالا میکشید . بهش لبخند زدم گفتم :

- صبح بخیر .

- صبح توام بخیر گل دختر . خوب خوابیدی ؟

همینجوری که وسایل صبحانه رو میچیدم روی میز گفتم :

- ای بدک نبود . شما خوب خوابیدین .

- بیهوش شدم .

خندیدم . دوباره گفت :

- من میرم پیاده روی . با نون سنگک داغ برمیگردم . صبحانه نخور تا پیام .

- چشم . مگه میشه آدم از نون سنگک بگذره ؟

لبخندی بهم زد و رفت . تا ماه بانو بیدار شه از پله ها رفتم بالا . در اتاق هیوا رو باز کردم . روی شکمش خوابیده بود و یکی از پاهاش از تخت افتاده بود پایین . نگاهی به نیم رخش که روی بالش بود انداختم . دهنش نیمه باز مونده بود و چند تا تار مو روی صورتش ریخته بود . به سمتش رفتم . کنار تختش نشستم و تکونش دادم . زیر لب غرغری کرد ولی بیدار نشد . دوباره تکونش دادم و این بار گفتم :

- پاشو خرس خوابالو . خسته نشدی انقدر خوابیدی ؟

اخماش و تو هم کشید . بدون اینکه چشمش و باز کنه با غر غر گفت :

- جون جدت اذیت نکن هورام . دیشب نخوابیدم اصلا .

- معلومه که نخوابیدی . تا صبح صدای پیچ پچاتو میشنیدم .

جوابی بهم نداد . بلند شدم . پتو رو از روش کشیدم چشمش و نیمه باز کرد و با صدای بلندی گفت :

- هورام . خوابم میاد . پتو رو بده .

- عمرا . پاشو .

کلافه دستی به صورتش کشید و موهاشو از روی صورتش کنار زد . گفت :

- آخه پاشم چیکار کنم؟
- میخوام سحر خیز شی . الان بابا با نون تازه میاد میخوایم با هم صبحانه بخوریم . پاشو دیگه .
- زیر لب چند تا بد و بیراه نثارم کرد گفتم :
- دارم میشنوما .
- منم گفتم که بشنوی . مردم آزار .
- از روی تختش بلند شد . به سمت دستشویی رفت . بلند جوری که صدام و بشنوه گفتم :
- من دارم میرم پایین . زود بیایا . نینم دوباره بخوابی .
- برو تا نیومدم خَفْتَ کنم .
- لگدی به در زدم و دوباره اومدم پایین . این بار ماه بانو توی آشپزخونه بود . با صدای بلند
- گفتم :
- سلام . صبح بخیر .
- نگاه مهربونش به من افتاد گفت :
- سلام به روی ماهت . تو صبح کتری گذاشته بودی ؟
- بله . زودتر بیدار شدم .
- یکم این سحر خیزی تورو کاش هیوا داشت .

- اتفاقاً رفتم بیدارش کردم . الان میاد پایین .

- چه عجب !

چیزی نگذشته بود که هیوا هم به جمعمون اضافه شد . خمیازه ای کشید و با سستی خودش و روی صندلی انداخت و سرش و روی میز گذاشت . ماه بانو گفت :

- چه عجب مادر ما تورو صبح زود دیدیم .

- صبح بخیر ماه بانو .

- صبح شام بخیر . میبینی چه حس خوبی صبح زود بیدار شدن ؟ تنبلی نکن خوب نیست .

هیوا سرش و از روی میز بلند کرد و نگاهی به چهره ی ماه بانو انداخت و گفت :

- زود پاشم صبحها کاشی بشمرم ؟

ماه بانو که متوجه طعنه ی کلام هیوا نشده بود گفت :

- آره مادر . بهتر از خوابه که .

خدم گرفته بود . کلا کارای ماه بانو و هیوا دیدنی بود !

نیم ساعتی صبر کردیم بالاخره بابا هم با نون تازه اومد . از دیدن هیوا سر میز صبحانه تعجب

کرد ولی چیزی نگفت . کلا آدم کم حرفی بود . یه صبحانه ی دست جمعی رو کنار هم

خوردیم . حتی خمیازه های بی وقفه ی هیوا هم تاثیری توی جمع خوبمون نداشت . میتونستم

اعتراف کنم که امروز بهترم . انگار با بارندگی دیشب امروز صبح یه هوای آفتابی و صاف و داشتیم !

بعد از صبحانه بابا رفت سر کار . یه مغازه ی آهن فروشی داشت . بعد از خداحافظی با بابا هیوا روی مبل ولو شد . مدام زیر لب غرغر میکرد که چرا صبح به این زودی بیدارش کردم . منم فقط نیشخندی بهش زدم و هیچی نگفتم . رو به ماه بانو گفتم :

- ماه بانو کار خاصی نداری کمکت کنم ؟

- نه مادر یه ناهاره که خودم میپزم .

- باشه پس من میرم بالا کاریم داشتی صدام کن .

نیم نگاهی به هیوا انداختم و از کنارش گذشتم . از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم . با خودم زمزمه کردم " سلام مقبره ی من ! " با افسوس سری واسه خودم تکون دادم . همه از دختر عمه و دختر عمو بگیر تا پسرای تنبل فامیل همشون یه چیزی شدن . تو هی بشین تو این اتاق درجا بزن

کامپیوتر و روشن کردم . سریع مسنجر و باز کردم . توی لیستم دنبال یه اسم آشنا میگذشتم ولی خبری ازش نبود . انگار وقتی نبود یه چیزی کم بود . انگار تنها کسی بود که میتونستم باهاش حرف بزنم .

مسنجر و بستم . صدای موبایلم بلند شد به سمتش رفتم با نقش بستن اسم مَهَبُؤد روی صفحه لبخند زدم . سریع جواب دادم :

- سلام

- سلام به دختر دایی گل خودم خوبی ؟

- مرسی خوبم شما خوبین ؟ مهسا خوبه ؟ عمه چگونه ؟

- همه خوبن . انقدر پشت هم نپرس . امروز خونه این ؟ میخوایم یه سر بیایم پیشتون .

نگاهم و به دست چپم دوخته بودم . داشتم با ناخونام بازی میکردم . یهو نگاهم به پوست

چین خورده ی دستم افتاد . نفس عمیق کشیدم و گفتم :

- چه خوب . حتما بیاین . عمه هم میاد ؟

- آره شاید بیاد . پس میبینمت . فعلا .

گوشی قطع شد . دوباره نگاهم روی دستم افتاد . به بدیه صورتم نبود ولی بازم میشد آثار

سوختگی رو روش دید . بیخیال این فکرا . از جام بلند شدم تا به هیوا و ماه بانو هم بگم که

امشب مهمون داریم .

\*\*\*\*\*

همیشه وقتی میخواستم وارد جمعی بشم نگران بودم . ده دقیقه ای میشد که خانواده ی عمه اومده بودن . من به بهانه ی حاضر شدن توی اتاقم خودم و حبس کرده بودم . موهام و باز کردم . چتری های بلندم و روی صورتم ریختم . با دستم موهام و تو صورتم پخش کردم تا کمتر چیزی معلوم باشه . از نگاهای خیره و غرق ترحم اطرافیانم بدم میومد . البته خانواده ی عمه غریبه نبودن . ولی هر چی که بود باید این صورت زشت و تحمل میکردن .

پشت هم نفسای عمیق کشیدم . دستم و روی دستگیره ی در گذاشتم . آرام بازش کردم و از پله ها پایین رفتم . اول از همه نگاه مهسا بهم افتاد . با لبخند و صدای بلندی گفت :

- به به سلام . گفتم دیدی ما اومدیم رفتی خودت و قایم کردی .

همه نگاهشون به سمت من برگشت معذب شدم . ناخود آگاه دستم به سمت چتری هام رفت و بیشتر توی صورتم کشیدمشون . لبخند نصفه و نیمه ای بهشون زدم و با صدایی که به زور در میومد گفتم :

- سلام .

عمه با مهربونی گفت :

- سلام دخترم بیا اینجا بذار ببوسمت . ما به سر به شما نزنیم شماها به خبر از ما نمیگیرینا .

با دستپاچگی به سمت عمه رفتم . بوسه ای به سمت راست صورتم زد . بعد موهام و کمی کنار زد و روی پوست چروک خورده و زشت سمت چپ صورتم بوسه ی محکم تری زد . خجالت زده سرم و پایین انداختم . انگار میخواست بهم بفهمونه که این پوست حالش و به هم نمیزنه .



لبخند تلخی روی لبام نشست . به سمت شوهر عمه و مهبد برگشتم و با اونها هم احوال پرسى کردم .

آخر از همه جایی کنار هیوا نشستم .

نگاهش و بهم دوخت . انگار اونم فهمیده بود که تا چه حد دستپاچم . دستای خیس از عرقم و توی دستش گرفت . همیشه همینطور بودم . وقتی از چیزی دستپاچه میشدم صورتم گُر میگرفت و دستام به عرق مینشست . لبخندی به روش پاشیدم و سرم و به زیر انداختم .

دوباره حرفهاشون و از سر گرفتن . از زیر چشم نگاهى به مهبد انداختم . داشت برای خوش میوه پوست میکند . با صدای مهسا که من و مخاطب قرار میداد سرم و به سمتش برگردوندم :

- خوب خانوم چیکارا میکنی ؟

یعنی نگاه زیر چشمی من و به برادرش دیده بود ؟!

- هیچ بیکارم .

- به خدا میومدی توی شرکت مهبد اینا کار میکردی . بهتر از توی خونه نشستن بود که .

هیوا نگاه ناراضی بهم انداخت و گفت :

- ول کن مهسا فقط خودت و خسته میکنی این خانوم پاش و از خونه بیرون نمذاره .

- اشتباهتم همین جاست دیگه .

دوباره داشت نصیحتاشون شروع میشد . حرفشو قطع کردم و گفتم :

- تو چیکارا میکنی ؟

مهسا که انگار منتظر بود همین سوال ازش پرسیده بشه سریع و با هیجان مشغول تعریف کردن شد . گه گاه نگاهم و از مهسا میگریفتم و به مهبد میدوختم .

از بی توجهیش ناراحت شده بودم . عادت داشتم که همیشه مثل یه حامی مهربون کنارم باشه و باهام حرف بزنه . ولی امروز انگار غرق حرفای بابام شده بود .

با بیخشیدی از کنار مهسا و هیوا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم . ماه بانو روی صندلی نشسته بود و زعفران میسایید . بو کشیدم عطر قرمه سبزی مستم کرد گفتم :

- چه کردی ماه بانو. کمک نمیخوای ؟

- نه کاری ندارم دیگه خورشت گذاشتن چیکار داره مادر ؟

از یخچال برای خودم آب ریختم و خوردم . ماه بانو نگاهی بهم انداخت و گفت :

- مادر این جلو زُلفیات و بزَن کنار جایی رو هم میبینی راه میری ؟ از طرز حرف زدن ماه

بانو خندم گرفت . گفتم :

- اینجوری بهم نیما ؟

- تو همه چی بهت میاد دخترم فقط اینارو بزَن کنار بینمت دلم باز شه .

به خاطر دل ماه بانو چتری هام و زدم کنار با لبخند گفت :

- آخیش دلم باز شد .

خندم شدت گرفت . لیوان آبم و شستم . هنوزم داشتم به دستای ماه بانو نگاه میکردم . زیر لب برای خودش شعری میخوند . دوست نداشتم پیش بقیه برم . مخصوصا که مهبد حواسش بهم نبود !

صدای سوت و بعد هم صدای مهبد رو شنیدم :

- چه بویی .

از دیدن مهبد معذب شدم . سریع چتری هام و ریختم جلوی صورتم . و با دست چند بار مرتبشون کردم که این کار از چشمای تیز بین مهبد دور نموند .

مهبد دوباره رو به ماه بانو گفت :

- چه شامی بخوریم امشب . همیشه گفتم دست پخت ماه بانو حرف نداره .

ماه بانو گل از گلش شکفته بود . خندید و گفت :

- کاری نکردم پسرم .

کار ساییدن زعفران ها تموم شده بود. بین موندن و رفتن بودم. عمه ماه بانو رو از بیرون صداکرد و اون سریع به سمت عمه رفت . حالا من مونده بودم و مهبد . به سمتم اومد ولی من سرم و پایین انداخته بودم . رو به روم ایستاد دستاش و روی سینش قلاب کرد و گفت :

- هی دختره . چرا انقدر معذبی امشب ؟ لبخند زدم . گفتم :

- معذب نیستم .

مهبد دستش و نزدیک آورد میخواست چتری هام و کنار بزنه ولی قبلش گفت :

- اجازه هست ؟

دستپاچه بودم . قلبم به شدت میزد . فقط سری تکون دادم . مهبد چتری هارو کنار زد و بعد نفس عمیقی کشید گفت :

- چرا برای خودت نمیجنگی ؟ چرا صورتت و پشت موهات قایم میکنی ؟ لبخند کجی بهش

زدم و گفتم :

- کی دلش میخواد این صورت و بیینه .

- مگه چشه ؟

- بس کن مهبد همیشه حرفای تکراری میزنی .

یه لنگه ابروش و بالا انداخت . گفت :

- اعتماد به نفس داشته باش . برو جلو و به همه بگو من هورامم . خودت و پشت هیچی قایم

نکن

. تو برای خودت و صورتت بجنگ . بگو چیزی از بقیه کم ندارم . وقتی که خودت حاضر نیستی بجنگی کس دیگه ای هم حاضر نیست به خاطر تو بجنگه . فقط حرفم اینه که خودت و قایم نکن .

همین .

ازم دور شد و به سالن برگشت . شعار داد ! اگه خودش جای من بود ... زبونم گاز گرفتم . خدا نکنه جای من باشه .

با خودم یکم کلنجار رفتم ولی بالاخره به سمت سالن رفتم .

شام و با خانواده ی عمه خوردیم . دیگه با مهبد هم کلام نشدم . بحثهای مهسا و هیوا هم برام جذاییتی نداشت . دیر وقت بود که مهمونا رفتن . دوباره برگشتم به اتاقم . چتری هام و از روی صورتم کنار زدم . از بس موهام توی چشمام بود خسته شده بودم . روی تخت دراز کشیدم .

نگاهم به کامپیوتر افتاد . امروز با آراد حرف نزده بودم .

سرم و برگردوندم . بیخیال . خستم . دلم میخواد همین جا روی تختم دراز بکشم و به مهبد فکر کنم . به حرفاش . میگفت باید بجنگم برای خودم ! چه حرف خنده داری .

به پهلو دراز کشیدم . سرم و روی دستم گذاشتم . به یه نقطه ی نامعلوم که جلوم بود خیره شدم .

توی فامیل با تنها پسری که میشد گفت راحتم مهبد بود . خیلی راحت بود . ترحم نمیکرد . رفتارش عادی بود . ارزش خوشم میومد .

دست چپم و بالا آوردم . کاش میشد یه چاقو بردارم و همه ی این پوستای مرده و چروک روی دست و صورتم و بی‌بُرم . افکارم بهم پوزخند زدن . " تو خودت نخواستی ببریشون . خودت نخواستی که از بین برن . " با خودم گفتم " خیلی درد داشت . تو نمیفهمی . تو هیچی از عملای جور واجور نمیفهمی . وقتی یه دکتر میاد بهت میگه پوست پیوند زده نگرفته این احساسارو نمیفهمی . نمیخواستم بیشتر از این زجر بکشم برام سخت بود " دوباره طاق باز خوابیدم . دوباره صدای توی سرم به حرف افتاد " تحمل میکردی . در عوض الان سالم بودی . اونوقت دیگه لازم نبود موهات و تو صورتت بریزی و زیر اون همه مو نفست بگیره .

دیگه لازم نبود برای چیزی بجنگی . دیگه لازم نبود تنها باشی ... "

انگار افکارم دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود زمزمه کردم " تنهایی ... " واقعا تنها بودم . دلم میخواست از این تنهایی در پیام . دلم میخواست یکی دیگه تو زندگیم بود . فکرم دوباره حرف دلم و زد " مثلاً یه مرد ؟ یکی که توی همه ی شرایط کنارت باشه ؟ " قلبم لرزید دوباره تکرار کردم " یه مرد ؟ ... " ساکت شدم . دوباره فکرم به جام حرف زد " یا شاید یه آدم خاص ؟ " سرم و به طرفین تکون دادم . نمیخوام فکر کنم . هیچ کس دلش نمیخواست با من باشه . هیچ آدم خاصی نمیخواست . حتی آدمای غیر خاص هم نمیخواستن که با من باشن . که تنهاییام و پر کنن . به خودم اعتراف کردم " شاید واقعا باید عمل میکردم . شاید جلوی درخواست های بابا یا التماسای هیوا واسه ی عمل نباید وایمیستادم . اگه فقط یکم دیگه تحمل میکردم شاید میتونستم خوب بشم

... شاید ... "

پلکام و بستم . " امید الکی به خودت نده . دکترا گفته بودن فقط ۰۵ درصد احتمال خوب شدن هست . انقدر الکی خودت و سرزنش نکن . تو حق داشتی قبول نکنی . حق داشتی جا بزنی .

دردناک بود که یه حرف دکتر تورو از هم پیاشونه . که یهو از قله ی خوشبختی و آرزوهات بکشونتت پایین و داغونت کنه . "

کاش مهبد کنارم بود ! اعتراف نبود . یه جورایی خواهش دلم بود ... کاش مهبد اینجا بود ...

## فصل دوم

چند تا تقه به در زدم . از پشت در صدایش کردم :

- هیوا ناهار .

با صدای بلندی گفت :

- شماها بخورین منم الان میام .

سر تکون دادم . داشتم از در فاصله میگرفتم صدای حرف زدنش و با تلفن شنیدم . برام چیز عجیبی نبود . ولی وقتی اسم خودم و از زبون هیوا شنیدم کنجکاو شدم و یکم وایستادم

گوشم و به در چسبوندم و گوش دادم . کار درستی نبود ولی اون در مورد من داشت حرف میزد :

- هورام این روزا زیاد رو به راه نیست . من میخوام کنارش باشم .

یکم سکوت کرد دوباره گفت :

- کیوان ! چرا انقدر بی منطق شدی ؟ من کی این حرف و زدم ؟ فکر کردی من بدم میاد زودتر

زندگیمون و شروع کنیم ؟

دوباره سکوت کرد . یکم گوش داد و دوباره گفت :

- بابا حرفی نداره ولی خودم دوست ندارم هورام و تنها بذارم . تو که وضعیتش و میدونی . من

خواهرشم . دوست دارم پا به پاش توی تنهاییاش و غصه هاش کنارش باشم . نه اینکه با

عروسی و خوشحالی خودم تنهاش بذارم .

احساس میکردم دنیا رو سرم خراب شده. این حرفا چی بود هیوا به کیوان میزد ؟ دوباره

صدای هیوا رو شنیدم :

- نگفتم همیشه میخوام کنارش بمونم . ولی حداقل تا وقتی که بتونم مجابش کنم از این لاک

تنهایی خودش بیرون بیاد . خواسته ی من خیلی زیاده ؟ میخوام یکم به خاطر صبر کنی

یعنی ارزش ندارم ؟

یکم دیگه گوش داد . دوباره گفت :



- من این و نگفتم من خیلی دوست دارم کیوان .

از کنار در رد شدم . دیگه هیچی نشنیدم . هیوا میخواست بهم ترحم کنه ؟ من احمق و بگو هیچ وقت فکر نمیکردم که دلیل عقب افتادن عروسی هیوا منم !

از پله ها با سستی پایین اومدم . دلم میخواست فرار کنم . ولی این بار به خواسته ی دلم گوش ندادم . سر میز نشستم . بابا نگاهی به صورتم انداخت و گفت :

- هیوا رو صدا کردی ؟

با گیجی سر تکون دادم . گلوم پر بغض بود . فکر میکردم حداقل خانوادم بهم ترحم نمیکنن .

اصلا مگه من چم بود که هیوا بخواد به خاطر من این کار و بکنه ؟

ماه بانو سمت دیگه ی میز نشسته بود . مشغول خوردن شدن ولی من فقط به سوپی که ماه بانو برام کشیده بود زل زده بودم . هیوا با سر خوشی از پله ها پایین اومد و جایی کنار من نشست .

انقدر روابطشون حسنه شده بود و تونسته بود کیوان و قانع کنه که یکم دیگه صبر کنه که بتونه بیشتر به خواهرش ترحم کنه . دست چپم که روی پام بود و مشت کرده بودم . نمیدونستم چرا به خودشون اجازه میدن که باهام اینجوری رفتار کنن . شاید فکر کرده خبر عروسیش من و ناراحت میکنه . شاید چون کسی من و با این قیافه نمیخواد باید بهش حسودی میکردم . اشک تو چشمام حلقه زده بود .

هیوا با سر خوشی گفت :

- کیوان به همه سلام رسوند .

بابا بدون اینکه سرش و بالا بگیره گفت :

- سلامت باشه.

ماه بانو نگاهی به من که دست به غدام نزده بودم انداخت و با تعجب گفت :

- چرا نمیخوری هورام ؟

بغض گلوم و گرفته بود . سعی کردم قورتش بدم تا بتونم جوابی به ماه بانو بدم . یکم موفق شدم . گفتم :

- سیرم . میرم اتاقم .

سریع از جام بلند شدم . نگاهای متعجبشون و روی خودم حس میکردم . محل ندادم . به سرعت پله هارو رفتم بالا . حتی اجازه ندادم از خودشون عکس العمل نشون بدن .

به اتاقم رسیدم خودم و روی تخت انداختم اجازه دادم اشکام بریزن رو صورتم . همون لحظه در اتاق با شتاب باز شد سرم و گرفتم بالا . هیوا بود . دلم میخواست با دستام خفش کنم . در و آروم بست میخواست بیاد سمتم که با فریاد گفتم :

- برو بیرون . نمیخوام بینمت .

چشماس از تعجب گرد شده بود . با صدای آرومی گفت :

- چی شده هورام ؟ روی تخت نشستم و گفتم :

- صدام و نشیدی ؟ میگم برو بیرون .

- آخه بهم بگو چی شده که یهو به هم ریختی .

کامل از جام بلند شدم . بازوش و گرفتم و به سمت در بردم . در همون حال با فریاد گفتم :

- نمیخوام بینمت نمیفهمی ؟

بازوش و از تو دستم در آورد و نگهم داشت گفت :

- معلومه چته ؟ قاطی کردی ؟ چرا دیوونه بازی در میاری ؟ مثل آدم حرفت و بزنی .

یهو از کوره در رفتم گفتم :

- من دیوونم ؟ من دیوونم یا تو ؟ که انقدر احمقی و به خاطر ترحم به من داری عروسیت و

عقب میندازی ؟ فکر میکنی نمیفهمم ؟ این پرت و پلاها چی بود به کیوان میگفتی ؟ من انقدر

بدبختم که تو باید بهم ترحم کنی ؟

داشتم برای خودم پشت سر هم میگفتم . نگاهم به چشمای شرمنده ی هیوا بود . انگار

تازه فهمیده بود برای چی شاکی شدم . سرش و انداخت پایین و گفت :

- من نمیخواستم ترحم کنم . من فقط میخواستم کنارت باشم . همین .

- انقدر دروغ نگو . من هیچ احتیاجی ندارم که تو کنارم باشی . فهمیدی ؟ تو میخوای کنارم

باشی که برام چیکار کنی ؟ مگه کاریم ازت بر میاد ؟ برو سراغ زندگی خودت . تو چه

میفهمی درد من چیه ؟

سعی کرد آروم کنه . گفت :

- باشه هورام تو آروم باش خواهری . باور کن منظورم اون چیزی که تو فکر میکنی نبود .
- خوب منظورت و فهمیدم . میخوای بگی یه خواهر بدبخت داری که باید پاسوزش بشی . که هر لحظه بهش ترحم کنی و وضعیت کوفتیش و به روش بیاری .

اشک تو چشماش حلقه زده بود گفت :

- من منظورم این نبود .
- انگشت اشارم و به سمت در گرفتم و بلند تر داد زدم :
- از اتاق من برو بیرون .

هیوا به حق افتاده بود . ولی بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون . احساس میکردم به خاطر فریادایی که زدم گلوم میسوخت .

نمیدونستم چرا هیوا به خودش اجازه میده که با من اینجوری رفتار کنه ؟ همه چیز به خاطر این بود که دو سال ازم بزرگتره ؟ انگار خودش و موظف میدونست که برام مادری کنه . ولی من نمیخواستم اون مادرم باشه میخواستم خواهرم باشه .

صورتم از اشک خیس شده بود. دستمال برداشتم و روی صورتم کشیدم . پوست کج و کوله و بد ریخت صورتم زیر دستم بود . با حالت عصبی دستمال و محکم روی پوستم کشیدم . دیگه صورتم خیس نبود ولی من دست بردار نبودم . بازم دستمال و روی پوست خشک شدم کشیدم . دوباره ..

. دوباره . . . دوباره . کاش میشد صورتم و پاک کنم . پوستم به سوزش افتاده بود . دستمال و یه گوشه پرت کردم . نفسام به شماره افتاده بود . انگار یه مسیر طولانی رو دویده بودم . صورتم و بین دستام قایم کردم . پشیمونی به سراغم اومده بود . دوست نداشتم با هیوا اونجوری حرف بزنم . صورت گریونش که یادم میومد . . . چقدر تو سنگ دلی هورام . از جام بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم . میخواستم برم پیش هیوا . طاقت قهر کردن باهاش و نداشتم . صدای هیوا و بابا رو از بیرون شنیدم . دستم روی دستگیره موند .  
- فعلا بذارین تنها باشه . حالش بهتر میشه . چیز مهمی نیست .

چقدر خوشحال شدم که هیوا دلیل ناراحتیم و به بابا نگفت . دستم و از روی دستگیره برداشتم . بی هدف توی اتاقم چند قدم راه رفتم . بعد نا خود آگاه پشت کامپیوترم نشستم . مسنجر و باز کردم . آراد سریع پیغام داد :

آراد : به سلام . چطورین شما ؟ چه عجب قدم رنجه کردین و این مسنجرتون و باز کردین . بانوی سرخ : سلام .

آراد : چه کم حرف . این مدت نبودى گربه زبونت و خورده ؟ نه نه ببخشید گربه انگشتات و خورده که کم تایپ میکنی ؟

شکلک خنده زد . ولی من هیچ لبخندی روی لبم نیومد . دماغ بودم . براش نوشتم :

بانوی سرخ : هیچ بلایی سر دستام نیومده .

آراد : بذار فکر کنم . ممممم . پس پکری ؟ زده

بود وسط خال . نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- آره پکرم

آراد : خود درد و دل کن . بریز بیرون سبک شی .

بانوی سرخ : خوب چی باید بگم ؟ فرض کن یه خواهر داری . بعد اون خواهرت از همه ی زندگیش بزنه که بخواد به تو ترحم کنه . تو چه حسی بهت دست میده ؟ دوباره پیغام آبی رنگ روی صفحه نقش بست . داشت تایپ میکرد :

آراد : اول اینکه خوب اون خواهرمه . پس نمیتونه ترحم یا هر چی که تو میگی باشه . دوم اینکه واسه ی چی باید بهت ترحم کنه ؟ مگه اتفاقی افتاده ؟

تازه متوجه حرفام شدم . انقدر دماغ بودم که نفهمیدم چی نوشتم ! اصلا یادم نبود که آراد هیچی از وضعیت ظاهری و زندگی من نمیدونه ! دستپاچه گفتم :

بانوی سرخ: نه بابا چیزی نشده. همینجوری گفتم. آخه این خواهر من به خاطر اینکه بزرگتره زیادی مهربون بازی در میاره دیگه کم کم فکر میکردم به خاطر اینکه مادر نداریم داره بهم ترحم میکنه.

دروغ! دلم نمیخواست دروغ بگم. ولی دلم نمیخواست به آراد چیزی از صورتم بگم. اصلا چه دلیلی داشت که بدونه؟ ما که قرار نبود همدیگرو بینیم. بذار اون تنها کسی باشه که فکر میکنه من مثل دخترای دیگه معمولیم.

شکلک خنده زد و گفت:

آراد: تو دیوونه ای. به جای فکر و خیالای الکی زود به زود به این مسنجر کوفتیت سر بزن که دلمون از تنهایی نپُکه!

بانوی سرخ: سعی میکنم.

یکم دیگه با آراد حرف زدم از رویاهاش میگفت. از اینکه دلش میخواد یه کتاب بنویسه. منم تشویقش کردم. گفتم اولین کسی که کتابش و میخوره و میخونه منم.

بین شوخی ها و حرفای آراد کل اتفاقای ظهر و یادم رفته بود. وقتی به خودم اومدم که دیدم نزدیک ۶ ساعته دارم باهاش حرف میزنم. گردنم و به چپ و راست حرکت دادم و از آراد خداحافظی کردم. همه ی بدنم خشک شده بود روی صندلی. از جام بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم.

برای چند لحظه چشمام و بستم. با صدای زنگ اس ام اس گوشیم پلکام و از هم باز کردم.

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم . مهبد بود نوشته بود :

- امروز ساعت ۲ میام دنبالت . لباس بیوش میخوام ببرمت جایی . نه و همیشه رو هم قبول نمیکنم

. پس بهتره راس ساعت آماده باشی . میبینمت .

چقدر دستوری بود حرف زدنش . از فکر اینکه بخوام از خونه برم بیرون وحشت کردم . قصد نداشتم با مهبد جایی برم . حتی اگه من و میکشتم باهاش نمیرفتم .

\*\*\*\*\*

کتابی که تو دستم بود و ورق زدم . از بالای کتاب نگاهی به ساعت دیواری اتاقم انداختم ۲ بود .

سعی کردم دلهره ام و ندیده بگیرم . من که قرار نبود جایی برم . چشمم و به کلمه های کتاب انداختم . ولی مدام حواسم پیش تیک تیک کردن ثانیه شمار ساعت بود . در اتاقم باز شد و ماه بانو نفس زنون وارد اتاقم شد . دستش و به زانوش گرفته بود . نگاهی به من انداخت و گفت :

- مادر نمیشنوی یه ساعته از پایین دارم صدات میزنم ؟ کتاب و کنار گذاشتم گفتم :

- نه نشنیدم . چرا این همه پله اومدین بالا ؟ مگه شما زانوتون درد نمیکنه ؟

- خوب هر چی صدات زدم جواب ندادی چاره نداشتم که .

- چیزی شده ؟



- آقا مهبد او مده دنبالت .

انگار تازه نگاهش به لباسام افتاد با تعجب گفت :

- وا تو که حاضر نیستی ؟ آقا مهبد که میگفت بهت گفته میاد دنبالت . زود برو یه چیزی تنت کن .

زشته منتظر بمونه . حتی تو هم نیومد تو ماشین گفت منتظرت میمونه . بدو . من رفتم پایین .

سریع گفتم :

- ماه بانو .

به سمتم برگشت .

- بهش بگین من نیام .

دوباره کتابم و برداشتم و سعی کردم خودم و مشغول نشون بدم . ماه بانو گفت :

- چیه همش کِـز کردی یه گوشه ی این اتاق . برو بیرون یه باد به کلت بخوره . والا آدم کنج

این اتاق میپوسه . بهونه نیار . من رفتم بگم میای .

از جا بلند شدم :

- ماه بانو من نمیرم .

ماه بانو بدون اینکه به من توجهی کنه یا جوابی بهم بده از اتاق رفت بیرون . بلند تر گفتم :

- ماه بانو بهش بگی که نیاما .

بازم جوابی نداد بهم . این یعنی که بخوای نخوای باید بری . موبایلم و برداشتم و شماره ی مهبذ و گرفتم . گوشی و برداشت و بدون سلام گفت :

- چقدر طول کشید . بدو بیا پایین دیگه .

- من کی بهت گفتم که میام ؟

- من ازت نپرسیده بودم که میای یا نه . گفتم باید بیای .

-من نیام . برگرد خونتون .

- لوس نشو هورام . سریع حاضر شو . تا ۱۰ دقیقه دیگه اگه اومدی که هیچ اگه نیومدی من

میام بالا و به زور میارمت پایین .

گوشی و قطع کرد . عصبی شدم . ولی بی اختیار به سمت کمد لباسام رفتم . همینطور که مانتو و شلوارم و در می آوردم غر غر میکردم . سریع لباسام و پوشیدم . آینه ی کوچیکم و از توی کشوی میزم در آوردم و مقابل خودم گرفتم . دسته از موهام و مثل همیشه جلوی صورتم ریختم و شال مشکی رنگم طوری سرم کردم که صورتم و تو خودش قایم کنه . بد نبود . حد اقل کسی رو به وحشت نمینداختم .

سلانه سلانه پله ها رو پایین رفتم . هیوا روی مبل خودش و مچاله کرده بود و با بی حوصلگی به تلویزیون زل زده بود . یه سر و صداهایی هم از آشپزخونه میومد که معلوم بود ماه بانو اونجا

مشغوله. هیوا با دیدنم از روی مبل بلند شد. سرم و انداختم پایین . هنوزم یکم پشیمونی تو وجودم بود . برخوردم زیاد از حد تند بود ! هیوا با صدای آرومی گفت :

- با مهبدمیری بیرون ؟

سرم و گرفتم بالا . زیر لب گفتم :

- آره .

لبخند کم جونی بهم زد و نزدیکم اومد گفت :

- بهت خوش بگذره .

چیزی نگفتم . با دستش یکم شالم و مرتب کرد و گفت :

- چقدر تو صورتت آوردیش .

یه قدم به عقب برداشتم . دستش از روی شالم افتاد . گفتم :

- اینجوری بهتره . خداحافظ .

- باشه هر جور راحتی . خداحافظ .

از همون جا از ماه بانو هم خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون . مهبدم توی ماشین منتظرم بود .

نگاهی به کوچه انداختم . نسبتا خلوت بود . فقط چند تا از بچه های همسایمون توی کوچه مشغول بازی بودن .

سریع سوار ماشین مهبد شدم و اخمام و کشیدم تو هم . نگاهی بهم کرد و گفت :

- سلام اخمالو .

- بار آخرت باشه کسی و مجبور میکنی باهات جایی بیاد .

خندید . قلب منم با خنده هاش به لرزه افتاد . گفت :

- همینه که هست . بریم ؟

نگاهم و ازش گرفتم و فقط سر تکون دادم . چشمم به پنجره ی خونمون افتاد . هیوا با  
چشمای نگران نگاهم میکرد . چرا انقدر بد بودم ؟ چقدر اذیتش کردم امروز . به خودم قول  
دادم وقتی از بیرون برگشتم حتما از دلش در بیارم .

مهبد ماشین و به حرکت در آورد و من سرم و به زیر انداختم . گفتم :

- کجا میری ؟

- یه جا که بشه حرف زد .

- چه حرفی ؟

- عجله نکن .

پوفی کردم و ساکت شدم . یکم که رفتیم جلوی یه پارک نگه داشت و گفت :

- پیاده شو .

نگاهم روی پارک چرخید . حسابی شلوغ بود . با من من گفتم :

- برو به جای دیگه .

به لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- چرا ؟ مگه اینجا چشمه ؟ بهش با التماس نگاه کردم .

- فقط از اینجا برو .

- پیاده شو هورام .

- اینجا خیلی شلوغه .

- خوب باشه . پیاده شو .

ولی من تکونی به خودم ندادم . خودش پیاده شد در ماشین و برام باز کرد و گفت :

- من از اینجا هیچ جای دیگه نمیرم . بهتره که پیاده شی و وقت و تلف نکنی .

ناچار پیاده شدم . شالم و بیشتر تو صورتم کشیدم . مهبذ گفت :

- انقدر نترس . کسی نیامد رو صورت تو زوم کنه ببینه چه شکلی هستی . اینجوری بیشتر جلب

توجه میکنی .

جوابی بهش ندادم . با قدمای لرزون و سر زیر افتاده دنبالش راه میرفتم . انقدر سرم و پایین گرفته بودم که متوجه نشدم مهبد ایستاده . محکم خوردم بهش . سرم و بالا گرفتم . اخماش تو هم بود گفت :

- وقتی میگم سرت و انقدر نداز پایین واسه همین وقتاست . بیا بشین .

به صندلی همون نزدیک اشاره میکرد . نشستم . دقیقا جایی رو انتخاب کرده بود که مرکز شلوغی و رفت و آمد بود . زیر لب غریدم :

- جا از این بهتر نبود ؟

- تو مشکلی با اینجا داری ؟ زیر لب زمزمه کردم :

- اعصاب خورد کن !

خندید گفت :

- فحش بود ؟

جوابی بهش ندادم . گفت :

- شنیدم امروز حسابی قاطی کرده بودی .

سرم و بالا گرفتم و نگاهش کردم :

- آفرین به هیوا خوب بلده خبرارو پخش کنه .

- خُـلّ بازیای تو که دیگه خبر جدیدی نیست .

اخمام تو هم رفت :

- میشه بگی چیکار کردم که انقدر بد و بیراه داری بهم میگی ؟

جدی شد گفت :

- چرا فکر میکنی آدم و عالم دارن بهت ترحم میکنن ؟

- مگه غیر از اینه ؟ همه بهم ترحم میکنن . مخصوصا هیوا .

- اون خواهرته . کی و دیدی که به خواهرش ترحم کنه ؟ محبت اونو با ترحم مقایسه میکنی ؟

- این محبت نیست . ترحمه .

- اگه ترحم باشه خودت باعثش میشی . خودت و حبس میکنی تو خونه . توی جمعهای شلوغ

و پلوغ حاضر نمیشی . خودت و تو سری خور نشون میدی . خودت و قایم میکنی . ایناست

که باعث میشه کسی بهت ترحم کنه .

از کوره در رفتم :

- من و آوردی بیرون که بهم اینارو بگی ؟ چجوری میتونی باهام اینجوری حرف بزنی ؟

- چیه؟ نکنه میخوای به خاطر موقعیتت بهت ترحم کنم؟ یا مثلاً بگم حق با توئه تو آروم باش

؟ سکوت کردم مات مونده بودم . دوباره به حرف اومد :

- دیدی . تو خودتم میخوای که بهت ترحم کنن .

- تو اصلاً از زندگی من چی میدونی؟ میتونی خودت و جای من بذاری و عادی زندگی کنی؟

اصلاً درد یکی مثل من و میدونی؟ صداش و بالا برد و گفت :

- آره میدونم تو یه دختر ضعیفی که همش یه گوشه میشینی و به دست بقیه نگاه میکنی که روی سرت کشیده بشه . انقدر خودت و دست کم میگیری که حال آدم و به هم میزنی . بس

کن دیگه به خودت بیا . مگه تو چیت از بقیه کمتره؟ چون صورتت اینجوریه قید زندگی

کردنتم باید بزنی؟

هر لحظه صداش بالا تر میرفت . با وحشت به اطرافمون نگاه میکردم . چهره های مشکوک و

نگاهای خیره ی مردم و روی خودمون میدیدم . هم معذب بودم هم وحشت کرده بودم .

مهبد ولی حواسش به هیچ کس نبود دیگه حتی صداش و نمیشنیدم . سرم و پایین انداخته

بودم .

نمیخواستم با صورتم بیشتر جلب توجه کنم . همه عادتشون بود که به تفاوتای دیگران

چشم بدوزن .

مهبد گفت :



- چرا ساکتی؟ انقدر سرت و پایین نگیر.

سرم و گرفتم بالا. با اخم به صورتش خیره شدم.

- به تو ربطی نداره که من چیکار میکنم. میخوام برم خونه.

- هنوز حرفام تموم نشده.

- برام مهم نیست.

جفتمون با اخم همدیگرو نگاه میکردیم. چند ثانیه طول کشید اولین کسی که نگاهش و گرفت من بودم. در عوض نگاهم به زنی افتاد که تو فاصله ی کم پشت مهبدا ایستاده بود و با تعجب و حالتی بین دلسوزی و ناراحتی به من خیره شده. تازه فهمیدم که موهام از روی صورتم کنار رفته. با دستپاچگی دوباره چتری هام و نامنظم توی صورتم ریختم و به سمت ماشین دویدم. اشک تو چشمام حلقه زده بود. من هر چی که بودم برای خودم بودم. چرا نمیداشتن راحت باشم؟ مگه چیزی ازشون خواستم؟

صدای مهبدا و پشت سرم میشنیدم ولی بی توجه بهش میدویدم. اشک دیدم و تار کردم بود. از طرفی هم موهایی که توی صورتم بود نمیداشتن بینم که دارم کجا میرم فقط پاهام بودن که من و به جلو میبردن.

یه لحظه به خودم اومدم و دیدم که به یه جسمی برخورد کردم. زانو هام سست شد و

محکم خوردم زمین. صدایی رو از بالای سرم شنیدم:

- خانوم خویین؟ چی شد؟ خانوم؟

صدای مهبد نزدیک تر شد . سرم هنوز پایین بود . مهبد گفت :

- هورام خوبی ؟ دستم و بگیر بلند شو .

دستش و گرفتم و از جام بلندم کرد . نگاهم ناخودآگاه به سمت مردی که بهش برخورد کرده بودم افتاد . اونم داشت بهم نگاه میکرد . میشد تعجب و تو صورتش خوند . دوباره داشتم معذب میشدم ولی اون سریع حالت نگاهش و عوض کرد و عادی شد . لبخندی روی لبش نشست و همینطور که نگاهم میکرد گفت :

- چیزیتون که نشد ؟ خوبین ؟

شالم و روی سرم مرتب کردم . چند بار موهام و روی صورتم مرتب کردم و گفتم :

- بله خوبم .

مهبد رو به پسره گفت :

- شرمنده آقا .

پسره با همون لبخندش گفت :

- دشمنتون شرمنده .

بعد رو به من گفت :

- ببخشید یهو سر راهتون سبز شدما .

لیخند محوی روی لبام نشست . دیوونه بود؟! من یهو عین توپ بولینگ قِـل خوردم طرفش تازه وایستاده بود عذر خواهی هم میکرد . زبونم نمیچرخید که چیزی بگم مهبد به جای من با خنده بهش گفت :

- این چه حرفیه .

- جدی میگم منم حواسم نبود . به هر حال بازم شرمنده . خداحافظ .

زیر لبی باهاش خداحافظی کردم . مهبد باهاش دست داد و خداحافظی طولانی باهاش کرد . انگار واقعا دوست چندین و چند ساله ی هم بودن . هر چند رفتار بی غل و غش و خوشرویش باعث میشد آدم احساس غریبگی باهاش نکنه .

داشتم رفتنش و نگاه میکردم . قد بلند بود . سرش و به اطراف میچرخوند . انگار دنبال کسی میگشت . چهرش بد نبود . بیشتر از اونکه خوشگل باشه جذاب بود . با صدای مهبد به خودم اومدم :

- سوار نمیشی ؟

سرم و به طرفش برگردوندم . کی به ماشین رسیده بودم ؟ پوفی کردم و با کم حواسی سوار ماشین شدم . اصلا یادم نمیومد که برای چی میدویدم .

مهبد هم سوار شد . گفت :

- یکم تند رفتم . خودمم قبول دارم . ولی هنوزم سر حرفم هستم . بهتره یکم بهشون فکر کنی .

با گیجی براش سر تکون دادم . اون حتی از چهارمم نترسید . یهو خودش و عقب نکشید . یا حتی نگاهش رنگ و بوی دلسوزی نگرفت . زیادی عادی بود . فقط اولش جا خورد . که خوب اونم بهش حق میدم .

دوباره صدای مهبد افکارم و به هم ریخت :

- برم خونه ؟ میخواستم شام و ...

حرفش و قطع کردم آروم گفتم :

- میخوام برم خونه .

لحنم ناراحت یا عصبی نبود فقط جایی و میخواستم که فکر کنم . جایی که دیگه صدای

مهبد فکرام و به هم نریزه .

مهبد سر تکون داد و گفت :

- باشه .

یکم مکث کرد و دوباره گفت :

- ازم ناراحتی ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

- نه ناراحت نیستم .

- پس چرا ساکتی ؟

- دارم به حرفات فکر میکنم .

دروغ ! به تنها چیزی که فکر نمیکردم مهبد بود . واقعا چرا انقدر به خاطر رفتار اون پسر انقدر هیجان زده شده بودم ؟ شاید هیچ وقت دیگه نمیدیدمش ولی همین که با نگاهش عذابم نداد ازش ممنون بودم . چقدر با اون زن توی پارک فرق داشت . مهبد دوباره گفت :

- هیوا خیلی ناراحت بود . همش میگفت که مقصره . رفتی خونه از دلش در بیار . اون فقط نگرانته .

خیلی دوست داره .

میدونستم . منم هیوا رو خیلی دوست داشتم . اون برام همه چیز بود . تنها دوستی که تو زندگیم داشتم هیوا بود .

- حتما این کار و میکنم .

مهبد با تعجب نگاهم کرد گفت :

- چقدر عوض شدی توی چند دقیقه . ایول به خودم . مغزت و شست و شو دادما !

خندم گرفت . چیزی نگفتم . گذاشتم به خودش افتخار کنه که تونسته حالم و بهتر کنه . شاید واقعا حق با اونا بود . باید بیشتر توی جامعه رفت و آمد میکردم . همه که رفتاراشون یه جور نبود .

همه که قصد ترحم نداشتن . باید بهش فکر میکردم .

مهبد جلوی خونه نگه داشت گفتم :

- شام پیشمون بمون .

دستی به صورتش کشید و گفت :

- نه دیگه میرم . به همه سلام برسون .

- توام همین طور خداحافظ .

به سمت خونه رفتم . قبل از اینکه دستم و رو زنگ بذارم در باز شد . انگار هیوا نگران تر از چیزی بود که فکر میکردم . با نگاه نگرانش منتظرم بود . یهو دلم براش تنگ شد . دستم و دور گردنش حلقه کردم و بوسه ای روی گونش کاشتم اونم منو محکم بغل کرد . با صدای پر بغض گفت :

- هورام باور کن امروز ...

بین حرفش پریدم سرم و رو شونش گذاشتم . آروم گفتم :

- هیچی نگو . دلم برات تنگ شده بود .

- منم همینطور خواهری .

وقتی ازش خدا شدم چشماش پر اشک بود . دوباره از خودم خجالت کشیدم . ولی همون لحظه اراده کردم که هورام دیگه ای بشم .

\*\*\*\*

آراد : خُب دوست دارم ببینم ذهنیتت در مورد قیافم چیه

? بانوی سرخ : خوشم نیاد حدس بزnm .

آراد : بگو دیگه . کاری نداره که .

بانوی سرخ : خوب تو اول بگو .

آراد : باشه ولی توام باید بعد از من بگیا .

خندم گرفت عین بچه ها بود :

بانوی سرخ : باشه . منم میگم

صبر کردم داشت تایپ میکرد . یه قاشق از بستنی که کنارم بود و خوردم و صبر کردم .  
بالاخره نوشت :

آراد : خوب فکر میکنم موهات باید خرمایی باشه . چشمت شاید مشکی یا مثلاً عسلی . آره  
عسلی بیشتر بهت میاد . فکر کنم قدت متوسط باشه . یکمم باید تُپُّل باشی .  
اینجاش و که خوندم بستنی پرید تو گلوم و به سُرُفه افتادم . براش نوشتم :

بانوی سرخ : چی باعث شده که فکر کنی من

تُپُّلُم ؟ آراد : نمیدونم حدسه دیگه . حالا نوبت

توئه .

بانوی سرخ : تو خیلی بدجنسی منم با بدجنسی حدسیاتم و میگم .

آراد : جر زنی نکن واقع بین باش . من همه ی اون چیزایی رو که گفتم خوب بود .

بانوی سرخ : یکی به تو بگه خِپِّل ناراحت نمیشی

? شکلک خنده برام زد . خودمم از لفظ خِپِّل

خندیدم .

آراد : من نگفتم خِپِّل فقط گفتم یکم تُپُّلی . البته اگه اصرار داری به نظرم خِپِّل بد  
نیست .



بانوی سرخ : اینجوریه دیگه ؟ پس به نظر منم تو یه پسر چاقِ قد کوتاهِ کچلی .

آراد دوباره شکلک خنده زد گفتم :

بانوی سرخ : بخند . نوبت منم میشه به تو بخندم .

آراد : جدی به تو نمیخندم به حدسیات میخندم . به مرگ دشمنام همینی که گفتیم . اصلا مو نمیزنه با حدسیات .

بانوی سرخ : من کلا آدم شناسم . از اولشم میدونستم .

آراد : بابا آفرین . آهان یه حدس دیگم میزنم .

بانوی سرخ : به خدا اگه چرت و پرت بگی خودت میدونی .

آراد : نه بابا چرت و پرت چیه . حدس میزنم یه رژ لب قرمز زده باشی .

با گنگی گفتم :

- چه ربطی داشت ؟

آراد : به خاطر آیدیت میگم . بانوی سرخ ! من و یاد رژ لب قرمز میندازه .

خندید . منم تلخ خندیدم . بانوی سرخ به خاطر چیز دیگه ای بود . ولی حق نداشتم چیزی در موردش بگم . براش نوشتم :

آره حق با توه فقط به خاطر همین گذاشتم .

آراد : به خاطر چیز دیگه ای نمیتونه باشه . احتمالا همینه .

بانوی سرخ : منم تایید کردم دیگه .

آراد : حالا جدی نظرت و در مورد من بگو .

بانوی سرخ : بعدا میگم . فعلا باید برم .

آراد : تا بحث گل میندازه در میری .

خندم گرفت گفتم :

- غر زن . تا بعد .

آراد : سعی میکنم . بای .

مسنجر و بستم . ظرف بستیم و برداشتم تا ببرم تو آشپزخونه . به حرفای آراد فکر میکردم . خوب موهام و درست حدس زده بود . البته فـِـر بودنش و نگفته بود . ولی چشمام نه عسلی بود نه قهوه ای . چشمام طوسی بود . ولی در مورد تـُـپـُـل بودنم . یهو دوباره خندم گرفت .  
واقعا چه فکری کرده بود که میگفت من تـُـپـُـللم ؟

به آشپزخونه رسیدم هیوا و ماه بانو طبق معمول داشتن با هم کل کل میکردن . ظرف بستیم و به سمت سینک ظرفشویی بردم و مشغول شستنش شدم . هیوا با غرغر گفت :

- ماه بانو جون قربونت برم بابا من شوهرم و بهتر از تو میشناسم همین غذا فرنگیارو دوست داره

ماه بانو دستش و روی لبش گذاشت و با تعجب گفت :

- وا مگه فقط اون یه نفره ؟ مامان و باباشم غذا فرنگی دوست دارن ؟ دختر زشته . این غذاها که دل آدم و نمیگیره .

- ماه بانو تو برو استراحت کن . اصلا کاری به غذاها نداشته باش .

- مگه میشه ؟ نمیذارم از این غذا فرنگیا به خورد همه بدی .

وای ماه بانو چقدر تو لجبازی.

هیوا از آشپزخونه بیرون رفت ماه بانو پیروز مندانه خندید . از خندش منم خندم گرفت . همیشه دوست داشت با هیوا کل کل کنه . میدونستم چقدر دوستش داره ولی شخصیت سرکش و لجباز هیوا باعث میشد ماه بانو برای کل کل باهاش ترغیب بشه . کنارش رفتم و گفتم :

- بحث سر چی بود ؟

همینجوری که پیاز خورد میکرد گفت :

- هیچی مادر میخواست امشب هممون و با غذا پختنش به کشتن بده جلوشو گرفتم .

خندم شدید تر شد گفتم :

- برم بینم هیوا کجا رفت .

از آشپزخونه اومدم بیرون هنوز داشتم میخندیدم . نگاهم به هیوا افتاد که روی راحتی ها لم داده بود و مثلا داشت تلویزیون نگاه میکرد . کنارش نشستم و گفتم :

- امشب کیوان میاد اینجا ؟

- آره با مامان و باباش میاد .

- خوبه .

نگاهم و به تلویزیون دوختم . دیدم هیوا برای گفتن چیزی بی طاقته . ولی گذاشتم خودش به حرف بیاد . بالاخره تردیداش و کنار گذاشت و گفت :

- هورام ؟

- هوم ؟

- راستش امشب خانواده ی کیوان میان اینجا تا تکلیف خیلی چیزا رو مشخص کنن .

ذوق زده گفتم :

- این که خیلی خوبه . بالاخره عروس میشی .

خجالت زده خندید گفتم:

از نظر تو اشکال... .

- هیوا . نذار دعوامون بشه ها ! تو ۶۲ سالته . دیگه کم کم باید فکر عروسی رو میکردین . من موندم چجوری تونستین این همه صبر کنین . بهتره امشب قال قضیه کنده بشه .

دستام و گرفت و گفت :

- اگه تورو نداشتم چیکار میکردم ؟

به دستاش فشار خفیفی آوردم و بعد از جام بلند شدم گفتم :

- خیلی خُب لاو ترکونی دیگه بسه . پاشو کمک ماه بانو کن یکم .

هیوا از جاش بلند شد با هم به آشپزخونه رفتیم و حسابی دور ماه بانو رو شلوغ کردیم . هیچ وقت تو زندگیم به اندازه ی امروز خوشحال نبودم . حداقل میدونستم که دیگه قرار نیست هیوا به خاطر من با آیندش بازی کنه . میدونستم که کیوان پسر خوییه و هیوا رو دست آدم قابل اعتمادی داریم میدیم . با اینکه خیلی طول کشید که بتونه به قیافه ی من عادت کنه که اونم از حرکاتش کاملا واضح بود . ولی با این وجود الان با گذشت ۶ سال از عقد هیوا دیگه تبدیل به دوستای خوبی برای هم شده بودیم .

چند ساعت بعد من توی اتاق هیوا بودم و داشتم براش موهاش و صاف میکردم . نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- هیوا تو عاشق کیوانی ؟

از توی آینه نگاهی بهم انداخت . لبخند خاصی روی لبش اومد انگار صورت کیوان جلوی چشمش اومده بود . گفت :

- معلومه که عاشقشم . چرا همچین چیزی پرسیدی ؟

شونه هام و بالا انداختم و بدون اینکه جوابی به سوالش بدم دوباره پرسیدم :

- این عشق حسش چجوریه ؟

-- هر کس یه جوری عشق و معنی میکنه . وقتی مدام تو فکرته . حتی نمیذاره به جز اون به چیز دیگه ای فکر کنی یعنی عاشقش شدی .

هیچی نگفتم . هیوا دوباره گفت :

- چرا این و میپرسی ؟

- همینجوری . میخواستم حس و بدونم .

- حسم خیلی خوبه .

نگاهی به لبخندش کردم گفتم :

- معلومه نیشِت بازه !

کار موهای هیوا تموم شد . به اتاق خودم برگشتم . موهای فرّیّام و جلوی صورتم ریختم . یه دسته از موهام و بالای سرم بستم و بقیش و آزاد روی شونه هام گذاشتم . داشتم به حرفای هیوا فکر میکردم . با این چیزایی که هیوا گفت حالا من عاشق بودم ؟ " عاشق مهبد ؟ پرت و پلا نگو دختر .

به کسی فکر کن که در حد و اندازه ی خودت باشه . تو کجا ، مهبد کجا !!! "

نفس عمیق کشیدم . از پایین صدای سلام و احوال پرسی هیوا و بابا رو میشنیدم . انگار مهمونامون اومده بودن . سریع پایین رفتم . از نظر خودم حضورم توی اون مراسم زیادم الزامی نبود ولی هیوا اصرار داشت من باشم . حالا انگار چه کار مهمی هم انجام دادم ! از اول تا آخر مراسم سرم پایین بود و با پایین بلوزم بازی میکردم .

قرار شد کمتر از ۶ ماه دیگه جشن برگزار شه . توی نگاه هیوا یه برقی بود . مخصوصا وقتی چشماش و به کیوان میدوخت . کیوان پسر آرومی بود . پوست سفیدی داشت و وقتی میخندید تمام صورتش قرمز میشد . ولی من این حالتاش و دوست داشتم . به نظر خودم با نمک بود . یه چیزی درست نقطه ی مقابل هیوا بود .

بعد از شام مهمونا رفتن . امروز بیشتر از حد توانم توی مهمونی مونده بودم . همیشه وقتی مهمون داشتیم چند دقیقه پیششون مینشستم و بیشتر به آشپزخونه یا اتاقم پناه میبردم ولی به خاطر هیوا و هیجاناش تا آخر مهمونی کنارش نشسته بودم .

میخواستم برم اتاقم که بابا صدام زد :

- هورام

به عقب برگشتم . روی راحتی ها نشسته بود . گفت :

- بیا اینجا بشین .

- کاری دارین بابا ؟

- شما بشین میگم بهت .

سلانه سلانه به سمت مبل کنارش رفتم . هیوا رفته بود به ماه بانو کمک کنه . نشستم گفتم :

- بفرمایید .

- همه چی خوبه ؟ اوضاع بر وفق مراده ؟

- ای بد نیست . صدام زدین همین و پرسیین ؟

- یکم صبر کن دختر .

خندیدم :

- چشم .

- امروز مهندس سالاری اومده بود پیشم .

مهندس سالاری یکی از دوستای پدر بود که جز دوستای خانوادگیمون هم به حساب میومد و با هم رفت و آمد داشتیم . ولی تنها ۱ بار من و دیده بود . اونم وقتی که ۱۰ سالم بود . دیگه از اون سن به بعد زیاد توی جمعی حضور پیدا نمیکردم .

سر تکون دادم و گفتم :

- خوب ؟

یکم مکث کرد . چشمام و ریز کردم . مطمئن بودم چیزی که بابا میخواد بگه زیاد باب میل نیست . وگرنه انقدر طفره نمیرفت .

- میگفت پسرش چند وقتیته تخصص زیبایی گرفته .



تا تهش و خوندم کلافه گفتم :

- بابا شما که میدونین من جوابم چیه .

- بذار حرفم و کامل کنم .

هیچی نگفتم بابا دوباره گفت :

- همه چی عوض شده . تو خیلی وقت پیش عمل کردی . الان کلی روشای جدید تر اومده .

کلی درصد بهبودشون بالا رفته . پیوند پوست الان خیلی خوب نتیجه میده . این دوستم

میگفت کار پسرش خیلی گرفته . میگه همه جا اسم دکتر سالاری از دهنشون نمی افته .

امتحانش که ضرر نداره هان ؟

نگاهی به چهره ی نا امیدش انداختم . چرا هم خودش و به زحمت الکی مینداخت هم منو ؟

من هیچ امیدی به بهبود نداشتم . این عملا به هیچ دردی نمیخورد . فقط میشدم موش

آزمایشگاهیشون . همین . از جام بلند شدم . پیشونی بابا رو بوسیدم و گفتم :

- مرسی بابا بهش فکر میکنم .

برق امید و میشد تو چشمات دید . نخواستم ناامیدش کنم . خودم میدونستم جوابم از ته دلم

چیه . ولی نمیخواستم بابا این و بفهمه .

شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم . روی تختم دراز کشیدم . اولین و آخرین باری که تصمیم

گرفته بودم عمل کنم بعد از دیپلم گرفتم بود . با کلی امید توی بیمارستان بستری شدم .

کلی عمل روی صورتم و بدنم انجام دادن . آخرشم بعد از اون همه عذاب دکتر بهم گفت متاسفم پوست پیوند و پس زده . انگار کاخ آرزو هام رو سرم خراب شده بود . از اون به بعد افسرده تر شدم ، گوشه گیر تر شدم ، بیشتر خودم و تو خونه حبس کردم . دیگه حتی علاقه ای هم به ادامه تحصیل نداشتم .

آمادگی اینکه وارد یه محیط بزرگتر از مدرسه بشم و نداشتم . پس روز به روز توی ۴ دیواری اتاقم خودم و حبس کردم و درجا زدم . شدم یه دختری که تنها تفریحش کامپیوترشه یا به قول ماه بانو دنیای خارج ! هر وقت من میرفتم اینترنت بهم میگفت رفتی تو دنیای خارج؟! حرف ماه بانو تونست یکم از بار غم و از روی سینم برداره . ولی آخرش که چی ؟ باید بابا رو ناامید میکردم ؟ چرا انقدر من براشون دردسر داشتم!؟

## فصل سوم

- تو چرا صورتت این شکلیه ؟ چرا انقدر زشتی ؟

نگاه خیره و تا حدی هم تمسخر آمیز بچه ها رو روی خودم حس میکردم . دورم حلقه زده بودن و نگاهم میکردن . صبح که مامان داشت با گلسرای خوشگلی که عکس کیتی روش داشت موهام و میبست . با ناراحتی بهش گفته بودم بذار یه دسته از موهام تو صورتم بریزه . لبخند مهربونش و روی صورتم پاشیده بود . با مهربونی بهم گفته بود :

- هورام . دختر قشنگ من . نگران هیچی نباش . سر کلاس خوب نیست موهات تو صورتت پخش باشه اینجوری هیچی از درس نمیفهمی عزیز دلم .

دوباره قیافه ی غمزدم و بهش دوخته بودم :

- ولی نمیخوام کسی اینارو ببینه.

به پوست صورتم اشاره کرده بودم . مامانم به روشون بوسه زده بود و یه دسته از چتری هام و جدا کرده بود . میتونستم ناراحتیش و بینم ولی خوشحال بودم که صورتم پنهون میشه . ولی بر خلاف انتظارم روی صورتم نریخته بودشون . با سنجاق خوشگلی پشت گوشم بسته بودشون . بهم نگاه کرد و گفت :

- اینا رو جدا سنجاق زدم . برو مدرسه اگه اذیت شدی سنجاق و باز کن . باشه ؟

بازم ناراضی بودم ولی بهتر از این بود که کل موهام و بالای سرم ببنده و کل صورتم معلوم بشه .

دوباره با صدای مهتاب یکی از بچه های کلاس به خودم اومدم :

- چرا جواب نمیدی ؟

کلاس دوم ابتدایی بودم . نمیدونستم در مقابل کنجکاوی های آزار دهنده ی هم کلاسی هام چی باید بگم . بغض کرده بودم . سارا بغل دستیم بچه ها رو کنار زد و گفت :

- برین کنار . اذیتش نکنین .

مهتاب هنوزم به صورتم خیره شده بود . خواست چیز دیگه ای بگه که سوگل دوست صمیمیش از کنار در داد زد :

- بچه ها خانوم معلم اومد .

همه برگشتن سر جاهشون . سنجاق سر خوشگلم و باز کردم و موهام ریخت تو صورتم . سارا نگاه دلسوزانه ای بهم دوخت و دستش و روی دستم گذاشت . گفت :

- اشکال نداره .

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و سرم و پایین انداختم . به وضوح قطره های اشک و که میریخت پایین میدیدم .

معلم سر کلاس اومد و همه ی بچه ها برپا دادن . معلم اخمالوی کلاس برجا داد و نشستن . تنها کسی که هنوز داشت به صورت زشتش فکر میکرد من بودم . مهتاب راست میگفت من زشت بودم

زنگ خونه به صدا در اومده بود . مثل همیشه مامان اومده بود دنبال من و هیوا . هیوا کلاس چهارم بود و من دوم . انقدر سر جام نشستم تا همه رفتن . خیالم راحت شد دیگه کسی نبود

که من و بینه . از کلاس داشتم میومدم بیرون که مامان نگران با هیوا جلوی در کلاس ظاهر شد با دیدنم سریع به طرفم اومد و گفت :

- چرا دیر کردی هورام ؟ نصف عمر شدم .

همه ی ناراحتیام سر باز کردن . چشمام به اشک نشست . پر صدا زدم زیر گریه . مامان با نگرانی میگفت :

- چی شده دخترم ؟ حالت بده ؟ جاییت درد میکنه ؟ با هق هق میون اون همه اشک گفتم :

- من گفتم موهام و بریز تو صورتم . گفتم نمیخوام کسی ببینتم . همش تقصیر توئه . مهتاب بهم گفت زشت . همش تقصیر توئه .

هق هق زبونم و بند آورده بود . مامان که انگار تازه فهمیده بود چه خبره روی زانو نشست تا هم قدم بشه . من و تو آغوش پر مهرش گرفتم و بوسه ای به موهام زد . هیوا با خستگی نگاهم میکرد . دوباره زیر لب گفتم :

- من نمیخوام زشت باشم .

مامان سرم و نوازش کرد و گفت :

- تو زشت نیستی پرنسس من . آروم باش مامانی .

من و از خودش جدا کرد ولی من هنوزم داشتم هق هق میکردم . نگاهی به صورت اشک آلودم انداخت . چشمای خودشم خیس بود . با انگشتاش اشکام و پاک کرد . گفت :

- این مرواریدارو حروم نکن عزیز دل مامان .

دوباره میون گریه گفتم :

- میخوام از اینجا برم .

مامان دستم و گرفت و گفت :

- میریم عزیز دلم . میریم .

با هم از مدرسه خارج شدیم . ولی اشکای بی صدایی که روی گونه ی مامانم فرود میومد و میدیدم

دستی روی گونم کشیدم . خیس شده بود . دوباره خاطرات تلخ گذشته به ذهنم هجوم آورده بود .

نگاهای تمسخر آمیز بچه ها . کاش مامان کنارم بود . با دستاش اشکام و از روی صورتم پاک میکرد . دلداریم میداد و میگفت همه چی درست میشه .

ولی من توی اتاق سر تا سر سیاهم تنها بودم . از جام بلند شدم . کنار پنجره رفتم . چند تا نفس عمیق کشیدم . چند روز بود که بیرون نرفته بودم ؟ ۱ هفته ؟ ۶ هفته ؟ احساس میکردم دارم میپوسم . حتی اصرارای هیوا رو برای اینکه توی خریداش همراهیش کنم رد کرده بودم . نزدیک عروسیش بود و حسابی توی تکاپو افتاده بود . منم سعی میکردم خوشحال باشم البته بودم ولی وقی به حال و روز خودم فکر میکردم غم میگرفت .

هنوز نگاهم به پنجره بود . بچه ها توی کوچه فوتبال بازی میکردن . چقدر خوشحال و بی غم به نظر میومدن . با زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم . نگاهم و از بچه های توی کوچه نگرفتم . دستم و دراز کردم و گوشی رو از روی میز کنار پنجره که قاب عکس مامان روش بود برداشتم :

- بله ؟

- هورام همین الان با کیوان داشتیم از جلوی یه مغازه رد میشدیم یه لباس دیدم عالیه . یعنی انگار اصلا برای تو دوختنش . میخوام برات بخرمش . سه رنگش و داره . قرمز و مشکی و سفید .

کدوم و دوست داری ؟ -

لباس برای چی ؟

- هورام من و گرفتی ؟ واسه عروسی دیگه . مثلاً ۶ هفته ی دیگه عروسی خواهرته ها .

چرخیدم به طرف اتاقم . حالا پشتم به پنجره بود ولی هنوزم صداهای شیطون و پر انرژی پسر بچه ها رو میشنیدم . گفتم :

- حالا کو تا دو هفته ی دیگه . وقت زیاده .

- همچین میگه حالا تا دو هفته ی دیگه هر کی ندونه فکر میکنه حالا چقدرم به فکر لباسی . من این و برات میخرم . خیلی نازه .

- هیوا! خودم میخرم . تو که میدونی لباسای من ...

حرفم و قطع کرد :

- بله میدونم لباسای شما باید آستینش بلند باشه . زیاد تنگ نباشه . یقش بسته باشه . قدش بلند باشه . باور کن همه ی اینارو میدونم . ۶۲ ساله دارم باهات زندگی میکنم . پس میخرم .

هیچ کاریش نمیتونستم بکنم هیوا زیادی هیجان زده بود قبل از اینکه گوشه و قطع کنه فقط تونستم بهش بگم :

- پس مشکیش و بخریا .

ولی هیچ صدایی از پشت گوشه نمیومد . طبق معمول بی خداحافظ گوشه و قطع کرده بود . پوفی کردم و گوشه و روی میز پرت کردم . دوباره به سمت کوچه برگشتم اما این بار به جاش پسر همسایه رو به رویمون و دیدم که با کنجکاوای بهم چشم دوخته بود . یکم طول کشید تا مغزم موقعیتم و آنالیز کنه . سریع از جلوی پنجره کنار رفتم و پرده رو هم کشیدم . اخمام تو هم رفته بود . دلم نمیخواست من و بیینه . چرا زودتر از جلوی پنجره کنار نرفتم ؟ صدای تو سرم به کمکم اومد

" خوب دیدت که دید . به تو چه ؟ چرا خودت و اذیت میکنی ؟ " بسه چرند نباف دوباره .

پای کامپیوترم نشستم . زندگیم شده تکرار و تکرار و تکرار . مسنجر و باز کردم . خبری از آراندن بود . ولی صبر کردم . هر جا که بود کم کم پیداش میشد . نگاهم رو ساعت چرخید طرفای ۰ بود .



دوباره چشمم و به صفحه ی مونیتر دوختم یکم دیگه صبر کردم . ولی خبری نشد . نگاهم بین ساعت و مونیتر میچرخید . انگار قرار نبود امروز با هم حرف بزیم . ساعت ۵:۰۰ مسنجر و بستم .

از اتاقم رفتم بیرون . ماه بانو یه گوشه نشسته بود و چشماش و رو هم گذاشته بود . کنارش نشستم چشماش باز شد گفتم :

- خواب بودین ؟

- نه نمیدونم چرا یهو پلکام سنگین شد .

- خوب برین تو اتاق بخوابین .

- نه الان چه وقته خوابه ؟ ساعت ۲ بعد از ظهره .

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت :

- چیزی شده هورام ؟

- نه چطور ؟

- هیچی همینطوری پرسیدم .

ولی نگاهش روی چشمام میچرخید . ماه بانو رو نمیشد گول زد . اگه چیزی و بهش نمیگفتی هیچ حرفی بهت نمیزد . یا اصرار نمیکرد که ته و توی قضیه رو در بیاره ولی میفهمیدی که متوجه میشه و به روت نیاره . ناخودآگاه به حرف اومدم :

- یاد مامان افتادم .

- خدا بیامرزتش .

- خیلی مهربون بود ماه بانو .

- از دست دادن مادر خیلی سخته .

- ولی خوشحالم که تو هستی .

بهم خندید . سرم و بوسید و موهام و نوازش کرد . خیلی حالم بهتر شده بود . نه دیگه به  
خاطره هام فکر میکردم نه به اینکه پسر همسایه من و بی هوا دیده بود . دستای زِـبَر و  
چروک خوردش برام اندازه ی به دنیا ارزش داشت .

ماه بانو از جاش بلند شد . لنگ لنگون به سمت آشپزخونه رفت تا شام بپزه . از وقتی ۱۵ سالم  
بود یعنی دقیقا بعد از فوت مامان ماه بانو رو کنار خودم دیده بودم . از اینکه انقدر انرژی و  
جوونیش تحلیل رفته بود قلبم میگرفت . نکنه ماه بانو رو از دست بدم ؟ زبونم و گاز گرفتم .  
خدا نکنه . از جام بلند شدم و گفتم :

- ماه بانو بگو چی میخوای درست کنی من کمکت میکنم .

- خودم درست میکنم کاری نداره دخترم .

- من که بیکارم بگو . به سمت یخچال رفتم گفتم :

- ببینم چی داریم ؟ ماه بانو تو چی دوست داری ؟

- میخواستم قرمه سبزی درست کنم .

- خوب اون با من . تو فقط بشین اینجا بهم دستور بده .

روی صندلی نشست و گفت :

- بیکار بشینم کلافه میشم مادر .

- خوب بیکار نشین کمکم کن یه قرمه سبزی خوب با هم درست کنیم .

با شوخی و خنده قرمه سبزی رو بار گذاشتیم . ساعت حدودای ۷ بود که دیگه کار خاصی نداشتیم . به سمت اتاقم رفتم . دوباره پای کامپیوترم نشستم . حتما تا الان باید یه خبری از آراد میشد .

مسنجر و باز کردم . ولی هنوزم خبری ازش نبود . پس این پسر کجا بود ؟

با اخمای در هم از جام بلند شدم . چند قدم تو اتاقم راه افتادم دوباره مسنجر و چک کردم ولی خبری نبود .

دوباره برگشتم پیش ماه بانو . خوب نبود که نبود ! مگه پسر مردم بیکاره که هر دقیقه بیاد با توحرف بزنه . ولی ته دلم ازش دلخور بودم . یعنی امروز نخواستته بود با من حرف بزنه ؟ " چه انتظاری داری مگه تو کی هستی که بخواد باهات حرف بزنه ؟ "

بابا با هیوا و کیوان هم زمان رسیدن خونه . هیوا بسته های خریدش و وسط خونه باز کرد و با هیجان بهمون نشون داد . آخر سر هم بسته ای رو به طرفم گرفت و گفت :

- اینم همون لباسیه که بهت گفتم . برو پوش بینم چجوریه تو تنت .

با بی حوصلگی گفتم :

- حالا باشه واسه بعد .

- آآه چقدر بی حالی تو . پاشو دیگه اگه اندازه نباشه تا فردا میبرم عوضش میکنم . پاشو هورام

بالاخره انقدر گفتم و گفتم تا راضی شدم . خیلی در مورد لباس کنجکاو بودم ولی نمیخواستم این لباس و بیوشم و به همه نشون بدم . به اتاقم رفتم . لباس و از توی بستش در آوردم اولین چیزی که نگاهم و به خودش جلب کرد رنگ قرمز لباس بود . پوفی کردم . از دست هیوا . این چه رنگیه آخه ؟ خوبه حالا بهش گفتم مشکی بخره ها . با ناراحتی به لباس نگاه میکردم که هیوا اومد تو اتاق . گفت :

- ا تو که هنوز نپوشیدیش .

با اخم گفتم :

- این چه رنگیه ؟

- قرمز .

- تورو خدا ؟ من فکر کردم خال خال یَشمیه ! قرمز چیه گرفتی ؟ خوبه بهت گفتم مشکی بگیر .

- مشکیش قشنگ نبود .

- پس چرا زنگ زدی از من سوال کردی ؟ خودت میخریدی دیگه . مثلا من باید این لباس و  
پوشما.

- خیلیم قشنگه . پوشیش عاشقش میشی .

- من صد سال این لباس و نمیپوشم.

- چرا میپوشی .

- قرمز ؟ عمرا .

- میپوشی .

- میگم نمیپوشم .

- بابا یه بار امتحان کن . خوست نیومد جهنم میرم عوضش میکنم .

- قول بده .

- خیلی خوب قول . حالا پوش .

هنوزم دلخور بودم . حتی هنوز نگاهی به مدلشم ننداخته بودم . هیوا کمکم کرد تا لباس و  
پوشم .

بعد نگاهی بهم انداخت . چشمش برق میزد گفت :

- بیا بریم تو آینه قدی اتاق من خودت و بین .

- دستم و کشید و به سمت اتاقش رفتیم . حالا جلوی آینه وایساده بودم و به خودم نگاه میکردم .
- میشد گفت مدلش همون چیزی بود که خودم میخواستم . آستینای بلند و مدل دار داشت . یقش زیاد باز نبود و قدشم بلند بود . قسمت کمر و پایین لباس کار شده بود ولی از رنگ قرمزش زیاد خوشم نیومد . زیادی تو چشم بود گفتم :
- فردا عوضش کن .
- هیوا وا رفت :
- چرا ؟ دلت میاد ؟ خیلی خوشگله .
- زیادی تو چشمه .
- کوفت . تو اون شب بخوای یا نخوای تو چشمی . بالاخره خواهر عروسی .
- اخمام و تو هم کشیدم .
- با این دیگه خیلی ضایع میشم . فکر کن همه میگن چه اعتماد به نفسی هم داره با این قیافه ی تابلو همچین لباسی هم پوشیده .
- هیوا ناراحت دستام و گرفت و گفت :
- دیوونه نشو . بذار هر چی میخوان بگن . تو توی این لباس محشری هورام .
- ولی ترجیح میدم مشکیش و پیوشم .

- یعنی به خاطر منم نمیپوشیش ؟
- هیوا اصرار الکی نکن .
- اصلا بذار این یه گوشه ی اتاقت خاک بخوره من عوضش نمیکنم .
- تو قول دادی .
- نگفتم که واسه چی قول دادم . فقط گفتم قول میدم .
- چشماش و با شیطنت بهم دوخت . خندم گرفت زدم به بازوش و گفتم :
- بچه بودیم همینجوری گولم میزدی .
- هورام پیوشش . خواهش .
- نگاهم دوباره به خودم افتاد . پیوشمش ؟ به خاطر هیوا و گرنه من که دوست ندارم پیوشمش . " خودتم دلت میخواد . لباس به دلت نشسته . " لبخند محوی رو لبم نشست . " آره قشنگه خوب .
- طبیعیه به دلم نشسته باشه . "
- بعد از اینکه هیوا مطمئن شد که میپوشمش خوشحال کمکم کرد لباسم و از تنم در بیارم . حتی نداشت به بابا و ماه بانو نشون بدم . میگفت اون شب باید سورپرایز بشن . منم توی این نقشه ی پلیدی که کشیده بود باهاش هم دست شدم و لباس و توی کاور گذاشتم و توی کمد کنار محدود لباسایی که داشتم آویزون کردم . میشد گفتم برای اولین بار بود که کمد رنگ لباس روشن و به خودش دیده بود .

بعد از شام به اتاقم برگشتم . دوباره مسنجر و چک کردم . هنوزم خبری از آراد نبود . سرخورده کامپیوتر و خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم . حتما کار داشته . " یا شایدم کار نداشته و نخواسته که بیاد باهات حرف بزنه " آراد اینجوری نیست . " آره اینجوری نیست . خودت و گول بزنی ! "

نفس عمیق کشیدم . چشمام و بستم . بالاخره فردا که ازش خبر میشد . از خودش میپرسیدم . اونوقت بهت ثابت میشه که آراد اونجوری نیست .

\*\*\*\*

دستم و زیر چونم زدم . ساعت ۱۶ بود هنوز خبری از آراد نشده بود . رمانم و دستم گرفتم و سعی کردم خودم و مشغول کنم . یعنی کجاست ؟ از دیشب تا حالا هیچ خبری ازش نیست . دوباره نگاهم و به خطوط کتاب دوختم . ولی کلافه بودم . سابقه نداشت که آراد توی این ۱ سالی که باهاش چت میکردم یهو غیبش بزنه .

دوباره نگاهم و به مونیاتور دوختم . از اومدنش نا امید شده بودم . داشتم مسنجر و میبستم که دیدم آنلاین شد . سریع بهش پی ام دادم و گفتم :

- دیگه کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که مردی ! معلومه کجایی

؟ آراد : هنوز یاد نگرفتی سلام کنی ؟ بانوی سرخ : خُ ب سلام .

آراد : علیک سلام . این همه شما غیب میشی یه روزم من غیب شدم . این به غیبتای تو در !



بانوی سرخ : آها پس تلافی کردی ؟

آراد : نه بابا نشد دیروز پیام نت . یعنی کلا دسترسی به نت نداشتم .

بانوی سرخ : پس رفته بودی جایی خوش گذرونی .

آراد : خوش گذرونی ؟ نه بابا . رفته بودم یه گوشه که دعوا بخوابه .

بانوی سرخ : دعوا ؟ بابا قلدرُ ! اهل دعوا هم بودی و نمیگفتی

؟ آراد : آره بابا هنوز من و نشناختیا !

بانوی سرخ : خوب حالا زدی یا خوردی ؟

آراد : خودمم نمیدونم .

بانوی سرخ : صورتت و چک میکردی اگه جای زخم و کبودی داشتی یعنی خوردی !

آراد : نه بابا درگیری فیزیکی نبود . یه دعوای لفظی بود .

بانوی سرخ : گفتم تو اهل دعوا نیستیا . انگار هنوز دمغی . چی شده ؟

آراد : چیز خاصی نیست . دعوای همیشه بین من و بابام . بابام میخواد کم کم خونه نشین

شه حالا میگه تو بیا کار و بار من و بگردون . بهش میگم پدر من اون داداش کوچیکمون که

داره جون میکنه برات بذار خودش کارا رو بگردونه میگه نه تو پسر بزرگی . این کار توئه .  
حالا طبق چه منطقی میگه خدا میدونه دیگه !

بانوی سرخ : بد که نیست . چرا قبول نمیکنی ؟

آراد : دیگه واسه توام باید بگم ؟ خوشم نیمااد از این کارا . میخوام به چیزایی که تو سرمه  
برسم .

بانوی سرخ : مثلا نویسنده شی ؟

آراد : خُب اینم شاملشون میشه . من از کارای پشت میز نشینی خوشم نیمااد . دلم میخواد یه  
کاری انجام بدم که هیجان داشته باشه .

بانوی سرخ : خُب همینا رو بهش بگو .

آراد : منم هر وقت اینارو بهش میگم دعوامون میشه دیگه .

بانوی سرخ : تو زیادی تو رویاهات زندگی میکنی . تو میتونی کار پدرت و ادامه بدی در  
کنارشون به چیزای دیگه ای هم که میخوای بررسی .

آراد : چرا رویایی ؟ خوب به چیزی که علاقه ندارم برای چی باید انجامش بدم ؟

بانوی سرخ : علاقه ؟ همه چی که علاقه نیست . میدونی چند نفر دنبال کارن ؟ بعد تو راحت  
میگی نمیخوای بری سر کار ؟ چون که بهش علاقه نداری ؟

آراد : حالا تو چرا انقدر توپت پره ؟ من برم سر کار یا نرم چه کم و زیادی به تو میکنه ؟

جا خوردم! انتظار نداشتم باهام اینجوری حرف بزنه. گفتم:

- راست میگی اصلا به من ربطی نداره. فکر میکردم مردی ولی خُب انگار زنده ای. من برم به کارام برسم. فعلا.

بدون اینکه بذارم چیزی بگه مسنجر و بستم. پسره ی از خود راضی چه فکری کرده؟ من فقط نظرم و گفتم. "خُب همینه دیگه نباید نظرت و میگفتی. اصلا به تو چه! بذار هر کار دوست داره بکنه." آره بیخیال به من چه.

با این حرف سعی کردم خودم و آروم کنم ولی خیلی دلخور بودم. بعد از ۱ روز بی خبری حالا با توپ پر اومده بود! پسره ی به درد نخور!

از اتاق رفتم بیرون. اصلا به من چه که نمیخواه کار کنه! انقدر بشینه واسه خودش رویا بافی کنه که خسته بشه. روی مبل خودم و انداختم و کنترل تلویزیون و برداشتم. اینجور پسرا زیادی لوسن. اگه چند بار بابا جونش پول تو جیبی بهش نده اونوقت میفهمه که به جای رویاهش باید بچسبه به واقعیت. کانالارو بالا پایین کردم. راحت برگشته بهم میگه من برم سر کار یا نرم چه کم و زیادی به تو میکنه! یعنی همون به تو چه محترمانه ی خودمون دیگه. ریموت و پرت کردم رو مبل و از جام بلند شدم. به سمت آشپزخونه رفتم. یکی نیست بگه خوب وقتی نمیخواهی کسی فضولی کنه واسه چی سفره ی دلت و باز میکنی پیشش؟ نکنه توقع داشت بگم آفرین برو دنبال رویاهات! ماه بانو توی آشپزخونه نشسته بود و داشت سبزی پاک میکرد. بی توجه بهش به سمت یخچال رفتم و برای خودم آب ریختم. دوباره زیر لب غر زدم تقصیر خودمه. لیوان و شستم. ماه بانو با تعجب نگاهم میکرد. سریع از آشپزخونه

بیرون اومدم و نذاشتم حرفی بزنه . دوباره مسیر اتاقم و در پیش گرفتم . چرا انقدر از دستش کفری شده بودم ؟ خوب حق داشتم دیگه . بعد از اینکه یهو غیب شده الانم با توپ پر اومده . حیف من که این همه منتظر موندم تا بیای .

خواستم برم تو اتاقم که پشیمون شدم . رفتم سمت اتاق هیوا . تا خواستم در و باز کنم تازه یادم افتاده بود که با کیوان رفته بیرون . عصبی تر برگشتم تو اتاقم . نیم نگاهی به کامپیوترم انداختم .

براش دهن کجی کردم . انگار واقعا آراد جلوم بود .

روی تختم نشستم . یه صدایی تو سرم گفت " زیادی واکنش نشون ندادی ؟ " نخیر . زیادی نبود . فکر میکردم با هم دوستیم . نمیدونستم که با هم صمیمی نیستیم و نباید در مورد زندگیش نظر بدم . صدایی دیگه از تو سرم نیومد . چشمام و بستم . همیشه شوخ و مهربون بود ولی انگار امروز واقعا ناراحت و عصبی بود .

نفهمیدم زمان چطور گذشت . با ورود ناگهانی هیوا به اتاقم سر جام نیم خیز شدم . با دیدنش خیالم راحت شد ولی اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- تو هنوز یاد نگرفتی در بزنی ؟

- اووووووه چقدر کلاس داری . پاشو بیا پایین الکی نشین اینجا .

- پایین چه خبره مثلا ؟

- مگه باید خبری بشه تا از تو اتاقت بیای بیرون ؟ دوباره دراز کشیدم و گفتم :

- با کیوان بیرون بودی ؟
- آره . رفته بودیم لباس عروس و بگیریم . انقدر ماه شده .
- پوش بینمش .
- همیشه . شب عروسی بین .
- پوش دیگه .
- نُچ . بیا بریم پایین .
- منم نُچ .
- مهبدم پایینه ها .
- روی تختم نشستم گفتم :
- مهبد ؟ اون اینجا چیکار میکنه ؟
- چی شد ؟ یهو پریدی تا اسمش و شنیدی ؟
- چرند نگو . فقط تعجب کردم . وگرنه برام اهمیت نداره که کی پایینه یا کی پایین نیست .
- آره جون خودت . من رفتم بیا .
- نگفتی مهبد چرا اینجاست ؟ شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- با بابا کار داشت . یکم با هم پیچ پیچ کردن الانم کنار کیوان نشستن دارن حرف میزنن . غلط نکنم یه خبراییه .

دستپاچه شدم گفتم :

- مثلاً چه خبری ؟

- نمیدونم والا مهبد خیلی مشکوک میزد . من رفتم پایین . کیوان غریبی میکنه من نباشم .

- همچین میگه غریبی میکنه هر کی ندونه فکر میکنه بچه ی ۶ ساله رو میگه .

هیوا برام شکلک در آورد و رفت . کم ذهنم شلوغ پلوغ بود . حالا باید به مهبدم فکر میکردم .

از جام بلند شدم . موهام و باز کردم و دوباره بستم . موهام و جلوی صورتم ریختم و به سمت

در اتاق رفتم . دستم روی دستگیره موند . نگاهی به کامپیوترم انداختم . یعنی بعد از رفتنم

آراد چیکار کرده ؟ از یهویی رفتنم ناراحت شده ؟ خواستم یه قدم به سمت کامپیوتر بردارم

ولی پشیمون شدم . سریع به سمت در برگشتم . الان مهبد اینجا بود . دلم نمیخواست به آراد

فکر کنم . اون فقط یه دوست بود . یه دوست خیلی معمولی . " پس مهبد چی بود ؟ " فکر

کردم . مهبد ... مهبد

... مهبد ... اون فقط یه دوست خاصه ! " یه دوست خاص ؟! فقط همین ؟! "

آخرین پله رو هم پایین اومدم . نگاهم روی مهبد چرخید . افکارم و پس زدم و به چهرش

خیره شدم . گرم صحبت با هیوا و کیوان بود . خبری از بابا نبود . نگاهم و گردوندم . تلفن به

دست دم در ورودی وایستاده بود و حرف میزد . ماه بانو هم با قدمای آهسته وارد سالن شد .

نگاه مهبد به من افتاد . سریع به خودم اومدم . بلند سلام کردم . کیوان و مهبد هم زمان جوابم و دادن . ماه بانو با دلسوزی گفت :

- بیا یکم میوه بخور مادر چقدر دیر اومدی پایین .

یه گوشه کنار ماه بانو نشستم . صدای هیوا من و از افکارم بیرون کشید :

- بهت میگم بگو با بابای من چیکار داشتی .

مهبد خندید و گفت :

- اگه میخواستم تو بدونی که بهت میگفتم دیگه مرض نداشتم که فقط به دایی بگم .

هیوا با حرص گفت :

- بگو بد جنس . بالاخره که بابا به من میگه .

مهبد همینجوری که با هیوا کل کل میکرد خیاری از توی ظرف میوه برداشت و بهش گاز زد :

- خوب برو از دایی پرس . عمرا بهت بگه .

- ازت بدم میاد مهبد .

مهبد دوباره قهقهه زد :

- دل به دل راه داره .

از خنده های مهبد منم لبخندی روی لبم نشست . ماه بانو ظرف میوه رو به سمتم گرفت . از دستش گرفتم و دوباره نگاهم و به مهبد دوختم . منم مثل هیوا کنجکاو بودم که بدونم قضیه از چه قراره . ولی مثل هیوا نبودم که با داد و دعوا بتونم کنجکاویم و رفع کنم . ترجیح میدادم از کنجکاوای بمیرم ولی از کسی سوالی نپرسم .

مهبد رو به هیوا گفت :

- یکم از هورام یاد بگیر . مثلا تو خواهر بزرگشی . این چه عادت زشتیه که تو داری ؟ حتما

باید از همه چی با خبر باشی ؟

- همه که قرار نیست عین هم باشن ...

ماه بانو بین حرف هیوا پرید و گفت :

- خسته نشدین انقدر اره دادین تیشه گرفتین ؟ هیوا مادر یکم سنگین باش . ۶۲ سالته مثلا .

۶ هفته دیگه میخوای عروس شی .

لب و لوچه ی هیوا آویزون شد و مهبد با شیطنت میخندید . ماه بانو که خنده ی مهبد و دید گفت :

- آقا مهبد شمام انقدر این بچه رو اذیت نکن .

مهبد نیشش بسته شد و این بار هیوا بود برای مهبد چشم و ابرو میومد که یعنی دیدی توام ضایع شدی .



منم از حرکتای بچه گانشون لبخند میزدم و میوه ای که ماه بانو برام پوست کنده بود و میخوردم .

مهد رو به من گفت :

- شنیدم دایی یه جراح خوب پیدا کرده .

با بی تفاوتی گفتم :

- آره پسر دوستشه .

- خُب ؟

هیوا بین حرفامون پرید و گفت :

- خُب اینکه این خانوم عمرا راضی بشه . مثل همیشه !

مهد با چشمای متعجب گفت :

- هیوا راست میگه ؟ دوباره شروع شد . گفتم :

- آره .

از جام بلند شدم و گفتم :

- برم بینم بابا حرفش با تلفن تموم نشد .

هیوا گفت :

- در نرو .

چشم غره ای بهش رفتم . مهبد توی سکوت بهم خیره شده بود . میدونستم که داره جلوی خودش و میگیره که بهم بد و بیراه نگه ! آخه اون همیشه جز موافقای پر و پا قرص عمل کردنم بود .

همیشه هم میگفت من تورو درک نمیکنم که چجوری حاضر میشی عمل نکنی . خوب بایدم درک نمیکرد . صورت خودش به این صافی و خوبی بود . نگاهم به صورتش افتاد . صاف و شش تیغه .

پوست سبزه ی روشنی داشت . چشمایی که مجبورت میکرد هر کاری که دوست نداری رو هم انجام بدی . ابروهای پر و مشکی داشت . لبهای باریک و خوش فُرمی هم داشت که باعث میشد .

.. نگاهم و ازش گرفتم . صدای توی سرم کمکم کرد " پشتت و بهش بکن و از سالن برو بیرون .

" به پاهام تکونی دادم و چرخیدم به سمت در " آفرین . حالا حرکت کن . حتی نیم نگاهم بهش ننداز . " همینکار و کردم و از سالن با سرعت اومدم بیرون . صورتش واقعا خوب بود . واقعا دوست داشتنی بود . پس طبیعی بود که من ازش خوشم بیاد . " خوشت بیاد ؟ این طبیعی به نظرت ؟ اینکه یکی مثل تو ازش خوشش بیاد طبیعی ؟ چهرش و دیدی ؟ مگه میشه ندیده باشیش ؟ یه ربع رو صورتش زوم کرده بودی . دیدی چقدر بی نقص بود قیافش ؟ حالا اگه جرات داری برو یه نگاه به صورت خودت بنداز "

سریع به سمت دستشویی رفتم . قطره های اشک از چشمم اومد پایین . انگار این صدایی که تو سرم چرخ می خورد راست میگفت . سرم و گرفتم بالا . توی آینه نگاهی به خودم انداختم موهام و کنار زدم و از قصد به پوست چروک خوردم زل زدم . باید خودم و تنبیه میکردم . به خاطر فکرای که در مورد مهبد داشتم . باید انقدر به این پوست زشت خیره میشدم تا قشنگ ملکه ی ذهنم بشه که نمیتونم با مهبد به جایی برسم . که بفهمم دوست داشتنش طبیعی نیست . حداقل برای من نیست . که بفهمم که نباید به محبتاش دل خوش کنم .

چند تا مشت آب به صورتم زدم و . آخرین نگاهم تو آینه به خودم انداختم . مهبد برای من زیاده .

دیگه بهش خیره نشو هورام . دیگه حق نداری بهش خیره شی .

صورتم و خشک کردم و از دستشویی بیرون اومدم . همون لحظه بابا هم داشت به سمت سالن میرفت . منم پشتش داخل شدم . بابا با لبخند به مهبد گفت :

- حله .

مهبد با خوشحالی گفت :

- جدی دایی ؟

- مگه باهات شوخی هم دارم ؟

خیلی چاکرتم دایی .

مهد بلند شد که دست بابا رو ببوسه که بابا نداشت و سرش و بوسید . آروم رفتم و سر جای قبلیم کنار ماه بانو نشستم . هیچ کس حواسش به من نبود . احساس راحتی میکردم . هیوا دوباره کنجاویش گل کرد . دوباره هی اصرار کرد که بابا یا مهد بهش جریان و بگن ولی هیچ کدوم لب باز نمیکردن و این بیشتر هیوا رو کنجاو میکرد .

نیم ساعت بعد مهد رفت . دقیقه ی آخر من و که به همراه هیوا برای بدرقش رفته بودیم کناری کشید و گفت :

- فکر نکن راحت از کنار این فرصت طلاییت دارم میگذرم . یه روز میام سر فرصت باید با هم در موردش حرف بزیم . نمیذارم با خیال راحت پشت پا به شانست و آیندت بزنی .

قبل از اینکه بذاره من حرفی بزنی رفت . با رفتنش قلبم تند تر از قبل زد . ولی بهش توجه نکردم .

یه راست به سمت اتاقم رفتم . دلم میخواست بشینم و ساعت ها به حرفاش فکر کنم . چرا انقدر نگران آیندم بود ؟ نکنه آیندم با آیندش گره بخوره ؟ سرم و تکون دادم و با خودم زمزمه کردم :

- باز دوباره از این خزعبلات به هم بافتی ؟

پای کامپیوترم نشستم . مسنجر و باز کردم . کلی پیغام داشتم . همش از آراد بود . تک تک خوندمشون .

- رفتی ؟

- چه زود بهت بر میخوره .

- من منظورم این نبود . تو که انقدر نازک نارنجی نبودی .

- بانوی سرخ ؟؟؟!!!

- هـای بانو . تا تو نیای من هیچ جا نمیرما .

- بابا من عصبانی بودم یه چیزی گفتم . چرا قهر میکنی خوب ؟

- بعد از یه روز نیومدن این بود استقبال از یه آدم به این مهمی ؟

- دینگ دینگ دینگ . کسی خونه نیست ؟

باشه انقدر اینجا میمونم تا بیای . مدیونی اگه چراغ خاموش بیای من نینمت .

نگاهی به لیست دوستانم انداختم . آنلاین بود . منم سریع آنلاین شدم . ا ثانیه هم نگذشته بود که پی ام داد .

نگاهی به لیست دوستانم انداختم . آنلاین بود . منم سریع آنلاین شدم . ا ثانیه هم نگذشته بود که پی ام داد .

آراد : بالاخره اومدی .

بانوی سرخ : مگه قرار بود نیام ؟

آراد : والا اونجوری که تو رفتی انتظار داشتم که نیای دیگه . داشت قلبم از تو دهنم میزد بیرون .

خندیدم ولی جدی جوابش و دادم :

- چرا اونوقت ؟

آراد : یعنی تو نمیدونی چرا ؟ بانوی

سرخ : از کجا باید بدونم ؟

آراد : پس بیخیال ! بازم شرمنده بابت حرفم .

بانوی سرخ : تو که چیزی نگفتی . مقصر منم نباید دخالت میکردم . حرفت کاملا به جا بود .

آراد : بانو ! داشتیم ؟ حالا من اشتباهی یه حرفی زدم . شما اینجوری مجازاتم نکن بانو !

بانوی سرخ : خوب میگم حق داشتی . بهش که فکر کردم دیدم واقعا نباید چیزی میگفتم .

آراد : بسه . اینجوری نگو . باور کن توی این ۱ روزی که از خونه دور بودم انقدر پسر عمو و

پسر عمه و هفت جدم نصیحتم کردن که دیگه اعصابم حسابی قاطی پاتی شده بود . توام که

شروع کردی دیگه یهو داغ کردم . دست خودم نیست . به قول دوستم حسام همیشه بهم میگه

تو عصبی نمیشی اسبی میشی ! دست خودم نیست دیگه یهو قاطی میکنم .

خندم گرفته بود ولی هنوزم نمیخواستم بهش روی خوش نشون بدم . گفتم :

به هر حال من ناراحت نشدم .

آراد : کاملا مشخصه .

هیچی نگفتم . چند لحظه بعد دوباره تایپ کرد :

آراد : بین تو بهترین دوست من حساب میشی . شاید مسخره باشه . من حتی تورو ندیدم . حتی صدات و نشنیدم . حتی نمیدونم چه شکلی هستی . ولی این ۱ سالی که باهات چت میکنم به شدت باهات احساس راحتی میکنم . اگه شاد باشم یا غمگین باشم اول از همه میام به تو میگم . دلم نمیخواد یه دوست خوبی مثل تورو از دست بدم . این و جدی میگم .

تا حالا کسی بهم نگفته بود که دوستی من چقدر میتونه براش با ارزش باشه . ناخود آگاه دستم روی کیبور لغزید و تایپ کردم :

بانوی سرخ : منم همین حس و به تو دارم .

آراد : پس آشتی ؟

شکلک خنده زد . منم خندیدم . ولی چشمام به اشک نشسته بود براش تایپ کردم :

بانوی سرخ : آشتی .

آراد : آخیش ! الان دیگه خیالم راحت شد . ولی خداییش داشتم فکر میکردم که اگه یه روزی تو نخوای یه سر به اینترنت بزنی من باید چه غلطی بکنم واقعا؟! حتی نمیدونم از کجا باید سراغت و بگیرم .

بانوی سرخ : خوب مهیج بودنشم به همینه دیگه .

آراد : تا حالا خیلی فکر کردم به اینکه چه شکلی میتونی باشی . یا اینکه کجا زندگی میکنی . حتی وقتی توی خیابون از کنار آدمای مختلف رد میشم به این فکر میکنم نکنه که این همون بانوی ناشناس خودمونه ! ولی بعد میگم مگه احتمالش چقدره که توی شهر به این بزرگی یهو با تو برخورد کنم .

بانوی سرخ : غیر ممکن نیست . احتمال داره .

آراد : احتمال که داره . ولی خوب اونم خیلی ستمه . فکر کن از کنارت رد بشم بعد ندونم کی هستی . خداییش خیلی آدم میسوزه .  
خندیدم . گفتم :

- باز رفتی تو رویا پردازی ؟ انقدر نشین به این چیزا فکر کن .

آراد : چشم بانو شما امر کن .

بانوی سرخ : چه جنتلمن شدی یهو .

آراد : بودم . راستی یه چیزی ازت میخوام .

بانوی سرخ : چی ؟

آراد : میترسم بهت بگم بعد دوباره یهو بری .

خندید . منم شکلک خنده برایش زدم گفتم :

- یعنی انقدر بده ؟



آراد : نه بد که نیست . من خواستم و میگم تو خیلی راحت میتونی ردش کنی . فقط تورو خدا  
یهو نذار برو .

چقدر امروز رفتن یه دفعه ایم اذیتش کرده بود . خندیدم دوباره گفتم :

- باشه بگو .

آراد : راستش امروز به این فکر کردم که ازت بخوام یه شماره از خودت بهم بدی . نه صبر  
کن .

زود قضاوت نکن . حس کردم بعد از ۱ سال حق دارم این و ازت بخوام نه ؟ بعد اینکه نمیخوام  
هر روز و هر ساعت مزاحمت بشم . فقط میخوام داشته باشمش که یه وقت اگه مثل امروز  
همچین اتفاقی افتاد بتونم ازت خبر بگیرم . . . خوب تموم شد حالا میتونی نظرت و بگی .

نمیدونستم چی باید بگم . نمیخواستم بیشتر از چت باهاش در ارتباط باشم . یعنی نمیتونستم !  
اگه بعد ازم میخواست که همدیگه رو ببینیم چی ؟ بین دو راهی بدی افتاده بودم . وقتی مکث  
زیاد من و دید گفت :

- هنوز هستی یا رفتی ؟

بانوی سرخ : نه هستم .

آراد : خوب جوابت چیه ؟

بانوی سرخ : نمیدونم .

آراد : خوب این همه دو دلی برای چیه ؟

بانوی سرخ : خوب نمیدونم واقعا .

آراد : باشه . هر جور خودت راحت تری . اگه نظرت عوض شد بهم بگو .

نفس عمیق کشیدم . باز خوب بود که اصرار نمیکرد . سریع هم بحث و عوض کرد .

واقعا نمیدونستم باید بهش شمارم و میدادم یا نه !

یکم دیگه حرف زدیم بعد ازش خداحافظی کردم . آراد به عنوان یه دوست واقعا حضورش

توی زندگیم خوب بود . نمیتونستم زیاد ازش دلخور باشم . وقتی که از همه چی دلخور بودم

اون بود که همیشه آرومم میکرد .

## فصل چهارم

- هورام بابا بدو دیگه . تا بریم سمت باغ طول میکشه .

از بالای پله ها گفتم :

- چند دقیقه صبر کن بابا . ماه بانو حاضره ؟ صدای ماه بانو به گوشم رسید :

- آره مادر حاضرم . ۶۵ بار پرسیدی . بیا دیگه .

- الان میام . یکم صبر کنین .

صدای غر غر بابا و ماه بانو رو میشنیدم . ولی بی توجه به سمت اتاقم رفتم . وحشت و ترس همه ی وجودم و گرفته بود . بعد از مدتها برای اولین بار بود که میخواستم توی جمع بزرگی از دوست و فامیل حاضر بشم . خیلایشون و حتی ۱۵ سالی میشد که ندیده بودم .

دستی به لباس قرمز رنگم کشیدم . برای صدمین بار خودم و لعنت کردم که چرا با هیوا مخالفت نکردم و حاضر شدم این لباس و پیوشم . الان که با این قیافه لباس و تنم کردم به عمق فاجعه پی بردم . دوباره نگاهم و به لباس دوختم . زیبایی لباس هم دیگه به چشم نمی اومد . به سمت اتاق هیوا دویدم . چشمام و بستم و آروم جلوی آینه ی قدی اتاقش قرار گرفتم . کاش وقتی چشمام و باز کردم یه پرنسس و بینم . نه یه دختری که یه طرف صورتش به طرز زشتی سوخته بود .

دوباره زیر لب برای خودم تکرار کردم :

- یک ... دو ... سه ...

چشمام و به پایین دامنم دوختم . لطیفی و لختی پارچه حس خوبی بهم میداد . رنگش از فاصله ی زیادم چشم هر کسی رو خیره میکرد . نگاهم و بالا تر آوردم . کمر باریکم و قشنگ تر از اون چیزی که بود نشون میداد . لبخندی روی لبم نشست . نا خود آگاه چند بار پایین لباسم و

صاف کردم . نگاهم روی بالا تنه ی لباس موند . یقه ی بسته ای داشت . دقیقا چیزی که میخواستم .

آستینهای بلندش باعث میشد در مقابل نگاه اطرافیان از بدن آش و لاشم محافظت کنم . از هیوا ممنون بودم که این موارد و توی انتخاب لباس در نظر گرفته بود . نگاهم بالاتر اومد و روی گردنم ثابت موند . با دیدن پوست قهوه ای رنگ سمت چپ گردنم از دیدن یه پرنسس کاملا نا امید و شدم . نگاه سرد و بی روحم و به صورتم دوختم . موهایی که کلی براشون وقت گذاشته بودم و از صبح صافشون کرده بودم و از روی صورتم کنار زدم . با دستم جمعشون کردم بالای سرم .

صورتم مثل یه وصله ی ناجور معلوم شد . خودمم دلم نمیخواست به اون صورت نگاه کنم . این وسط مهمونای امشب چه گناهی کرده بودن ؟ حالا فامیل خودمون هیچی . فامیل کیوان که به قیافه ی من عادت نداشتن . چشمام و بستم . کاش همه چی یه خواب بد بود .

دوباره چشمام و باز کردم . دستام سرُ خورد و موهام دورم ریخته شد . با کلیپس کوچیکی سمت راست موهام و جمع کردم جوری که هیچ تار مویی تو صورتم نبود . ولی موهای سمت چپم و آزاد گذاشتم تا صورتم و پیشونم . احساس میکردم قیافم به ترسناکیه اون دختره توی فیلم رینگ شده . نفس عمیقی کشیدم . نگاه آخر و تو آینه به خودم انداختم .

این بار صدای ماه بانو رو از پایین شنیدم . نداشتم به غر غراش ادامه بده سریع گفتم :

- دارم مانتو میپوشم . اومدم .

سریع به سمت اتاقم رفتم و مانتو و شال مشکی رنگم برداشتم . سریع از پله ها پایین اومدم بابا با دیدنم گفت :

- چه عجب .

- بابا شما زیادی عجله دارین . الان خیلی زوده که بریم .

ماه بانو گفت :

- مثلاً ما صاحب مجلسیما . بالاخره باید زودتر از بقیه بریم .

بابا راضی از جوابی که ماه بانو بهم داده بود به سمت ماشین رفت . میدونستم بحث کردن باهاشون بی فایدهست . کمک کردم ماه بانو روی صندلی جلو بشینه . خودمم سریع سوار شدم و بابا به راه افتاد .

به محض اینکه ماشین وارد کوچه شد ناخودآگاه شالم و بیشتر توی صورتم کشیدم . دستای یخ بستم و توی هم قفل کردم . سرم و تا حد ممکن پایین انداختم . از الان این کارارو میکنم توی باغ جلوی اون همه مهمون میخوام چیکار کنم ؟ کاش مهبد کمکم کنه که یه جوری از جمعیت فرار کنم

فکر مهبد باعث شد آینه ی کوچکم و از توی کیفم در بیارم . نگاه دیگه ای به صورتم انداختم . موهام و بیشتر توی صورتم پخش کردم . سعی کردم توی کت و شلوار تصورش کنم . مطمئناً یکی از پسرای خوشتیپ و خوشگل جشن امشب بود . نگاه دیگه ای تو آینه انداختم که باعث شد آه از نهادم بلند شه . اونوقت من چی بودم ؟ یه هیولا ! مهبد خیلی از من سَلَّار تره ... امکان نداره من و مهبد ...

چشمام و بستم . یه قطره اشک از پشت پلکای بسته شدم پایین افتاد . حتی نمیخواستم این جمله رو کامل کنم .

صدای ماه بانو که با بابا حرف میزد من و از افکارم بیرون کشید :

- آقا انگشتر خانوم و آوردین ؟

اشک و از چشمام گرفتم . سرم و آوردم بالا . بابا از آینه نگاهش و به من دوخته بود . سعی کردم لبخند بهش بزوم ولی نمیتونستم . انگار عضله های صورتم منقبض شده بود . بابا با صدای آرومی گفت :

- بله آوردم .

میدونستم چرا صداش و پایین آورد . کاش میشد بهش بگم من اصلا ناراحت نیستم . حلقه باید توی دستای هیوا بدرخشه . دستای سفید و قشنگش . دست چپم دوباره تو نگاهم خود نمایی کرد .

نه تو دستای من ... دستای من نباید حلقه ی مامان و زشت جلوه بده ...

وقتی هیوا ازم پرسیده بود که در مورد حلقه ی ازدواج مامان باید چیکار کنیم توی عالم بچگی بهش گفته بودم :

- هر کی زودتر ازدواج کرد حلقه مال اون میشه .

هیوا خندیده بود و با هم شرط و قبول کرده بودیم . درست قبل از عمل جراحی بود . پر از امید بودم . میدونستم که خوب میشم . میدونستم وقتی این عملی کذایی تموم بشه من یه دختر سالم میشم . اونوقت همه دوستم دارن . اونوقت همه میخوان بهم نگاه کنن . میدونستم که حلقه ی مامان آخر سهم من میشه . توی دلم برای هیوا دل میسوزوندم که نمیتونه حلقه رو داشته باشه .

ولی الان برای خودم دل میسوزونم . به خاطر حماقتم . به خاطر اون حس احمقانه ای که اون موقع داشتم . کی گفته که پایان همه ی قصه ها خوشه ؟ مگه دارم تو فیلم هندی زندگی میکنم ؟ از خواب پیر هورام . این تویی با چهره ای که تا آخر عمر باهاته .

همون جا قید حلقه رو زدم . دلم نمیخواست حلقه رو از دست بدم ولی من و هیوا به هم قول داده بودیم . باید حلقه رو بهش میدادم تا توی دستش بدرخشه .

جلوی در باغ از ماشین پیاده شدیم . بیشتر از قبل شالم و توی صورتم میکشیدم . خوشبختانه هنوز کسی به جز پدر و مادر کیوان نیومده بودن . ولی بالاخره که چی ؟ باید با همه رو به رو میشدم .

میزی رو که گوشه ی دنج باغ بود انتخاب کردم . وسایلم و روی صندلی گذاشتم . مادر کیوان به سمت من اومد و گفت :

- عزیزم اینجا چرا میشینی ؟ ماه بانو اون سمت نشست . بیا توام اون ور .

- نه اینجا راحتم .

- اینجا کجاش راحتی آخه؟ یه گوشه دور از همه. بیا عزیزم.

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه به سمت میز ماه بانو که درست نزدیک مبل مخصوص عروس و داماد بود رفت. ناچاراً با قدمای سست و لرزون دنبالش رفتم. ماه بانو که از حال و روز من خبر داشت برای چی اونجا نشسته بود؟ هر چند مطمئن بودم که مادر کیوان مجبورش کرده که اونجا بشینه. کلا زن قدرتمندی بود. از اون دسته زنا که ریاست طلبن. کنار ماه بانو نشستم.

نگاهی بهم کرد و آروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

- یکم موهات و بزنی کنار.

- راحتی ماه بانو.

ماه بانو میدونست که نباید دیگه اصرار کنه. بابا و پدر کیوان کنار در ایستاده بودن. مادر کیوان هم مدام در رفت و آمد بود و به خدمه ها دستوراتی میداد. باغ متعلق به پدر کیوان بود. فضای سر سبز و خوشگلی داشت. اگه امروز این همه استرس و نگرانی نداشتم میتونستم از قشنگیش لذت ببرم ولی مدام دستای عرق کرده ام و توی هم میپیچیدم.

کم کم سر و کله ی مهمونا پیدا شد. نگاهم روی در بود. توی دلم غوغایی به پا بود. با اضافه شدن مهمونا هر لحظه سرم پایین تر میرفت. تا جایی که دیگه گردنم درد گرفته بود. ماه بانو اوضاع اسف بارم و میدید ولی چیزی نمیتونست بگه. دلم میخواست زودتر خانواده ی عمه برسن.

حداقل وجود مهید باعث دلگرمی بود برام.



دوست داشتم هیوا رو زودتر توی لباس عروسی بینم . صبح هر چی بهم اصرار کرد که باهاش برم آرایشگاه راضی نشدم . خوب میرفتم چیکار میکردم؟! ترجیح دادم خودم کار موهام و انجام بدم . به جای من مهسا همراه هیوا رفت . ولی تا دقیقه ی آخر میشد خواهش و از توی چشمای هیوا خوند . ولی من حواسم و پرت کرده بودم که چشمم به چشماش نیفته . مادر کیوان همراه با خانوم و آقای به سمت میز ما میومد . دلم میخواست زیر میز قایم بشم . ولی برای در رفتن دیر بود . سرم و بیشتر پایین انداختم . صداشون و میشنیدم . مادر کیوان با خنده گفت :

- ماه بانو خانوم ایشون خواهرم هستن همراه همسرشون . خیلی دلشون میخواست زیارتتون کنن

ماه بانو از جاش بلند شد و در همون حال تلنگری به من زد تا منم از جام بلند شدم . انگار با میخ آهنی من و به صندلی چسبونده بودن . ولی بالاخره از جام بلند شدم . البته جرات نکردم نگاهم و بهشون بدوزم . ماه بانو گفت :

- خوشحال شدم از دیدنتون . خواهرتون خیلی ازتون تعریف میکردن .

- منم خیلی خوشحال شدم . تبریک میگم . امیدوارم به پای هم پیر شن .

ماه بانو تشکر کرد . حالا نوبت به من رسیده بود ! بالاخره خواهر عروس بودم . مادر کیوان به من اشاره کرد و گفت :

- ایشونم هورام جون خواهر هیوا هستن .

صدای خواهرش و شنیدم :

- چه اسم زیبایی . تا حالا همچین اسمی رو نشنیده بودم . تبریک میگم خانوم . ایشالله خوشبخت شن .

همونجور با سری که زیر افتاده بود گفتم :

- ممنون .

انگار با همین تشکر کوتاه من قانع نشده بود . چون دوباره گفت :

- ببخشید هورام یعنی چی ؟

با سقلمه های ماه بانو که توی پهلو میزد فهمیدم که باید سرم و بالا بگیرم . دستی به موهای بلندم کشیدم . نگرانیم دو چندان شد . همیشه از برخورد اول آدمای غریبه میترسیدم . سرم و بالا گرفتم . با صدایی که به زحمت از گلو در میومد گفتم :

یعنی خوش رو!

نگاهش متعجب به من دوخته شده بود . حس کردم زیاد جا نخورد حتما مادر کیوان حسابی از صورت زیبام برایش تعریف کرده بود ! ولی ته نگاهش حس ترحم و دلسوزی رو به خوبی میدیدم .

گفت :

- واقعا زیباست .

شاید میخواست بگه اصلا بهت همچین اسمی نیاد . خوب مامانم نمیدونست که قراره سرنوشت هورامش اینجوری بشه . وگرنه هیچ وقت این اسم و روم نمیداشت . لبخند خجالت زده ای روی لبام نشست . شوهرش هم تبریک کوتاهی گفت . هنوزم خواهرش بهم خیره شده بود . بیشتر معذبم میکرد . ولی زیاد طول نکشید که از میزمون فاصله گرفتن . خودم و روی صندلی انداختم .

ماه بانو زیر گوشم گفت :

- تو دیگه دختر بزرگی شدی . این کارا و رفتارا ازت بعیده .

جوابی بهش ندادم . نگاهم و به سمت پسر بچه ای که لا به لای میزا میدوید دوختم . انگار نگاهم و حس کرد . به سمتم چرخید . توی نگاه کودکش ترس و دیدم . سریع صورتم و برگردوندم .

نباید امشب نقش بچه ترسونک و بازی میکردم !

چیزی نگذشت که خانواده ی عمه هم اومدن . نفس راحتی کشیدم . نگاهم دنبال مهبد چرخید خبری ازش نبود . مهسا جلو اومد و گونم و بوسید گفت :

- وای نگاهش کن . چه لباس خوشگلی . چه ناز شدی هورام .

میدونستم تعریف الکیه . لباس و از سکه انداخته بودم ! نگاهم روی صورت آرایش کردش چرخید .

گفتم :

- خیلی خوشگل شدی مهسا .

خندید و گفت :

- مرسی . وای نمیدونی هیوا چه جیگری شده . حالا خودش بیاد میبینیش .

خندیدم . از ته دل دوست داشتم هیوا رو ببینم . خواهرم داشت عروس میشد . نمیدونستم با جای خالیش توی خونه باید چیکار میکردم . بعد از رفتن مامان همه ی تکیه ام به هیوا بود . عمه رو هم بوسیدم . اونم از لباسم تعریف کرد ولی در جواب فقط لبخند من و تحویل گرفت . گوشه ای نشست و با ماه بانو گرم گرفت . رو به مهسا گفتم :

- مهبد کجاست ؟

- داشت ماشین و پارک میکرد . فکر کنم دم در با دایی گرم گرفته .

خیالم راحت شد پس اومده بود . به صندوق تکیه زدم . مهسا مدام توی آینه خودش و چک میکرد که یه وقت آرایش موهاش به هم نخوره . خوش به حالش کاش منم تنها دغدغم همین بود .

مهبد و بابا به سمت میزمون اومدن . قلبم میلرزید . نگاهم و ازش نمیگرفتم . توی کت و شلوار معرکه شده بود . ناخودآگاه از جام بلند شدم . نگاهش بهم افتاد لبخند زد . ضربان قلبم بالا رفت .

رو به من گفت :

- سلام . به به چه لباس شیکي . چه تیپی به هم زدی هورام خانوم .

خجالت زده سرم و پایین انداختم و گفتم :

- توام خیلی خوشتیپ شدی .

مهسا گفت :

- تو رو خدا اینجوری بهش نگو . همینجوریش اعتماد به نفسش بالاست . دیوونمون کرد تو  
خونه از بس گفت من خوشتیپ امشیم .

خندم پر رنگ تر شد . نگاهم دور باغ چرخید . چند نفری بهش خیره شده بودن . اخمام و  
تو هم کشیدم . کاش میشد چشماشون و کور کرد !

مهبد روی صندلی کنار مهسا نشست . رو به من گفت :

- شنیدم لباست کار هیواست آره ؟ مهسا گفت :

- آره بابا . هیوا خودش و امروز تو آرایشگاه کشت بس که از لباس هورام تعریف کرد .

مهبد سوتی کشید و گفت :

چه کرده .

خجالت زده گفتم :

- بسه دیگه . انقدر تعریف الکی نکنین .

رو به مهسا گفتم :

- هیوا چیزی نمیگفت ؟ استرس نداشت ؟

- استرس نداشت؟ وای نمیدونی دیوونم کرد از بس گفت نگرانم .

- خوب طبیعیه .

- آره همه عروسا شب عروسیشون نگرانن .

- کی میان؟

مهسا نگاه به ساعتش کرد و گفت :

- دیگه باید پیداشون بشه .

اکثر مهمونا اومده بودن . نگاهم و به در دوختم . دلم میخواست زودتر بیاد . بابا مدام بین

میزا میگشت و با فامیلا احوال پرسى میکرد ولی من حتی جرات نداشتم نیم نگاهی به

سمت میز آشناهامون بندازم . بیچاره بابا مجبور بود جور منم بکشه !

با هلهله ای که توی باغ راه افتاده بود فهمیدم هیوا و کیوان اومدن . سریع از جام بلند شدم .

همراه مهسا و مهبد به جمع استقبال کننده ها پیوستیم . سعی میکردم خودم و پشت مهبد

قایم کنم ولی مدام جا به جا میشد تا نذاره این کار و بکنم .

توی اولین نگاه که هیوا رو دیدم اشک توی چشمام نشست . این خانوم خوشگل همون خواهر

شیطون خودم بود؟ باورم نمیشد . چه روزایی رو با هم گذرونده بودیم . چه خاطراتی باهاش

داشتم . چه فداکاریایی در حقم کرده بود . بابا به سمتشون رفت . بوسه ای روی پیشونی هیوا

کاشت . میتونستم برق اشک و توی چشمای بابا ببینم . حتما داشت به مامان فکر میکرد . به

جای خالیش که بدجور احساس میشد . هیوا بین جمعیت نگاهش میگشت . مهبدا کنار گوشم گفت :

- برو جلو . داره دنبال تو میگرده .

آخه من ...

مهبدا تقریبا هولم داد گفت :

- انقدر نترس .

نگاهش ترسناک شده بود . خودمم میدونستم که توی عروسی خواهرم نباید زیاد گوشه گیری میکردم . بالاخره تردید و کنار گذاشتم و به سمتش رفتم . این حرکت از من بعید بود انگار انقلاب کرده بودم ! هیوا بالاخره من و دید . قدمی به سمتم برداشت و توی بغلش فرو رفتم . زیر گوشم گفت :

- الهی قربونت برم چقدر این لباس بهت میاد عزیزم .

از خودم جداش کردم و گفتم :

- گریه نکن دختر آرایش خراب میشه .

نگاه دقیق تری بهش انداختم و گفتم :

- ماه شدی هیوا .

خندیدم و گفتم :

- به قولم عمل کردم .

گفت :

- چه قولی ؟

- حلقه ی مامان . آوردمش .

هیوا با ناراحتی گفت :

- من نمیخوامش . مال تو باشه .

اخم کردم و گفتم :

- داری جِـرِـمِـزِـنِـیا . قول دادیم به هم .

خنده ی تلخی کرد و گفت :

ولی شرایط جوروی بود که همه چی خیلی نامردی به نفع من تموم شد .



- دیگه از این حرفا نزنیا . حلقه ی مامان باید دست تو باشه . تو بیشتر شکل مامانی . خودمونم این و میدونیم . از اولم باید میدادمش به تو .

- خیلی گلی هورام .

کیوان گفت :

- درد دلای خواهرانه تموم شد ؟ خانوم این فیلم بردار مادر مرده خودش و کشت از بس بال بال زد که حرکت کنیم .

هیوا خندید و گفت :

- باشه غر نزن .

کنار رفتم . و گذاشتم رد بشن . تا لحظه ی آخر که هیوا از کنارم گذشت دستم توی دستش بود .

آروم انگشتم و شل کردم و دستش و رها کردم . گرمای دستی رو روی شونم حس کردم صدای مهبد و کنار گوشم شنیدم :

- دیدی سخت نبود .

- آره سخت نبود . مرسی مهبد .

خندید و گفت :

- خواهش میکنم خانوم .

سریع خودم و از بین جمع بیرون کشیدم و به سمت میزمون رفتم . هیوا و کیوان هم به سمت جایگاه عروس و داماد رفتن . بابا حلقه ی مامان و دست هیوا کرد و از اون فاصله هم میتونستم خوشحالی هیوا رو ببینم . بغضم و توی گلوم خفه می کردم . " امشب شب عروسی خواهرته . این آبغوره گیریات و ببر توی اتاقت و توی خلوتت . الان باید برای هیوا خوشحال باشی . " نفس عمیقی کشیدم . با نفسم بغضم خفه کردم .

باغ هر لحظه از مهمونا پُراَر تر میشد . عده ای میرقصیدن و یه عده هم حرف میزدن . هنوزم جرات نکرده بودم به سمت آشناها برم . حتی با اشارات هیوا هم حاضر نشدم کنارش برم .

بابا با دو تا مرد به سمتم میومد . سریع سرم و پایین انداختم . بابا گفت :

- هورام بابا . میخوام دوستم آقای سالاری و پسرشون و بهت معرفی کنم .

همین و کم داشتم همون جراح کذایی . سرم و بالا گرفتم و به دو تا مرد خیره شدم .

زیر لب سلامی کردم و جواب گرفتم . بابا دوباره گفت :

- این همون گل دختریه که میگم هیچ وقت به حرفای باباش توجه نمی کنه ها .

مردی که مسن تر بود خندید و گفت :

- کدوم جوونی به حرف پدر و مادرش گوش میکنه ؟ چه انتظاراتی داری تهرانی .

بابا سری تکون داد زیر لب گفتم :

- بابا !

بابا اما با صدای بلند گفت :

- مگه دروغ میگم آخه بابا جون ؟ چند وقته که قراره در مورد عمل به من جواب بدی ؟ بعد

رو به پسر جوون تر کرد و گفت :

- دکتر تقصیر خودشه ها . از اینجا شاهد باش که من تقصیری ندارم .

مرد جوون تر گفت :

- خوب چرا یه سر نمایین مطب با هم بیشتر در مورد عمل صحبت کنیم ؟ شاید من بتونم

قانعون کنم یا اصلا شما من و قانع کنین .

نمیدونم تو نگاهش چی بود که معذبم نمیکرد . شاید به خاطر دکتر بودنش بود که معذب نمیشدم .

نگاه پدرشم مهربون بود . از اون مردای شکم گنده ی قد کوتاه که آدم ناخودآگاه دلش میخواست لپش و بکشه . مخصوصا با اون لبخند دوست داشتنی که رو لبش بود . یه لحظه از سرم گذشت که نکنه این آراده ! بهش گفته بودم شکم گنده و قد کوتاهه ! با این فکر خندم گرفت . جلوی خودم و گرفتم که قهقهه نزنم ولی بالاخره یه لبخند کم جون روی لبم نشست .

آقای سالاری بزرگ که نگاه خیره ی من و روی خودش دیده بود لبخندش و عمیق تر کرد و منم جوابش و با لبخند دادم بعد رو به پسرش گفتم :

ولی من تصمیم خودم و گرفتم.

بابا رو به دوستش گفت :

- سالاری جان بیا من و تو بریم یه گوشه بشینیم فکر کنم پسر بتونه این دختر لجباز من و راضی کنه .

داشتن میرفتن . دلم میخواست مانع رفتنشون بشم . آخه من چه حرفی با یه پسر غریبه که تازه چند دقیقه بود باهاش آشنا شده بودم داشتم که بزخم ؟ عجب گیری کردیما . دوباره دستام توی هم پیچ خورد . دوباره عرق کردم و سرم و به زیر انداختم . صدای آرومش و شنیدم :

- خوب چرا انقدر روی عمل نشدنتون پا فشاری میکنین ؟

همینجور که سرم پایین بود از بین لبایی که به هم دوخته شده بودن زمزمه وار با صدایی که برای خودمم قابل تشخیص نبود گفتم :

- من دلایل خودم و دارم .

- دلم میخواد این دلیلارو بدونم . به نظر من که هیچ دلیلی قابل قبول نیست . شما با همه ی

زندگیتون بازی میکنین برای دللاتون ؟

- چقدر شباهت به مهبد داشت . شک نداشتم که اگه همدیگرو میدیدن عاشق میشدن ! گفتم :
- زندگی من مشکلی نداره که بخوام به خاطرش خودم و بندازم زیر تیغ جراحی و کلی دردسر دیگه .
- من از پدرتون زیاد در موردتون شنیدم . فکر نمیکنم زندگی الاتون زیادم ایده آل باشه .  
سرم و بالا گرفتم . اخم کردم و گفتم :
- برای هر کس معنی ایده آل فرق داره . منم فکر نمیکنم شما بتونین درک کنین که چه زندگی برای من ایده آله . با اجازتون .
- نفسام تند و عصبی شده بود . همه دلشون میخواست یه جور من و تخریب کنن . داشتم از کنارش رد میشدم که با لحن آرومی گفت :
- خانوم تهرانی .
- برگشتم سمتش گفت :
- چرا فرار میکنین ؟ نمیدونم شاید حرفم زیاد درست نبود . اجازه میدین به بقیه ی حرفمون برسیم ؟ شاید به قول شما من موقعیتتون و نمیدونم .
- آروم تر شدم . نگاه مشکوکی بهش انداختم خندید و گفت :
- چرا اینجوری نگاه میکنین ؟ تا حالا کسی رو ندیدین که به اشتباهش اعتراف کنه ؟

- پس قبول دارین که اشتباه کردین ؟ سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت :
- باشه من اشتباه کردم . البته یه پیشنهاد دارم براتون .
- کامل به سمتش برگشتم . دستام و روی سینم قلاب کردم و گفتم :
- بفرمایید .
- میخواستم بهتون پیشنهاد کنم که یه جلسه تشریف بیارین مطب . ضرری که نداره . منم همون لحظه نمیخوام عملتون کنم که . فقط برای مشاوره ی پزشکی . اگه پیشنهادی که بهتون دادم خیلی ترسناک بود از مطب برید بیرون و دیگه هم برنگردید قبول ؟ - مثل اینکه خیلی به کارتون ایمان دارید .
- به کارم که ایمان دارم ولی بیشتر اطمینان دارم که میتونم شمارو راضی کنم .
- نیشخندی زدم و گفتم :
- فکر نکنم .
- خوب تشریف بیارین بهتون ثابت میکنم .
- نفس عمیقی کشیدم . توی چشمام زل زده بود . دلم نمیخواست حرفش و به کرسی بشونه . از طرفی هم حرف بدی نمیزد . یه بار میرفتم و خلاص ! لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت :
- خوب ؟ جوابتون ؟

- باشه میام .

دستاش و به هم کوید و گفت :

- میدونستم .

- ولی فقط برای یه بار .

- از همین فرصت هم نهایت استفاده رو میبرم .

- با اجازتون .

سری به نشونه ی احترام تکون داد و ازش دور شدم . دستم و به گونه هام کشیدم . داغ بود .  
 چجووری تونستم وایسم جلوش و انقدر راحت باهاش حرف بزدم ؟ تازه متوجه شده بودم که  
 توی این مدتی که باهاش حرف میزدم حتی یه بار هم به صورتم فکر نکرده بودم . شاید به  
 خاطر نگاه دوستانه اش بود . یه گوشه ی دنج و ساکت خودم و قایم کردم و سعی کردم مغزم  
 و به کار بندازم . تصمیم درستی گرفته بودم ؟ مهسا به سمتم اومد و گفت :

- چرا اینجا نشستی ؟ نمیای برقصی ؟

- دلت خوشه ها مهسا .

- عروسی خواهرته مثلا .

- تو برو جای منم برقص .

- باشه عَنْ لُق !

زبونم و برآش در آوردم و اون خندید و رفت . دوباره فکرم پر کشید سمت دکتره . اسمش چی بود ؟ اصلا بابا درست معرفیش نکرد بینم کی بود ! ولی خوش اخلاق بود . یه جورایی دلم گرم شد بهش . شاید یه اعتماد واهی و مسخره بود . ولی دوباره یه نور امیدی توی دلم روشن شد . عمل که نمیکردم . خودم این و میدونستم . ولی بدمم نمیومد یه جلسه برم پیشش بینم چی میگه .

شده بودم عین این آدم ندیده ها . وقتی یکی به چهرم توجه نمیکرد و فقط با خودم حرف میزد ذوق میکردم و دوست داشتم هی جلوش ظاهر بشم ! برای افکارم پوزخندی زدم . صدای زنی باعث شد افکارم به هم بریزه :

وای هورام جون . خودتی ؟ در به در داشتم دنبالت میگشتم . چقدر بزرگ شدی . خیلی وقته ندیدمت .

نگاهم و بهش دوختم . حافظم یاری نمیکرد . این کی بود ؟ دقیق تر نگاهش کردم . شباهت عجیبی به مامانم داشت . یا شاید به خالم . دستپاچه از جام بلند شدم و دستی به موهام کشیدم  
گفتم :

- سلام .

با نگاهش صورتم و میکاوید . داشت با من حرف میزد ولی نگاهش لا به لای تارای نازک موهام میچرخید . تا شاید یادگاری دوران بچگیم و ببینه . که مطمئن بشه همون هورام قدیمم . از نگاهش خوشم نیومد . دوباره گفت :

- سلام عزیزم .



به سمت اومد و من و تو آغوش خودش کشید . سرد و معذب توی بغلش بودم . بعد از چند لحظه من و از خودش جدا کرد و گفت :

- شناختی اصلا ؟

چشمام و بکم ریز کردم . میخواستم به یاد بیارم که دارم با کی حرف میزنم ولی انگار حافظم و شسته بودن . خوب خیلی هم تغییر کرده بود . تازه نگاهم به بچه ای افتاد که دستش و گرفته بود .

بچه سعی میکرد با نق نق دستش و از توی دستش در بیاره . گفتم :

- ببخشید به جا نیاوردم .

- بایدم نیاری . اگه میشناختیم باید تعجب میکردم .

چیزی نگفتم دوباره خودش گفت :

- سحرم . شناختی ؟ دختر خالت . دختر خاله لیلا .

یکم دیگه به حافظم فشار آوردم . تازه شناخته بودمش . نگاه آشنایی بهش انداختم . تا اونجا که یادم بود هم سن هیوا بود . گفتم :

- ببخشید نشناختم .

اشکال نداره عزیزم . حق داری . خوبی ؟ وای چقدر دلم میخواست بینمت . خیلی بی معرفتی .

همه رو از دور و ور خودت پروندی .

خجالت زده سرم و پایین انداختم . سحر برای خودش حرف میزد و اظهار نظر میکرد . داشت حوصلم و سر میبرد . کم کم نق نق های بچه ی کوچیکی که کنارش بود تبدیل به فریاد و گریه شد . سحر به خودش اومد و گفت :

- وای چقدر حرف زدم . بیا بریم پیش ماما اینا . خیلی دلشون میخواست بیننت .

دستم و گرفت و با خودش برد . دلم نمیخواست باهاش برم گفتم :

- تو برو من بعدا میام .

- امکان نداره بذارم از دستم در بری .

سحر بی وقفه من و دنبال خودش میکشوند . بالاخره سر میز رسیدیم . رو به جمعیتی که سر میز نشسته بودن و قیافه های نا آشنایی برام داشتن کرد و گفت :

- بچه ها هورام !

همه نگاهشون به سمتم برگشت . خجالت زده سرم و پایین انداختم . کاش یکی نجاتم میداد . سحرم شده بود خروس بی محل . یکی نبود بهش بگه اگه من میخواستم توی جمع ظاهر بشم که این همه سال خودم و ازتون قایم نمیکردم که !

بین اون همه نگاهای متعجب و صورتایی که داشتن من و از کنجکاوی قورت میدادن تنها چهره ی خاله لایلا برام آشنا بود . نگاه مهربون ماما و توی صورتش میدیدم . شباهت مامانم به تنها خالم خیلی زیاد بود . چرا تا حالا این موضوع رو کشف نکرده بودم ؟ خاله از جاش بلند شد و به سمتم اومد من و تو آغوشش گرفت و گفت :

- چقدر دلم برات تنگ شده بود خاله . باز به معرفت هیوا که بهم سر میزد . تو از من به کل بریدی

؟

خودم و از توی بغلش بیرون کشیدم . انگار با حرف زدنش تازه فهمیده بودم که اون مامانم نیست . میدونستم که هیوا بعضی وقتا به خانواده ی مامان سر میزد . ولی از جایی که میدونست من همراهیش نمیکنم به من چیزی نمیگفت . سحر رو به مامانش گفت :

گله گذاری و بس کن مامان . الان که کنارتی .

بعد رو به من گفت :

- بیا بقیه رو بهت معرفی کنم .

کاش میشد بهش بگم بس کن دیگه ! اینجور که از بین معرفی کردن متوجه شدم خودش شوهر کرده بود و اون بچه ی نق نقو هم کیمیا دخترش بود . تند تند راه میرفت و اسامی رو بهم میگفت .

من حتی یادم نموند که چند تا دختر خاله و چند تا پسر خاله دارم . فقط میخواستم زودتر از دستشون خلاص بشم . بعد از اینکه هر کدوم از دیدنم احساس خوش بختی کردن و منم مثل یه مجسمه فقط سرم و هر لحظه پایین تر میبردم از کنار میزشون تقریباً فرار کردم و کنار ماه بانو نشستم . تازه نفسم جا اومد و تونستم اطرافم و بینم . تا اون لحظه احساس میکردم همه نگاهاشون و به من دوختن . ولی الان متوجه شدم که کسی زیاد حواسش به من و حال خرابم نیست .

\*\*\*\*\*

گونه ی هیوا رو بوس کردم و بهش گفتم :

- دلم برات تنگ میشه .

اونم مثل من حلقه ی اشک توی چشماش نشسته بود . گفت :

- دیوونه نمیخوام برم گم و گور شم که . انقدر میام بهتون سر میزنم که خودتون خسته بشین .  
پاک کن اشکاتو عزیزم .

اشکام و پاک کردم . بهش لبخند زدم . هیوا دوباره گفت :

- هورام تو دیگه دختر بزرگی شدی . باید هوای بابا و ماه بانو رو داشته باشی . بابا بیشتر وقتا یاد مامان میفته و میره تو خودش . کنارش بشین و باهاش حرف بزن . فرق نمیکنه از چی ولی باهاش حرف بزن . نذار بره تو اتاقتش . اونجوری میره با قاب عکس مامان خلوت میکنه و داغون میشه .

ماه بانو دیگه سنی ازش گذشته . سعی کن توی کارا کمکش کنی . وقتای قرصاش و یادش بنداز .

همیشه همه رو با هم قاطی میکنه . هورام سفارش نکنما . من خیلی رو تو حساب میکنم .

نگاهش کردم . این همه چیز و از کجا میدونست ؟ چرا من از عزیز ترین آدمای زندگیم انقدر بی خبر بودم . یعنی انقدر تو خودم فرو رفته بودم ؟ حتی ا بارم متوجه گریه ها و ناراحتیای

بابا نشده بودم . خود خواه بودم ؟ اسم این کار و به جز خود خواهی چی میشد گذاشت ؟ انگار فقط توی اون خونه من بودم که مشکل داشتم . من بودم که بقیه باید برام همه کار میکردن که خوشحال باشم .

انگار کل زندگیم فقط پر از خودم شده بود . حس بدی داشتم . هیوا با اون همه شیطنتش همه ی اینارو میدونست .

سرم و پایین انداختم . مادر کیوان نزدیکمون اومد و با هیوا مشغول حرف زدن شد . دیگه نشد باهاش بیشتر حرف بزنم . ازشون دور شدم به سمت ماه بانو و بابا رفتم . با دیدن چهره ی خوشحال بابا لبخندی بهش زدم . بابا گفت :

- خوش گذشت ؟ ماه بانو گفت :

- مگه میشه عروسی خواهرش بهش بد بگذره ؟ آروم گفتم :

- کی میریم خونه ؟ بابا متعجب گفت :

- تا خونه ی عروس و داماد میریم بعد برمیگردیم سمت خونه .

معذب گفتم :

- میخوام برم خونه . از هیوا و کیوان خداحافظی میکنم .

- آخه تنهایی که همیشه بری . منم باید باهاشون برم . تازه میخوای بری خونه چیکار کنی ؟

- من با آژانس میرم . یه جوری میرم دیگه . نمیتونم بیام .

میدونستم بیشتر از این نمیتونم بین اون همه آدم باشم . همینجوری هم احساس خفگی میکردم .

بابا دور باغ چشم چرخوند و همون لحظه گفت :

- وایسا بینم کی مسیرش اون طرفیه بیرتت .

- بابا با آژانس میرم . حتما لازم نیست که کسی من و برسونه .

- این موقع شب نمیخوام تنها بری . دو دقیقه صبر کن بابا جون .

ازم دور شد . با غر غر گفتم :

- خودم میرفتم .

ماه بانو گفت :

- خوب راست میگه بابات . این موقع شب تنهایی میخوای بری ؟ پوفی کردم و منتظر

برگشتن بابا شدم . مهبد به سمتم اومد و گفت :

- دایی گفت میخوای بری ؟

- آره .

- چرا ؟

- باید هی توضیح بدم ؟

- خوب توضیح نده! ولی پاچم نگیر!

- خودت سگی.

- بی ادب.

روم و ازش گرفتم. حوصله ی موعظه های مهبد و دیگه نداشتم. بابا با عجله به سمت اومد

و گفت:

- هورام لباساتو بیوش دکتر سالاری گفت مسیرشون میخوره اون طرف. با اونا برو.

- بابا!

- چونه نزن باهام. بدو دختر. همه ی برنامه هامم بهم زدی.

از کنارم دور شد. نفسم و محکم بیرون دادم. با همه خداحافظی کردم و به سمت در

خروجی رفتم. مهبد سد راهم شد و گفت:

- با کی میری؟

- دوست بابا.

- دوست بابا کیه ؟

- مگه تو میشناسیش ؟

- اسمش و که میتونی بگی .

- دکتر سالاری .

- ا دکترم هست ؟ خوش به حالت .

لبخند شیطونی روی لبش بود با حرص گفتم :

- برو کنار مزاحم .

کنار رفت و با خنده خداحافظی کرد . بیشتر حرص خوردم . انگار اصلا براش مهم نبود که

با یه پسر غریبه دارم بر میگردم .

از در باغ که اومدم بیرون دکتر سالاری رو دیدم که برام دست تکون میده . شالم و مرتب

کردم و به سمتشون راه افتادم . در عقب و برام باز کرد و خجالت زده نشستم . چقدر متشخص

! پدرش که جلو نشسته بود به سمتم برگشت و گفت :

- ببخشید پشتم بهته دخترم .

سر تکون دادم و خجالت زده گفتم :

- عیب نداره .



بعدش به خودم فحش دادم که ۴ تا تعارف درست و حسابی بلد نیستم . عیب نداره هم شد حرف ؟ پس نه خیلیم عیب داره . پاشو بزنش ! از دست خودم کلافه بودم . شاید به خاطر جمع شلوغ امشب بود . خدارو شکر که ازش جون سالم به در بردم ! فقط کاش این پدر و پسر نخوان من و خیلی به حرف بگیرن .

نگاهم و به پنجره دوختم . همه جا تاریک بود . خوشحال بودم که صورتم معلوم نیست . این بهم اعتماد به نفس میداد . نفس راحتی کشیدم . هیوا امشب بی نظیر شده بود . فکرم چند قدم دور تر

رفت . جایی توی آینده . یعنی همچین جشنی میشه برای من اتفاق بیفته ؟ صدای تو سرم گفت " آره به شرطی که داماد بیل تو مخش خورده باشه . یا اینکه کور باشه تورو نبینه ! " قضیه همون جا منتفی شد . خودم حال خودم و گرفته بودم !

سرم و انداختم پایین و با ناخونام بازی میکردم . صدای دکتر سالاری باعث شد سرم و بالا بگیرم و به تصویر چشماش که توی آینه افتاده بود نگاه کنم :

- راستش من آدرس و حدودی بلدم . اگه میشه راهنمایی کنین .

نگاه گنگ و گیجی بهش انداختم . خوب حدودی مثلا تا کجا بلده ؟ سر کوچمون؟! اگه اینجوریه میتونم راهنماییش کنم ! گفتم :

- من زیاد بلد نیستم خیابونارو .

تعجب و میشد از توی چشمای قهوه ایش خوند . خوب معلومه کدوم دختر ۶۲ ساله ایه که آدرس خونشون و بلد نباشه ؟ سرم و با ناراحتی پایین انداختم . صدای تو سرم گفت " وقتی مهبد میگه از خونه بیا بیرون یعنی همین چیزا . شدی عین این غار نشینا !

پدر دکتر انگار متوجه شد که معذب شدم . سریع گفت :

- من بدم بابا جون . برو بهت میگم . هر جا رو هم که بلد نبودیم زنگ میزنیم از تهرانی میپرسیم .

دکتر سری تکون داد و نگاهش و از توی آینه گرفت . تا جایی که میشد خودم و پشت صندلی قایم کردم . دختر بی عرضه !

سکوت مطلق بود که گاه صدای آقای سالاری میومد که پسرش و راهنمایی میکرد .

خیابونا خیلی خلوت بود سریع رسیدیم خونه . از ماشین پیاده شدم و زیر لب گفتم :

- مرسی .

آقای سالاری با لبخند جوابم و داد . پسرش هم سری تکون داد و گفت :

- من تو مطب منتظرتون میمونما . حتما تشریف بیارین .

الان وقت چونه زدن نبود . فقط سر تکون دادم و به سمت خونه راه افتادم . وقتی پام و توی

خونه گذاشتم تازه یادم افتاد که یه تعارف خشک و خالیم نکردم که بیان تو . چقدر موجود

مزخرفی شدم !

با عصبانیتی که از خودم داشتم پله هارو بالا رفتم و خودم و توی اتاقم انداختم . انگار وارد اتاق اکسیژن شده بودم . چقدر امروز سخت بود که بتونم خودم و از نگاهها دور کنم . لباسم و عوض کردم و پای کامپیوتر نشستم . دوست داشتم آراد آنلاین باشه . مسنجر و باز کردم و نگاهی به لیست دوستانم انداختم . سریع بهش پی ام دادم و گفتم :

- تو خوابت نمیداد؟ بینم اصلا میخوابی؟ نکنه جفدی؟

وقتی دیدم مشغول تایپ کردنه نفس عمیق کشیدم . لبخند محوی روی لبم نشست .

آراد : جغد؟ نه بابا یه چیزی بگو به وجناتم بیاد! خون آشام چطوره

? خندم گرفت . گفتم :

- خون آشام؟ مگه اونام شبا نمیخوابن؟

- یکم اطلاعاتت و بالا ببر! خوداییشم بهم میداد . از این خون آشام جیگرا میشم .

- من که ندیدمت . پس نمیتونم نظر بدم .

- خوب بیا من و ببین .

شکلک خنده زد . ولی من قلبم ریخت . سریع بحث و عوض کردم و گفتم :

- جدی چرا بیداری؟

- فکر نکن که نفهمیدم بحث و عوض کردیا .

دوباره شکلک خنده زد و گفت :

- هیچی خوابم نمیبرد . از صبح تا حالا نبودى .

- مهمونى بودم .

- به به . خوش گذشت بانو ؟

- بدک نبود. حتما الان خسته اى ؟

- اى نه زياد .

- اين يعنى خيلى خسته اى و از زود خستگى حتى نميتونى پلكات و باز كنى .

شکلک خنده زدم و گفتم :

- تلقين نكن .

- من كه ميدونم الان افقى شدى .

- خيلى خوب خوابم مياد تو بردى . من رفتم بخوابم .

- من كه از اول گفتم . شبت بخير بانو .

- شب بخير جغد !

- خون آشام چند بار تكرر كن ياد بگيرى .

خندیدم . خداحافظی کردم و مسنجر و بستم . کنار پنجره وایسام . همه جا ساکت بود . بعد از اون همه سر و صدا و دیدن بالا پایین پریدن مهمونا چقدر این سکوت میچسبید . دوباره یاد حرفای هیوا افتادم . واقعا خود خواه بودم . حتی امشب بابا و ماه بانو رو تنها گذاشتم . من نمیتونم مثل هیوا باشم . هیوا خیلی خوبه .

نفس عمیقی کشیدم و به تنها ستاره ای که توی آسمون معلوم بود نگاه کردم .

### فصل پنجم

۱ هفته ای از عروسی هیوا میگذشت . برای رفتن به مطب دکتر سالاری هنوز تصمیمی نگرفته بودم . به ناامید شدن بعدش نمی ارزید که بخوام یه بار دیگه هم اون دکتر خوش اخلاق و خوش برخورد و بینم . ولی ته دلم یه حسی میگفت رفتنش که ضرر نداره . داره ؟ دوست نداشتم بقیه فکر کنن راضی به عمل شدم .

توی این ۱ هفته مدام توی اتاقم قدم میزدم و فکر میکردم . هیوا اصرار داشت که برم . بابا هم هر شب زیر گوشم میخوند که این دفعه فرق داره . این بار از شر این صورت خلاص میشم . ولی احساس خوبی نداشتم . نمیتونستم دوباره این همه دردسر و تحمل کنم و نجات پیدا نکنم .

از مهبد هم خبری نبود . معمولا وقتی یه راه نجاتی جلوی پام قرار میگرفت سر و کلش پیدا میشد و مدام اصرار میکرد که باید قبولش کنم . ولی این بار وضع فرق کرده بود . میترسیدم نکنه اونم ازم نا امید شده . ولی نه مهبد اینجوری نبود . دوباره افکار منفی به سرم هجوم می آورد . پس چرا سر و کلش پیدا نمیشه ؟ چرا این ۱ هفته خبری ازش نیست ؟ حتی مهسا و

عمه هم کمتر میومدن خونمون . برام جالب بود که چرا بابا هیچ کنجکاوی در این مورد نمیکند

دوباره اسم مهبد فکر من و به سمت جراحی برد . اگه مهبد و دوست داشتم باید به خاطرش عمل میکردم مگه نه ؟ واقعا دوستش داشتم ؟ از فکرشم خجالت کشیدم . به ناخونای دستم خیره شدم و گفتم چرند نگو پس اسم این احساس چیه ؟ یکم دیگه فکر کردم . شاید به بودن و حمایتاش عادت کردم ؟ چرت و پرت به هم نباف ! مهبد فقط بلده شخصیت و بکوبه و مشکلات و کوچیک جلوه بده . کی حمایت کرده ؟

روز عروسی هیوا . بین جمعیت اومد و دلداریم داد . هنوزم دستش و رو شونم حس میکنم . یعنی میخوای بگی دوست داره ؟ نه نه من این و نگفتم ! پس منظورت چیه ؟ فقط میخوام بگم که شاید براش مهم باشم . هورام آینه رو از توی کشوی میزت در بیار . آینه برای چی ؟ در بیار ! میخوام به نگاه به قیافه ی خودت بندازی .

از جام کلافه بلند شدم و به صدای توی سرم گفتم : آآه بس کن . تا کی میخوای یادم بندازی من کی هستم و چی هستم ؟ " تا وقتی که حس کنم داری خودت و گول میزنی . تو بودی عاشق به پسر که صورتش سوخته میشدی ؟ " خوب معلومه که میشدم . مگه اون آدم نیست ؟ مهم شخصیتشه . " هورام خانوم داشتیم ؟ داری شعار میدی ؟ پوفی کردم . شعار نبود . واقعا نبود .

حرف دلم بود . من مهبد و واسه خوش تیپیش یا چهرش نمیخواستم . مهبد مهربون بود . مهربون بود ؟ پس چرا نمی اومد بهم سر بزنه ؟

دستی بین موهام کشیدم . خیلی خُلبُ حرف مهبد و همین جا تموم میکنم . یه جلسه میرم پیش دکتر سالاری . فقط همین . خبری هم از عمل نیست .

باز ترسیدی! کلافه شدم . از این جدال درونی که با خودم راه انداخته بودم خسته شده بودم . این بار بلند فریاد زدم :

- آره من ترسو ام . فقط خفه شو .

خودم از صدای بلند خودم وحشت کردم . خداروشکر که ماه بانو و بابا پایین بودن و صدام و نمیشنیدن . کامپیوتر و روشن کردم . نفس عمیق کشیدم . یعنی باید خودم از مهبد خبر میگرفتم ؟ خوب دلم براش تنگ شده . قبل از اینکه صدای توی سرم دوباره به کار بیفته مسنجر و باز کردم .

آراد سریع بهم پی ام داد :

- سلام بانو . منتظرت بودم .

بانوی سرخ : سلام . خوبی؟

آراد : ممنون . رو به راهی؟

بانوی سرخ : آره خیلی !

آراد : این یعنی که نیستی ؟ بانوی

سرخ : تو چی فکر میکنی ؟

آراد : من فکر میکنم دلامون به شدت به هم راه داره ! مثلا هر وقت من دلم میگیره توام دلت گرفتست . تفاهم و داری بانو ؟

شکلک خنده زد . لبخندی روی لبم نشست گفتم :

- واقعا چقدر وقت میذاری به این چیزا فکر میکنی ؟

آراد : چیکار به وقت گذاشتن داره ؟ چیزیه که واضحه . تو چرا گرفته

ای ؟ بین گفتن و نگفتن مونده بودم . گفتم :

بانوی سرخ : فرض کن یکی یه مدت ازت خبر نمیگیره .

آراد بین حرفم پرید و گفت :

- چه مدتی مثلا ؟

۱ هفته .

آراد : خُب ؟

بانوی سرخ : بعد تو میخوای ازش خبر بگیری . به شدت دوست داری ببینی در چه حالیه و اینا

. به نظرت ضایع نیست ؟

آراد : چرا باید ضایع باشه ؟ طرف دختره یا پسر ؟

اگه بهش میگفتم طرف پسره و یکمم ازش خوشم میاد ضایع بود ؟ ناخودآگاه گفتم :



- دختره!

آراد: بابا طرف که هم جنس خودته! بیخیال خبر بگیر ازش.

بانوی سرخ: مثلاً اگه پسر بود فرق داشت؟

آراد: شیطون پسره؟

بانوی سرخ: نه بابا. همینجوری میپرسم.

آراد: خوب واسه دخترا فرق داره. میترسن از جنس مخالفشون خبر بگیرن و طرفشون خودش و گم کنه.

بانوی سرخ: یعنی در اون صورت خبر نگیره بهتره؟

آراد شکاک گفت:

- خداییش من و گرفتی؟ پسره؟

بانوی سرخ: چقدر گیریا میگم طرف دختره!

آراد: یه سوال بپرسم؟ بانوی سرخ: پسر به شرطی که گیر به دختر

بودن یا پسر بودن طرف ندی!

شکلک خنده زد و گفت:

- نه واقعا پسره ؟

سیریشیا!

آراد : شوخی کردم بابا . ببینم تا حالا عاشق شدی ؟

هول شدم . گفتم :

- چی باعث شد همچین سوالی بپرسی ؟

آراد : نمیدونم یهو یاد این سوال افتادم . حالا جوابم چیه ؟

بانوی سرخ : اول تو جواب بده .

آراد : دد نه دد ! اول من پرسیدم . تو باید جواب بدی .

دستم روی کیبورد موند . چی باید میگفتم ؟ عاشق مهبد بودم ؟ من دوستش داشتم . اینا با هم

فرق داشت دیگه نه ؟ باید بیچونمش ! دوست نداشتم احساس واقعیم و بگم ! چرا آراد انقدر

در این موارد کنجکاوی میکرد ؟ کلا خیلی ازم سوال میکرد . در مورد زندگیم . همه چی کلا !

صدای تو سرم گفت " حالا نه که همه رو هم صادقانه جواب میدی . هر دفعه این بدبخت و

میپچونی میری !

"

آراد دوباره نوشت :

- خوابت برد ؟

نفس عمیق کشیدم و نوشتم :

- واقعا نمیدونم .

آراد : این همه فکر کردی که این و بگی ؟

بانوی سرخ : خوب آخه نمیدونم حس عاشقی چجوریه . شده از کسی خوشم بیاد ولی

واقعا نمیدونم اسم این حس چیه .

آراد : مثلا از کی خوشت اومده ؟

بانوی سرخ : جِ ر زنی نکن . اول جواب این سوال خودت و بده بعد یه سوال دیگه پیرس .

آراد : خوب منم فکر کنم از یکی خوشم اومده .

از کی شیطون ؟

شکلک لبخند بر اش زدم . گفت :

آراد : عمرا بهت نمیگم .

بانوی سرخ : چرا اونوقت ؟

آراد : دلیلی نداره که بگم .

بانوی سرخ : پس چرا از من پرسیدی ؟

آراد : چون فضولم .

خندید .

بانوی سرخ : میدونستی خیلی پلیدی ؟ آراد :

یه چیز تازه بگو . اینارو قبلا بهم گفتی .

بانوی سرخ : خواستم تاکید کنم .

آراد : یه سوال دیگه !

بانوی سرخ : تو این همه سوال و از کجا میاری ؟

آراد : نق نق نکن پیر زن ! پرسم ؟

بانوی سرخ : مگه چاره ی دیگه ای هم دارم ؟ پرس !

آراد : اگه یکی ازت بخواد با هم برین بیرون تا بیشتر با هم آشنا بشین و اینا چی

میگی ؟

آراد: اگه یکی ازت بخواد با هم برین بیرون تا بیشتر با هم آشنا بشین و اینا چی

میگی؟ بانوی سرخ: نکنه یکی ازت خواسته باهاش بری بیرون؟ کلک دختره؟

آراد: نه پسره! طرف مشکل جنسیتی داره. به شدتم از من خوشش میاد. حالا موندم بین دو راهی که قبولش کنم یا نه. طرف خیلی خوش اخلاقه هوامم داره. به نظر تو باهاش برم بیرون بانو جون؟

قهقهه زدم. چند تا شکلک خنده پشت سر هم براش زدم دوباره گفت:

- داری به هوش پایین خودت میخندی؟

بانوی سرخ: نه داشتم تصور میکردم اینارو با صدای مردونه بگی. خیلی خنده دار بود.

آراد: حُبُ حالا فرض کن طرف دختره. منم ازش خوشم اومده. بعد میخوام بیشتر بشناسمش.

اگه تو جای اون بودی قبول میکردی باهام بیای بیرون و بیشتر باهام آشنا

بشی؟ بانوی سرخ: خُبُ نمیدونم. دخترا با هم فرق دارن.

آراد: فرض کن خیلی شبیه توئه.

توی دلم خندیدم. نمیتونست مثل من باشه. من شرایطم با هر دختری فرق داشت. گفتم:

- خوب اگه من بودم قبول نمی‌کردم . ولی همه مثل من نیستن . شاید اون دختر مورد نظر تو قبول کنه .

آراد : مرسی واقعا خیلی امیدوار شدم . الان دارم از خوشحالی بال در میارم . اونوقت چرا قبول نمی‌کردی ؟

بانوی سرخ : خُـبُ هر کس دلیل خودش و داره .

آراد : خُـبُ میخوام ببینم دلیل تو چیه ؟

بانوی سرخ : خوب من دلم نمیخواد رابطه و بیشتر کنم .

آراد : فقط با من ؟

بانوی سرخ : نه نه . این در مورد همه صدق میکنه .

آراد : یعنی همیشه میخوای خودت و توی این دنیای مجازی حبس کنی ؟ یعنی تا حالا دلت نخواست به دونی اونی که این همه باهش حرف میزنی کیه ؟ چه شکلیه ؟

بانوی سرخ : نه تا حالا دلم نخواست !

چند لحظه چیزی تایپ نکرد . دوباره نوشتم :

- تو به من و عقاید چیکار داری ؟ برو به دختره همه چیز و بگو . باهاش برو بیرون . خوش

بگذرون .

آراد : به این راحتیا نیست .

بانوی سرخ : چرا به این راحتی نیست ؟ فقط کافیه ازش بخوای .

آراد : خواستم ولی انگار اون نمیخواد !

گیج روی مونیتور خیره شده بودم . منظور آراد نمیتونست من باشم . دستم روی کیبورد  
میلرزید .

باید الان چی میگفتم ؟ باید خودم و از این اشتباه در می آوردم . فکر کن هورام . فکر کن  
! به چیزی بنویس ! گفتم :

- من باید برم . بعدا با هم بیشتر حرف میزنیم باشه ؟ گندت بزنی اینم حرف بود زدی . آراد

نوشت :

- فرار کن . مثل همیشه . خداحافظ .

مسنجر و بستم . چرا آراد باید بخواد من و ببینه ؟ یه کنجکاویه فقط ! گفت از یکی خوشش  
میاد .

یعنی اون یه نفر منم ؟ امروز زیادی احمق شدم !

از پله ها پایین اومدم . بابا رو به روی تلویزیون نشسته بود و مرتب کانالارو عوض میکرد .  
کنارش نشستم و گفتم :

- چیکار میکنین ؟

- مثلا دارم تلویزیون میبینم . چه عجب از اتاقت اومدی بیرون ما دیدیمت .

از وقتی هیوا رفته بود بابا بدجور بهانه گیر شده بود . دلش میخواست مدام کنارش باشم .  
برای منی که این همه مدت عاشق تنهاییم بودم و حتی حاضر نبودم با چیزی عوضش کنم  
خیلی سخت بود . ولی از شب عروسی هیوا به خودم قول داده بودم که خود خواهی ممنوع !  
میدونستم اخلاق

من و هیوا از زمین تا آسمون با هم فرق داره و نمیتونم جاش و پر کنم ولی میتونستم جای  
خودم و پر کنم .

دستی به موهای جو گندمی بابا کشیدم و گفتم :

- تو اتاقم داشتم فکر میکردم .

بابا کنترل تلویزیون و روی میز گذاشت و گفت :

- به چی ؟

خیره بهم نگاه میکرد . سرم و خم کردم و گفتم :

- مهم نیست .



- من غریبم؟ لبخند زدم:

- معلومه که نه.

- پس بگو.

نفس عمیقی کشیدم گفتم:

- داشتم به پیشنهاد دکتر سالاری فکر میکردم. نمیدونم کار درست چیه. دلم نمیخواد دیگه نا

امید بشم.

بابا دستام و گرفت و گفت:

- اگه قبول کنی عمل بشی به نفع خودته. اگر نتایج ی مطلوب و نگیری چیزی رو از دست

ندادی

تو چشمات زل زدم گفتم:

- پس امیدم چی؟ این وسط روحیم مهم نیست؟ اگه همه چی بد بشه؟ اگه کاری از دست

دکتر سالاری بر نیاد؟

حلقه ی اشک و تو چشم بابا دیدم گفتم:

- حداقل میدونی که تلاشت و کردی . میدونی که بازنده نیستی. در ضمن دکتر سالاری از پیشش بر میاد .

دلم گرفته بود . دوست داشتم سرم و روی سینه های پهن بابا بذارم و چشمام و بیندم . دلم میخواست بهم امید بده و بگه انقدر منفی بافی نکن . توی آغوشش فرو رفتم . موهام و نوازش کرد . گفتم :

- میرم پیشش بابا . من از پیشش بر میام مگه نه ؟ صدای زمزمه وارش و میشنیدم :

- حتما از پیشش بر میای .

- مامان همیشه دلش میخواست من خوشحال باشم . دلش میخواست سالم باشم . مثل همه .

مثل هیوا!

صدای بغض آلود بابا قلبم و به درد آورد :

- همیشه خودش و مقصر میدونست . میگفت وظیفه ی اون بود که مواظبت باشه . هیچ وقت

خودش و نمیبخشید . همیشه از دیدن عذاب تو عذاب میکشید .

سرم و از روی سینش برداشتم و گفتم :

- تقصیر اون نبود که .

لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست و گفت :

- مادرا با دردای بچه هاشون درد میکشن . چه تقصیرشون باشه چه نباشه همیشه خودشون و مقصر ناراحتیاشون میدونن .

برای تغییر جو لبخندی زدم و گفتم :

- با دکتر هماهنگ میکنی ؟ پلکاش و باز و بسته کرد و گفت :

- حتما .

ماه بانو از آشپزخونه برای شام صدامون زد. از جا بلند شدیم و همینجور که دست بابا دور شونمحلقة شده بود به سمت آشپزخونه رفتیم . با حرفای بابا دلم گرم شده بود . احساس اینکه تنها نیستم بهم شجاعت میداد . وقتی عمل کنم همه چی درست میشه . حتی مهبدم نگاهش بهم خوب میشه . اونوقت شانسم برای رسیدن بهش زیاد تر میشه !

\*\*\*\*\*

" همه چی درست میشه . من از پشش بر میام . نفس عمیق بکش . خوبه . حالا به چیزای بد فکر نکن . همه چی رو بسپر به دکتر . "

دسته ای از موهام و جلوی صورتم ریختم . " یعنی میشه روزی برسه که دیگه نخوام صورتم و با موهام پیوشونم ؟ "

دستام و مشت کردم . یخ بود . شالم و سرم کردم . پشت هم نفسای عمیق میکشیدم . چند بار شال و رو سرم جلو عقب کردم . دستام میلرزید . " آروم باش این فقط یه جلسه ی مشاوره پزشکیه . چرا انقدر نا آرومی ؟ "

واقعا نمیدونستم! از اتاقم بیرون اومدم . به سمت پله ها رفتم . برای اینکه آروم تر شم با صدایی که از نگرانی میلرزید پله ها رو شمردم :

- یک ... دو ... سه ...

"اگه همه چی خوب پیش بره من یه هورام جدید میشم . از شر زندگی نجات پیدا میکنم"

- چهار ... پنج ... شش ...

"اگرم کاری نتونه بکنه دوباره همینی که هستی میمونی!"

- هفت ... هشت ... نه ...

"چرا هر وقت میخوام مثبت فکر کنم میای و همه چی رو خراب میکنی؟"

- ده ... یازده ... دوازده ...

"خودت اینجوری میخوای! بهم فکر نکن منم گورم و گم میکنم! تو دوست داری من

باشم و ضعیف کنم!"

سرم و تکون دادم . من نمیخواستم . امروز دوست داشتم قوی باشم . همین که حاضر شدم

عمل کنم یعنی قوی هستم!

نفهمیدم کی رسیدم پایین پله ها . سرکی تو آشپزخونه کشیدم هیچ کس اونجا نبود . صداهایی

از پذیرایی میومد . سعی کردم خودم و خوب و خوشحال نشون بدم . دوباره شالم و جابه جا

کردم .

انگار تیک عصبی گرفته بودم! وارد که شدم همه ی سرا به سمتم چرخید . سلام کردم و یه گوشه نشستم . هیوا گفت :

- چقدر طول کشید حاضر شی . همیشه زود حاضر میشدیا .

- داشتم کاری انجام میدادم .

از جاش بلند شد و گفت :

- حُبُ بریم ؟

کیوان هم سریع از جاش بلند شد . انقدر زود ؟ حالا بشین یکم حرف بزنیم . چه عجله ای داره ! با پاهایی که کرخت شده بود از جا بلند شدم و گفتم :

- باشه بریم .

از بابا و ماه بانو خداحافظی کردیم . به سمت ماشین کیوان رفتیم . " من داشتم کار منطقی و درستی رو میکردم . برای آخرین بار . فقط واسه همین یه بار به یه جراح باید اعتماد میکردم . "

دستم تو هم گره خورد . احساس سرمای شدیدی میکردم . وسط تابستون و سرما؟! سعی کردم ذهنم و منحرف کنم . ولی نمیشد ! هیوا به سمت من برگشت و گفت :

- نگران که نیستی ؟ سعی کردم بخندم گفتم :

- نه نگران برای چی ؟

لرزش توی صدام واضح بود . هر کسی میتونست حسش کنه !

- همینجوری پرسیدم .

هیوا دوباره سکوت کرد . کاش به این زودیا نرسیم! کاش ترافیک بشه ! کاش انقدر دیر برسیم که دکتر بره ! کاش ... " خُـاُبِ نِمیومدی . چرا انقدر کاش کاش میکنی؟! ترسو! "

کیوان ترمز کرد . نگاهم و با وحشت به ساختمونی که جلومون بود دوختم . خودش بود . اینجا مطب دکتر بود !

هیوا سریع از ماشین پیاده شد و به کیوان گفت :

- ما میریم زود برمیگردیم . تو ماشین میشینی ؟

- آره همین جاها منتظرم .

هیوا سر تکون داد و در ماشین و برام باز کرد با خنده گفت :

- قصد پیاده شدن نداری ؟

- چرا چرا .

سریع از ماشین پیاده شدم و با هیوا به سمت ساختمون رفتیم . چرا این ساختمون انقدر

ترسناک بود ؟ خداروشکر که باز خلوت بود !

همون طبقه ی اول در یه واحد باز بود . هیوا نگاهی به تابلو کرد و گفت :

- همینجاست .

ترسم بیشتر شد . سرم و انداختم پایین تا اشکی که توی چشمم حلقه زده بود دیده نشه ! با هیوا وارد شدیم . زیر چشمی نگاهی به اطرافم انداختم . چند تا مریض روی مبلای شیک و راحت مطب نشسته بودن . هیوا به سمت منشی رفت و باهاش صحبت کرد . منم یه گوشه وایساده بودم و سعی میکردم کمتر دستام و توی هم بیچونم !

هیوا برگشت سمتم و گفت :

- بشین . بعد از این دو تا خانوم نوبت ماست .

چرا انقدر زود ؟ همیشه یکم بیشتر طول بکشه ؟ سر تکون دادم و روی یکی از مبلای نشستم . اشکم داشت راهش و به روی گونم باز میکرد اما من مانعش میشدم و سعی میکردم مدام نفس عمیق بکشم . هیوا کنار گوشم گفت :

حالت خوبه ؟

- اوهوم .

میدونستم حرف بزnm بغض میتر که ! دوباره گفت :

- هورام سرت و بگیر بالا . انقدر تو خودت فرو نرو .

جوابی بهش ندادم . اونم دیگه چیزی نگفت . به جاش مجله ای که روی میز جلومون بود و برداشت و ورق زد .

مطب هر لحظه شلوغ تر و استرس منم بیشتر میشد . وقتی که منشی اسمم و صدا زد انگار دنیارو بهم داده بودن . سریع از جام بلند شدم . سعی کردم به هیچ کس نگاه نکنم .

- میدونستم یکی از نگاهای مریضا ممکنه من و از تصمیم منصرف کنه . هیوا جلوتر از من به سمت اتاق دکتر رفت .
- تقه ای به در زد . صدای دکتر سالاری رو تونستم تشخیص بدم وقتی میگفت بفرمایید . هیوا در و باز کرد . اول خودش وارد شد و پشت سرشم من . سلام کردیم . دکتر با دیدنمون از جاش بلند شد و گفت :
- سلام . بفرمایید .
- من و هیوا روی مبل نشستیم . دکتر هم نشست . لبخندی روی لبش بود گفت :
- خوبین ؟
- هیوا مثل همیشه با لبخندی آشنا گفت :
- مرسی . شما خوبین ؟ آقای سالاری چطورن ؟
- همه خوبن .
- نگاهش و به من دوخت و گفت :
- خوبین هورام خانوم ؟ واقعا خوشحالم که الان شمارو اینجا میبینم .
- سرم و انداختم پایین و گفتم :
- ممنون خوبم .



باز داشتم از دست خودم و حرف زدنم حرص میخوردم! هیوا گفت:

- آقای دکتر واقعا ممنونیم که قبول کردین هورام و ببینین.

- خواهش میکنم. بالاخره تصمیم به عمل گرفتن؟ هیوا نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- فعلا که تصمیمش قطعیه. اگه دوباره در نره!

دکتر لبخند زد و گفت:

- همین قدم اول مهم بود که ایشون برداشتن. خوب بفرمایید اینجا بشینید صورتتون و معاینه کنم.

نگاهی به هیوا کردم. سری تکون داد که یعنی برو. کیفم و به دستش دادم و از جام بلند شدم.

دستم دو طرف بدنم آویزون شده بود و باهاشون محکم پایین مانتوم و گرفته بودم. با قدمای نامطمئن به سمت میز دکتر رفتم و روی صندلی کنار صندلی خودش نشستم. نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- میشه موهاتون و بزنین کنار؟ دستپاچه گفتم:

- حتما.

سریع موهام و داخل شالم فرستادم و مقابلش قرار گرفتم . صندلیش و نزدیک تر کشید فاصلش باهام کم شده بود . صورتم و به سمت خودش برگردوند و توی صورتم زل زد . چشمام و پایین انداختم و به کفشاش خیره شدم . احساس گرمای شدیدی میکردم . بالاخره صداش به گوشم رسید :

- میتونیم از قسمتای دیگه ی بدنتون برای ترمیم این قسمت چروک خورده ی صورتتون استفاده کنیم . بهش میگن اتوگرافت البته چون سوختگی صورت شما زیاده شاید نشه به اندازه ی کافی از بدن خودتون پوست و گرفت .

هیوا گفت :

پس باید چیکار کنین ؟

- خوب معمولا از پانسمانهای زخم سلولی استفاده میکنیم تا اون مقدار پوستی رو که میخوایم به دست بیاریم . یا اینکه میتونیم از یه فرد دیگه اون پوست و بگیریم .

یکم صورتم و بالا و پایین کرد و گفت :

- فقط صورتتونه ؟

- نه .

فقط تونستم همین و بگم . دلم برای خودم سوخت . بیشتر از این حرفا بود . نکنه بگه همیشه ؟ همین اول کار داشتم ناامید میشدم . هیوا سریع گفت :

- قسمتی از طرف چپ بدنم هست . البته بدنش کمتره . بیشتر صورت و گردنشه . دست چپم تا حدودی سوخته .

دکتر سری تکون داد و گفت :

- خُـب . بین اول باید معاینه ی کلی ازت بشه . باید توی بیمارستان بستری بشی . بعد تیم جراحی بیان معاینت کنن . تا ببینیم چقدر پوستت آسیب دیده . اگه بتونیم از نقطه هایی از بدنت که پوست سالم داره پوست مورد نیازمون و میگیریم . اگه نشه باید فکرای دیگه بکنیم که همش بستگی به تیم جراحی داره . کار صورت و بدن تو کار زمان بریه . یعنی نباید انتظار داشته باشی با ۱ عمل به چهره ی طبیعی خودت برگردی . شاید بارها و بارها بری توی اتاق عمل . من در موردت با یکی از استادان و یکی از بهترین جراحای پوست حرف زدم . قبول کرده که باهام همکاری کنه . ولی بین من و یه جراح ماهر همه وسیله ایم . مهم روحیه ی تو و خواست خودته . واقعا توی این عمل باید صبور باشی . نباید امیدت و از دست بدی . میتونی همراهیمون کنی ؟ شک داشتم با این روحیه بتونم کاری بکنم . ولی سعی کردم حرفی بزنینم .

- سعی خودم و میکنم .

- سعی و اینا فایده نداره . جواب قاطع باید بدی و تا آخرشم پاش وایسی . میتونی ؟

نگاهم به چشمای ملتمس هیوا افتاد . انگار بهم میگفت بگو که میتونی ! نگاهم و ازش گرفتم . به جاش به چشمای مشکی دکتر زل زدم . چهرش خیلی شرقی بود . از اون مردای چشم و ابرو

مشکی . از همونایی که چهرشون باعث میشه بتونی بهشون راحت اعتماد کنی . هیکل نسبتا لاغری داشت . قدشم میشد گفت از من شاید ۱۵ سانت بلند تر بود . مثلا حدودای ۱۷۲ .  
گفتم :

- میتونم .

هیوا نفس عمیقی کشید و دکتر هم لبخند زد گفت :

- خوب پس من هماهنگ میکنم بهتون خبر میدم که کی بیاین بیمارستان . امیدوارم همه چی خوب پیش بره .

هیوا گفت :

- ما هم امیدواریم دکتر . ممنون واقعا .

دکتر سری به نشونه ی احترام تکون داد و تا دم در بدرقمون کرد . خداحافظی کردیم و از مطب خارج شدیم . سوار ماشین کیوان شدیم . باید امیدوار میبودم ؟ حرفاش آروم کرده بود . حداقل وقتی معاینم میکرد استرس نداشتم . رد دستاش روی صورتم بود . نگاهم و به پنجره دوختم .

برای بار آخر ساختمون و از نظر گذروندم . نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و ازش گرفتم . به جاش قدمهای مردی که به سمت ساختمون میرفت و دنبال کردم . چهرش بی نهایت آشنا بود . قد بلند و شونه های پهنش روزی رو که با مهبدا بیرون بودم و برام تداعی میکرد . دقیق تر نگاه کردم .

سرش پایین بود و داشت به گوشیش نگاه میکرد و قدمای بلندی بر میداشت . خودش بود همون مردی که تو پارک بهش خوردم !

یهو از جام پریدم . سرم و بیشتر برگردونم به سمت شیشه . نمیتونست خودش باشه . واقعا خودش بود ؟ سعی کردم اون روز توی پارک و به یاد بیارم . پشتش و بهم کرده بود و سلانه سلانه میرفت . آره خودش بود حتی مدل راه رفتنش . اون روز به خاطر رفتارش خیلی بهش خیره شده بودم . شک نداشتم که خودشه . صدای هیوا رو شنیدم :

- به چی اینجوری خیره شدی ؟

آخرین نگاهم بهش انداختم . ماشین دور و دور تر میشد آخر فقط ازش یه نقطه ی سیاه رنگ مونده بود . سرم و چرخوندم . ذهنم درگیر شده بود فقط تونستم به هیوا بگم :

هیچی .

هیوا سوالی نپرسید . شاید فکر کرد بدجور ذهنم درگیره . درگیر عمل ! چرا باید دوباره  
اتفاقی میدیدمش ؟ اصلا اینجا چیکار داشت ؟ درست توی روزی که تصمیم گرفته بودم عمل  
کنم پیداش شده بود . کاش میتونستم اسمش و پیرسم . چی باید صداش میکردم ؟ مرد  
پارکی ؟! اصلا چرا باید صداش کنم ؟! مگه قراره بازم بینمش ؟ امیدوارم بینمش .  
چرا باید دلم بخواد به آدم مرموز و دوباره بینم ؟ " بیشتر به خاطر اخلاق خوبش . اون  
روز تو پارک خیلی خوش برخورد بود "

بهنتره به این چیزا فکر نکنی . الان باید در مورد عمل فکر کنی .

عمل ! اسمش مثل یه کابوس بود . واقعا آماده بودم که این عمل و تحمل کنم ؟ عمل ؟ یا  
عملها ؟ دکتر گفت بارها و بارها باید بری تو اتاق عمل !

چشمام و بستم سعی کردم آرام باشم . در عوض همه چی درست میشد .

وقتی وارد خونه شدیم بابا و ماه بانو با نگرانی کنارمون اومدن و مدام سوال میپرسیدن . حوصله  
ی توضیح دادن نداشتم . به سمت اتاقم رفتم . ولی صدای هیوا رو میشنیدم که با صدای امیدوار  
براشون از عمل و حرفای دکتر تعریف میکرد . راستی اسمش چی بود ؟ بازم یادم رفته بود  
پیرسم . واقعا اسمش چه اهمیتی میتونست داشته باشه ؟ این وسط چیزی که مهم بود عمل من  
بود !

دلم میخواست الان با آرام حرف بزنم و حداقل یکم از حال و هوای حرفای دکتر در پیام .  
مسنجر و باز کردم و نگاهی به لیست دوستانم انداختم . نفسی از ناامیدی کشیدم . نبود . دوباره  
مسنجر و بستم . خودم و روی تختم انداختم و چشمام و بستم . دیگه فکر کردن بس بود . باید  
موتور مغزم و خاموش میکردم !

\*\*\*\*\*

- دکتر امروز به من زنگ زد . گفت با همون استادش حرف زده . قبول کرده تورو عمل کنه

این خوب نیست ؟

با بی تفاوتی گفتم :

- چه فرقی داره کی پوستم و تیکه تیکه کنه ؟ چه خودش چه استادش !

هیوا اخم کرد و گفت :

- برای چی تیکه تیکه کنه ؟ قراره خوب بشی . از الان شروع کردی ؟ دکتر گفت باید امیدوار باشی

- اینا همش حرفه . بیرون گود نشستین میگین لنگش کن ! بسه هیوا .

از پشت میز آشپزخونه بلند شدم و به سمت جایی که بابا و کیوان نشسته بودن رفتم .

کیوان لبخندی دوستانه به روم زد . بابا گفت :

- هیوا بهت گفت دکتر زنگ زده ؟ کلافه گفتم :

- چرا این انقدر براتون مهمه ؟ آره گفت . چرا همتون امروز اصرار دارین بحث و به عمل من

بکشین ؟

بابا با لحنی مهربون گفت :

- نگرانی؟

- نباید باشم؟

- چرا. باید باشی. ولی به بعدش فکر کن که راحت میشی.

- اگه بشم.

هیوا وارد پذیرایی شد و گفت:

- باز صدای غر غر میشنوم.

ادایی برایش در آوردم و صورتم و ازش گرفتم. از وقتی پیش دکتر رفته بودم از نگرانی و

حسای مختلف داشتم دیوونه میشدم.

ماه بانو گوشه ای نشست و گفت:

- به امید خدا همه چی درست میشه.

هیوا گفت:

من که خیلی از دکترش خوشم اومد. خیلی مسلط بود. یه جورایی اعتماد به نفس داشت هم

به خودش هم به کارش.

نگاه خیرش و به من دوخت تا بتونه تاثیر حرفاش و بیینه. شاید فکر میکرد اینجوری نگرانیم

کمتر میشد.

از جام بلند شدم. گفتم:



- من میرم تو اتاقم .

بابا گفت :

- چی شد یهو ؟

- هیچی فقط میخوام یکم فکر کنم .

قبل از اینکه عکس العملی از شون ببینم به سمت اتاقم رفتم . همش حرف و به عمل من میکشوندن . این وضعیت داشت عذابم میداد . ثانیه ای نبود که در موردش حرف نزنن . اینجوری بدتر عصیم میکردن .

رمانی رو از بین کتابام بیرون کشیدم . چرا از مهبد خبری نمیشد ؟ حتما باید میمردم تا سر و کله پیدا شه !؟ همش به خاطر اونه که میخوام تن به این عمل بدم . پوفی کردم . خوب اون که نمیدونه به خاطر اونه !

نگاهم و به سقف دوختم . کاش امروز یه خبری ازم بگیره . دلم براش تنگ شده ! از وقتی به عمل فکر میکردم دیگه به خودم اجازه میدادم برای مهبد احساس دلتنگی کنم .

هیوا در اتاقم و باز کرد و اومد تو گفتم :

- هنوز یاد نگرفتی در بزنی ؟

- چیکار میکنی ؟

کتاب و بالا گرفتم و گفتم :

- نمیبینی ؟

خوشحال به نظر میومد . کنارم نشست و گفت یه خبر خوب دارم . بی تفاوت گفتم :

- چیه که انقدر خوشحالت کرده ؟

- حدس بزن .

نگاه مشکوکی بهش انداختم و گفتم :

- حامله ای ؟ ضربه ای به سرم زد و گفت :

- خاک بر سرت با این حدست . یکی دیگه . بدو .

- یه پول قلنبه رسیده دستت ؟

- نه بعدی .

- لوس نشو دیگه بگو .

- حداقل حدس بزن در مورد کیه .

- خودت ؟

ابروهاش و بالا انداخت . داشت لجم و در می آورد گفتم :

- کیوان ؟ من ؟ بابا ؟ ماه بانو ؟

- اه نه بابا از این خونه بیا بیرون .

یکم فکر کردم :

- خانواده ی عمه ؟

- آفرین کدومشون ؟ قلبم فروریخت . گفتم :

- مهرب ؟

- باهوشیا دارم بهت امیدوار میشم .

- بدو بگو چه خبر شده ؟

هیوا نگاه شیطونی بهم انداخت و گفت :

- عمه همین الان زنگ زد اینجا .

- خوب ؟

قلبم فروریخت . گفتم :

- مهرب ؟

- باهوشیا دارم بهت امیدوار میشم .

- بدو بگو چه خبر شده ؟

هیوا نگاه شیطونی بهم انداخت و گفت :

- عمه همین الان زنگ زد اینجا .

- خوب ؟

- خوب به جمال بی نقطت !

- زهر مار یا بگو یا پاشو برو بیرون .

با بدجنسی از جاش بلند شد و گفت :

- میرم بیرون .

دستش و گرفتم کشیدم که دوباره افتاد رو تخت گفتم :

- بگو .

یکم دیگه قیافه ی خبیثانه به خودش گرفت ولی وقتی دید من جدی به صورتش خیره شدم از

خیر اذیت کردنم گذشت و گفت :

- هیچی عمه زنگ زد گفت برای مهبد میخوان برن بعله برون و اینا .

نگاه گنگ و گیجم و بهش دوختم گفتم :

- بعله برون ؟ بعله برون کی !؟

- نمیدونم طرف غریبست . زنگ زده بود بگه بابا هم باهاشون بره . من و تورو هم دعوت کرد .  
وای باورم همیشه که مهبد داماد شه . اصلا میتونی باور کنی ؟

احساس میکردم توی خلاء گیر افتادم . کتابی که توی دستم بود سُر خورد و افتاد رو زمین .  
باگیجی هنوزم به هیوا زل زده بودم . باید یه دروغ باشه . منتظر بودم هیوا بخنده و یهو بگه  
دروغ گفتم . بگه همه چیز الکیه . ولی لبای هیوا هنوزم داشت تکون میخورد . هنوزم داشت  
حرف میزد .

چی میگفت ؟ نمیشنیدم . دیگه هیچی نمیخواستم بشنوم . اشک توی چشمم داشت حلقه میزد .  
پس انتخاب مهبد من نبودم ؟ خدایا چقدر من احمق و خوش خیال بودم ؟ چرا فکر کردم مهبد  
باید من و بخواد ؟ به همون اندازه ای که من میخوامش ! کاش هیوا بره بیرون .  
سرم و پایین انداختم تا هیوا حلقه های اشک و توی چشمم نبینه . یهو گفت :

- راستی توام میای ؟

صدام و صاف کردم . چند بار پلکم و باز و بسته کردم تا اشک از چشمم بره . سرم و یکم  
بالا گرفتم و گفتم :

- نه معلومه که نیام .

- چه سوالی پرسیدما . خوب واقعا معلومه که تو جایی نییای .

توجهی به حرفش نکردم با من من گفتم :

- دختره چجوریه ؟ عمه هیچی نگفت ؟ هیوا شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- نمیدونم . چیز زیادی نگفت ولی انگار عمه زیاد راضی نبوده . مهبد به بابا گفته و اون عمه رو راضی کرده .

پس بابا هم خبر داشت ؟ چشمام و بستم. بابا باعث شده بود این عروسی سر بگیره . هیوا دوباره گفت :

- پاشم برم خونم . کلی کار دارم .

پلکام و از هم باز کردم و فقط نگاهش کردم . خوشحال بود که مهبد داره داماد میشه ؟!

دوباره خودم خودم و توییخ کردم " میشه که میشه ! به تو چه آخه ؟! "

صدای بسته شدن در اتاق نشون میداد که هیوا رفته بیرون . انگار بغضم منتظر همین بود . قطره های اشک روی صورتم میریخت . دلم میخواست میمردم . سرم و توی بالشم فرو بردم تا صدای هق هقم و خفه کنم . مهبد همه ی زندگی من بود . همه ی آیندم بود . همه ی امیدم برای خوب شدنم بود .

احساس تنگی نفس میکردم . از جام بلند شدم و کنار پنجره رفتم . هنوزم بی وقفه قطره های اشک روی صورتم میریخت . پنجره رو باز کردم و سرم و گرفتم بیرون . چند تا نفس عمیق کشیدم . چشمام به خاطر پرده ی اشکی که جلوشو گرفته بود تار میدید . سرم و بالا گرفتم .

نگاهم روی نیم تنه ی کسی که از پنجره ی ساختمون رو به رو بهم خیره شده بود موند . پلک زدم تاری دیدم از بین رفت . تونستم همون پسری که چند روز پیشم دیده بودمش و بینم .

اخمام تو هم رفت و سریع خودم و داخل اتاق کشیدم . کنار پنجره سُر خوردم و روی زمین نشستم .

دستم و به سمت گلوم بردم . چرا عمه راضی شد ؟ کاش هیچ وقت راضی نمیشد . کاش بابا راضیش نمیکرد ! کاش عروسیشون سر نگیره .

زبونم و به دندون گرفتم ! صدای توی سرم توییخم کرد " چقدر تو بدبختی . جز ناله و نفرین کار دیگه ای بلد نیستی ؟ مگه مهبد بهت وعده وعید داده بود ؟ بینم اصلا مگه بهت ابراز علاقه کرده بود ؟ خودت یه قصر افسانه ای ساختی و مهبدم کردی شاهزادش . تقصیر خودت و این خیالای خامته ! "

سرم و روی زانوهایم گذاشتم و از ته دل هق هق کردم .

صدای تقه ای به در اومد و پشت سرش در باز شد . قامت بابا رو کنار چارچوب در دیدم . وقت اینکه اشکام و پاک کنم نداشتم . بابا با نگاه متعجبی به سمتم اومد و گفت :

- داری گریه میکنی ؟

با آستین لباسم اشکام و پاک کردم و چیزی نگفتم . بابا نزدیکم اومد و کنار پام نشست گفت :

- چیزی شده ؟

هنوزم رد اشکای گرمی که روی گونم فرود میومد و حس میکردم . نگاهم و به انگشتم افتاد که مدام توی هم پیچ میخوردن . جرات نگاه کردن به صورت بابا رو نداشتم . گفتم :

- چیزی نیست .

- برای چیزی نیست گریه میکردی ؟

گرمای دستش و روی دستای لرزوم حس کردم . گفت :

- من پدرتم . نمیخوای بگی از چی ناراحتی ؟

ناخودآگاه نگاهم به سمت صورتش کشیده شد . میخواستم بگم اگه پدرمی چرا کاری کردی که مهبدا با یکی دیگه ازدواج کنه ؟ ولی چهرش پر از غم بود . تقصیر اون چی بود ؟ مگه میدونست دختر ناقص العقلش عاشق پسر خواهر همه چی تمومش شده !؟

سرم و دوباره پایین انداختم . بابا گفت :

- به خاطر عملته ؟ انقدر نگرانی ؟

عمل ؟ اصلا یادش نبودم . باید این اشکارو پشت بهانه ی عمل کردن قایم میکردم . سری تکون دادم . بابا من و تو آغوش خودش کشید و زمزمه وار گفت :

- نگران چی هستی ؟ لحظه به لحظه من همراهتم . تنهات نمیذارم .

اشکام شدت گرفت . کسی چه میدونست درد من چیه ؟ بذار فکر کنن به خاطر اون عمل کذاییه .

مهم این آغوش مهربون بابا بود که داشت کم کم آرومم میکرد .

\*\*\*\*\*

آراد : بانو تو که منو سخته دادی . بابا یه خبر بده وقتی میخوای چند روز مسنجر و باز نکنی .



چشمای دردناکم و به کلماتی که آراد نوشته بود دوختم . دستای کم جونم و روی کیبورد گذاشتم و نوشتم :

بانوی سرخ : نگران شدی ؟

آراد : از اون سوالا بودا . معلومه که نگران شدم .

بانوی سرخ : نترس بادمجون بم آفت نداره! هیچ بلایی سرم نمیاد !

آراد : داشتیم بانو ؟ چی شده که انقدر پنچری ؟

بانوی سرخ : بیخیال . من این مدت نبودم نفس راحت کشیدیا .

آراد : داری دلبری میکنی ؟ الان میخوای بگم وای نه زندگی بدون تو برام معنا نداره و از اینجور حرفا ؟

شکلک خنده زد . منم لبخند تلخی روی لبام نشست . گفتم :

بانوی سرخ : فکر کن من واسه تو دلبری کنم !

آراد : مگه من چمه ؟ خیلیم دلت بخواد .

بانوی سرخ : دلم نمیخواد

آراد : خوب نخواد ! امروز از دنده ی چپ پاشدی ؟

بانوی سرخ : اگه عیبیت میکنم برم ؟

آراد : اصلا من هیچی نمیگم . تو حرف بزن . خوبه ؟

چقدر داشتم باهاش بد حرف میزدم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

بانوی سرخ : من امروز یکم بی حوصلم ببخشید .

آراد : معلومه . نمیخوای چیزی بگی ؟

بانوی سرخ : نه . خوب میشم .

آراد : باشه . هر وقت خواستی چیزی بگی من هستم .

لبخندی روی لبم نشست . میدونستم . همیشه روی کمکش حساب میکردم . گفتم :

- میدونم .

یکم دیگه حرف زدیم ولی اون باید میرفت پیش دوستش . منم خداحافظی کردم و مسنجر و

بستم . روی تختم دراز کشیدم .

۱ هفته از روزی که فهمیده بودم مهبد داره ازدواج میکنه میگذشت . اگه میگفتم آروم تر

شدم دروغ بود . ولی تازه تونسته بودم هضمش کنم ! وقتی به رویا بافیام فکر میکردم از

خودم بدم میومد . وقتی فکر میکردم که حاضر شده بودم به خاطر مهبد تن به عمل بدم و

خودم و زیر تیغ جراحی بندازم موهای تنم راست میشد !

هنوز از تصمیمی که گرفته بودم به بابا و هیوا چیزی نگفته بودم . دلم نمیخواست دیگه عمل

کنم .

امیدی نداشتم . بهترین روزای جوانیم رفته بود . من یه دختر ۶۲ ساله بودم . ۶۲ سال با این صورت زندگی کرده بودم . وقتی مهبدی در کار نیست چرا باید خودم و عذاب میدادم ؟ میدونستم اگه بخوام به هیوا و بابا بگم باهام بد برخورد میکنن ولی مطمئن بودم که نمیتونم عمل و تحمل کنم . روحیه ام اصلا خوب نبود . وقتی یاد حرفای دکتر سالاری میفتم واقعا پشیمون میشدم .

شاید چند سال دیگه عمل میکردم . شاید چند هفته ی دیگه . شاید اصلا تن به عمل جراحی نمیدادم !

دستام و زیر سرم گذاشتم . نگاهم و دور تا دور اتاقم چرخوندم . من همین اتاق برام بس بود . من به همین زندگی که دارم راضیم . دلم نمیخواد یه درد دیگه هم به دردم اضافه بشه . کی گفته عمل جواب میده ؟ من که یه بار امتحانش کردم . احمقم اگه دوباره بخوام سمتش برم ! " اگه عمل کنی دیگه خودت و قایم نمیکنی ! " اصلا دیگه برام مهم نیست . میخوام خودم و تا ابد توی اتاقم قایم کنم . " دلت نمیخواست امروز با بابا و بقیه بری بعله برون مهبد ؟ حداقل بیننی رقیب عشقیت چه شکلیه ؟ " دوباره چشمم داشت اشک آلود میشد . دلم نمیخواست حتی دختره رو ببینم . مطمئنم که یه دختر زشت و آویزونه ! یه جوراییم خودش و به مهبد انداخته ! " نکنه باورت شده که مهبد دوست داشته ؟ لابد دختره اومده بینتون فاصله انداخته نه ؟ "

حرف مسخره ای بود . خودمم میدونستم که حرفام بوی حسادت میده ! آروم با خودم زمزمه کردم

:

- رقیب عشقیم ...

" رقیب چیه؟! تو اصلا رقیب اون حساب نمیشی! خودت و دست بالا گرفتی! تو چی داری که مهبد بخواد بیاد طرفت؟ "

چشمام و بستم . چند تا نفس عمیق کشیدم . یعنی الان داشتن اونجا چیکار میکردن ؟ مهبد کنار دختره نشسته ؟ بهش لبخندم میزنه ؟ از همون لبخدایی که خوشگلش میکنه ؟ احساس کردم یکی داره به قلبم چنگ میزنه .

چند بار توی اتاقم قدم زدم . کاش زودتر هیوا بیاد . میدونستم حرف تو دهن هیوا بند همیشه و بدون اینکه ازش بپرسی چه خبر بود خودش تند تند همه ی اتفاقا رو تعریف میکرد .

ماه بانو از پایین صدام زد . به سمت پله ها رفتم و گفتم :

- بله ماه بانو ؟

- بیا پایین مادر دکتر سالاری زنگ زده .

دکتر سالاری؟ اون برای چی دیگه زنگ زده؟ با ذهنی آشفته پله هارو پایین رفتم و تلفن و برداشتم.

- سلام.

- سلام هورام خانوم. حالتون خوبه؟

- ممنون.

- غرض از مزاحمت میخواستم بگم دو روز دیگه شما میتونین بستری بشین. من کارارو کردم. فقط صبح اول وقت تشریف بیارین بیمارستان.

سکوت کردم. اونم چند لحظه ساکت موند. وقتی دید حرفی نمیزنم با تردید پرسید:

- چرا ساکتین؟ حالتون خوبه؟

- بله... خوبم... میخواستم بگم...

دوباره مکث... جونت بالا بیاد هورام. بگو دیگه. تو حتی از پس حرف زدن با دکترتم بر نمیای.

اخمام با این فکر رفت تو هم آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- من منصرف شدم.

دکتر انگار به گوشاش شک کرده بود چون گفت:

- منصرف شدین؟!

این بار سریع گفتم :

- بله .

این دفعه اون بود که مکث کرد . بعد از چند ثانیه گفت :

- پدرتون از تصمیمتون با خبرن ؟

- امشب بهشون اطلاع میدم .

- من میتونم تا پس فردا بهتون وقت بدم . اگه ...

بین حرفش پریدم . انگار شهامت پیدا کرده بودم که از حرف خودم دفاع کنم گفتم :

- پشیمون نمیشم . ممنون از وقتی که برام گذاشتین . بازم شرمنده . کاری ندارید ؟ انقدر

ماتش برده بود پای تلفن . به زور گفت :

- خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم . بالاخره تونسته بودم به قدم بردارم . حتی اگه به نظر بقیه خیلی

کارم احمقانه بیاد .

\*\*\*\*\*

- پوست صورتش روشنه . انقدر خوشگله هر چی بگم کم گفتم . چشمای روشن داره قدشم نسبتا بلنده . یه لحظه اونجا با خودم گفتم بچه ی این دو تا چه جیگری بشه ! البته به مهبد نگفتما .

میدونی که اعتماد به نفس کاذب داره ! اینم میگفتم دیگه میچسبید به سقف ! نمیدونی انقدر ملوس میخندید . من جای مهبد قند تو دلم آب میشد !  
کیوان با صدای بلند زد زیر خنده و گفت :

- هیوا بهش نظر داشتی ؟ هیوا ریز خندید و گفت :

- دیوونه .

بعد رو به من کرد و گفت :

- حلقه ی نشونش خیلی ساده بود ولی ظریف و خوشگل بود . وای نبودی قیافه ی عمه رو ببینی .

همش اخماش تو هم بود . مدام یه چیزی میگفت که همه چی به هم بخوره . مهسا همش حواسش بود چیزی رو خراب نکنه . آخرش به مهسا گفتم شماها گفتین عمه راضی شده که .

بدبخت چیزی نداشت بگه . به نظرم عمه زیادی داشت مادر شوهر بازی در میاورد . دختره عین پنجه ی آفتاب بود . پرستاری خونده . انگار یه جاییم مشغول کاره . حالا عمه هم فکر کردی به پسرش چه خبره !

بابا از کنارمون رد شد و رو به هیوا گفت :

- پدر صلواتی راجع به عمت اینجوری حرف نزن .

هیوا به سمت بابا برگشت و گفت :

- پدر من آخه مگه دروغ میگم ؟ همچین اخماش تو هم بود . انگار اومده خواستگاری دختر

کور و کچل !

بابا چپ چپ به هیوا نگاه میکرد اما اون بدون توجه صورتش و از بابا گرفت و دوباره به

من دوخت :

- داشتم چی میگفتم ؟ هی میپرن وسط حرفم . میخواستم یه چیز دیگه هم برات تعریف کنما .

کیوان از جاش بلند شد و گفت :

- هیوا خانوم . شب شد . بریم ؟

هیوا با قیافه ی آویزون از جاش بلند شد و گفت :

- تازه داشتم با هورام حرف میزدم .

عین بچه ها نق میزد . کیوان هم با مهربونی و آرامش راضیش کرد و بالاخره راهی خونشون

شدن . دیگه بیشتر از این نمیتونستم طاقت بیارم . خیلی جلوی خودم و گرفته بودم که نزنم

زیر گریه .



هر حرف هیوا برام مثل یه آوار بود که روی سرم خراب میشد . به سمت اتاقم رفتم و در و قفل کردم . گوشه ی اتاق نشستم و زانوهام و توی بغلم گرفتم .

دختره خوشگل بود. هیوا میگفت به هم میان . تحصیل کردم هست . داشتم از دست خودم حرص میخوردم . چرا نمیتونستم یه شخصیتی باشم که همه ازم تعریف کنن ؟

گوشم پر بود از حرفای هیوا . جرات نکرده بودم هنوز در مورد عملم چیزی بهشون بگم . ولی بالاخره که چی ؟ دیر یا زود میفهمیدن . اصلا شاید فردا دوست بابا بهش بگه . از جام بلند شدم و اشکام و پاک کردم . مگه حتما باید عمل کنم که دوستم داشته باشن ؟

سریع به سمت کمد لباسام رفتم . مانتو مشکی و شالی به همون رنگ از توی کمد در آوردم لباسام و عوض کردم شالم و طبق عادت همیشم توی صورتم کشیدم . دستم روی قفل در بود .

میخواستم از خونه بزنم بیرون . برای اولین بار . تنهای تنها ! چند لحظه فکر کردم . به سمت کشو رفتم و آینه ی کوچکم و از توش در آوردم . جلوی خودم گرفتم . نگاهم و روی تک تک اعضای صورتم چرخوندم . پوست بد رنگ صورتم بدجور خودنمایی میکرد . هیوا میگفت دختره پوستش سفید بود . نگاهم دقیق تر شد . پوست قهوه ای و چروک صورتم توی ذوق میزد . آینه به دست عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم . من نمیتونستم با این قیافه برم بیرون .

دوباره داشت اشک مینشست توی چشمام . صدایی توی سرم پیچید " فقط بلدی گریه کنی ! پاشو از خونه بزن بیرون . معطل چی هستی ؟ "

با ترس به صدای توی سرم گفتم : الان نه ! شاید بعدا رفتم . مثلا شاید فردا !

"هیچ فردایی وجود نداره . فردا هم مثل امروزه . اگه الان نتونی بری هیچ وقت نمیتونی ."

نگاهی به پنجره ی اتاقم انداختم . هوا تاریک شده بود . کسی نمیتونست صورتم و بینه .  
باید میرفتم ؟

تقه ای به در خورد . ۱۵ متر از جام پریدم . دستم و روی قلبم گذاشتم و چشمامو بستم .  
صدای بابا اومد :

- چرا در اتاقت قفله هورام ؟ بیا بیرون کارت دارم .

- چیکارم داری بابا ؟

- دکتر سالاری زنگ زده بود به گوشیم . چی میگه این دکتره ؟ پس دست به کار شده بود ؟

دکتر فضول بد ترکیب ! گفتم :

میخوام تنها باشم .

- در و باز کن باهات حرف دارم .

- بذارینش برای بعد .

دیگه صدایی از بابا نیومد . شالم و از روی سرم برداشتم و روی تختم دراز کشیدم . صدای

توی سرم با تمسخر گفت " دیدی . نتونستی پات و از خونه بذاری بیرون . "

قدرت اخم کردنم نداشتم . بالاخره یه روز به همه ثابت میکردم که منم میتونم مثل یه آدم  
عادی باشم .

فصل ششم

بعد از به هم خوردن معلم انگار دیگه هیچ کس باهام کار نداشت . هیوا مثل سابق نبود . بابا  
مثل قبل بهم امید نمیداد . ماه بانو هم با اینکه خیلی سعی میکرد بهم چیزی نگه ولی آخرش  
نمیتونست طاقت بیاره و مدام نصیحتم میکرد . حرف زدن باهام شده بود مثل کوبیدن میخ تو  
سنگ ! هیچی تو مغزم نمیرفت . از طرفیم تحمل رفتارای اطرافیانم نداشتم . نمیدونستم مهربد  
چیزی در مورد معلم فهمیده یا نه ! انقدر الان سرش گرم عروسیه که اگه میدونستم بازم  
براش فرقی نمیکرد . یه جورایی دور حمایتای مهربد یه خط قرمز کشیده بودم . برام سخت بود  
که بینم مرد قابل اعتمادم ، کسی که توی زندگیم برام همه چی بود و یکی دیگه برای خودش  
کنه !

یه گوشه ی خونه کـِـز کرده بودم و به ماه بانو که در حال سبزی پاک کردن بود نگاه  
میکردم . دیگه رو صورتش خبری از خنده نبود . دیگه تو خونمون کسی خوشحال نبود انگار  
عمل نکردن من براشون مثل آخر دنیا بود . همه چی دیگه تموم شده بود !

چند بار پشت سر هم زنگ خونمون به صدا در اومد . ماه بانو نگاه پرسشگرش و به من  
دوخت و گفت :

- کیه این موقع روز ؟

شونه ای بالا انداختم و به سمت آیفون رفتم . تصویر هیوا رو دیدم . بدون پرسش در و زدم و دوباره برگشتم سر جام نشستم . ماه بانو گفت :

کی بود ؟

خواستم جواب بدم که هیوا سراسیمه خودش و رسوند توی خونه . انگار دستپاچه بود . نگاهش به من افتاد . به سمت اومد و گفت :

- پاشو حاضر شو .

بعد از کنسل شدن عملم اولین باری بود که باهام حرف میزد . نیم نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و گفتم :

- کجا ؟

- پاشو خودت میفهمی .

- میدونی که نیام پس چرا اصرار بیخود میکنی ؟

هیوا عصبانی به سمتم خم شد و دستم و محکم توی دستای لاغر و خوش تراشش گرفت و کشید

:

- بهت میگم پاشو .

عصبی شدم . از طرفیم دستم درد گرفته بود . بهش توپیدم :

- هیچ معلومه چه مرگته ؟

انگار سوالم و نشنید چون با غضب گفت :

- خوب گوشات و باز کن ببین چی میگم . تو الان حاضر میشی و بدون چون و چرا با من میای

مطب دکتر سالاری . فهمیدی چی شد ؟ جواب نه قبول نمیکنم . فکر کردی میتونی گند بزنی

به زندگیت و من و بابا هم بشینیم فقط نگاه کنیم ؟ الان به سنی رسیدی که باید عاقل باشی .

باید بفهمی . تا کی میخوای مثل دختر بچه ها رفتار کنی ؟ تا کی میخوای حمایتای بابا رو

داشته باشی ؟ تا کی میخوای بهش تکیه کنی ؟ پس خودت چی ؟

ماه بانو که حالا توی یک قدمیون ایستاده بود با صدایی ترسون لیوان آبی رو به سمت هیوا

گرفت و گفت :

این و بخور مادر انقدر حرص نخور . رنگ به روت نمونده . بیا اینجا بشین . آروم با هم

حرف بزنین .

با ناراحتی و اخمای تو هم گفتم :

- چه حرفی ماه بانو ؟ من دیگه حرفی با کسی ندارم . تصمیم خودم و گرفتم .

هیوا دوباره به سمت خیز برداشت و گفت :

- اسم اون کار احمقانه رو تصمیم نمیذارن .

ماه بانو هیوا رو به سمت مبل برد و گفت :

- بشین مادر . چرا عین خروس جنگی به هم میپیرین ؟ هیوا نشست و کلافه گفت :

- کل فکر و ذکرم این مدت شده هورام . که الان چیکار میکنه ؟ که یه وقت کسی چیزی بهش

نگه که ناراحت شه ؟ یه وقت نکنه بیرون چیزی بخواد ؟ وقتی گفت عمل میکنم یه نفس

راحت کشیدم

. نه فقط من . بابا هم خیالش راحت شد . حالا خانوم یهو میگه نمیخوام عمل کنم . چند وقت

هیچی بهش نگفتم که خودش سر عقل بیاد . امروز دیگه حس کردم دارم خفه میشم . داره با

زندگی و آیندش بازی میکنه . باز اگه میرفت تو اجتماع دلم نمیسوخت . ولی این خانوم

چسبیده به چار دیواری اتاقش .

روی پله ها نشستم و گفتم :

- کسی نمیتونه من و به کاری که نمیخوام مجبور کنه .

هیوا به سمت اومد و گفت :

- اسم این اجبار نیست . التماسه . اینجوری بگم راضی میشی ؟

دلم به درد اومد . چرا انقدر براش مهم بود که عمل کنم ؟ اشک تو چشمش حلقه زده بود

گفتم :

- بسه این اداهارو در نیار .

- بابا داره دیوونه میشه . اونم امیدوار شده بود . چجوری دلت میاد امیدش و اینجوری ازش بگیری

؟

من نمیتونم عمل کنم . اگه جواب نداد چی ؟

- چرا جواب نده ؟ چرا انقدر منفی بافی میکنی هورام ؟ تو با من بیا .

- کجا بیام هیوا ؟ هان ؟ کجا باید بیام ؟

- بیا بریم پیش دکتر سالاری . این بار جدی قدم بر میداریم . من میدونم نتیجه میگیری هورام .

با دست موهاش و توی شالش بردم و توی دلم زمزمه کردم " برای تو چه فرقی میکنه ؟ تو که زندگیت و داری . چرا هنوزم به من فکر میکنی و خودت و اینجوری به آب و آتیش میزنی ؟ " هیوا با لحنی التماس گونه گفت :

- میای ؟

قبل از اینکه جوابی بدم ماه بانو گفت :

- برو مادر . به حرف هیوا گوش کن .

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم . صدای دلداری دهنده ی ماه بانو رو پشت سرم شنیدم .

قدمام و تند تر کردم . روبه روی کدم ایستادم . لباسام و تک تک روی زمین مینداختم . همون لباسایی که همیشه میپوشیدم . تنها لباسایی که توی کدم داشتم !

داشتم چیکار میکردم ؟ مطمئن بودم ؟ این بار برای کی میخواستم قدم جلو بذارم ؟

صدایی توی سرم گفت " برای انتقام از مهبدا . به خاطر بی اعتنائی هاش . به خاطر ندیده گرفتئات

!"

انگشتم مشت شد . موهام و بستم و مانتو و شلوارم و پوشیدم . دسته ای از موهام و طبق عادت جلوی صورتم ریختم . شال مشکی رنگم سرم کردم . یه چیزی فرق کرده بود . این بار به خاطر خودم میخواستم برم جلو . دستای لرزونم و توی هم پیچیدم . چند بار نفس عمیق کشیدم و از اتاق زدم بیرون .

روی آخرین پله که رسیدم نگاه متعجب هیوا رو روی خودم دیدم . از جاش با بهت بلند شد . مصمم گفتم :

- بریم ؟

هیوا لبخندی روی لبش نشست و گفت :

- آره عزیزم . بریم .

ماه بانو با خوشحالی بدرقمون کرد . سوار ماشین هیوا شدم و نگاهم و به پنجره ی ماشین دوختم .



هیوا ساکت بود . شاید فکر میکرد هر حرفی منصرفم میکنه . ولی این بار یه حس خاصی داشتم .

میدونستم که قراره تا تهش برم . قرار بود هورام دیگه ای بشم .

چیزی نگذشت که جلوی مطب دکتر رسیدیم . هیوا ماشین و پارک کرد و با هم رفتیم داخل . مثل دفعه ی قبل هیوا با منشی دکتر صحبت کرد و کنار من روی یه صندلی نشست . مطب تقریباً خلوت بود . نگاهم و به دست چپم دوختم . قرار بود برای آخرین بار دستم و اینجوری با پوست چروک خورده بینم .

با لبخندی که گوشه ی لبم ناخواسته جا خوش کرده بود سرم و بالا گرفتم و نگاهم با نگاه آشنایی برخورد کرد .

با لبخندی که گوشه ی لبم ناخواسته جا خوش کرده بود سرم و بالا گرفتم و نگاهم با نگاه آشنایی برخورد کرد .

بدون توجه به من نگاهش و به سمت منشی دکتر دوخت و با خنده جوری که انگار خیلی وقته منشی رو میشناسه گفت :

- خانوم سماوات این مریضش کی میاد بیرون پس ؟ علف زیر پام سبز شد .

منشی خندید و گفت :

- آقای پاشایی صبر داشته باشین یکم .

- اصلا از وقتی حسام دکتر شد دیگه مارو تحویل نمیگیره . این مامانم میگفت برو دکتر شو ها خودم نخواستم . وگرنه الان منم مثل حسام شده بودم . هی روزگار .

منشی دوباره ریز خندید و گفت :

- فکر کنم یکم طول بکشه . نمیخواین بشینین ؟

خم شد روی میز منشی و گفت :

- اصلا هر چقدر که خواست طول بکشه . فدای سرتون . داریم با هم اینجا حرف میزنیم . نشستن به چه دردم میخوره .

منشی دوباره خندید . چشمم مدام بین اون دوتا میگشت . بدجور روی قد بلند و تیپ آشناسم خشکم زده بود . نمیدونم چند دقیقه بود داشتم خیره خیره نگاهش میکردم که سرش و به سمتم برگردوند و من خجالت زده سرم و پایین انداختم . هنوزم سنگینی نگاهش و روی خودم حس میکردم . زیر چشمی بهش نگاه انداختم با موشکافی بهم خیره شده بود . انگار شک داشت که قبلا من و جایی دیده یا نه . آروم به سمتم اومد و روی صندلی کنارم نشست . خودم و جمع کردم و بیشتر به سمت هیوا متمایل شدم .

"باز مثل غار نشینا رفتار کردی ؟ نترس نمیخواد بخورت . "

سعی کردم آروم باشم . نمیدونستم چرا مدام سر راهم قرار میگیره . با صدای آشنایی کنار گوشم گفت :

- ببخشید شما من و میشناسین ؟

با ترس نیم نگاهی بهش انداختم . دستم نا خودآگاه به سمت شالم رفت . قبل از اینکه جوابی بهش بدم با لبخندی که روی لبش بود گفت :

- توی پارک همدیگه رو دیدیم . شما به من برخوردین . یادتونه ؟

دوباره همون لحن آشنا و مهربون . باز احساس امنیت کردم . احساس کردم منم با بقیه هیچ فرقی ندارم . این و با نگاهش بهم میفهموند . هیوا که توجهش جلب شده بود رو به من گفت :

- چیزی شده ؟

مرد پارکی به هیوا نگاهی انداخت و با همون لبخند آشناس گفت :

- سلام ببخشید خودم و معرفی نکردم . من پاشاییم . چند وقت پیش به صورت اتفاقی ایشون

و دیدم . الان که یهو چشمم بهشون خورد متعجب شدم . چه جالب که دوباره همدیگرو

دیدیم .

هیوا که از تعجب کم مونده بود شاخاش در بیاد گفت :

- جدی؟! کی!؟!

نگاه پرسشگرش و به من دوخت . حق داشت تعجب کنه آخه خواهرش کی از خونه بیرون رفته بود که بتونه همچین کسی رو ببینه ! معذب بودم . دلم میخواست یه جایی دوباره مرد پارکی و بینم ولی الان که دیده بودمش میدیدم که برخورد باهاش به این آسونیا هم نیست .

مرد پارکی که فهمیده بودم فامیلیش پاشاییه گفت :

- توی پارک . اشتباها به هم خوردیم . البته من اون روز خیلی شرمنده شدم که سر راه ایشون قرار گرفتم .

با گفتن این حرف لبخندی به من زد . خندم گرفت . انگار نه انگار که اون روز خودم مثل توپ قل خورده بودم تو بغلش . هیوا دوباره گفت :

- چه جالب . از آشناییتون خوشبختم آقای پاشایی ، تهرانی هستم .

سری به نشونه ی آشنایی تکون داد و نگاهش و به سمت من دوخت . متعجب بودم که چجوری من و یادش مونده . خیلی وقت بود که از برخوردمون توی پارک میگذشت . هر کس دیگه ای بود یادش میرفت !

" آخه چجوری میتونه یه دختر با این وضع و قیافه اونم با این تیپ و یادش بره ؟ تو حتی لباساتم با اون روز فرقی نداره ! اگه بین ۱۵۵۵ تا آدمم بودی بازم میشناختت . " با صداش به خودم اومدم :

- خوشحال شدم دیدمتون . برام خیلی جالب بود این دیدار .

لبخند خجولی روی لب نشوندم و گفتم :

- منم همینطور .

اووووووف . جونم در اومد تا همین یه کلمه رو بگم . از کنارم بلند شد و به سمت میز منشی رفت .

زیر چشمی دوباره نگاهم و بهش دوختم . خودش بود . باورم نمیشد دوباره بتونم باهاش هم کلام بشم و انقدر نزدیک خودم بینمش .

نفسم و پر صدا بیرون دادم . همون لحظه مریضی از توی اتاق دکتر بیرون اومد و منشی با اشاره ازمون خواست بریم داخل اتاق .

من و هیوا وارد اتاق شدیم دکتر با دیدنم ابروهاش و با تعجب بالا انداخت و گفت :

- به به مریض فراری ما چگونه ؟ چه عجب از این طرفا ؟ هیوا لبخندی روی لب نشوند و

گفت :

- این بار دیگه تا آخرش قرار شده بمونه .

دکتر اخم مصنوعی کرد و گفت :

- من دیگه گول نمیخورم . باید ثابت کنه .

نگاهش و بهم دوخت و گفت :

- واقعا تصمیم گرفتی؟ سرم و انداختم پایین گفتم:

- بله.

- خیلی خوب ولی این بار روش درمان فرق داره ها.

سرم و بالا گرفتم. هیوا گفت:

- چه فرقی؟

- به این زودیا قصد ندارم عملت کنم. اول کارای مقدماتیش و انجام میدیم تا ببینیم چقدر

آمادگی عمل و داری. خوبه؟ اینجوری برای خودت بهتره. اون بار حق داشتی که یکم

بترسی. یهو اومدی اینجا و منم سریع برنامه ی عمل و برات چیدم! ولی این دفعه آروم تر

پیش میریم خوبه؟

خیالم راحت شد. سری تکون دادم. هیوا هم به نظر راضی میومد. دکتر خواست چیز دیگه

ای بگه که تقه ای به در خورد و پشت سرش مرد پارکی وارد شد. بیچاره انگار این اسم

روش مونده بود دیگه. سریع با لبخندی که انگار همیشه روی لبش بود گفت:

- به سلام خدمت دکتر حسام گل خودم. چطوری دُکُکی؟ میزونی؟

دکتر خندید و گفت:

- تو با اجازه ی کی اینجوری یهو وارد شدی؟

- من و تو نداریم که مطب تو مطب خودمه! انقدر خودت و واسم نگیر. حالا خوبه یه دکتر دو زاری بیشتر نیستیا.

- نمیبینی مریض دارم؟ برو بیرون اتاق خالی شد بیا تو.

نگاهی به من و هیوا انداخت و گفت:

- مشکلی نیست من با خانوم تهرانی اینا از این حرفا ندارم.

دکتر ابروش و انداخت بالا و گفت:

- شما این اعجوبه رو میشناسین؟

هیوا خواست جوابی بده که خودش سریع گفت:

- ول کن این حرفارو داستانش طولانیه بعدا واست تعریف میکنم.

دکتر گفت:

- باشه بشین اینجا تا کارم و انجام بدم بعد بینم چیکارم داری.

مرد پارکی خیلی مظلومانه یه گوشه نشست و نگاه خیرش و به دکتر دوخت. دکتر از قیافه ای

که اون به خودش گرفته بود خندش گرفت ولی سریع خودش و جمع کرد و رو به من بالحن

جدی تری گفت:

- بین هورام خانوم من همه ی تلاشم و میکنم برای اینکه خوب بشی . این و بار اولم گفتم بهت .

دوست ندارم یه بار دیگه جا بزنی . اگه هستی از الان باش . اگرم نیستی هیچ اجباری نیست . دلم نمیخواد پس فردا دوباره همه چی و به هم بزنی .

حالا نگاه مرد پارکی به من افتاد . خجالت زده سرم و پایین انداختم و گفتم :

- دیگه جا نمیزنم .

دکتر خونسرد گفت :

- خدا کنه . شما هفته ی دیگه هم همین روز تشریف بیارین پیشم . من کل عمل و کارایی که میخوایم انجام بدیم و براتون میگم . باشه ؟ مشکلی که نیست ؟ هیوا گفت :

- نه آقای دکتر حتما میایم .

دکتر سری تکون و داد و من و هیوا از جامون بلند شدیم . کار زیاد سختی هم نبود ! مرد پارکی و دکتر هم از جاشون بلند شدن . مشغول خداحافظی بودیم که مرد پارکی رو به من کرد و گفت :

- با اینکه این دکتر ما اخلاق درست و حسابی نداره ولی کارش خوبه خیالتون راحت .

دکتر بهش گفت :

- الان تعریف کردی یا تخریب ؟



- روت و بکن اون ور . با تو نبودم . داشتم به این دختر بنده خدا روحیه میدادم . خوب اخلاقت و درست کن دیگه تا کی من باید جرّ بد اخلاقیای تورو بکشم ؟ دکتر خندید و گفت :

- دارم برات .

من و هیوا با لبخند از اتاق اومدیم بیرون . بر عکس دفعه ی پیش این بار احساس خوبی داشتم .

سوار ماشین که شدیم هیوا خندید و گفت :

- وای این پاشایی چقدر خودمونی بود . خوشم اومد ازش . راستی کجا دیدیش ؟ خیلی کوتاه همه چی و براش گفتم و اونم نیشخندی زد و گفت :

- کیس بدی نیستا ببین اگه تونستی مخش و بزنی .

پوزخندی روی لبم نشست ! فکرشم خنده دار بود . ولی عجیب خلق و خوی این مرد به دلم نشسته بود . وقتی حرف میزد به تنها چیزی که فکر نمیکردم صورتم بود . یه جوری بهم نگاه میکرد که حس میکردم داره زیبا ترین چهره رو میبینه ! نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم .

دلم میخواست همه ی تصویرایی که امروز ازش داشتم و یه گوشه ی مغزم ضبط کنم !

\*\*\*\*\*

بانوی سرخ : مگه این رابطه ای که الان داریم چشه ؟

آراد : چشم نیست گوشه ! تو هفته به هفته این مسنجر و باز نمیکنی .

بانوی سرخ : خوب از این به بعد هر روز مسنجر و باز میکنم . قول میدم .

آراد : آخه مگه دست خودته که قول بدی ؟ اصلا شاید من افتادم و مردم تو چجوری میخوای ازم خبر بگیری ؟

بانوی سرخ : دیوونه این چه حرفیه ؟

آراد : جواب ما چی شد ؟ عروس خانوم وکیلیم ؟

خندیدم . اونم چند تا شکلک خنده زد . دستم روی کیبورد مونده بود . بین دو راهی گیر کرده بودم . واقعا نمیدونستم چه کاری درسته و چه کاری غلط . ناخودآگاه انگشتم روی کیبور به حرکت در اومد و شمارم و براش نوشتم . اینتر و زدم و روی صفحه ی کوچک پی ام نمایش داده شد . نفسم و تو سینه حبس کردم . برام نوشت :

آراد : حالا شدی دختر خوب . دیدی سخت نبود .

بعد شماره ی خودش و برام نوشت . توی گوشیم سیوش کردم و براش نوشتم :

بانوی سرخ : من دیگه باید برم . کاری نداری ؟

آراد : نه بانو . مواظب خودت باش . از پیاده رو برو !

لبخندی روی لبم نشست گفتم :

- حتما . فعلا بای .

مسنجر و بستم و به سمت کمد لباسام رفتم . سریع حاضر شدم . امروز قرار بود با هیوا برم  
مطب دکتر سالاری .

از اتاق اومدم بیرون و به سمت پله ها حرکت کردم . روی آخرین پله بودم که زنگ خونه به  
صدا در اومد . ماه بانو از آشپزخونه بیرون اومده بود سریع گفتم :

- هیواست . من میرم ماه بانو .

- برو خدا به همراهت عزیزم .

سوار ماشین هیوا شدم و سلام کردم . جوابم و داد و گفت :

- خوشحالی ؟

- چطور ؟

- نمیدونم به نظر خوشحال میای .

فقط لبخندی محو روی لبام نشست . هیوا دوباره گفت :

- امروز میای خونه ی عمه ؟

- خونه ی عمه چه خبره ؟

- مهبد برگشته .

- مهبد؟ از کجا برگشته؟ نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خوابی؟ به خاطر کارش رفته بود اصفهان. همون روز بعد از بعله برون.

متعجب به سمت هیوا برگشتم و گفتم:

- جدی؟! چرا کسی به من چیزی نگفت؟ هیوا به لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت:

- نپرسیدی.

تو فکر رفتم. پس دلیل غیبت مهبد این همه مدت همین بود؟ رفته بود سفر؟ یعنی خبری از

اتفاقای این مدت نداشت؟ برای همین در مورد عملم چیزی بهم نگفت؟ به سمت هیوا

برگشتم و گفتم:

مهبد چیزی در مورد جریانات عملم نمیدونه یعنی؟

فکر نمیکنم بدونه. من و بابا به کسی نگفته بودیم. تازه اگه میدونست که محال بود

دست از سرت برداره! هر جور بود تا اتاق عمل میکشوندت. پس خبر نداره.

لبخندی روی لبم نشست. یعنی هنوزم برایش بی اهمیت نبودم؟ چقدر بد و بیراه پشت

سرش گفته بودم! بیچاره روحشم از اتفاقات خبر نداشته! خیالم راحت شد. هیوا دوباره

پرسید:

- میای یا نه؟

دوباره یاد موقعیت جدید مهبد افتادم. با شک و تردید پرسیدم:

- زنشم میاد ؟

- حتما میاد . خبر ندارم . عمه فقط زنگ زد بهم و مارو دعوت کرد . با مهسا هم حرف نزدم که

بینم اونم میاد یا نه . چطور ؟ خوب عروسشونه باید باشه دیگه .

- همینجوری پرسیدم . حالا تا شب بهت خبر میدم .

هیوا سری تکون داد و ساکت شد . از طرفی دلم میخواست که بینمش . ولی از طرف

دیگه نمیدونستم واقعا توان اینو دارم که دو تاشون و کنار هم بینم !

هیوا ماشین و جلوی مطب پارک کرد و با هم داخل رفتیم . اولین مبل و توی مطب انتخاب

کردم و سریع نشستم . هیوا هم کنارم نشست و مجله ای از روی میز بزرگ وسط سالن

برداشت و مشغول خوندن شد . سرم پایین بود . صدای اس ام اس از گوشیم اومد . با تعجب

نگاهی به کیفم انداختم و سریع گوشی و از توش در آوردم و هیوا هم انگار متعجب شده بود .

چون کم پیش میومد این صدا از گوشیم بلند بشه ! هیوا رو به من گفت :

- کیه ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- حتما تبلیغاته .

هیوا سری تکون داد و دوباره نگاهش و به مجله دوخت . نگاهم و دوباره به گوشیم دوختم

. اول اسم فرستنده نظرم و جلب کرد . آراد ! با هیجان نگاهی به متن اس ام اس انداختم :

خواستم خطم و امتحان کنم بینم سالمه یا نه . انگار سالمه . ( شکلک خنده ) راستی سلام .

خوبی؟ فکر نکنی میخواستم حالت و پیرسما.

خندم و خوردم. دلم نمیخواست هیوا چیزی از آراد بدونه. براش نوشتم:

- سلام. مرسی. چند ساعت همیشه که تو نت خداحافظی کردیم. دلت برام تنگ شد؟

براش فرستادم. از هیجان دستام میلرزید. خیلی وقت بود دستم به کیبورد گوشیم نخورده بود!

گوشیم و سایلنت کردم و منتظر جواب موندم. بعد از چند دقیقه جواب داد:

- تو اینجوری فکر کن! من فقط میخواستم گوشیم و امتحان کنم. کجایی؟

- فضول و بردن جهنم! خودت کجایی؟

فرستادم منتظر موندم تا جواب اس و بده. سرم و بالا گرفتم و نگاه کلی به مطب انداختم.

هنوز خیلی مونده بود تا نوبتم بشه. دوباره با ذوق نگاهم و به گوشیم دوختم. خبری از جواب نبود.

دوباره سرم و بالا گرفتم و این بار حضور مرد پارکی توی مطب توجهم و به خودش جلب کرد. هم زمان آراد جواب اس ام اسم و داد. سرم و روی گوشی انداختم. این مرد پارکی هم انگار کار و زندگی نداره. همش اینجاست!

- من یکم رفتم پیاده روی بعدش دارم میرم دکتر. آخه فضولم شد جواب؟ مرد پارکی به

نشونه ی آشنایی به سمت من و هیوا اومد و بالبخند گفت:

- به به سلام . دوباره زیارتتون کردم . خوبین ؟

هیوا با لبخند از جاش بلند شد و بهش سلام کرد . منم به لبخند کم جونی اکتفا کردم . دلم میخواست جواب آراد و بدم . مرد پارکی کنارم نشست ولی من توجهی نکردم و سرم و توی گوشیم انداختم . نوشتم :

- مریض شدی ؟ خوب باشه بابا منم اومدم دکتر .

براش فرستادم و نگاهم به مرد پارکی دوختم . نگاهی بهم کرد و گفت :

- عملتون حتمی شد ؟

سرم و با خجالت یکم انداختم پایین و گفتم :

بله .

خوب خدارو شکر .

سرم و بالا گرفتم تا صورت آشناس و یه بار دیگه ببینم ولی رد نگاهش و روی دست چپم گرفتم .

آستین مانتوم و که بالا رفته بود پایین کشیدم تا روی سوختگی هام و پیوشونه . انگار متوجه شد معذبم چون سریع نگاهش و از دستم گرفت و به گوشیش دوخت .

منم نگاهم و به سمت هیوا دوختم و گفتم :

- امشب چه ساعتی میرین خونه ی عمه ؟

هیوا بدون اینکه نگاهی بهم بکنه همینجور که در حال ورق زدن مجله بود گفت :

- حدودای ۷ . چطور ؟

همینجوری . واقعا نمیدونستم چرا این سوال و پرسیدم . فقط میخواستم حواسم و از مرد پارکی بگیرم . نگاهم و به گوشیم دوختم . همون لحظه مسیج اومد . سریع بازش کردم .  
نوشته بود :

- مرسی تفاهم ! نه بانو مریض نیستم . یه لحظه به این فکر کن که جفتمون توی یه مطب باشیم بعد همدیگرو شناسیم . بینم چی پوشیدی ؟ بگو میخوام به اطرافم نگاه بندازم بینم این دور و ورا هستی یا نه .

ریز خندیدم . مرد پارکی از کنارم بلند شد و به سمت میز منشی رفت . سریع برای آراد نوشتم :

- هر چند که فکر نکنم تو اینجا باشی ولی من یه مانتوی زرد تنمه با یه شال قرمز که روش خال خالای بزرگ آبی داره . یه شلوار سبزم پامه . بینم همچین کسی اونجا هست ؟ براش فرستادم . از تصور این تیپ خندم گرفته بود ! هیوا با دیدن لبخند من گفت :

- غلط نکنم امروز یه خبری هست . خیلی خوشحال میزنی .

- چیزی نشده . فرضیه بافی نکن .

- منم عَرَّعَآر !



نگاهم و دوباره به گوشیم انداختم و مسیج آراد و باز کردم :

وای خدای من . تو چقدر خوش تیپی. واقعا دلم خواست از نزدیک بینمت ! نه همچین آدمی با این مشخصات اینجا نیست . ولی یه دختری اینجا هست که یه مانتوی سرخابی جیغ پوشیده . بینم تو نیستی ؟

حس میکردم از شدت خنده سرخ شدم . سرم و بالا گرفتم تا بتونم یکم به خودم مسلط بشم . که نگاهم روی دختری که مانتوی سرخابی رنگ پوشیده بود خشک شد ! لبخند از روی لبم محو شد .

با چشمایی که از تعجب گرد شده بودن فقط به دختره خیره شده بودم .

آب دهنم و قورت دادم مدام با خودم زمزمه میکردم " این امکان نداره . چطوری میتونه اونم همینجا باشه . درست جایی که من الان هستم ! " با احتیاط نگاهم و به اطرافم دوختم تمام مردای توی مطب و از نظر گذروندم . یه پسر حدودای ۶۶ سال روی یکی از مبلای مطب نشسته بود و گوشیش توی دستش بود و هندز فریش هم توی گوشش . چشماش و بسته بود و چسب روی بینیش خبر از عملش میداد . نه این نمیتونست آراد باشه . نگاهم از روی مرد پارکی که مثل دفعه های قبل با منشی گرم صحبت بود گذشت . ممکن نبود مرد پارکی باشه . وقتی تمام مدت داره با منشی حرف میزنه چجوری میتونه اس ام اس بزنه ؟ نگاهم به مرد حدودای ۶۲ - ۶۹ سال افتاد که یه گوشه با گوشیش مشغول بود و گه گاه لبخندی روی لباش میومد . نه اونم نمیتونه باشه .

آراد نمیتونه توی این مطب باشه ! با ترس دوباره آب دهنم و قورت دادم . سعی کردم تمرکز کنم .

دوباره نگاهم روی دختری که مانتوی سرخابی رنگ پوشیده بود موند . دقیق تر نگاه کردم .  
رو به هیوا گفتم :

- مانتوی اون دختره سرخابیه ؟ هیوا سرش و بالا گرفت و گفت :

- کدوم ؟

اشاره ی غیر مستقیم به دختر مورد نظرم کردم . هیوا خونسرد گفت :

- آره . چطور ؟ با ترس گفتم :

- آره ؟ سرخابیه ؟ نگاهم کرد و گفت :

کور رنگی گرفتی ؟ خوب سرخابیه دیگه ! بینم چرا رنگت پریده

؟ چیزی نیست خوبم . ولی اون بیشتر به صورتی میزنه !

- حالا چه فرقی داره ؟ انقدر رنگ مانتوی اون دختره مهمه ؟ به نظرم تپیش جواده !

بی توجه به حرف هیوا گفتم :

- تو چی میگی ؟ سرخابیه یا صورتی ؟

- کرم شدی ؟ گفتم که سرخاییه . صورتی نیست .

هیوا دوباره سرش و روی مجلس انداخت . احساس میکردم قلبم داره وایمیسته ! یعنی چی ! این دیگه چه شوخی مسخره ای بود ؟! اصلا آراد برای چی باید بیاد اینجا ؟ گوشی توی دستای لرزونم تکون خورد . نگاهی به گوشی انداختم پیغام جدید داشتم آراد بود !

- چی شد ؟ نکنه خودتی ؟! پیام جلو با هم حرف بزیم ؟ ولی خداییش از تپیت نا امید شدما !

دستم لرزید براش نوشتم :

- نه من نیستم . تو مطب کدوم دکتری ؟

براش فرستادم و سرم و سریع بالا گرفتم تا بینم کی به گوشیش نگاه میکنه . صدای زنگ گوشی همون مرد ۶۲ ساله حواسم و پرت کرد . قلبم توی سینم لرزید . یعنی اونه ؟ ولی وقتی دیدم گوشی رو کنار گوشش گرفت و حرف زد قلبم دوباره ریتم معمول خودش و گرفت . تا خواستم جهت نگاهم و تغییر بدم دوباره گوشی توی دستم لرزید . با خودم گفتم " لعنتی خواست نبود ! " پیغام و باز کردم :

- چه فرقی میکنه . دلم میخواست یه جا بینمت که انگار همیشه . بیخیال من برم دنبال کار و زندگیم . فعلا .

چشمام و برای چند ثانیه بستم . احساس میکردم از یه بلندی افتادم . دلم نمیخواست به هیچ وجه آراد من و اینجوری ببینه اونم با این قیافه ! دلم نمیخواست اون رو هم به وحشت بندازم و

فراریش بدم . شاید وقتی که یه هورام دیگه شدم دیدمش . شاید اونوقت تونستیم دوستای خوبی از نزدیک برای هم بشیم .

هیوا ضربه ی آهسته ای به پهلوام زد و گفت :

- خوابت برده ؟ پاشو منشی دکتر داره صدات میزنه . نوبتت شده .

از جام بلند شدم . هیوا این بار بر خلاف دفعه های قبل با من توی اتاق دکتر نیومد . با سری به زیر افتاده به سمت در اتاق رفتم . زیر چشمی کل مطب و میپاییدم ولی کسی نبود که توجهم و به خودش جلب کنه . مطمئن بودم آراد یه چیزی الکی پرونده . آره درستشم همینه . من ساده رو بگو که الکی گول حرفاش و خوردم . از کنار مرد پارکی گذشتم . نگاهم به نگاهش برخورد کرد . لبخند مهربون و همیشگیش و روی لباس آورد . منم با لبخند جوابش و دادم و وارد اتاق شدم .

\*\*\*\*\*

- چی شده بابا ؟ چرا خشکت زده ؟

به خودم اومدم کمی روی مبل جابه جا شدم و گفتم :

- داشتم فکر میکردم .

بابا کنارم نشست و با نگاه خسته و مهربونش بهم گفت :

- همه چی رو به راهه ؟ دکتر سالاری چیز خاصی نگفت ؟

- نه . توی این چند جلسه بیشتر مشاوره پزشکی بود . چیز خاصی نگفته هنوز .

- هنوز نگرانی ؟

لبخندی به صورت پر از اضطرابش زدم . کاش میتونستم یه جوری بهش ثابت کنم که این بار نمیخوام جا بزوم . دلم نمیخواست بازم ناراحت و نگران بینمش . دستم و روی دستاش گذاشتم و گفتم :

- نه شما پیشمین . دکترم کلی با حرفاش آرومم کرده .

لبخندی روی لبش نشست . نگاهی به ساعت کرد و گفت :

- نمیدونم چرا هیوا نیومد . حالا خوبه بهش گفتم نمیخوام دیر برم مهمونی !

از جام بلند شدم و گفتم :

الان دیگه پیداش میشه . ماه بانو حاضره

؟نمیدونم . یه سر بهش بزن .

به سمت اتاق ماه بانو رفتم . جلوی آینه داشت روسری سفید و خوشگلش و سرش میکرد .

لبخند زدم گفتم :

- حاضری ماه بانو ؟

- آره مادر . هیوا اومد ؟

- نه ولی الانا دیگه پیداش میشه .

همون لحظه صدای زنگ در اومد گفتم :

- خودشونن .

هیوا و کیوان دیگه تو نیومدن . همه سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی عمه به راه افتادیم . دلم برای مهبد تنگ شده بود . هر چی با خودم کلنجار رفتم دیدم نمیتونم امشب به این مهمونی نرم . با اینکه هنوز شک داشتم بتونم حضور زنش و کنارش تحمل کنم ولی با این وجود دوست نداشتم این فرصت و از دست بدم .

امروز مدام نگاهم روی گوشیم چرخ میخورد . هر لحظه منتظر پیغامی از طرف آراد بودم . وقتی به استرسی که توی مطب دکتر داشتم فکر میکردم ضربان قلبم تند میشد . مدام از خودم میپرسیدم که اگه واقعا با آراد یه جا رو به رو میشدم میخواستم چیکار کنم ؟ شاید قبل از اینکه من بخوام عکس العملی از خودم نشون بدم اون فرار کنه ! حق داشت ! هر کس دیگه ای هم بود فرار میکرد ! درست مثل مهبد . اونم از دستم فرار کرده بود . ولی نه قضیه ی مهبد با آراد از زمین تا آسمون فرق داشت .

نفس عمیقی کشیدم . باید جریان مهبد و امشب تموم میکردم . هر چی که توی ذهن خودم بود باید امشب خونه ی عمه دفن میشد . مهبد الان فقط برام پسر عمه بود . یه پسر عمه ی دوست داشتنی !

هیوا زنگ خونه رو زد و بعد از چند ثانیه در باز شد . به آرومی روی سنگ فرشای خونه ی عمه قدم برداشتم . آرامش عجیبی داشتم . نمیدونستم این آرامش و مدیون چی هستم ولی خیلی بهم کمک میکرد . مهسا جلوی در ورودی منتظر مون بود . با دیدنم خندید و گفت :

- وای هورام خانوم شرمنده کردین تشریف آوردین . میگفتین گاوی گوسفندی چیزی سر  
میبریدیم .

لبخند کم جونی زدم و جوابی بهش ندادم . آخر از همه رفتم تو . چند بار پشت سر هم نفس  
عمیق کشیدم . قلبم تیر میکشید . نمیدونستم این فرد تازه وارد باهام چه برخوردی میکنه .  
دلم نمیخواست با طرز نگاه کردنش یا ترحم کردنش این آرامشم و ازم بگیره !  
عمه آخر از همه نگاهش به من افتاد . گونم و بوسید کمی مکث کرد و گفت :

- توام اومدی عمه؟! خوش اومدی!

خودم و از توی آغوشش کشیدم بیرون . احساس کردم نگاهش رنگ جدیدی گرفته . یه  
چیزی بین نگرانی و ترس! برام عجیب بود . مدل حرف زدنشم یکم فرق داشت! انگار یه  
آدم دیگه جلوم ایستاده بود . نه عمه ای که همیشه میشناختم!  
صدای سلام و احوال پرسی بقیه رو میشنیدم . عمه رو به مهسا گفت :

- مامان جان هورام و بیر تو اتاقت لباساش و عوض کنه .

تعجب کردم . مهسا هم همینطور . هیوا که تو فاصله ی کمی از من قرار داشت با صدای عمه  
به سمتمون برگشت . چرا به هیوا تعارف نکرده بود لباساش و عوض کنه ؟ مهسا به حرف  
اومد و گفت :

- وا مامان بذار برسه . هنوز سلامم نکرده .

عمه با چشم و ابرو اشاره ای به مهسا کرد که از چشمای تیز بین هیوا دور نموند و باعث شد اخماش تو هم بره . گفت :

- اینجوری راحت تره خوب . بیرش .

دستی به پشت کمرم زد و گفت :

برو عمه . لباسات و عوض کن بعد بیا .

این طرز رفتار عمه برام جدید بود . از طرز حرف زدن عمه هول شدم . هنوز نمیدونستم دلیل این کارش چیه . مهسا ناچاراً با اخمی که روی صورتش بود رو به من گفت :

- هورام جان بیا عزیزم .

هیوا هم به سمتمون برگشت و گفت :

- منم میام .

عمه گفت :

- تو کجا عمه ؟ بیا با پوپک احوال پرسی کن .

همون جا وا رفتم . این رفتار عمه چه معنی میداد؟! هیوا بدون اینکه جوابی بهش بده به سمت من اومد و دست راستم و تو دستش گرفت و با قدمای تند به سمت اتاق مهسا رفت . تقریباً من و دنبال خودش میکشید . بدجوری خشکم زده بود . مهسا هم با چهره ای در هم دنبالمون اومد .



توی اتاق مهسا که رسیدم یهو نفس حبس شدم و بیرون دادم . دستم و مشت کردم . ناخونام با فشار توی پوست دستم فرو میرفتن . ولی این درد در مقابل دردی که توی قلبم احساس میکردم چیز کمی بود !

مهسا میخواست جو و عوض کنه . سریع گفت :

- لباساتون و بدین آویزون کنم .

هیوا بدون حرف مانتوش و به دست مهسا داد . میدونستم اونم ناراحته . یعنی اونم دلیل رفتارای عمه رو فهمید ؟ شاید عمه فکر میکرد دختر گوشه گیر برادرش این بار هم از دست یه آدم غریبه یه گوشه قایم میشه و توی مهمونی حاضر نمیشه . من چقدر احمق بودم که به این مهمونی اومده بودم . همون جا خشک شده بودم . هیوا با نگاه مهربونش به سمتم برگشت و گفت :

- عزیزم مانتوت و در بیار .

خواستم حرفی بزنم که عمه از بیرون مهسا رو صدا زد . رو به ما گفت :

- بچه ها ببخشید . الان میام .

از اتاق بیرون رفت . خیلی سعی میکردم که اشکم جلوی هیوا نریزه . با لحنی همراه با بغض گفتم :

- هیوا میشه من برگردم .

- این همه تا اینجا اومدی . چرا باید برگردی ؟ تمام التماس و توی چشمم ریختم گفتم :  
- من راحت نیستم .

- به خاطر برخورد عمه است ؟

جوابی ندادم . فقط سرم و پایین انداختم . با صدایی که کلافگی به خوبی ازش معلوم بود  
گفت :

- خیلی دلم میخواست حالش و بگیرم . پیش خودش چه فکری کرد که اینجوری رفتار کرد ؟

- هیوا بیخیال . حق با اونه . نمیخواد عروسش یهو من و ببینه . از اولم اومدم اشتباه بود !

- مانتوت و در بیار . اگه تو بخوای بری منم ا دقیقه اینجا نمیومم . بیخود کرده مهمون دعوت  
کرده.

- هیوا خواهش .

نگاه هیوا رنگ اشک به خودش گرفته بود . منم همینطور . ولی سعی میکردم لبخند بزنم تا  
اون آروم باشه . مهسا وارد اتاق شد و گفت :

- تو که هنوز مانتو تنته .

هیوا بدون رو در بایستی به مهسا گفت :

- این رفتار عمه یعنی چی ؟ انتظار داشت ما هورام و با خودمون نیاریم ؟ دست هیوا رو کشیدم

و گفتم :

- هیوا . بسه .

هیوا با اخمای تو هم گفت :

- اگه عمه نمیخواست هورام بیاد پس نباید مارو هم دعوت میکرد .

مهسا گفت :

- به خدا من نمیدونم چرا این کار و کرد . هورام برای من و مهد عین خواهرمون میمونه .

هیوا پوزخندی زد و گفت :

- فامیلاش که اینن وای به حال غریبه .

مهسا بازوی هیوا رو تو دستش گرفت و گفت :

- تورو خدا هیوا ناراحت نشو . بیاین بریم تو پذیرایی . مامان هول شده یه کاری کرده .

- مگه حضور هورام هول شدن داره ؟ روی تخت مهسا نشستم و گفتم :

- من از این اتاق بیرون نیام .

مهسا گفت :

- هورام ناراحت نشو . مامانم و که میشناسی . به خدا این کاراش دست خودش نیست . قلبش خیلی مهربونه .

لبخند تلخی زدم و گفتم :

- میدونم شماها برین . من اصلا از خونه تصمیم داشتم که پیام تو اتاق تو بشینم . فقط میخواستم تورو ببینم که اینجوریم میبینمت . برین خیالتون راحت .

هیوا به سمت در رفت و گفت :

- من میدونم به عمه چی بگم .

- هیوا خواهش ! بیخیال . عمه که حرف بدی نزد گفت بیایم لباسامون و عوض کنیم همین . توام برو سلام کن زشته .

هیوا با حرفام یکم نرم شد ولی معلوم بود بدجور دلخوره . میدونستم که یه جایی بالاخره تیکه به عمه میندازه . با مهسا از اتاق بیرون رفتن . احساس میکردم گرم شده . ماتوم و در آوردم و روی تخت مهسا انداختم . چند بار توی اتاق قدم زدم . دلم بدجوری گرفت . احساس خوبی نداشتم . از همه متنفر بودم . انگار یکی برای بار دوم آتیشم زد . منتها این بار قلبم بود که داشت میسوخت . اشکهام داشت راه خودشو روی گونم باز میکرد . صدای توی سرم دوباره به جنگم اومد ! " چرا ساده از کنار حرفاش گذشتی ؟ وایستادی تا بهت بی احترامی کنه ؟ " چیکار میتونستم بکنم ؟ باید میزدم تو دهنش ؟! " نه مطمئنم این کار ازت بر نیاد . تو فقط سکوت کردن و خوب بلدی ! " قرار نیست با حرفای مسخره خودم و عذاب بدم . وقتی خوب

شدم ، وقتی مثل همه ی دخترای عادی شدم اونوقت میتونم بهش ثابت کنم که رفتارها و حرفاش اشتباه بوده .

صدای توی سرم ساکت شد انگار یه بار توی عمرم تونسته بودم حرفی بزنم که یکم آروم شه !  
تقه ای به در خورد . سریع اشکام و پاک کردم و به سمت در برگشتم . با صدای لرزون گفتم :  
- بله ؟

اول صدای مهبد و بعد هم خودش توی چار چوب در ظاهر شد . خدایا چقدر دلم براش تنگ شده بود ! خندید و گفت :

- بعد از این همه مدت اومدی خونه ی ما حالا هم خودت و اینجا قایم کردی ؟

اون از حرفای مادرش چی میدونست ؟ آب دهنم و قورت دادم تا شاید بتونم باهاش بغضمم بخورم . گفتم :

- سلام . تبریک میگم . بابت ازدواج و اینا .

- ممنون . تو بعله برون که نیومدی . کلی تعریف کرده بودم ازت . پوپک دوست داشت بییتت .

حداقل عمه که این نظر و نداشت . ترجیح میداد بچه ی برادرش و توی اتاق حبس کنه ولی عروسش اون و نبینه . لبخند کم جونی زدم و گفتم :

- جدی ؟ باز خالی بستی ؟

- چند لحظه صبر کن .

از بیرون در رو به کسی که نمیدیدمش گفت :

- پوپک بیا تو .

همون لحظه در و بیشتر باز کرد و دختری جلوم ظاهر شد. لبخندش افسانه ای بود. حق و به هیوامیدادم . واقعا خوشگل بود . نگاهم روش قفل شده بود . جلو اومد و دستش و به سمتم دراز کرد گفت :

- سلام . شما باید هورام جون باشین درسته ؟

تنها تونستم سر تکون بدم . مهبد جلو اومد و لبخند عاشقانه ای به صورت دختری که اسمش پوپک بود زد و گفت :

- این هورام خانوم یه جورایی عین مهسا میمونه برای من . خیلی ماهه .

پوپک دوباره به روم لبخند زد . انگار پوست چروک خورده و زشت صورتم و نمیدید . گفت :

- واقعا خوشحالم که دیدمت هورام جون .

چه سریع خودمونی شد ! خوب عالی شد . حالا دیگه نمیتونستم از کسی با این لبخند مهربون متنفر باشم ! توی همون چند دقیقه حسابی ازش خوشم اومده بود . باید به مهبد حق میدادم که با وجود همچین فرشته ای من و نبینه ! بالاخره زبونم باز شد و گفتم :

- منم همینطور .

مهبد با خنده گفت :

- این دختر دایی من همیشه زبونش و خونشون جا میذاره .
- پوپک ضربه ای به پهلو می‌دهد زد و گفت :
- نخیر فکر کردی همه مثل تو وراجن ؟ مهربد دستاش و بالا گرفت و گفت :
- تسلیم . بریم پیش بقیه ؟ پوپک دستم و گرفت و گفت :
- فکر کنم من و تو هم سن باشیم . البته اینجوری که مهربد میگفت . خیلی دوست دارم بیشتر باهات آشنا بشم .
- بالاخره لبای خشکیدم از هم باز شد و لبخندی غیر ارادی روی لبام نشست . از اون همه صمیمیتخوشم اومده بود . حالا میتونستم حرفای عمه رو از ذهنم پاک کنم . پوپک من و به سمت در کشید و با هم به سمت پذیرایی رفتیم . مهربد از پشت سرمون گفت :
- منم تحویل بگیرین .
- پوپک تنها بهش خندید . وارد جمع شدیم . عمه با دیدنم چشماش گرد شد . مهربد نگاه سرزنش آمیزی بهش انداخت که از دیدم پنهون نموند . پس فهمیده بود که عمه چجوری برخورد کرده بود؟! کنار پوپک روی مبل نشستیم . هیوا هم بالاخره لبخندی روی لبش اومد . مهسا هم با خوشحالی ظرف شیرینی رو برداشت و به همه تعارف کرد . انگار خیال همه از بابت من راحت شد . فقط بابا و ماه بانو بودن که با خونسردی و از همه جا بی خبر روی مبل لم داده بودن . من عمه رو میبخشیدم .

شایدم بهش حق میدادم . مهم این بود که الان حس خوبی داشتم . بر خورد پوپک خیلی خوب بود . دیگه برام رقیب نبود .

\*\*\*\*\*

وارد خونه شدیم . چراغارو روشن کردم و خودم و روی مبل انداختم . ماه بانو به سمت اتاقش رفت تا لباساش و عوض کنه . بابا کنارم نشست و گفت :  
- چقدر از بر خورد پوپک خوشم اومد . انگار چند ساله که عضو این خانوادست . الحق که مهبدا خوب کسی رو انتخاب کرده .

لبخندی غیر ارادی روی لبام جا خوش کرد . پوپک و دوست داشتم . فکر نمی کردم که اون کسیه که مهبدا و ازم گرفته . برام عجیب بود که چرا انقدر تونسته بودم راحت ازدواج مهبدا قبول کنم .

عشق انقدر الکیه !؟

دوباره یاد بر خورد عمه افتادم . چقدر هیوا رو قسم داده بودم که حرفی به بابا نزنه . اگه بر خورد خوب مهبدا و مهسا نبود مطمئن بودم بیخیال نمیشینه . دلم نمیخواست سر یه موضوع الکی رابطه ی بابا با تنها خواهرش به هم بخوره . از جام بلند شدم و گفتم :

- من میرم بخوابم . شب بخیر .

بابا به آرومی جوابم داد و به سمت اتاقم به راه افتادم . با وجود بر خورد بد عمه بازم به طرز عجیبی خوشحال بودم . امروز کلا روز عجیبی بود . زمزمه وار برای خودم آهنگی رو میخوندم

و از



پله ها بالا میرفتم . برام جالب بود که امروز تنها روزی بود که مدت زمان طولانی رو توی اتاق خودم و حبس نکرده بودم . حس خوبی داشتم . احساس میکردم روحیه ام بهتر شده . انگار واقعا بیرون رفتن از خونه میتونست خیلی روی روحیه تاثیر بذاره !

لباسام و عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم . پلکام و بستم . امشب خوابیدم بیشتر مزه میداد

. لبخندی روی لبم اومد . به پهلو دراز کشیدم . صدای زنگ گوشیم بلند شد . پلکام باز شد . نگاهی به اطراف انداختم خبری از گوشیم نبود . از جام بلند شدم و به سمت کیفم رفتم . بالاخره پیداش کردم . به سمت تخت برگشتم . اس ام اس داشتم . با ذوق بازش کردم .  
آراد بود :

- شب بخیر بانو .

لبخند عمیق تر شد . روی تختم دراز کشیدم و دوباره خندمدمش . " شب بخیر بانو " یه حس شیرین سر تا سر وجودم و گرفت . حس اینکه یکی کنارمه . نمیدونستم باید به آراد هم مثل مهربان اعتماد کنم ؟ اگه بهش وابسته میشدم و بعد تنهام میذاشت باید چیکار میکردم ؟ تازه مهربان توی دو قدم بود و از همه چی با خبر بود . نمیدونستم که اگه آراد همه چی رو بفهمه چه برخوردی باهام میکنه ؟

چشمام و بستم . دلم نمیخواست به چیزای منفی فکر کنم . ترجیح دادم امشب و با حس شیرینی که آراد بهم داده بود صبح کنم .

\*\*\*\*\*

بانوی سرخ : باز دوباره شروع شد . همون بحث قدیمی .

آراد : جدید و قدیم نداره که . این بحثیه که همیشه هست . حالا نمیدونم تو چرا انقدر از این بحث بدت میاد !

بانوی سرخ : من چند باز جوابم و بهت گفتم .

آراد : دد بی منطق جواب میدی بانو . واقعا نمیخوای بدونی با کی ۱ سال داری حرف میزنی ؟ بابا اصلا شاید یه آدم ضایعی باشم . شاید اگه ببینیم اصلا نخوای وقت برام بذاری . حتی نخوای باهام حرف بزنی . آخه دختر این کجاش سخته انقدر ؟ این همه آدم میرن همدیگرو میبینن .

بانوی سرخ : من با همه فرق دارم . برامم مهم نیست که تو چجوری هستی .

آراد : یه سوال میپرسم راستش و بگو .

بانوی سرخ : پرس .

آراد : ببینم نکنه پسری و این همه مدت من و سر کار گذاشتی

؟ شکلک خنده زد . منم خندیدم گفتم :

بانوی سرخ : دیوونه شدی ؟ معلومه که نه ! چه سوال مسخره ای !

آراد : به خدا اگه پسرم بودی تا حالا انقدر بهت اصرار کرده بودم میومدی ببینمت . نمیدونم تو گیر کارت کجاست . به خدا از کارات سر در نیارم .

بانوی سرخ : منم سر در نیارم که تو چرا انقدر اصرار داری .

آراد : تا کی میتونیم با هم مجازی حرف بزنیم ؟ ۶ سال ؟ : سال ؟ بعدش چی ؟ تو نمیخواهی سر و سامون بگیری ؟ بین من دیگه دارم کم کم پیر پسر میشم . یهو دیدی ازت خوشم اومد و خواستم خوشبخت کنم !

بانوی سرخ : منم معطل همینم که تو بیای خوشبختم کنی ! واقعا خجالت نمیکشی این چیزا رو میگی ؟

آراد : نه خوب دارم حقیقت و میگم . من یه پسر جذابم بالاخره . بعد اینکه همه چی هم دارم . هر دختری آرزوشه زنم شه .

شکلک خنده زد گفتم :

- اعتماد به سفت من و کشته !

آراد : خیلی خوب شوخی و خنده بسه . میخوام قانعم کنی که چرا نمیخواهی من و ببینی . اگه قانع شدم قسم میخورم که دیگه یک کلمه هم در موردش چیزی نمیگم .

بانوی سرخ : آراد . بسه . این حرفا الکیه . من این رابطه رو دوست دارم .

آراد : بابا چرا فکر میکنی که من بیرون از این دنیای مجازی یه هیولام؟! باور کن همینم ! قول میدم نخورمت . خوب شد ؟ بانوی سرخ : نه خوب نشد .

چند ثانیه مکث کرد . خواستم برایش چیز دیگه ای بنویسم که دیدم مشغول تایپ کرده . دستام و روی کیبورد بی حرکت نگه داشتم . از ته دل خدا خدا میکردم که بیخیال این بحث شه . دلم نمیخواست به هر دلیلی آراد و از دست بدم . بودنش بهم حس خوبی میداد . نوشته هاش روی صفحه اومد :

آراد : آخرین سوالم و میشه پیرسم ؟

قلبم تو سینه لرزید . چرا آخرین ؟ چرا اینجوری گفته بود

؟ بانوی سرخ : آخرین سوال ؟! پیرس .

آراد : اصلا تو از من خوشت میاد ؟

نگاهم روی مونیتور موند . دستام عصبی توی هم گره میخورد . نوشتم :

بانوی سرخ : خوب معلومه تو دوست خوبی هستی .

آراد : نگفتم دوست خوبی هستم یا نه . گفتم از من خوشت میاد یا نه

؟ چند لحظه مکث کردم . دوباره نوشت :

آراد : بین من ازت خوشم اومده . با اینکه ندیدمت ولی احساس راحتی میکنم باهات .

وقتی خوشحالم یا ناراحتم ترجیح میدم با تو حرف بزنم . منی که از چت و اینجور چیزا

بیزار بودم به خاطر تو کل روز بارها و بارها به مسنجرم سر میزنم . حالا هم دلم میخواد

رابطم و باهات بیشتر کنم . حالا بگو توام از من خوشت میاد یا نه ؟ بانوی سرخ : سوالات  
هی داره سخت تر میشه .

آراد : طفره نرو . آره یا نه ؟

بانوی سرخ : من اخلاقت و دوست دارم .

آراد : آره یا نه ؟

بانوی سرخ : فقط همین و بلدی بگی ؟

آراد : دلم نمیخواد پیچونده بشم . اگه راهمون جداست همین جا بهم بگو .

بانوی سرخ : من جواب سوالت و نمیدم .

آراد : باشه میخوای بهت زمان بدم ؟

بانوی سرخ : نمیدونم .

آراد : من نمیدونم و آره برداشت میکنم . میتونی فکر کنی بینی واقعا از من خوشت میاد یا نه

منتظر جوابت میمونم . فعلا .

این و گفت و سریع رفت . نمیدونم چرا اینجوری برخورد میکرد . نمیخواستم بهش وابسته  
بشم .

من فقط به تصویر مجازی ارزش داشتم . حتی زیادم نمیشناختمش ! خدایا باید چه جوابی بهش میدادم آخه؟! نفس عمیقی کشیدم و مسنجر و بستم .

\*\*\*\*\*

تقه ای به در زدم و وارد اتاق دکتر شدم . سرش روی پرونده ای بود که جلوش باز بود . نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند زد . گفت :  
- بشین این پرونده رو الان تموم میکنم .

روی مبلای راحتی که رو به روی میزش بود نشستم . نگاهی به اطراف انداختم . توی این مدتی که میومدم مطب دکتر باهاش احساس راحتی بیشتری میکردم . انقدر لحن و مدل حرف زدنش باهام دلگرم کننده بود که باعث شده بود به این عمل پایبند شم . حالا یا نتیجه میداد و خوب میشدم یا اینکه نمیداد و تا آخرش همینجوری میموندم . به قول هیوا چیزی برای از دست دادن نداشتم . اگه ریسکش و قبول میکردم شاید میتونستم به زندگی نرمال پیدا کنم . سعی کردم به عمل و تیغ جراحی فکر نکنم . خیلی وقت بود دیگه به پوست تیکه تیکه شدم فکر نمیکردم . همه ی اینارو مدیون دکتر سالاری بودم .

دکتر پرونده رو بست و از پشت میزش بلند شد . اومد روی یکی از راحتیا که رو به روی من بود نشست و گفت :

- خوب احوال هورام خانوم . خوبی ؟

- مرسی دکتر.

- بینم آماده ای واسه عمل ؟

- فعلا که گفتین دست نگه میدارین .

جلوتر اومد و دستاش و تو هم گره انداخت گفت :

- درسته این یه مدت همه ی تلاشم و داشتم میکردم که ترست از عمل بریزه . وگرنه نیازی

نبود این همه بیای مطب . ولی دوست داشتم خودت بخوای و باهام همکاری کنی . خودت

میدونی که روحیت خیلی برای این عمل مهمه .

سری به نشونه ی تایید تکون دادم . لبخند مهربونی بهم زد و گفت :

- هیوا خانوم میگفت هنوزم خودت و توی اتاقت حبس میکنی . مگه این همه با هم حرف

نزدیم ؟ یاد حرفاش افتادم . همش بهم میگفت بین مردم باش . بذار نگاهاشون برات عادی

بشه . با اینکه تا اینجا به تموم نصیحتاش گوش داده بودم ولی هر کار میکردم نمیتونستم با

این یکی کنار پیام !

گفتم :

- سخته .

- میدونم . ۶۶ سال خودت و حبس کردی . بایدم سخت باشه . ولی تو میتونی بهش غلبه کنی .

جوابی ندادم . منتظر نگاهش کردم . لبخند مهربونش و دوباره رو صورتم پاشید و گفت :

- هنوزم ته نگاهت دلهره رو میخونم . با اینکه دیدت عوض شده ولی حس میکنم هنوزم یکم میترسی .

- شوخی نیست که عمل جراحیه !

- نمیدونم چرا انقدر اتاق جراحی رو برای خودت بزرگ میکنی . من باید نگران اون اتاق باشم . تو که میخوابی و هیچی هم حس نمیکنی .

لبخندی نشست رو لبام گفت :

- همیشه بخند . دخترای اخمو رو هیچ کس دوست نداره .

تلخ خندیدم و گفتم :

- دخترای سوخته رو هیچ کس دوست نداره . حتی اگه بخندن .

اخماش و تو هم کرد و گفت :

- چرا همچین فکری میکنی ؟ من توی این چند وقتی که باهات آشنا شدم فهمیدم شخصیت

خوبی داری . هر پسری دوست داره با یه دختر مثل تو آشنا بشه .

- پسرا دوست دارن چشم و ابروی خوشگل ببینن . دلشون میخواد طرفشون خوشگل باشه تا

هر لحظه بخوان ببینش .

- روی صحبتتم با پسرای ظاهر بین نیست . خیلیام هستن که دنبال دخترای خوش اخلاقن .



- بس کنین دکتر . کی حاضر میشه هر روز دختری رو ببینه که صورتش گوشت اضافه آورده و پوستش کدر و بد رنگ شده ؟

- میدونی تو بدیت چیه ؟ پرسشگر نگاهش کردم گفت :

- فقط طرف بد قضیه رو میبینی . تا حالا به سمت راست صورتت فکر کردی ؟ متعجب شدم دوباره گفت :

- پوست سمت راست صورتت سفید و صافه . چشمای طوسیت بهش جلوه داده . تا حالا به این فکر کرده بودی ؟

ساکت بودم . داشتم نگاهش میکردم . واقعا فکر نکرده بودم . دوباره لبخند زد و گفت :

- دیدی گفتم . تو فقط طرف بد قضیه رو میبینی . وقتی موهات و میریزی تو صورتت کاملا سوختگیارو میپوشونی . اگه کسی از فاصله ی نزدیک نیتت متوجه نمیشه تو سوختی . من اگه جای تو بودم از این سمت خوب صورتم حسابی استفاده میکردم . ترس که نداره .  
امتحان کن .

- مگه میشه کسی نفهمه ؟

- هورام تو مشکلست همینه . زیادی با خودت سر این قضیه کلنجار میری . انقدر سوال نپرس .  
انقدر خودت و گیر ننداز . ریسک کن دختر جان ! من بیماری دارم که کل صورتش سوخته .  
حتی این

سوختگی روی عصبای بینابیشم تاثیر گذاشته . ولی تو چشمت سالمه . پیشونیتم سالمه . از  
همه مهم تر سمت راست صورتته . به خودت بیا .

سری تکون دادم . دلم نمیخواست بازخواست بشم . دوست داشتم این بحث تموم شه .

انگار دکتر فهمید کلافه شدم . چون سریع تغییر موضع داد و گفت :

- خوب این جلسات مشاوره دیگه کافیه . من تو چشمت یه هورام دیگه میبینم . کسی که  
برای عمل حسابی حاضره . یه مهلت دو هفته ای بهت میدم . توی این دو هفته دلم میخواد  
حسابی با این هورامی که هستی خداحافظی کنی و خودت و باهام هم قدم کنی تا یه هورام  
دیگه بسازیم .

قبوله ؟

با سر حرفش و تایید کردم . گفت :

- وقت عملت و میذارم برای دو هفته ی دیگه . بازم زنگ میزنم بهت یادآوری میکنم . ولی  
دلم نمیخواد این بارم مثل دفعه ی قبل ...

بین حرفش اومدم و گفتم :

- دیگه اونجوری نمیشه .

- میدونم . ما میتونیم هورام . مگه نه ؟ سر تکون دادم گفت :

- اینجوری قبول نیست بگو ما میتونیم .

لبخندی بی اراده نشست روی لبم :

- ما میتونیم .

دستاش و به هم کوید و گفت :

- آفرین همینه .

تقه ای به در خورد و سریع باز شد . نگاهم به سمت در کشیده شد . مرد پارکی توی چارچوب ایستاده بود . با قیافه ی آشفته و در هم . انتظار این چهره رو ازش نداشتم . همیشه مرتب و شاد دیده بودمش . بهش سلام کردم . لبخند کم جونی بهم زد و رو به دکتر گفت :

حسام خیلی طول میکشه ؟

دکتر از جاش بلند شد و گفت :

- نه کار خانوم تهرانی تموم شد دیگه . کارم داری ؟

- آره . چند لحظه فقط طول میکشه .

دکتر سر تکون داد و رو به من گفت :

- خوب خانوم تهرانی موفق باشین .

تشکر کردم و از هر دو خداحافظی کردم . از اتاق اومدم بیرون . احساس سبکی میکردم . هر بار با دکتر حرف میزدم این احساس خوب توی وجودم بیشتر میشد . نگاهم و دور تا دور مطب چرخوندم ولی خبری از هیوا نبود . رو به منشی گفتم :

- ببخشید خانوم سماوات .

خانوم سماوات که دختر جوون و ریز نقشی بود عینکش و با انگشتش بالا تر آورد و گفت :

- جانم ؟

- خواهرم و ندیدین ؟

- چرا انگار یه تلفن بهشون شد با عجله رفتن . گفتن بهتون بگم باهاشون تماس بگیرین .

سر تکون دادم و به سمت در ورودی مطب رفتم . ترس بدی به دلم چنگ مینداخت . یعنی چی شده بود ؟ سریع گوشیم و در آوردم و شماره ی هیوا رو گرفتم :

- جانم هورام ؟

- کجا رفتی یهو ؟

- عزیزم ببخشید یهو تنهات گذاشتم . کیوان بهم زنگ زد گفت تو محل کارش انگار پاش

ضرب دیده . حالش خوب نبود . باید میبردمش دکتر . تو میتونی با آژانس بری خونه ؟

شرمندتم به خدا .

- اشکال نداره . خیالت راحت باشه از طرف من . برو به کیوان برس . من خودم میرم . بهمون خبر بده هر چی که شد .

باشه عزیزم. فعلا .

گوشی و قطع کردم . عجب غلطی کرده بودما . چی چی و خیالت از بابت من راحت باشه؟! دوباره استرس و نگرانی به دلم چنگ انداخت . باید دوباره برمینگشتم توی مطب و از منشی میخواستم که برام آژانس بگیره . دودل و بلاتکلیف کنار در وایساده بودم و ناختم و میجویدم . که در اتاق دکتر باز شد و با مرد پارکی به سمت در ورودی میومدن . مرد پارکی سرش پایین بود و دکتر دستشو دور شونه های پهنش انداخته بود . انگار داشت نصیحتش میکرد . نگاهم و ازشون گرفتم خواستم از کنارشون رد بشم که دکتر من و دید و گفت :

- هورام هنوز نرفتی ؟

انگار دکتر فرشته ی نجاتم بود . با لحنی که درموندگی کاملا از توش معلوم بود گفتم :

- نه هیوا کاری برایش پیش اومد باید میرفت من اینجا تنها موندم . باید برم آژانس بگیرم .

مرد پارکی که حالا نگاهش و به من دوخته بود گفت :

- میخواین من برسونمتون ؟

با شک نگاهی به مرد پارکی و دکتر انداختم . دکتر به کمکم اومد و گفت :

- مسیر تو کدوم وریه ؟ مرد پارکی گفت :

- فعلا که خونه نمیرم . میخواستم یکم تو خیابونا بچرخم .

بعد رو به من گفت :

- شما مسیرتون کجاست ؟

حالا باید چی میگفتم ؟ عین آدمای بیسواد میموندم . دکتر که یه بار من و رسونده بود خونمون و میدونست چیزی از آدرس خونمون نمیدونم سریع آدرس و گفت بعد رو به من گفت :

- این دوست ما که خیابون گرد شده . شمارو هم میرسونه نگران نباشین .

لحنش دلگرم کرد مرد پارکی سوییچ و از توی جیبش در آورد . دستش و به سمت دکتر دراز کرد و گفت :

حسام جون پس من میرم .

دکتر دستش و فشرد و گفت :

- امانتیه ها درست رانندگی کن .

لبخند زد و گفت :

- حواسم هست رفیق .

- به حرفام فکر کن . بهش زمان بده . یهو نپر تو دلش تا جواب بگیری .

سری تکون داد و دوباره رفت تو فکر . گفت :

- خیلی خوب . آقا ما رفتیم . خداحافظ .

منم با صدای آرومی از دکتر خداحافظی کردم . مرد پارکی رو به من گفت :

- از این طرف بفرمایید .

پشت مرد پارکی با قدمای نا مطمئن حرکت کردم . کار درستی کرده بودم که با اون میخواستم برم ؟ هر چی باشه یه مرد غریبه بود ! آخه با من چه صنمی داشت که بخواد من و برسونه !

به سمت ماشینش به راه افتاد . هنوزم با خودم کلنجار میرفتم که واقعا دارم کار درستی میکنم یا نه ؟! احساس میکردم انقدر ناخونام و جویدم انگشتم بی حس شده . دستم و انداختم و سعی کردم آستین مانتوم و با دستم پایین بکشم . مرد پارکی کنار ماشینی ایستاد و به عقب برگشت .  
گفت :

- همینه . بفرمایید سوار شید .

سر تکون دادم و خودش در جلو رو برام باز کرد . معذب از ماشین شاسی بلندش بالا رفتم . پاهام میلرزید خدا خدا میکردم که پرت نشم پایین . بالاخره با هزار تا مکافات سوار شدم . مرد پارکی هم سوار شد . سرم پایین بود . حتی نتونسته بودم ماشینش و تشخیص بدم که چیه !

استارت زد و به راه افتاد . بدجوری توی فکر بود . نمیدونستم باید چی بگم . با کلی من من و تنه پته گفتم :

مرسی که من و میرسونین .

سرشو به سمتم برگردوند و بابی حواسی گفت :

- خواهش میکنم .

دوباره نگاهش و به جلو دوخت . گوشیش و از توی جیبش در آورد و مقابلش کنار فرمون گذاشت .

نفس حبس شدم و بیرون دادم و نگاهم و به پنجره دوختم . ماشینش صد برابر ماشین هیوا راحت بود ! حتما باید گرون تر از اونم باشه .

یاد حرفای دکتر افتادم . واقعا تا دو هفته ی دیگه عمل میشدم ؟ خدا کنه همه چی خوب پیش بره .

نمیدونستم چرا دیگه استرس ندارم . خیالم راحت بود . بدجور به دکتر اعتماد داشتم !

نگاهم و برگردوندم و به جلو خیره شدم . از گوشه ی چشم میدیدم که نگاه مرد پارکی چند دقیقه یه بار به گوشیش میفته . سعی کردم بی اعتنا باشم . اصلا به من چه ! مهم اینه که لطف



کرده و میخواد من و برسونه ! نفهمیدم این وسط کیوان چش شد ! دیگه پشت میز نشینی چی داره که پاش ضرب دیده؟! نکنه فوتبال بازی میکرده سر کار!؟

مرد پارکی تکونی به خودش داد و گوشیش و برداشت . با این حرکتش حواس منم از کیوان پرت شد و زیر چشمی میپاییدمش . یکم به صفحه ی گوشیش نگاه کرد . انگار مردد بود که کاری رو انجام بده یا نه .

دوباره گوشی رو سر جاش گذاشت و نگاهش و به رو به رو دخت . پشت چراغ قرمز ایستاد دوباره نگاهم و به سمت پنجره برگردوندم . یه ماشین شاسی بلند سفید کنار ماشین مرد پارکی ایستاد . یه بچه ی حدودا ۰ ساله روی صندلی عقب نشسته بود و به بیرون نگاه میکرد . نگاهش چرخ خورد و روی صورت من افتاد . سریع نگاهم و ازش گرفتم و شالم و بیشتر توی صورتم کشیدم !

نگاهم و به ثانیه شمار چراغ راهنما دوختم ۱۵۵ ثانیه مونده بود . پوفی کشیدم و دوباره زیر چشمی حرکات مرد پارکی رو پاییدم . انگار با خودش کنار اومده بود چون دستش روی صفحه ی لمسی گوشیش جابه جا میشد . انگار داشت برای کسی چیزی مینوشت . گه گاه نگاهش و به چراغ میدوخت و وقتی مطمئن میشد هنوز خیلی تا سبز شدن مونده دوباره به کارش ادامه میداد .

ناخودآگاه یاد آراد افتادم . نمیدونستم که باید چه جوابی بهش میدادم . من ازش خوشم میومد .

دلم نمیخواست به هیچ قیمتی از دست بدمش ولی اینکه برم بینمش خارج از توانایی های من بود ! نمیدونستم باید چیکار کنم ! مطمئن بودم با دیدن قیافم دیگه حتی اسمم رو هم نمیآورد .

این برام خیلی سخت بود! شاید بعد از عمل راحت تر میتونستم برم بینمش . ولی الان حتی فکرشم نمی‌کردم .

مرد پارکی بالاخره گوشیش و کنار گذاشت و حرکت کرد . نگاهم به سمت چراغ راهنما کشیده شد سبز شده بود . نفس راحتی کشیدم . دلم میخواست زودتر برسم خونه این سکوت برام غیر قابل تحمل شده بود . نگاهی به ساعت ماشین انداختم . رو نشون میداد .

از مرد پارکی انتظار داشتم بیشتر حرف بزنه . اون شخصیتی که من ازش انتظار داشتم خیلی پر جنب و جوش تر و شلوغ تر از این حرفا بود که نشون میداد! واقعا انگار از چیزی ناراحت بود . دلم میخواست بهش بگم غصه ی چی رو داری میخوری؟ تو که سالمی . خوش تیپ و جذابی . از ماشینتم که معلومه پول داری . خوب دیگه غم و غصت چیه؟ ولی لبام و به هم دوختم و به جلو خیره شدم . مرد پارکی بالاخره سکوت بینمون و شکست و گفت :

- مسیر و دارم درست میرم؟

نگاهم و به طرفش برگردوندم . از کجا باید میدونستم داره درست میره یا نه؟! خاک تو سرت هورام اگه یکی بخواد بدزدت تا بیابونای اطرافم ببرت نمیتونی بفهمی که داره راه درست و میره یا نه! نمیخواستم مرد پارکی فکر کنه غار نشینم! برای همین فقط سر سری گفتم :

- بله درسته .

- اگه مسیر دیگه ای رو باید میرفتم بهم بگین .

تنها سر تکون دادم و تو دلم خدا خدا کردم که حافظش درست کار کنه و همونجوری که  
دکتر گفت من و برسونه دم خونمون . چون اگه به امید من میموند مطمئن بودم تا صبح  
توی خیابونا باید میچرخیدیم !

یکم دیگه به سکوت گذشت . مرد پارکی سرعتش و کم کرد و سرش و به طرفین تکون میداد  
انگار دنبال چیزی میگشت توی خیابون . نگاهم بهش بود . منتظر بودم بگه چی گم کرده که  
یهو گفت :

- فکر کنم اشتباه اومدیم . باید خروجی قبلی رو میپیچیدیم ؟

وای کارم داره کم کم سخت میشه ! انگار خدا این بار صدام و نشنید . خوب پس قسمته تا  
صبح بچرخیم ! سرمو به اطراف چرخوندم خبری از هیچ تابلویی نبود گفتم :

- مممم . نمیدونم . فکر کنم باید قبلی رو میپیچیدین .

- اشکال نداره جلوتر دور برگردون هست برمیگردم و همون و میپیچم .

تشکر کردم و سر جام نشستم . ولی هنوزم نگران بودم . خدا کنه اون خروجی واقعا مسیر  
درست باشه !

مرد پارکی آروم رانندگی میکرد . دیگه از اون حواس پرتی و ناراحتی اولیش خبری نبود ولی  
هنوزم گه گاه نگاهش و به موبایلش میدوخت ! غلط نکنم منتظر اس ام اس یا زنگ دوست  
دخترش بود !

یکم دیگه از مسیرو رفتیم که دوباره گفت :

- شما مطمئن داریم درست میریم؟ این که به جای دیگه میخوره . حسام چیز دیگه ای میگفت!

خوب دیگه وقتش بود پته ی خودم و بریزم رو آب . بهتره گریم نگیره! با من من گفتم:

- راستش من آدرس و بلد نیستم .

با تعجب به سمت برگشت و گفت:

- چی؟ مگه میشه آدرس خونتون و بلد نباشین؟ جدی نگاهش کردم . دلم نمیخواست مسخره بشم گفتم:

- به خاطر شرایط صورتم زیاد از خونه بیرون نمیرم . هر وقتم که رفتم احتیاجی نبوده که آدرس و حفظ کنم چون با خانوادم بودم .

سر تکون داد . خیلی فهمیده بود که سوال دیگه ای نپرسید تنها گفت:

- باشه زنگ میزنم از حسام میپرسم .

سرم و به سمت پنجره گردوندم خیط کاشتی دختر! صداش و میشنیدم که آدرس دقیق و از دکتر میگرفت . گوشی و قطع کرد و دوباره ساکت موند . نمیدونم چرا ترجیح میدادم حرفی بزنه یا به جورایی دلداریم بده اما هیچی نگفت .

بالاخره سر از جاهایی در آورد که به نظرم آشنا میومد و حدس میزدم به خونه داریم نزدیک تر میشیم . مرد پارکی تقریبا نزدیکای کوچمون رسیده بود . نگاهی بهم کرد و گفت :

- میشه کمک کنین کوچتون و پیدا کنم ؟ سر تکون دادم که دوباره گفت :

- کوچتون و بلدین ؟ با اخم نگاهش کردم و گفتم :

- معلومه که این و بلام .

لبخند زد و گفت :

- فقط سوال پرسیدم .

نگاهم و ازش گرفتم و آدرس کوچه رو دادم . از ماشینش پریدم پایین . عجب غولی بود ! با سر به زیر افتاده گفتم :

- زحمت کشیدین . ممنون .

- کاری نکردم . خواهش میکنم .

- خداحافظ .

به عقب برگشتم و به سمت خونه حرکت کردم . صدای بم و آرومش و میشنیدم که جواب خداحافظیم و میداد بعد هم صدای گاز ماشینش که خبر از رفتنش میداد . یکم مرموز بود ! برام جالب بود که چرا همش پیش دکتر سالاریه . اگه کار و زندگی نداره پس چرا همچین

ماشینی زیر پاشه؟ نکنه مال خودش نیست؟ شونه هام و بالا انداختم و زنگ در و زدم. باید  
یه زنگم به هیوا میزدم. بینم کیوان چش شده!

وارد خونه شدم بابا و ماه بانو کنار هم نشسته بودن و تلویزیون میدیدن. سلام کردم.  
جوابم و دادن بابا گفت:

- هیوا نیومد تو؟

- با هیوا برگشتم.

با نگاهی متعجب گفت:

- پس چجوری برگشتی؟

خلاصه ای از اتفاقات و برایشون تعریف کردم البته به جز قسمت مرد پارکی. نمیدونم چرا  
گفتم با آژانس اومدم! خودم و توجیح کردم که گفتنش زیاد هم ضروری نبود!  
بابا گفت:

- یه زنگ به هیوا بزن.

گوشیم و از توی کیفم در آوردم ماه بانو گفت:

- با خونه بگیر خوب.

- تلفن که هست چه فرقی داره.

قفل صفحه ی گوشی رو باز کردم اولین چیزی که توجهم و جلب کرد تصویر پاکت نامه ی باز نشده ای بود که روی صفحه افتاده بود از جا بلند شدم و گفتم :

- میرم از اتاقم بهش زنگ میزنم .

ماه بانو با تعجب گفت :

- وا مادر چرا هی نظر عوض میکنی !؟

جوابی بهش ندادم تمام فکرم پیش پیامی بود که آراد برام فرستاده بود . هیمنجوری که به سمت اتاقم میرفتم اس ام اس و باز کردم و مشغول خوندن شدم :

- سلام . فکر میکنم یکم تند رفتم . میدونی بلاتکلیفی حس بدیه ولی از اون بدتر تو منگنه قرار

دادن توئه ! حس میکنم باید بهت زمان بدم . به هر حال نمیخوام یه دوست خوب و از دست

بدم .

هنوز دوستیم ؟

کی این اس ام اس و بهم داده بود که نفهمیده بودم ؟ تازه نگاهم به علامت سایلنت گوشیم افتاد وقتی پیش دکتر بودم سایلنتش کردم و یادم رفته بود درستش کنم . نگاهی به ساعت اس ام اس انداختم ساعت ۰ فرستاده شده بود . الان ساعت ۴۰:۰۰ بود براش نوشتم :

- سلام . خوشحالم که اینجوری فکر میکنی . توام دوست خوبی برای من هستی . معلومه که

دوستیم .

نفس راحتی کشیدم . مرسی آراد که انقدر خوبی . حالا احساس بهتری داشتم . میتونستم با خیال راحت عمل کنم و بعد برم آراد و بینم !

\*\*\*\*\*

مثل قایق خسته تو دریا . . . مثل دیدن تو توی رویا . . . مثل تیک تیک خسته ی ساعت . . .  
مثل قصه ی تلخ صداقت

مثل شمع مثل گل توی گلدون . . . مثل تصویر ماه توی بارون . . . مثل گریه ی تلخ دیوونه . . .  
دیگه چیزی ازم نمی مونه

مثل لحظه ی بارون و پاییز . . . مثل چشمای خسته ی لبریز . . . مثل اشکای ریخته رو گونه . . .  
دیگه چیزی ازم نیمونه

مثل بارون و ابر بهاره . . . مثل لحظه ی خواب ستاره . . .  
تورو دوست دارم . . .

مثل خاطره های پریده . . . دو نگاه به هم نرسیده . . . مثل شاعر و عشق و رفاقت . . . مثل  
حس غریب نجابت

مثل پرسه و گریه و خوندن . . . همه خاطره ها رو سوزوندن . . . مثل اشکای خواب شبونه . . .  
دیگه چیزی ازم نیمونه  
تورو دوست دارم لبالب . . .



صدای آهنگ و حسابی زیاد کرده بودم و برای خودم توی دنیای دیگه ای سیر میکردم . از صبح شاید نزدیک ۰۵ بار این آهنگ و گوش داده بودم اونم با صدای بلند ! ماه بانو دو بار اومده بود دم اتاقم و گفته بود کمش کنم ولی امروز به شدت روی یه مود خاصی افتاده بودم . دلم میخواست فقط و فقط صدای خواننده به گوشم برسه . شاید اینجوری میخواستم استرس عمل و از خودم دور کنم باعث میشد به هیچی فکر نکنم .

دوباره آهنگ تموم شد و رفت از اول . روی تختم دراز کشیده بودم . چشمم بسته بود و انگشت دست چپم و با ریتم آهنگ روی هوا تکون میدادم . کمتر از ۱ هفته به عملم مونده بود و داشتم خودم و برای هر حرف دکترا آماده میکردم .

همراه با خواننده فریاد زدم :

- تورو دوست دارم ...

کی و دوست داشتم؟! بیخیال فقط رفتم تو جو آهنگ مگه هر کس اینارو گوش بده عاشقه ؟ همون لحظه در اتاق با شتاب باز شد و هیوا اومد تو . چشمم و باز کردم و نگاه متعجبی بهش انداختم صدای آهنگ و کم کرد و گفت :

- صدای آهنگت گرمون کرد .

گوشیم و که توی دستش بود توی بغلم انداخت و گفت :

- بگیر این گوشیت و خودش و خفه کرد بس که اس ام اس اومد .

هنوزم نگاهم رو هیوا بود گفتم :

- تو کی اومدی ؟

- ۱ ساعتی میشه . داشتم با ماه بانو حرف میزدم . انقدر صدای این و زیاد کردی که از عالم و

آدم بی خبر شدی . اگه خسته شدین تشریف بیارین پایین بینیمتون !

چشمام و دوباره بستم و گفتم :

- باشه بعدا میام .

هیوا پوفی کرد و خواست از اتاق بیرون بره که توی همون حال گفتم :

- صدای این و زیاد کن .

- بدبخت کر میشی !

جوابی بهش ندادم اونم چیزی نگفت فقط صدای آهنگ و زیاد کرد و رفت . چشمام و باز کردم

و نگاهم و به گوشیم دوختم . : تا اس ام اس داشتم . یادم رفته بود گوشیم و از پایین بیارم .

عادت نداشتم همیشه گوشیم و کنار دستم بذارم . چون هیچ وقت کسی رو نداشتم که کارم

داشته باشه ولی این روزا آراد پشت سر هم اس ام اس میداد !

اولین پیغام و باز کردم . خودش بود :

- سلام بانو رو به راهی ؟ دومی رو باز کردم :

- جواب اس واجبه ها .

سومی :

- بانو منتظر ما !

براش نوشتم :

- سلام . گوشیم کنارم نبود . خوبی ؟

فرستادم و دوباره چشمام و بستم . سعی کردم خودم و دوباره با ریتم آهنگ هماهنگ کنم ولی حواسم رفته بود پیش آراد . سریع جواب داد :

- فکر کردم داری کلاس میذاری جواب نمیدی ! آخه شنیدم میگن دیر جواب دادن کلاس داره !

خوبم تو چطوری بانو ؟

خندیدم . براش نوشتم :

- نه من از این کارا بلد نیستم . خوبم . همه چه رو به راهه ؟

- ای بدک نیست . راستش کارت داشتم که مزاحم شدم .

مراحمی . چیزی شده ؟

صبر کردم . از جام بلند شدم و آهنگ و قطع کردم . نگاهی به لیست آهنگام انداختم دوباره اس ام اس اومد . سریع بازش کردم :

- راستش نمیدونم اصلا قبول میکنی یا نه . تیری در تاریکیه دیگه ! حقیقتش یکی از دوستانم مهمون خارجی داره . به خاطر اون میخواد از این جشنای مخصوص اجنبیا بگیره ! حالا یعنی چی ؟ سوال خوبی پرسیدی ! میخواد یه مهمونی بالماسکه ترتیب بده جمعه شب ! بهم گفت میتونی با خودت همراه بیاری . حقیقتش من که مجردم و همراه و اینجور چیزی ندارم . گفتم به تو بگم اگه دوست داشتی و برات امکان داشت بیای . البته هیچ اجباری نیست ! میتونی فکر کنی و پنجشنبه بهم جواب بدی . حالا نظرت چیه ؟

تا آخر اس ام اسش و خوندم ابرو هام از تعجب بالا رفته بود . چی باعث شده بود فکر کنه که من به این مهمونی به قول خودش اجنبی میام ؟! یکم مکث کردم . اصلا نمیدونستم چی باید بگم !

اصلا نمیدونستم چجوری و با چه لباسی باید به همچین جایی برم ! براش نوشتم :

- نمیدونم باید چی بگم ... فکر نکنم امکان داشته باشه برام که پیام . ناراحت که نمیشی ؟ فرستادم . نفسم و حبس کردم گوشیم و روی میز کامپیوتر گذاشتم و دوباره زل زدم به لیست آهنگام . خدا خدا میکردم که ناراحت نشده باشه . گه گاه زیر چشمی نگاه می‌کنم به گوشیم مینداختم .

ولی هنوز خبری از جواب نبود ! قلبم داشت از نگرانی میومد تو دهنم ! دستم و به سمت گوشیم بردم . خواستم چیز دیگه ای براش بنویسم که دیدم جواب داد . سریع پیغامش و باز کردم :

- نه بابا بانو . ناراحت چیه ! به هر حال اگه خواستی بیای تا پنجشنبه شب بهم خبر بده . باشه ؟

نفس راحتی کشیدم و نوشتم :

- حتما خبر میدم .

گوشیم و کنار گذاشتم و به فکر فرو رفتم . از جام بلند شدم و رفتم پایین . هیوا و ماه بانو کنار هم نشسته بودن و حرف میزدن . هیوا با دیدنم گفت :

- دل کندی بالاخره ؟

- خوبی تو ؟ کیوان چگونه ؟

خوبه . پاش هنوز تو گچه . کلافم کرده . دم به دقیقه غر میزنه .

صداش و کلفت کرد و سعی کرد ادای کیوان و در بیاره :

- هیوا جان قربون دستت اون ریموت و بده . هیوا جان کمکم میکنی برم حموم . هیوا جان

دستشویی دارم . هیوا جان پام میخاره . شده عین بچه ها ! امروزم مامانش اومد سر بزنه

بهمون خودش گفت پیام یه سر به شماها بزنم . به خدا حمال بی جیره مواجب گیر آورده !

از لحنش خندم گرفت . ماه بانو رو به هیوا گفت :

- نگو مادر . شوهرته . کیوان یه پارچه آقاست . والا برام جای تعجب داشت که چجوری اومد

خواستگاری تو .

هیوا چشماش و گرد کرد و گفت :

- ماه بانو ! دستت درد نکنه . مگه من چمه که نباید بیاد خواستگاریم !؟

- آخه پسر به اون آرومی چجوری میتونه با تو که انقدر شَر و شوری سر کنه !؟

هیوا پشت چشمی برای ماه بانو نازک کرد و گفت :

- خودش میگه عاشق همین اخلاقم شده .

ماه بانو با خنده گفت :

- علف باید به دهن بزی شیرین بیاد . به ما چه اصلا .

برای اینکه این بحث و تموم کنم رو به هیوا گفتم :

- غر نزن بالاخره خوب میشه . توام راحت میشی .

- به خدا باید در اون شرکت و بست ! اینا توش همه کار میکنن به جز کار اصلیشون ! یکی

نیست بگه مگه شرکت جای جفتک انداخته !؟

- امروز از دنده ی چپ بیدار شدیا .

- ای همچین !

ماه بانو بلند شد و گفت :

برم به غذام سر بزnm . حواس برام نموند الان میسوزه .

ماه بانو رفت . نگاهی به هیوا کردم . دل و به دریا زدم و گفتم :

- هیوا تا حالا مهمونی بالماسکه رفتی ؟ نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت :

- بالماسکه؟! تو ایران؟! گرفتی منو!؟

- لوس نشو جوابم و بده .

- خوب نرفتم دیگه! چطور؟ چی شده یهو این و میپرسی؟

- هیچی همینجوری .

بدجور رفته بودم تو فکر . دلم میخواست برم! اگه تو این مهمونی میرفتم آراد من و  
نمیشناخت .

نمیتونست چهرم و ببینه! اصلا به محض اینکه دیدمش از اونجا میام بیرون! هیجان زده  
شده بودم . فکر خوبی بود! ولی نه! چجوری میخواستم بینمش وقتی که اونم نقاب رو  
صورتشه!؟

اصلا چجوری باید از دور پیداش میکردم؟! زمزمه وار گفتم :

- نه نمیشه .

هیوا با صدای من سرش و برگردوند و گفت :

- چی همیشه ؟

- هان ؟ هیچی . شام هستی ؟

- نه باید برم پیش کیوان .

یکم پیش هیوا نشستم ولی فکرم پیش حرفای آراد بود . چقدر خوب میشد اگه میتونستم برم !

بعد از رفتن هیوا دوباره برگشتم تو اتاقم . همه ی ذهنم درگیر جشن جمعه بود . اصلا چرا باید انقدر کنجکاو باشم و بخوام آراد و بینم ؟! اگه مشکلی پیش بیاد چی ؟ چیز دیگه ای تا عملم نمونده . سریع تموم میشه و من میتونم آراد و بینم . منطقی ترین کار همینه . اگه بخوام الان بینمش فقط ریسک الکی کردم . روی تختم دراز کشیدم و نگاهم و به یه نقطه ی نامعلوم دوختم

ولی آخه من الان دوست دارم بینم چه شکلیه . میرم اونجا و نقابمو هم در نیارم . فقط

بینم چجوریه . بینم صداش چجوریه . قدش چقدره . هیکلش چجوریه !

" اونوقت اگه اونم بخواد تورو بینه ؟ اگه نقابت بیفته ؟ اگه لو بری و برای همیشه از دستش بدی ؟

"

فکر کردم . به پهلو دراز کشیدم .



نمیذارم من و هیچ جوری ببینه . حتی اگه شده نقابمو به صورتم میچسبونم ! بدجور دلم میخواد برم . باید از این مهمونی استفاده کنم . اینجوری معلوم نمیشم . کسی هم قرار نیست صورتم و ببینه .

" تو چرا یهو شَر شدی ؟ حتما باید لو بری ؟ چرا ریسک بیخود میکنی ؟ بعد از عملت ببینش " بعد از عمل خیلی دیره . اصلا شاید همه چی خوب پیش رفت . چرا انرژی منفی میدی ؟ دیگه صدای تو مغزم به جنگم نیومد . نفس عمیقی کشیدم و پر هیجان با خودم

زمزمه کردم :

- من حتما میرم . من جمعه میرم !

لبخندی روی لبام نشسته بود . قلبم با هیجان خودش و به سینم میکوبید . این میشد بزرگترین قدمی که توی زندگیم میخواستم بردارم ! باید به آراد میگفتم . . .

\*\*\*\*\*

- من نباید بدونم اصلا این مهمونی مال کی هست ؟ اصلا این دوست یهو از کجا سر و کلش پیدا شده ؟

پوفی کردم و گفتم :

- هیوا نمیذاری که توضیح بدم !

- بفرمایید من گوش میکنم .

یکم با خودم کلنجار رفتم . دستام و تو هم گره کردم و با سری که پایین افتاده بود گفتم :

- یکی هست ۱ ساله توی اینترنت باهاش حرف میزنم . چت و اینجور حرفا .

- پسره یا دختره ؟

یعنی واقعا خودش نمیتونست تشخیص بده؟! زیر لبی گفتم :

- پسره !

هیوا نفس عمیقی کشید ولی چیزی نگفت . دنباله ی حرفم و گرفتم :

- یه مدته اصرار میکرد من و ببینه . ولی خوب به خاطر وضع صورتم مدام میگفتم نمیتونم .

پسر خوبی به نظر میاد این مدت که باهاش حرف میزدم احساس کردم آدم خوبییه ...

- صبر کن بینم از پشت مونیتور به این نتیجه رسیدی!؟

نگاهش کردم . هیوا کلافه بود . چیزی نگفتم دوباره خودش با اخمای تو هم گفت :

- خوب بقیش ؟

- خلاصه من قبول نکردم اونم گفت بهم زمان میده . من میخوام هر جور شده بعد از عملم

بینمش ...

- بینم ارزش خوست میاد ؟

نگاه سردم و توی چشمای عصبانی هیوا دوختم و گفتم :

- آره .

سرم و انداختم پایین و با من گفتم :

- یعنی اینجور فکر میکنم . دلم میخواد ببینمش ولی به خاطر شرایط نمیشد . ولی الان یه

فرصت خوب برام پیش اومده . گفت یه مهمونی بالماسکه ست ! خوب . . . خوب اینجوری

اون نمیتونه صورتم و بیینه . . . من فقط میبینمش بعدم از اون مهمونی میام بیرون . حتی

خودم و بهش نشون نمیدم . چون نمیخوام من و اینجوری بیینه . متوجه حرفم میشی ؟ هیوا

دستش و روی پیشونیش گذاشت و کلافه گفت :

- اصلا از کجا معلوم طرف آدم خوبی باشه ؟ اصلا من از کجا بدونم این مهمونی خوبه ؟ شاید یه

سری آدمای بد توش باشن . تو که اونجا کسی رو نمیشناسی . حتی این پسره هم . . . اسمش

چی بود ؟ - آراد .

- آره همون حتی آراد و هم نصفه و نیمه میشناسی . بهتر نیست منصرف بشی ؟ اینجوری تا تو

بخوای بری و برگردی من دلم هزار راه میره .

هیوا آروم تر شده بود . حالا من عصبی و کلافه بودم گفتم :

- پسر خوبی. من میدونم. هیوا فقط به بار این اتفاق واسم افتاده. تو کل ۶۲ سال زندگیم اولین باره که میخوام با میل خودم برم مهمونی. چرا مخالفت میکنی؟ من فقط ازت کمک خواستم.

هیوا دستام و گرفت و بالحنی خواهرانه گفت:

- آخه عزیزم منطقی باش. من که نمیتونم خواهر چشم و گوش بستم و بفرستم میون به عالمه گرگ! آخه رو چه حسابی؟ چجوری انقدر به این یارو اعتماد کردی؟ - هیوا خواهش.

هیوا نگاهی به صورتم کرد. چند لحظه سکوت کرد. بدجور دچار شک شده بود. دوباره گفتم:

- فقط همین به بار ازت به خواهش کردم. کمکم کن برم به این مهمونی.

- نمیدونم چی باعث شده که تو اینجوری واسه رفتن اصرار کنی!

چهرم غمگین شد و گفتم:

- چون برای اولین باره که با چهره ی خودم قرار نیست جایی برم. چون کسی قرار نیست من و ببینه!

هیوا دلسوزانه نگاهم کرد. چند لحظه چشماش و بست و باز کرد. گفت:

- خیلی خوب. کمکت میکنم.

خوشحال دستم و دور گردنش انداختم و گفتم :

- مرسی هیوا جبران میکنم .

- شرط داره ها !

- هر چی باشه قبوله .

- اول اینکه زود برمیگردی. دوم اینکه خودم میرسونمت و همون جا میمونم تا برگردی .

اینجوری دلم آروم نمیگیره که برگردم خونه . سوم هم اینکه حسابی اونجا مواظب خودت

هستی . باشه ؟ - بچه که نیستم هیوا !

- شک دارم !

- خوب پس بذار من بهش خبر بدم آدرس بگیرم .

هیوا سر تکون داد ولی هنوزم تو فکر بود . میدونستم که به حساب خودش داره مسئولیت

بزرگی رو قبول میکنه .

گوشیم و برداشتم و سریع به آراد اس ام اس زدم :

- سلام . هنوزم دعوت جمعه شبت پا برجاست ؟

صبر کردم . گوشی رو با هیجان توی دستم میفشردم . چیزی طول نکشید که جواب اومد .

سریع بازش کردم :

- سلام بانو! معلومه که پابرجاست . میای!؟

- آره میام . آدرس لطفا!

انگار آرامم هیجان پیدا کرده بود چون سریع جواب داد :

- وای من باورم نمیشه! بالاخره این بانوی اسرار آمیز و قراره بینم!

آدرس برم نوشته بود . سریع به هیوا آدرس و گفتم اونم سر تکون داد و گفت :

- پاشو حاضر شو . میریم خرید!

نگاه مرددم و بهش دوختم و گفتم :

- میشه تو بری خرید کنی برم ؟ هیوا نگاه کلافش و بهم دوخت و گفت :

- من نمیدونم وقتی تو یه خرید و نیمای چجوری میخوای بری توی یه مهمونی بزرگ که هیچ

کس و نمیشناسی ؟

عصبانی به سمت در اتاقم رفت . توی همون حالت گفتم :

- هیوا میری خرید!؟

برگشت سمتم و با تشکر گفت :

- مگه چاره ی دیگه ای هم دارم .

رفت و در و پشت سرش بست . لبخندی روی لبم نشست . دستام و به هم کوییدم . تو این مدت تا حالا انقدر احساس شادی و هیجان نکرده بودم . خدا خدا میکردم که چیزی نشه که بعدا از رفتنم پشیمون بشم . . .

\*\*\*\*\*

هنوز جرات نکرده بودم خودم و توی آینه ببینم . هیوا نگاه آخر و بهم انداخت و با دستش موهامو که با حوصله فر کرده بود و یکم جابه جا کرد و بالاخره نفس عمیقی کشید و گفت :

- خوب تموم شد . بیا بریم تو آینه خودت و ببین .

دستای یخ بستم و توی دستای هیوا گذاشتم و گفتم :

- هیوا به نظرت درسته که برم ؟

نگاهش انگار بهم میگفت که میدونستم نمیتونی تا آخرش بری . ولی لحنش دلگرم کننده بود :

- چرا ؟ به این خوشگلی شدی . حیف نیست ؟ بیا خودت و ببین .

دامن بلند و پر چینم و بالا گرفتم و سعی کردم روی یه خط صاف راه برم . از استرس قدمام شُل و لرزون شده بود . بالاخره رسیدیم به اتاق سابق هیوا .

- خوب چشمت و ببین و برو جلو آینه .

لبخندی عصبی زدم و گفتم :

- ول کن این مسخره باز یارو هیوا !

- کاری که می‌گم بکن .

به خاطر هیوا چشمام و بستم . ضربان قلبم و حتی از روی لباسم میتونستم حس کنم ! هیوا من و به سمت آینه برد و گفت :

- خوب حالا خودت و ببین .

چشمام و از هم باز کردم . اول از همه نگاهم به پیراهن بلند صورتی رنگی افتاد که به تن داشتم .

از کمر گشاد میشد و پر از چین بود . از اون مدل لباسایی که من و یاد لباسای پرنسسا مینداخت !

دامنش یکم پف داشت که شکل بامزه ای بهش داده بود . نگاهم بالاتر اومد یقه ی لباس دور تا دور گردنم و گرفته بود جوروی که هیچ ردی از سوختگیهام معلوم نبود. لبخندی از رضایت زدم و نگاهم و به آستین لباس دوختم که گشاد بود و با هر حرکت یکم از دستم معلوم میشد . باعث شد لبخند روی صورتم محو بشه و جای خودش و به اخم بده . نگاهی به هیوا کردم و گفتم :

- اینجوری که همه ی دستم معلوم میشه .

- مگه میخوای اونجا هی دستت و بگیری بالا ؟ یکم سنگین و متین رفتار کن اصلا هم دستت معلوم نمیشه .

حق با هیوا بود . اگه زیاد دستم و بالا نمیگرفتم سوختگیهام معلوم نمیشد . نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم :



- مرسی هیوا . خیلی خوب شده .

هیوا از پشت سرش نقابی رو برداشت و گفت :

- وایسا اصل کاری مونده .

به سمتم چرخید . نقاب و روی صورتم تنظیم کرد و کشش و پشت سرم انداخت و زیر موهام مخفیش کرد . گفت :

- حالا همه چی درست شد . دوباره نگاه کن خودتو .

به سمت آینه چرخیدم . هیچ چیزی به جز دو تا چشم طوسی رنگ و لبهام معلوم نبود ! انگار هورامی وجود نداشت . زیر نقاب سفید رنگ لبخندی زدم . از اینکه خودمم برای اولین بار سوختگیهارو نمیدیدم خوشحال بودم . به سمت هیوا چرخیدم و گفتم :

- بریم ؟

- صبر کن برم ببینم بابا پایینه یا نه ! اینجوری که نمیتونم تورو از جلوش رد کنم .

- بهش که چیزی نگفتی ؟

- معلومه که نه ! مگه دیوونم ! گفتم میبرمت خونه ی خودم . شبم اونجا میمونی .

سر تکون دادم . هیوا رفت و من هنوزم جلوی آینه ی قدی به خودم خیره شده بودم . انگار از توی قصه ها بیرون اومده بودم . شده بودم دختر شاه پریون ! با لذت چرخیدم جلوی آینه زدم و دامن پر چینم هم همراه با من چرخیدم .

هیوا دوباره وارد اتاق شد و گفت :

- کسی پایین نیست . بدو .

مانتوم و از دستش گرفتم و سریع پوشیدم . کیف و گوشیم برداشتم و از در بیرون زدم .

پشت سر هیوا از پله ها پایین اومدم هیوا نگاهش توی خونه چرخ میخورد تا یه وقت کسی من

و با این سر و شکل نیینه . بالاخره به در ورودی رسیدیم و خودم و سریع پرت کردم بیرون .

دستم و روی قلبم گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم . هیوا دستم و کشید و گفت :

- چرا وایسادی . بدو تا از پنجره ها ندیدنت .

به سمت ماشین هیوا دویدیم . وقتی در ماشین و بستم دیگه خیالم راحت شد که کسی

مواخدم نمیکنه !

هیوا ماشین و به حرکت در آورد . هر دومون ساکت بودیم . احساس میکردم هیوا هر

حرفی بزنه من پشیمون میشم و همون لحظه اصرار میکنم که برگردیم خونه ! ولی خدارو

شکر هیوا هیچی نگفت و منم تا انتهای مسیر چیزی نگفتم !

هیوا نگاهی به آدرسی که براش روی کاغذ نوشته بودم کرد و بعد نگاهی به خونه ای که

درش باز بود انداخت و گفت :

- فکر کنم همینه .

نگاه هراسونم و به سمتی که هیوا اشاره کرده بود دوختم گفتم :

- چه زود رسیدیم !

- پس فکر کردی کی میرسیم؟ خیلی خوب پیاده شو. منم همینجاها پارک میکنم. در ضمن زودم برگرد. باشه؟

سر تکون دادم. پاهام توانایی رفتن نداشت. ولی به ناچار به خودم حرکتی دادم و در ماشین و باز کردم. باید به هیوا ثابت میکردم که یه بار میتونم مثل یه دختر جوون ۶۲ ساله رفتار کنم. این یه مهمونی عادی بود. ترس نداشت!

از ماشین پیاده شدم. هیوا صدام کرد به سمتش چرخیدم نگاهم کرد و گفت:

- مواظب خودت باشیا.

دوباره فقط سر تکون دادم. دستم و به علامت خداحافظ بالا آوردم و به سمت در باز خونه رفتم.

جلوی در مکث کردم. دستای لرزونم و به سمت کیفم بردم و گوشیم و در آوردم. به آراد اس ام اس زدم:

- من رسیدم. باید کجا پیام؟ چیزی طول نکشید که برام نوشت:

- بیا تو. از یه در شیشه ای رد شو. لباسات و تحویل مسئول بده و بیا داخل خونه. من یه

گوشه ی سالن کنار میز نوشیدنیایسادم. به یه ستون تکیه زدم. بیای تو میبینیم.

گوشی و توی کیفم گذاشتم و پیش رفتم. دستام و تو هم حلقه میکردم. صدای آهنگ و سر و صدا از توی خونه میومد ریتم تند آهنگ قلب منم به هیجان انداخته بود.

بالاخره به در شیشه ای رسیدم . دستم و بالا گرفتم تا در و باز کنم ولی همون لحظه سوختگی هام معلوم شد . سریع دستم و انداختم و این بار با دست راستم در و باز کردم .

مردی همون جا ایستاده بود . با دیدنم جلو اومد و گفت :

- خوش اومدین خانوم . اجازه میدین مانتوتون و بگیرم ؟

مثل آدمای مات برده مانتو و روسریم و بهش تحویل دادم . مرد لبخندی به صورتم زد . مطمئن بودم اگه این نقاب از روی صورتم کنار بره لبخندش محو میشه .

دو طرف دامنم و کمی بالا گرفتم که راحت تر قدم بردارم . وارد سالن بزرگی شدم . اولین چیزی که توجهم و به خودش جلب کرد تعداد زنها و مردهایی بود که میرقصیدن . همه لباسای شیک پوشیده بودن و ماسک به صورت زده بودن . آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم میز نوشیدنی هارو پیدا کنم .

با کمی نگاه کردن بالاخره گوشه ی سالن تونستم میز و بینم . بیشتر دقیق شدم ولی هیچ مردی رو ندیدم . تازه نگاهم به ستون کنار میز افتاد . آراد گفته بود به ستون تکیه داده . نفسام مقطع مقطع شده بود . مثل آدمایی که راه تنفسشون بسته شده . انگار توی رویا و خیال راه میرفتم .

حواسم به قدمهام نبود . به تنها چیزی که خیره شده بودم ستون کنار میز بود . تنه ی مرد جوونی بهم خورد . تعادل و از دست دادم ولی با سر زیر افتاده گفتم :

- ببخشید

و دوباره به سمت میز حرکت کردم . احساس میکردم بدجور فشار عصبی بهم وارد شده . هر لحظه آماده ی غش کردن بودم . گلوم خشک شده بود . قدرت پلک زدنم نداشتم . نمیدونستم چرا انقدر برای دیدن آراد هیجان دارم !

بالاخره به میز رسیدم . پشتم و به ستون کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم یکم به خودم مسلط بشم . صدایی از پشت سرم اومد :

- بانوی سرخ !؟

- بانوی سرخ !؟

از تُو آن بم صدایش به خودم لرزیدم . این صدای بم و آروم و بازم شنیده بودم . جرات اینکه سرم و بگردونم نداشتم . اشتباه میکردم ؟ به سمت صدا چرخیدم . مثل همه ی مردای حاضر تو مهمونی کت و شلوار مشکی پوشیده بود و کراواتی به همون رنگ زده بود . پیراهن مردانه ی سفید رنگی هم پوشیده بود . تنها فرقی که با بقیه داشت این بود که قد بلند و اندام چهار شونش بدجور توی چشم میومد . با آب دهنم گلوی خشک شدم و یکم تَلَّار کردم . مطمئن بودم که حتی از پشت نقابم چشمام از تعجب گرد شده . با وجود نقاب هم حتی میتونستم به راحتی تشخیصش بدم !

همه ی اتفاقات این مدت مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد . اتفاقات توی مطب! اس ام اس ساعت ۰! چقدر خنگ بودم . چرا شک نکردم که خودش باشه ؟ دهنم از تعجب نیمه باز شده بود . دوباره به حرف اومد . با صدایی که یکم ته خنده توش معلوم بود گفت :

- چیه ؟ چرا ماتت برده ؟ دیدی اونجوریم که فکر میکردی کچل و شکم گنده و قد کوتاه نیستم .

نه نباید حرف بزنی هورام ! وقتی تو اونو حتی از روی صداس شناختی شاید اونم بشناستت ! فکر کن ، فکر کن . باید فرار کنی . یالا ! عقب گرد کن و از اونجا برو . همه چی اونجوری که تو میخواستی پیش نرفت . بسه دیگه تا بیشتر از این گند نزدی باید بری .

با دستام دو طرف دامنم و بالا گرفتم . مثل دونده ای که خودش و برای مسابقه آماده میکنه میخواستم خیز بردارم و با آخرین سرعتی که داشتم از اونجا دور بشم .

ولی توی یه لحظه پشیمون شدم . شاید اون نباشه . هنوز نقاب داره . شاید یکی دیگه باشه ! حتما یکی دیگست . خدای من آراد نمیتونه مرد پارکی باشه ! یعنی نباید باشه !

فکر کن هورام یه چیزی بگو . یه سوالی پرس که شکات به یقین تبدیل بشه ! یکم مکث کردم .

با صدایی لرزون که هیچ شباهتی به صدای خودم نداشت گفتم :

- آقای پشایی !؟

مرد پارکی یا بهتره بگم آراد ! آشکارا جا خورد ! لیوان نوشیدنیش و روی میز گذاشت و گفت :

- موضوع جالب شد . فامیلیم میدونی ؟

با این حرفش دنیا روی سرم خراب شد . چشمام و بستم . توان ایستادن نداشتم . شاید همون جا غش میکردم ! این از توان من خارجه !

دوباره به حرف او مد و گفت :

- وایسا ببینم ! نکنه از فامیلامی ؟ نگو که ۱ سال داشتم با یکی از فامیلام حرف میزدم ! کم کم دارم میترسم .

خندید ولی من از نگرانی خشک شده بودم . اگه میفهمید من کی هستم و چه صورتی پشت این نقاب قایم شده بیشتر میترسید !

گفت :

- خوب بانویی که هنوز اسمت و نمیدونم میای از این محیط خفه بریم بیرون و توی باغ قدم بزنیم

؟

مخالفت کردن برام سخت بود . از طرفی هم نمیخواستم زیاد حرف بزنم . از شناخته شدن واهمه داشتم ! تنها سر تکون دادم و سعی کردم بدن خشک شدم و به دنبالش بکشونم !

از همون در شیشه ای که واردش شده بودم گذشتیم و به سمت باغ رفتیم . کمی از هیاهوها کم شد . انگار مغزم از حالت قفل شدگی در اومده بود . حالا میتونستم فکر کنم . صدای آراد من و به خودم آورد :

- خوب بانو تو هم اسمم و میدونی هم فامیلیمو در صورتی که من هیچ کدوم از اینارو نمیدونم .  
 یه جورایی یک ، هیچ به نفع توئه ! هر چند من هنوزم نفهمیدم که تو من و از کجا میشناسی .

تا جایی که حافظم یاری میکنه هیچی از فامیلیم بهت نگفته بودم !

لبم و به دندون گرفتم . کاش چیزی در مورد فامیلیش بهش نمیگفتم ! ازم پرسید :

- خوب فامیلیم و از کجا میدونی ؟

با من من و صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم :

- حدس زدم !

عجب جواب مزخرفی ! به سمتم برگشت . معذب سرم و پایین انداختم . گفت :

- جالبه ! مگه چند تا فامیلی پاشایی داریم ؟ خیلی راحت حدس زدی ! بگو بینم نکنه فال

گیری ، رمالی ، کف بینی چیزی هستی ؟! باید بیشتر ازت بترسم ؟

لحن شوخ باعث شد خندم بگیره و کمی از نگرانیم کم بشه به خودم مسلط تر شدم .

سعی کردم کلماتم و طوری ادا کنم که صدام با چیزی که هست تفاوت پیدا کنه :

- نه هیچ کدوم از اینا نیستم !

- فال گیر نیستی . فامیلیم نیستی . بینم من قبلا تورو جایی دیدم ؟



نگاهش کردم به قد بلندش خیره شده بودم . اون مرد پارکی بود . مردی که من آرزو میکردم برای یه بار دیگه بینمش . حالا داشتم کنارش قدم میزدم و اون با من حرف میزد ! اون مرد آراد بود .

همونی که ساعتها تو اینترنت با حرفاش میخندیدم و من و از همه ی غمام دور میکرد . چرا با اومدنم همه ی اینارو خراب کرده بودم ؟ چرا نذاشته بودم همه چی همون جور که میخوام پیش بره ؟ کاش الان خونه بودم . کاش صبر میکردم بعد از عمل میدیدمش .

سرم و پایین انداختم و با صدای خفه ای گفتم :

- اوهوم .

از جا پرید متعجب گفت :

- جدی دیدمت ؟

بعد یکم فکر کرد و با شک پرسید :

- میگم احیانا نخواستم مخت و که بزنم ؟ به سمتش برگشتم و گفتم :

- معلومه که نه !

- خوب بابا یه سوال بود همش . خوب خدارو شکر به خیر گذشت ! ولی من کجا دیدمت که

یادم نیاد !؟

سرم هنوز پایین بود . دلم نمیخواست به این سوالش جواب بدم . فکری کرد و گفت :

- به جای این همه سوالاتی مسخره میتونیم به کار دیگه بکنیم .

نگاهم و بهش دوختم منتظر نگاهش کردم . اونم گفت :

- نقابامون و در بیاریم .

با این حرفش شوکه شدم و قدمی به عقب برداشتم . از این حرکت متعجب شد گفت :

- چی شد ؟ حرف بدی زدم ؟

دوباره دستپاچه شدم . برای هزارمین بار خودم و لعنت کردم که چرا به این مهمونی اومدم

. با صدایی که هنوز از ترس و نگرانی میلرزید گفتم :

- فکر نکنم پیشنهاد خوبی باشه !

- این که قبول نیست . تو من و میشناسی ولی من هیچی ازت نمیدونم . حتی نمیتونم تصور کنم

که کی هستی !

آراد ایستاد به سمتش برگشتم تا بینم چرا ایستاده . دستش و به سمت نقابش برد و گفت :

- خداییش از این لوس بازی اصلا خوشم نیامد . از اول مهمونی احساس خفگی داشت بهم

دست میداد .

درست برعکس من حس میکردم با این نقاب تازه دارم نفس میکشم !

هنوز دستش روی نقاب بود . به سمت بالا کشیدش و از روی صورتش برداشتش . نگاه خیره و مبهوتم روش مونده بود . لحظه به لحظه ی برداشتن نقابش و دیدم . اول لبه‌اش معلوم شد . بعد نقاب یکم بالاتر رفت و بینیش معلوم شد . قلبم دیوانه وار خودش و به قفسه ی سینم میکوبید .

تحمل نداشتم تمام و کمال با حقیقت رو به رو بشم ! در آخر چشمای مشکمی و جذابش خود نمایی کرد .

قلبم برای چند ثانیه از حرکت ایستاد . واقعا خودش بود ! آگه ۱ درصد هم باورم نمیشد که خودش باشه حالا صد در صد به این باور رسیده بودم که خودشه !

سرم و پایین انداختم . نمیتونستم بهش نگاه کنم . انگار تموم ذهنیتی که ازش برای خودم ساخته بودم از بین رفته بود . آراد من نباید مرد پارکی باشه ! صداش من و به خودم آورد :

- چرا نگاهم نمیکنی ؟ انقدر زشتم ؟ تو ذوقت زدم ؟

سریع سرم و بالا گرفتم . زشت نبود . جذاب بود . نفسام نامنظم شده بود . کم مونده بود اشکم در بیاد ! ولی به خودم نهیب میزدم که نباید اونجا گریه کنم !

گفتم :

- معلومه که نه !

- خوب حالا نوبت توئه .

ازش یکم دیگه فاصله گرفتم و گفتم :

- من نقاب و بر نمیدارم!

- چرا؟ از چی میترسی؟

- دلم نمیخواه نقاب و بردارم فقط همین.

- من کمکت میکنم. بابا کار سختی که نیست. بین من چقدر راحت درش آوردم.

سکوت کردم و سرم و پایین انداختم گفت:

- یعنی تو نمیخواهی من بشناسمت؟

بازم جوابی به حرفش ندادم. به قدم به سمت برداشت و گفت:

- صبر کن کمکت میکنم.

دستاش و هم زمان بالا آورد من وحشت زده دو تا دستم و روی نقاب گذاشتم تا مانع

برداشتنش بشم ولی تازه متوجه گندی که زده بودم شدم!

نگاه جفتمون هم زمان روی دست چپم چرخید. انگار توی خلاء گیر کرده بودم. صدایی از

هیچ کدومون در نمیومد. جفتمون ماتمون برده بود.

نگاهم از دستم به روی صورتش چرخید. پوستش هر لحظه تیره و تیره تر میشد. خواستم

دستم و سریع پایین بیارم که دستش و دراز کرد و دست چپم و گرفت.

هنوزم نگاهش خیره روی دستم مونده بود . چند لحظه چشماش و بست . انگار میخواست به یاد بیاره که این پوست چروک خورده رو کجا دیده ! با وحشت بهش زل زده بودم . لبه‌اش و روی هم فشار میداد . پلکش و یهو باز کرد . فشار دستش و دور مچم بیشتر احساس میکردم .

از بین دندون های کلید شدش بهم گفت :

- تو کی هستی !؟

با نگاه کردن به قیافه ی عصبانیش تمام جراتم و از دست داده بودم ! یعنی فهمیده بود من کیم ؟؟؟ صدایی گفت " پس نفهمید ؟ اون آراده ! مرد پارکی ! همون که توی مطب دکتر سالاری دستت و دید ! یادت رفته ؟ "

خوب ... خوب شاید یادش رفته باشه ... خدایا همیشه یادش رفته باشه ؟ میشه من و نشناخته باشه ؟

" پس این قیافه ی عصبانیش ؟ این رگ ورم کرده ی روی پیشونیش ؟ صورت سرخ شده اش ؟ دوندونای رو هم کلید شده اش ؟ اینا همه چه معنی داره ؟ "

نگاهم دوباره و دوباره تمام اجزای صورتش و کاوید . نمیدونستم این اشتیاق برای چیه ولی دوست داشتم ساعت ها زل بزنم به صورتش .

با صدای نسبتا بلندش از عالم هیروت بیرون اومدم . از ترس کمی عقب رفتم ولی اون دستم و کشید و برگشتم سر جای اولم :

- صدام و نشیدی ؟ تو کی هستی ؟

- من ... من ...

هورام حرف بزنی . الان وقت لکنت گرفتن نیست .

- تو چی ؟

دوباره نگاهش به دستم افتاد گفت :

- این دست و یادمه . توی مطب حسام ... نگاهم بهشون افتاده بود و تو دستات و زیر مانتوت

قایم کرده بودی . ولی انقدر نگاهشون کرده بودم که خوب به خاطر بسپرمشون !

نمیدونم از چی عصبانی بود ولی این عصبانیت و با فشاری که به دستم میاورد نشون میداد . ناله  
ی خفه ای کردم به خودش اومد و با شتاب دستم و پس زد .

دست چپم کنار تنم بی حرکت افتاد . توی ذهنم دنبال کلمات میگشتم . باید یه چیزی میگفتم .  
مهلت حرف زدن بهم نداد گفت :

- چرا از روی صدات نفهمیدم کی هستی ؟

بغض کرده بودم . توی دلم گفتم " چون من و نگاه میکردی اما واقعا نمیدیدیم . باهام  
حرف میزدی ولی صدام و نمیشنیدی . کی دلش میخواد با من واقعا حرف بزنه ؟ ... "  
صداش دوباره افکارم و پاره کرد :

- چرا انقدر ساکتی ؟ داره عذابم میدی . یه چیزی بگو .

حرفی برای گفتن نداشتم . دستی به صورتش کشید . چند قدم ازم دور شد و دوباره به سمت برگشت . چشماش برق میزد . اشک بود ؟! ناراحت بود یا عصبانی ؟! چرا نمیفهمیدم چشمه ؟!

- نقابت و بردار میخوام ببینمت .

دست راستم و روی نقابم گذاشتم و با صدای خفه ای گفتم :

- نه !

- از چی میترسی ؟ برش دار .

وقتی دید تلاشی برای برداشتن نقاب نمیکنم قدمی به سمت برداشت و با یه حرکت نقاب و از روی صورتم کنار زد .

میتونستم آه افسوس و هم زمان با اون پشیمونی رو از توی نگاهش بخونم . شاید از این پشیمون بود که این همه مدت برای کسی وقت گذاشته بود که حتی یه صورت درست و حسابی هم نداشتم !

نقاب از دستش روی زمین افتاد . با شونه هایی افتاده از بهت و حیرت نگاهش تک تک اجزای صورتم و میکاوید .

ترسیده و بغض کرده کنارش ایستاده بودم و هر لحظه آماده بودم که بدترین الفاظ و از زبونش بشنوم .

چشمش و دوباره بست و باز کرد . انگار میخواست با هر بار پلک زدنش تصویر چروک خورده ی مقابلش صاف و خوشگل بشه . ولی از این معجزه ها خبری نبود !  
با صدای آروم و خش داری که به زور میشنیدم گفت :

- چرا بهم همه چی و نگفتی ؟ چرا اینایی که الان دارم میبینم و بهم نگفتی ؟  
سرم و پایین انداختم. دوباره با لحن کلافه گفت :

- من ازت هیچی و پنهون نکردم . من صادق بودم . دلم میخواست صادق باشی . چرا نبودی ؟

بعد انگار که با خودش حرف بزنه دستش و توی موهاش فرو برد و زیر لب با خودش زمزمه کرد :

- من حتی اسمتم نمیدونستم . هیچی ازت نمیدونستم جز یه بانوی سرخ ... بانوی سرخ ...  
بانوی سرخ ...

مدام با خودش این کلمه رو تکرار میکرد ! من حالم بهتر از اون نبود . توی رویاهام  
نمیدیدم که روزی کنار همچین آدمی قرار بگیرم !

- اسمت چی بود ؟ هورام ؟ هورام تهرانی ؟ یکی از مریضای حسامی ؟ ۶۲ سالته ؟ صورتت  
سوخته ؟

نگاهش کردم . یهو با صدای بلندی فریاد زد :



- چرا اینارو بهم نگفتی؟

صدای بمش توی گوشم پیچید . دستای یخ بستم و توی هم پیچیدم . سرم و پایین انداختم و اجازه دادم اشکام گونه ام و خیس کنه .

دستاش توی موهاش قفل شده بود . توی صورتم دنبال جواب سوالاش میگشت ولی من حرفی نداشتم . نمیتونستم زیر اون نگاه طاقت بیارم . چند قدم آروم به عقب برداشتم . وقتی مطمئن شدم برای نگه داشتنم تلاشی نمیکنه دویدم به سمت سالن . اشکام هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد . دوباره رسیدم به اون در شیشه ای منحوس !

همون مردی که اول لباسام و با خوش رویی ازم گرفته بود جلو اومد ولی با دیدن صورتم قدمی به عقب برداشت . با فریاد گفتم :

- لباسام و بهم بدین .

انگار با این داد تلافی همه ی داد و فریادهای آراد و میخواستم در بیارم . مرد دستپاچه شده بود .

به زنی که کنارش ایستاده بود اشاره ای کرد و چند ثانیه بعد مانتو و شالم توی دستم بود . با عجله همینجوری که به سمت در خروجی میدویدم مانتو و شالم رو میپوشیدم .

نگاهم به آراد افتاد . عین مجسمه همون جا خشک شده بود . دستم و روی گونم کشیدم و اشکام و پاک کردم . قدامم و تند کردم و از کنارش گذشتم . صدای گرفته اش و از پشت سرم شنیدم :

- هورام ... بانو ... نمیدونم چی صدات کنم . وایسا ...

ولی من صبر نکردم . صدای قدماش و پشت سرم میشنیدم خودم و از در ویلایی باغ بیرون انداختم . قبل از اینکه بهم برسه باید میرفتم . نگاه سریعی توی کوچه انداختم ماشین هیوا رو دیدم سریع به سمتش دویدم . هیوا با دیدنم تعجب کرده بود مخصوصا که وضعم چندان جالبم نبود .

روی صندلی جلو نشستم و گفتم :

- هیوا برو .

- چی شده ؟ چرا گریه کردی ؟ این چه وضعیه ؟

نگاهم روی در باغ بود . آراد ازش بیرون اومده بود . تقریبا سر هیوا داد کشیدم :

- هیوا میگم برو .

هیوا سریع ماشین و روشن کرد . همزمان با روشن شدن چراغای ماشین آراد هم به سمت ما برگشت . خواست به طرفمون بیا که هیوا پاش و روی گاز گذاشت و رفت . سرم و به عقب برگردوندم . هنوزم همون جا ایستاده بود . قلبم تند میزد . همه چی خراب شده بود . . . همه

چی . .

\*\*\*\*\*

- چیز دیگه ای لازم نداری ؟

پتوی روی تخت و باز کردم و زیرش خزیدم . زیر لب گفتم :

- نه ممنون .

هیوا سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت . هیوا غمگین و سرخورده بود . درست مثل من . وقتی بهش جریان امشب و گفتم ماتش برد . برام ناراحت شد . شاید اونم انتظار داشت همه چی خوب پیش بره . مثل خودم !

خیلی ساده لوح بودم . پلکام و بستم . اشکام از دو طرف صورتم پایین میومدن . همه چی دیگه تموم شده بود . من برای همیشه آراد و از دست داده بودم . یه دوست و همدم خوب و از دست داده بودم .

" برای همدم و دوستت داری اینجوری گریه میکنی؟! مطمئنی چیز دیگه ای نبود برات

? " اشکام شدت گرفت . معلومه که نبود!

" پس چرا داری خود کشی میکنی؟ "

اون خیلی خوب بود . کاش امشب نرفته بودم . لعنتی برای چی رفته بودم؟! انگار میخواستم گند بزخم به همه چی!

به پهلو چرخیدم نگاهم روی چمدون کوچکی افتاد که کنار دیوار بود . فردا باید میرفتم بیمارستان .

با این روحیه از پیشش بر میومدم!؟

"چیه؟ دوباره میخوای به خاطر اینم منصرف بشی؟ دیوونه شدی؟ مگه تو زندگیت کی بود؟!  
بسه به خودت بیا."

اشکام دیدم و تار کرده بودن. با پشت دست صورتم و پاک کردم و طاقباز خوابیدم.  
نه این بار دیگه پشیمون نمیشم. این بار قول دادم تا آخرش برم. این بار دیگه حتمیه!  
"باورم همیشه عوض شدی!"

جوابی به این صدای موزی توی سرم ندادم. چطور قبلا آراد باهام خوب برخورد کرده بود؟  
حتی برای اولین بار که من و توی پارک دید نترسید یا خودش و عقب نکشید ولی امشب...  
"خوب معلومه! اون موقع تو زندگیش نبودی. تو یه عابر بودی. مگه آدم به عابراییی که از  
کنار زندگیش رد میشن توجه میکنه؟!"

نفس عمیقی کشیدم. حق با توئه. اون نمیتونست یه دوست و با این قیافه تحمل کنه.  
به سمت میز کنار تخت چرخیدم. گوشیم و برداشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم. هیچ  
خبری از آراد نبود. نا امید تر از قبل گوشی و سر جاش گذاشتم. میدونستم اینجوری میشه.  
بهش حق میدادم. نباید توقع داشته باشم که از من خوشش بیاد اونم با این قیافه!

پوزخندی زدم و گفتم. عجب اعتماد به نفسی امشب گرفته بودم! کاش مثل همیشه خودم و توی اتاقم حبس میکردم.

### فصل هفتم

با صدای هیوا پلکام و باز کردم. چشمام میسوخت و سنگین بود. هیوا به آرومی دستش و روی صورتم گذاشت و گفت:

- پاشو عزیزم. باید بریم بیمارستان.

انگار مغزم هنوز راه نیفتاده بود. نگاهی به اطراف انداختم و اولین چیزی که دیدم لباس دیشبم بود! لباسی که کلی واسه پوشیدنش ذوق کرده بودم. سریع به سمت گوشیم چرخیدم و برداشتمش.

الان دیگه باید به خبری ازش میشد. حتما اس ام اس داده. ولی وقتی نگاهم روی صفحه ی گوشی موند یخ بستم. هیچ خبری نبود.

هیوا متوجه این کارم شد ولی چیزی به روم نیاورد. حتی نمیخواستم سرم و بالا بگیرم و نگاهش کنم. دستم و به سرم گرفتم. شقیقه هام تیر میکشید. با صدای گرفته گفتم:

- ساعت چنده؟

هیوا همینجوری که از اتاق بیرون میرفت گفت:

- ۲ . پاشو صبحانه بخور که دیگه بریم .

سر تکون دادم . از جام بلند شدم . تو آینه قدی که درست رو به روی تخت بود به خودم خیره شدم . قیافم حال به هم زن بود ! چجوری توقع داشتم که آراد با دیدن این قیافه بازم کنارم باشه ؟

آهی از سر افسوس کشیدم . یکم خودم و مرتب کردم و به سمت آشپزخونه رفتم . هیوا مشغول چیدن میز بود گفتم :

- بابا هم میاد ؟

- آره . زنگ زد گفت با ماه بانو میان .

- ماه بانو دیگه چرا ؟ سفر قندهار که نمیخوام برم !

- میدونی که دل ماه بانو طاقت نمیاره .

دوباره سر تکون دادم . حوصله ی جواب دادن نداشتم . احساس میکردم با حرف زدن شقیقه

هام بیشتر تیر میکشه . گلوم یکم میسوخت و چشمام به خاطر بارندگی شب قبل ! به زور باز

میشد !

هیوا نگاهی بهم انداخت و گفت :

- خوبی ؟

از توی سبد نونا یه تیکه برای خودم برداشتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- معلومه که خوبم . چرا بد باشم . امروز روز بزرگیه .

لبخند تلخی به روم زد . برای تغییر جو گفتم :

- کیوان کجاست ؟

- رفت . امروز جایی کار داشت باید زودتر میرفت . ولی گفت ظهر میاد بیمارستان .

سرم و کج کردم و گفتم :

- هیوا ! بیخیال ! بگو نیاد . چه خبره این همه آدم دارین دنبالم راه میفتین .

- من بی تقصیرم . خودش گفت میاد . اگه دوست داری خودت بهش زنگ بزن بگو نیاد .

پوفی کردم و سرم و پایین انداختم . اشتهای چندانی نداشتم . سریع از جام بلند شدم و گفتم :

- میرم حاضر شم .

دوباره به سمت اتاق برگشتم . آینه ی قدی اتاق بهم دهن کجی میکرد ! خوب شد اتاق خودم

آینه نداشت !

احساس نفس تنگی میکردم . تند تر و عمیق تر نفس میکشیدم ولی هوا کم میاوردم . یه

چیزی کم بود . یه چیزی توی وجودم گم شده بود . احساس بدی بود . میخواستم به روی

خودم نیارم . کسی که همیشه بود حالا نیست . ۱ سال به بودنش عادت کرده بودم .

میدونستم از هر جا ناراحت باشم آخرش حرفای اونه که آرومم میکنه . ولی الان نبود . دیگه

هم بر نمیگرده !

چند تا نفس پشت سر هم کشیدم . مانتوم و پوشیدم و پشتم و به آینه کردم . نمیخواستم توی این دقیقه های آخر بیشتر از این عذاب بکشم . دیگه بسم بود . ۶۶ سال عذاب کشیدن بس بود .

کاش آراد میفهمید که این سوختگی تقصیر من نیست ! اصلا تقصیر هیچ کس نیست ! من داشتم تاوان چی و میدادم ؟ زندگی و صورتی رو که خودم انتخاب نکرده بودم ؟ تقدیری که توی به وجود اومدنش هیچ نقشی نداشتم !

قطره اشکی از چشمم پایین افتاد . صدای توی سرم این بار مهربون تر از هر بار دیگه گفت " در عوض الان داری میجنگی . داری یه زندگی جدید و شروع میکنی . چرا ناراحتی ؟ " اشکام و با پشت دست پاک کردم . حق با اون بود . همه چی داشت تموم میشد .

شالم و برای آخرین بار طوری سرم کردم که سوختگی های صورتم و پیوشونه . چتری های بلندم و برای آخرین بار کج توی صورتم ریختم . چقدر دوست داشتم یه روز چتری هام و کوتاه کنم !

چمدون وسایلم و دستم گرفتم و خواستم از اتاق بیرون برم اما نگاهم روی لباس بالماسکم موند .

هیوا همون لحظه اومد تو اتاق و گفت :

- حاضری ؟

سریع خط نگاهم و عوض کردم و گفتم :

- آره .



هیوا جلوتر از من به راه افتاد . دلم میخواست هر چیزی از اون شب باقی مونده دور بریزم . حتی اون لباسی رو که با پوشیدنش ذوق کرده بودم .

بابا و ماه بانو توی ماشین منتظرمون بودن . به محض نشستن ماه بانو دستم و گرفت و گفت :

- چرا انقدر چشمات پُفُف کرده مادر ؟

سرم و پایین انداختم . لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم :

- دیشب خوابم نبرد .

نگاهش رنگ دلسوزی گرفت گفت :

- نگران عملی ؟

عمل؟! از صبح به تنها چیزی که فکر نکرده بودم نگرانی برای عمل بود ! ولی گفتم :

- ای یکم .

- به امید خدا همه چی درست میشه .

بابا تنها از آینه ی جلو نگاهم میکرد . گوشیم و برای بار صدم از توی کیفم در آوردم و

نگاهی به صفحهش انداختم . بازم هیچ خبری نبود ! منتظر چی بودم ؟ هنوزم یعنی امید

داشتم!؟

با ترمز ماشین به خودم اومدم . نمیدونم چقدر گذشت . غرق هزار تا فکر مختلف بودم . تازه وقتی نگاهم به سر در بیمارستان افتاد ضربان قلبم تند تر شد . یا از اینجا سالم میومدم بیرون یا اینکه همینجوری میومدم .

هم پای ماه بانو آروم آروم جلو میرفتم ولی هیوا و بابا جلوتر از ما بودن . این همه عجله برای چی بود ؟ دوباره نگاهم به اسم بیمارستان افتاد . باید فرار میکردم ؟ من اینجا چیکار میکنم ؟ بی تفاوت شده بودم . هیچ حسی نداشتم . فقط به طور غیر ارادی قدم بر میداشتم .

بالاخره وارد بیمارستان شدیم . یه چیزی روی سینم سنگینی میکرد . اگه به خاطر ماه بانو یا بابا نبود همون جا میزدم زیر گریه . ولی تموم مسیر سعی کرده بودم خودم و کنترل کنم .

هیوا و بابا رفتن سمت پذیرش و من بی هدف به دیوار سرد بیمارستان تکیه زدم . صدای آشنایی رو شنیدم که به سمت بابا میرفت . سرم و بالا گرفتم . چقدر با اون روپوش سفید رنگ قیافش فرق داشت . اینجوری بیشتر شبیه دکتر شده بود . با شنیدن اسمم توجهم جلب شد  
بابا صدام زد

:

- هورام عزیزم بیا اینجا .

نگاه دکتر به من بود . یاد آراد افتادم . اونو تو مطب دکتر دیده بودم . چقدر خنگ بودم که آراد و تشخیص نداده بودم . حتی احتمالشم نمیدادم . تکیه ام و از دیوار گرفتم و به سمتشون رفتم .

سلام آرومی به دکتر کردم و اونم با خوش رویی جواب داد . بعد به مسئول پذیرش چیزی گفتم و رو به ما گفتم :

- بفرمایید از این طرف . خودم اتاق هورام و نشونتون میدم .

همه دنبالش به راه افتادیم . قدش از آراد کوتاه تر بود . ولی از آراد مهربون تر بود !

" از کجا انقدر مطمئنی ؟ شاید اونم مثل آراد وقتی به خودش برسه جا بزنه !

" شونه ای بالا انداختم . دیگه نمیتونستم به مهربونی کسی اعتماد کنم .

وارد اتاق شدیم فقط یه تخت توش خودنمایی میکرد . رنگ دیواراش سفید بود و پرده های

صورتی ملایم داشت . این با روحیه ی من ناسازگار بود . اخمام تو هم رفت . اتاق زیادی

روشن بود . یاد اتاق تاریک و دوست داشتنی خودم افتادم . تا چند وقت نمیتونستم ببینمش

!؟

صدای دکتر من و از فکر بیرون آورد :

- اینم اتاق شما .

بعد اشاره ای به زن جوونی که تازه متوجه حضورش شده بودم کرد و گفت :

- ایشون خانوم شهبازی هستن . پرستار بخش بهتون کمک میکنن توی اتاق مستقر بشین .

هیوا سریع تشکر کرد و بابا با نگاهی نگران رو به دکتر گفت :

- دکتر جون چند لحظه میشه باهات صحبت کنم ؟

- حتما آقای تهرانی بفرمایید .

با هم از اتاق بیرون رفتن . چی بود که بابا میخواست به دکتر بگه ؟ زیادم برام اهمیت نداشت .

دیگه با پای خودم اومده بودم بیمارستان .

پرستار جلو اومد و گفت :

- عزیزم موبایل ساعت هر چیزی با خودت داری بده خانوادت ببرن .

نگاه متعجبی بهش انداختم و گفتم :

- برای چی ؟

- قانونه گلم .

سری به نشونه ی تایید تکون دادم. گوشیم و از توی کیفم در آوردم و برای آخرین بار

نگاهی به صفحهش انداختم . کاملاً نا امید شدم . گوشی رو به دست هیوا دادم و گفتم :

- خاموشش کن بذارش تو اتاقم .

هیوا سر تکون داد . پرستار دوباره گفت :

- این لباس بیمارستانه با لباسای الانت عوضشون کن .

مطیعانه هر کاری که میگفت گوش میدادم . به طرف سرویس بهداشتی که توی اتاق قرار

داشت رفتم و لباسام و با بلوز و شلوار صورتی رنگ که بلوزش بلند و تقریباً تا بالای زانوم بود

عوض کردم . لباسای خودمم برداشتم و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم . دکتر و بابا هم

انگار حرفاشون تموم شده بود . چون برگشته بودن توی اتاق . لباسام و به هیوا دادم . خبری از خانوم شهبازی نبود دکتر با دیدنم گفت :

- دراز بکش روی تخت راحت باش .

به سمت تخت رفتم منتظر بودم که هر لحظه بابا و بقیه برن . دلم تنهایی میخواست . دکتر ذهنم و خوند . سریع گفت :

- خوب شما میتونین برین . احتمالا تا فردا خبری نیست . مگه اینکه تیم جراحی امروز ظهر یه سر به هورام بزنین .

منم سریع رو به بابا گفتم :

- آره برین .

بابا گفت :

- یکم دیگه میمونیم بعد میریم .

با اصرار گفتم :

- بابا برین . کاری ندارم که . خوبم . برین شما . از کار و زندگیتونم افتادین .

با نگاهی شکاک گفت :

- مطمئنی بابا ؟

قبل از اینکه جوابی بدم هیوا گفت :

- چیزی لازم نداری ؟

- نه ندارم . برین .

بابا سری تکون داد ولی هنوزم از توی چشماش نگرانی کاملا معلوم بود . ماه بانو جلو اومد

بوسه ای به روی سرم زد و گفت :

- نگران نباشیا .

فقط سر تکون دادم . هیوا اما گفت :

- من تا ظهر پیشش میمونم . بعد میرم خونه .

خواستم اعتراض کنم که بابا و ماه بانو سریع موافقت کردن . چاره ای نبود . موندن هیوا

بهتر از بابا و ماه بانو بود ! هیوا روبه من گفت :

- من تا پایین باهاشون میرم و دوباره برمیگردم . باشه ؟

سر تکون دادم . دکتر هم به سمت در رفت تا بدرقشون کنه . بالاخره سکوت و تنهایی رو

که میخواستم به دست آورده بودم . نفس عمیقی کشیدم . نگاهم و به پنجره دوختم و سعی

کردم جلوی ریزش اشکام و بگیرم .

صدای دکتر سالاری توی اتاق پیچید . سریع سرم و به سمتش برگردوندم گفت :

- راحتی ؟

- بله مرسی .

- مهمونی خوش گذشت ؟

تعجب کردم . اون از کجا میدونست ؟ یعنی آراد بهش گفته بود؟! آراد در مورد من حرف زده بود؟! ضربان قلبم بالا رفت . اون حس بی انگیزگی که از صبح دچارش شده بودم کاملا از بین رفت .

آب دهنم و قورت دادم و گفتم :

- کدوم مهمونی؟!

نگاهی بهم کرد که یعنی خودتی !!

- همون مهمونی بالماسکه ی دیشب دیگه . به این سرعت یادت رفت ؟

- شما از کجا میدونین ؟

- چون خودمم اونجا بودم . در ضمن یادت نیامد به من خوردی؟! حواست کجا بود اون لحظه؟!

انگار یه سطل آب یخ روم ریختن . پس آراد چیزی بهش نگفته بود! خوب معلومه که نمیگه . مگه من اصلا براش مهمم که در موردش حرف بزنه ؟

مثل بادکنکی شده بودم که بهم سوزن زده بودن . سرم و پایین انداختم و با صدای گرفته گفتم :

- شما از کجا من و شناختین ؟ من که نقاب داشتم .

لبخندی روی لباس نشست و گفت :

- آستین لباست زیادی گشاد بود . برام شناختنت زیاد سخت نبود .

سرم و تکون دادم و چشمام و بستم . همه از روی این آستین نحس همه چی و فهمیده بودن !  
دکتر خودکاری از جیبش در آورد و چیزایی رو روی چارتی که دستش بود یادداشت کرد . در  
همون حال گفت :

- اولش که کلی برام جالب بود اونجا توی مهمونی دیدمت . بعدش برام جالب تر شد که بدونم  
برای چی توی اون مهمونی هستی . خلاصه اینکه کلی تعجب کردم .

دیگه با این حرفش مطمئن شدم آراد در مورد من چیزی بهش نگفته ! دلم نمیخواست در  
مورد دیشب حرفی بشنوم یا حرفی بزنم . برای همین گلوم و صاف کردم و خیلی جدی  
گفتم :

- کی عملم میکنین ؟ دکتر از بالای چارت نگاهی بهم انداخت متوجه شد که دیگه نباید سوالی  
پرسه . گفت :

- احتمالاً فردا صبح .

سر تکون دادم و منتظر نگاهش کردم . بالاخره گفت :



- خوب من دیگه اینجا کاری ندارم . هر چی که شد یا اینکه چیزی لازم داشتی بهم بگو .

بازم سر تکون دادم اونم با یه لبخند عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت .

یعنی الان آراد کجا بود ؟ داشت چیکار میکرد ؟ یعنی ازم متنفر شده بود ؟ یاد دیشب و داد و فریاداش افتادم . من بهش چیزی رو دروغ نگفته بودم . یعنی راستش نگفته بودم ولی اینکه من و محکوم کنه به دروغگویی یکم برام زور داشت .

چشمام و بستم . دلم میخواست دوباره تصویرش و تو ذهنم برای خودم بسازم . چرا من از هر کی خوشم میومد از دست میدادم ؟ اون از مهرب . این از آراد . . . ولی نه جنس احساسم یکی نبود .

انگار میخواستم همه ی علامت سوالایی که توی ذهنم رو از بین ببرم .

ورود هیوا افکارم و به هم ریخت . کنار تختم اومد و مشغول حرف زدن شد . هیچ کدوم از حرفاش و نمیشنیدم . فقط نگاهش میکردم . چقدر خوشبخت بود که پوستش صاف و سفید بود .

\*\*\*\*\*

دور تا دورم و جراحا و پزشکهای متخصص گرفته بودن هیوا با دقت به حرفاشون گوش میداد و گه گاه سوالی میپرسید ولی من توی افکار خودم غرق بودم . دیگه چه فرقی داشت چجوری پوستم تیکه و پاره بشه !؟

یه دکتر بینشون بود که از همه پیر تر بود و انگار همون استادی بود که دکتر سالاری در موردش باهام حرف زده بود . پیر مرد بد اخلاقی بود ولی دکتر میگفت حسابی توی کارش وارده . به سمتم نگاهی انداخت و با بدخلقی گفت :

- دختر جون خودت سوالی نداری ؟ مثلا قراره تورو عمل کنیم .

برای اولین بار بدون اینکه هول بشم توی چشمای یخیش نگاه کردم و گفتم :

- نه سوالی ندارم .

پیر مرد سری تکون داد و رو به یکی از دکترای دیگه گفت :

- فردا اول وقت اتاق عمل و آماده کنین .

اونم سری تکون داد چارت به دست به دنبال پیر مرد راه افتاد . نفس راحتی کشیدم .

دکتر سالاری که هنوز اونجا بود با این حرکتم خندید و گفت :

- یکم بد اخلاقه ولی کارش تضمین شدست .

- خدا کنه !

دکتر رو به هیوا گفت :

- خانوم تهرانی شما دیگه میتونین تشریف ببرین . موندنتون ضرورتی نداره . اینجوری

خودتون اسیر میشین . فردا صبح تشریف بیارین . البته اگه میخواین موقع عمل اینجا باشین .

هیوا سر تکون داد و رو به من گفت :

- من برم؟ چیزی نمیخواهی؟

- نه مرسی. حواست به بابا و ماه بانو باشه. فردا هم نمیخواه همه بیان اینجا. باشه؟

- تو فقط به فکر خودت باش.

- هیوا جدی میگما. همه رو راه نندازی دنبال خودت؟

- حالا تا فردا.

دکتر سالاری از جفتمون خداحافظی کرد و رفت. هیوا هم بعد از تماسی که کیوان باهاش گرفت و گفت دنبالش اومده از اونجا رفت. حالا خودم مونده بودم و این اتاق.

سرم و به بالشتی که پشتم بود تکیه دادم و پلکام و بستم. تازه استرس عمل داشت به سراغم میومد. کل امروز فکر آراد همه ی ذهنم و گرفته بود. انقدر با خودم کلنجار رفته بودم که دیگه داشتم دیوونه میشدم.

کاش گوشیم کنارم بود. یا اینکه یه خبری از آراد میتونستم بگیرم. دکتر توی این چند باری که به اتاقم سر زده بود چیزی به روی خودش نیاورده بود. حالا یا واقعا خبر نداشت از اتفاقات دیشب یا اینکه دلش نمیخواست چیزی بگه!

هوا کم کم داشت تاریک میشد این و از پنجره ی اتاقم میتونستم بفهمم. چشمم هنوزم از گریه های دیشب درد میکرد. کم کم داشت خواب به سراغم میومد. لحظه ی آخر نگاهم به روی ساعت

اتاق موند. عدد ۱۵ نشون میداد. بین خواب و بیداری بودم که احساس کردم کسی وارد اتاقم شد. ولی خواب کاملا بر من غلبه کرد و نتونستم سایه ای رو که توی اتاق افتاده بود و تشخیص بدم.

\*\*\*\*\*

صبح دو تا پرستار اومدن و لباسای مخصوص عمل و تنم کردن. مدام توی دلم دعا میکردم همه چی خوب پیش بره. واقعا طاقت یه ناامیدی دیگه رو نداشتم. خبری از دکتر سالاری و بقیه نبود.

کاش حداقل اون میومد و یکم باهام حرف میزد.

خانوم شهبازی وارد اتاق شد و گفت:

- خوب خانوم تهرانی آماده ای؟

آره من و بیرین سمت قتلگاه! چیزی نگفتم تنها سر تکون دادم. خانوم شهبازی لبخند مهربونی زد و گفت:

- بینم نگران که نیستی؟

-یکم.

- خوب طبیعیه. تا پات و بذاری تو اتاق عمل دیگه هیچی نمیفهمی.

با نگرانی گفتم:

- خانوادم نیومدن ؟

- نه هنوز . ولی تا ما کامل آمادت کنیم اونام میان نگران نباش .

تازه به این نتیجه رسیده بودم که چقدر بهشون احتیاج دارم . انگار دیروز گرم بودم ! الان بدجور دلم آغوش ماه بانو رو میخواست . چشمم کم کم داشت نم اشک روشن میومد . جلوی خودم و گرفتم . دلم نمیخواست عین بچه ها زار بزوم .

در اتاق باز شد و این بار هیوا اومد تو . خندون گفت :

- چطوری عزیزم ؟ همه چی خوبه ؟ دستش و گرفتم و با التماس گفتم :

- هیوا میترسم .

لبخند روی صورتش محو شد نگاهش رنگ دلسوزی گرفت و گفت :

- ترس برای چی ؟ یه قدم برداشتی تا تهش برو . باشه ؟

میترسید پشیمون شم ؟! دیگه الان ؟! خیلی دیر بود برای پشیمونی .

دوباره در باز شد و این بار بابا و ماه بانو و کیوان وارد شدن . از خوشحالی میخواستم بال در بیارم .

چقدر خوب بود که هیوا به حرفم گوش نداده و همه رو با خودش آورده بود . توی بغل ماه بانو فرو رفتم . یکم آرام تر شدم .

چند لحظه بعد یه برانکار آوردن و با اون من و از اتاق بیرون بردن . نگاه آخر و به همه انداختم .

اونام دست کمی از من نداشتن . چشمام و بستم تا نگاهم به اون راهروی طولانی که منتهی میشد به در اتاق عمل نیفته !

پشت در اتاق عمل همه ی هیاهو ها رو جا گذاشتیم . حالا وارد یه محیط ساکت تر شده بودیم . پرستار من و به سمت یه اتاق دیگه برد . همه جا سبز رنگ بود و همین بیشتر باعث وحشتم میشد . من و روی تخت اتاق عمل خوابوندن و رفتن . چند نفر توی اتاق عمل بودن ولی هر کدومشون مشغول آماده کردن چیزی بودن . مردی با ماسک به سمت اومد و سوزنی رو به دستم زد . نگاهم پر از وحشت بود . مرد انگار فهمید چون با لحن خوبی بهم گفت :

- اسمت چیه ؟

با صدایی که به شدت میلرزید گفتم :

- هورام .

- هورام میترسی ؟

فقط سر تکون دادم . مرد گفت :

- الان بیهوش میشی . هیچی دیگه نمیفهمی .

آپولی رو برداشت و توی همون سوزنی که به دستم وصل کرده بود تزریق کرد . بهم گفت :

- برام از ۱۵ تا ۱ برعکس میشمی ؟

سر تکون دادم. احساس کردم فکم از ترس میلرزه .

- ده ... نه ... هشت ... هفت ... شش ...

پلکام نیمه بسته میشد . همون لحظه ماسک اکسیژنی رو دیدم که روی صورتم قرار میگیره و بعد هیچ چیز دیگه ای نفهمیدم .

\*\*\*\*\*

پلکام و آرامم آرامم باز کردم . صداهاى محوى رو ميشنيدم . چشمام تار ميديد . چند بار پلك زدم ولى هنوزم تار ميديدم . سوزشى رو روى پوستم حس ميكردم . ولى اونقدرى نبود كه بخوام از درد فرياد بزنم . انگار يكي داشت نيشگوناي ريز ازم ميگرفت . با اين وجود تمام عزم و جزم كردم و دوباره پلكام و باز كردم . اين بار صداها هم مفهوم تر شده بود . تصويرهايي كه محو بودن حالا جلوى چشمام واضح تر ميشدن .

صدای هیوا رو تشخیص دادم :

- به هوش اومد بابا نزدیک اومد و گفت :

- هورام . صدامون و ميشنوی ؟ خوبی ؟

اخمام تو هم رفت . سوزش پوستم داشت بیشتر میشد . ناله ای کردم ولی نتونستم حرفی بزنم .

دوباره پلکام و باز و بسته کردم . این بار صورت هیوا رو واضح دیدم . خیلی نگران بود . سرم و آروم چرخوندم . انگار وزنش به اندازه ی ۱۵۵ کیلو شده بود . بابا سمت دیگه ی تخت نشسته بود . گفت :

- خوبی بابا ؟

لبهام به هم چسبیده بود . به زحمت از هم بازشون کردم و گفتم :

- میسوزه .

هیوا گفت :

- پوستت ؟

خندم گرفت . پس کجام میتونست بسوزه؟! ولی به جای خندیدن فقط سر تکون دادم . هیوا گفت :

- میرم به پرستار بگم .

کم کم اثرات داروی بیهوشی داشت از تنم بیرون میرفت . درد و سوزش و با تمام وجود حس میکردم . اشک توی چشمام حلقه زد . با لحنی بی قرار رو به بابا گفتم :

- خیلی درد داره . پوستم میسوزه

بابا دست راستم و تو دستش گرفت و گفت :



- طبیعیه . یکم طاقت بیار دخترم .

مدام از درد روی تخت وول میخوردم . اشکام ناخود آگاه سرازیر میشدن . بابا سعی میکرد با حرفاش آرومم کنه . ولی فایده ای نداشت .

هیوا چند لحظه بعد با خانوم شهبازی وارد اتاق شد . پرستار با دیدن تکون خوردنا و اشکایی که روی صورتش بود گفت :

- چرا کولی بازی در میاری ؟ چیزی نیست . الان آروم میشه .

بابا گفت :

- همیشه مسکنی چیزی بدین بخوره ؟ خیلی درد میکشه .

- خوب طبیعیه . اون همه پوست مرده رو از صورتش و تنش جدا کردن . خوب معلومه که درد داره

هیوا رو به بابا گفت :

- زنگ بزnm دکتر سالاری بیاد ویزیتش کنه ؟ پرستار گفت :

- کاری از دست دکتر بر نیواد . الان یه مسکن بهش میزنم .

تکونام بیشتر شده بود . هر لحظه احساس مرگ میکردم . عجب غلطی کرده بودم . پشیمون بودم که تن به این عمل داده بودم . گریه ام شدت گرفت . هیوا و بابا سعی میکردن دلداریم بدن ولی موفق نبودن .

چند لحظه بعد بالاخره مسکن اثر کرد و کم کم آرام شدم و پلکام روی هم افتاد .

\*\*\*\*\*

چشمام و که باز کردم اتاق تاریک بود و خلوت . هیچ کسی جز خودم اونجا نبود . نگاهی به اطراف انداختم و بعد از اینکه یکم چشمام به تاریکی عادت کرد نگاهم به ساعت دیواری اتاق افتاد .

ساعت ۹ شب بود . چرا هیچ کس پیشم نمونده بود ؟ نه هیوا . نه بابا . راستی ماه بانو کجا بود ؟ انقدر درد داشتم که یادم رفته بود بپرسم . هنوزم سوزشی رو روی پوستم احساس میکردم .

خدا خدا میکردم دوباره زیاد نشه . چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم . تحمل این تنهایی توی این اتاق نا آشنا ، برام غیر ممکن بود . ولی انقدر خوابیده بودم که اصلا خوابم نمیبرد . تازه نگاهم به خودم افتاد . صورت و گردنم باند پیچی شده بود . سنگینی بانداژ و حتی روی دست چپم حس میکردم . پس بیخود نبود که از درد داشتم میمردم . تمام تنم و آش و لاش کرده بودن .

احساس میکردم درد دوباره داره بر میگردد . به محض اینکه اثر مسکنا از بین میرفت درد بد تر از قبل به سراغم میومد .

چشمام و محکم روی هم فشار دادم و سعی کردم از درد فریاد نزّم . حالا چجوری باید به پرستار و خبر می‌کردم ؟

نگاهی به اطرافم انداختم . دوباره از درد پلکام و بستم و دندونام و رو هم فشار دادم . میتونستم تحمل کنم . تازه اولش بود . باید بیشتر تحمل می‌کردم . هورام تو میتونی . با صدای در که از هم باز میشد نگاهم به اون سمت چرخید . نوری از بین در اومد توی اتاق . سایه ی یه آدم و میدیدم . از زور درد چشمام و به زور باز نگه داشته بودم . هر لحظه دردم داشت بیشتر میشد . در تا آخر باز شد .

یاد دیشب افتادم . اون سایه ای که اومده بود توی اتاقم . همون که بین خواب و بیداری دیده بودمش . حتما خودشه .

پلکام و تا جایی که میتونستم باز نگه داشتم تا بتونم تصویر کسی که توی اتاقم میاد و بینم . نگاهم به سمت ساعت کشیده شد . ۹:۵۵ بود . دوباره به سمت در برگشتم .

احتمالات مختلف میدادم . مثلا دلم میخواست معجزه بشه و آرام و رو به روی خودم بینم . انتظارم زیاد طولانی نشد . پرستاری وارد اتاق شد نفس حبس شدم و بیرون دادم و با ناراحتی به پرستار نگاه کردم . تازه یاد دردم افتاده بودم . خودمم میدونستم دیگه هیچ شانسی برای معجزه ندارم .

آرام دیگه برنمیگشت . قطره ای اشک از چشمم سُر خورد و افتاد روی گونم . نمیدونم از درد بود یا از ناراحتی . ولی احساس می‌کردم علاوه بر سوزش پوستم قلبمم میسوزه .

پرستار با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت :

- بیداری ؟

دستش به سمت کلید برقی که بالای سرم بود رفت و روشنش کرد . نور چشمام و اذیت میکرد .

دست راستم و جلوی لامپ گرفتم گفتم :

- بله .

- ۱ ساعت پیش بهت سر زدم خواب بودی . بهتری ؟ درد نداری ؟ تازه نگاهش به صورت

خیسم افتاد گفت :

- چرا گریه کردی ؟ حالت خوبه ؟ خیلی درد داری ؟

اشکم بیشتر شد . از ته دل زار میزدم . درد بهانه ی خوبی بود برای اینکه حسابی خودم و خالی کنم ! با لبخند مهربونی گفت :

- نگاهش کن . عین دختر بچه ها داره گریه میکنه . اشکات و پاک کن ببینم . انقدر دردش

زیاده ؟ درد قلبم و پرسیده بود یا درد پوستم ؟ سرم و تکون دادم . آمپولی رو برداشت و

توی سوزنی که توی دستم بود تزریق کرد گفت :

- الان دردش ساکت میشه .

پرستار کنارم ایستاده بود و چیزایی رو چک میکرد و منم نگاهش میکردم . دردم داشت کم و کم تر میشد و چشممام خواب آلود تر . پلکام داشت روی هم میفتاد . در اتاق که پرستار موقع اومدن نبسته بود باز تر شد . سایه ای رو دیدم . نگاهم روی ساعت چرخید . ۱۵ بود . وقتی پلکام دیگه طاقت باز موندن و نداشت . با خودم فکر کردم باید تکلیف این سایه ی ساعت ۱۵ و بعدا مشخص کنم . . .

\*\*\*\*\*

- اونوقت عمل اصلی همون پیوند پوست و کی انجام میدین ؟

دکتر چارتی که دستش بود و به تخت تکیه داد و یکمی عینک طبیش و روی دماغش جابه جا کرد و رو به هیوا گفت :

- یکم باید بگذره . تازه پوستای مرده رو برداشتیم . شاید : روز دیگه برای اولین عملش ببریمش

با این حرف دکتر دوباره دچار استرس شدم . اگه نمیشد ؟ اگه جواب نمیداد ؟ اگه پیوند و پس میزد ؟

دکتر که نگاهش به صورت وحشت زده ی من افتاد گفت :

- البته من به همه ی روحیه ی هورام احتیاج دارم . انقدر نگران نباش دختر . به هیچی هم فکر نکن . تا اینجاش که همه چی درست پیش رفته . از این به بعدشم درست میشه .

لبخند کم جونی روی لبم نشست . دکتر از اتاق بیرون رفت . نگاهی به هیوا کردم و گفتم :

- چه خبر از بابا و ماه بانو؟ خوبن؟
- آره حال ماه بانو خوب نبود زیاد. نذاشتم بیاد. بابا هم کار داشت. گفتم امروز نیاد. به جاش فردا بیاد. البته خودش گفت تا شب میاد سر میز نه بهت. بابائه دیگه میشناسیش که سر تکون دادم و گفتم:
- ماه بانو چی شده؟
- چیز مهمی نیست. استرس تو داره داغونش میکنه. هی میگم نگران نباش میگه نمیتونم. سرم و پایین انداختم. برای سوالی که میخواستم پرسم دو دل بودم. نمیدونستم هیوا چه فکری در موردم میکنه. با این حال دل و به دریا زدم و گفتم:
- گوشیم... گوشیم و بردی خونه؟
- آره. چطور؟
- خاموشش کردی؟
- خودت گفتی خاموشش کنم. نباید میکردم؟ سریع با دستپاچگی گفتم:
- نه نه. خوب کاری کردی.
- چیزی شده؟ به کسی میخوای زنگ بزنی؟
- توی چشماش نگاه کردم. معلوم بود شک کرده. گفتم:

- نه چیز مهمی نیست .

یعنی دکتر به آراد نگفته بود من تو بیمارستانم ؟ یا اصلا آراد سراغ من و ازش نگرفته بود ؟  
انقدر بی معرفت بود ؟ فقط دم از دوستی میزد ؟ بغضم و تو گلوم خفه کردم . روحیم افتضاح  
بود .

هیوا یکم دیگه پیشم موند و رفت . دوباره تنها شدم .

نگاهم به سمت پنجره برگشت . صدایی من و از افکارم بیرون آورد :

- چی انقدر هیجان انگیره اون بیرون ؟

نگاهم به سمت صدا چرخید . دکتر کنار تخت ایستاده بود و بهم خیره شده بود . گفتم :

- هیچی .

پایین تختم نشست و گفت :

- چرا انقدر ناراحت به نظر میای ؟ به خاطر استرس عمله یا چیز دیگه ؟

باید بهش میگفتم ؟ احساسم به دکتر مثل جاسوسای دو جانبه بود ! اگه همه چی رو میرفت  
کف دست آراد میذاشت چی ؟ تصمیم گرفتم دهنم و ببندم . لبخندی زدم و گفتم :

- بالاخره عمل نگرانی داره دیگه .

- آره داره . ولی اینجوری که تو زل زده بودی به پنجره شک دارم فقط قضیه عمل باشه .

میدونی که اگه بخوای میتونی با من حرف بزنی .

- چیز خاصی نیست . دلم گرفته توی این اتاق .
- خوب اینکه کاری نداره . میخوای با هم بریم تو محوطه ؟ نگاه ناباوری بهش انداختم و گفتم :
- نه ... نه ... همینجا جام خوبه .
- تعارف میکنی ؟ میریم یکم با هم حرف میزنیم . خوبه ؟
- آخه ...
- آخه اینا نداره دیگه . منم جای تو بودم افسرده میشدم این بالا تو اتاق . وایسا میرم صندلی چرخ دار بیارم .
- قبل از اینکه بذاره من حرفی بزنم از اتاق بیرون رفت . یکی نبود بگه مریضی دکترم به زحمت میندازی . خودت که میدونی چه مرگته ! حالا جرات داری با این قیافه عین مومیایا پاشی بری توی محوطه بیمارستان ؟
- نفسم و دادم بیرون و منتظر دکتر موندم . بعد از چند دقیقه دکتر با یه صندلی چرخ دار برگشت و گفت :
- خوب آرام کمکت میکنم بیا بشین رو صندلی .
- سر تکون دادم . دکتر زیر بازوی راستم و گرفت و کمکم کرد . به سختی تونستم جابه جا بشم .



ولی بالاخره نشستم رو صندلی . دکتر پشتم قرار گرفت و صندلی رو حرکت داد .

از راهروی بیمارستان گذشتیم . نگاهها معذبم میکرد . شالم و بیشتر توی صورتم کشیدم که از دید دکتر پنهون نموند و گفت :

- اینجا هیچ کس حواسش به کس دیگه نیست . راحت باش .

چیزی نگفتم . به سمت محوطه ی باز و پر دار و درخت بیمارستان حرکت کردیم . صندلی چرخ دار و آروم تکون میداد .

سکوتش معذبم میکرد . انقدر باهاش صمیمی نبودم که راحت با حضورش کنار بیام . دستام بی هدف دور هم میچرخیدن .

- خوب از کدوم طرف برم ؟

سرم و بالا گرفتم . نگاهم به دو راهی که رو به روم بود افتاد . گفتم :

- نمیدونم .

- چرا سختش میکنی ؟ دو تا انتخاب داری راست یا چپ ؟ داشتم فکر میکردم که دوباره

گفت :

- انقدر فکر نکن راست یا چپ ؟ دوباره گفت :

- راست یا چپ؟ راست یا چپ؟ بدون فکر بگو.

از لحنش خندم گرفت. لبخندی روی لبم نشست و با صدایی که ته رنگ خنده داشت گفتم:

- راست.

- آفرین دختر خوب. بعضی وقتا باید همینجوری بدون فکر تصمیم بگیری. زیادی فکر کردن

آدم و دیوونه میکنه.

شاید حق با اون بود. این مدت انقدر فکر کرده بودم که واقعا احساس میکردم دارم دیوونه میشم. نگاهم به گلای صورتی قشنگی که توی باغچه رشد کرده بود افتاد. ناخودآگاه گفتم:

- چقدر خوشحالم که دیگه تو اون اتاق نیستی.

- چرا؟ ازش خوشتر نییادی؟ شونه ام و بالا انداختم و گفتم:

- خوشم میاد. ولی توی بیمارستان دلم میگیره.

صندلی چرخدار و نگه داشت و خودش روی صندلی رو به روی من نشست و گفت:

- اتاق خودت چجوریه هورام؟ نیشخندی زدم و گفتم:

- عین قبر میمونه .

- قبر؟!

- همه جاش سیاهه .

- خوب اتاقت توی بیمارستان که باید خیلی بهتر از اونجا باشه .

- زیادی روشنه .

- و حتما این بده؟!

سر تکون دادم . گفت :

- دلت میخواد بازم بیای تو این محوطه بچرخه ؟

نمیدونم چرا حس خوبی بهم دست داد . توی اتاق موندن و دوست نداشتم . برعکس خونه

ی خودمون ! حالا اینجا دلم میخواست مدام از اتاق بیام بیرون . چشمام برقی زد و گفتم :

- آره خیلی .

- خوب میتونم از این به بعد همین حدودا پیام دنبالت و با هم توی محوطه بچرخیم نظرت چیه

؟ با تعجب گفتم :

- با شما؟

- آره مگه چه اشکالی داره؟

سرم و انداختم پایین و خجالت زده گفتم :

- نمیخوام مزاحم بشم .

- مزاحم نیستی . پس قبوله ؟

تنها سر تکون دادم . دکتر دستاش و به هم کویید و گفت :

- خوبه . دیگه واسه امروز بسه . بیا کم کم برگردیم .

موافقت کردم . دکتر دوباره صندلی من و به حرکت در آورد و به سمت در ورودی رفتیم .

جلوی در زنی نسبتا مسن ایستاده بود که با دیدن دکتر گفت :

- وای دکتر سالاری چه خوب اینجا دیدمتون .

دکتر با خوش رویی گفت :

- سلام مادر . خوبین ؟ مشکلی که ندارین دیگه ؟ اون دکتری که معرفی کردم بهتون خوب

بود ؟ پیرزن که حسابی هم سر حال بود گفت :

- عین یه دونه میتونم بدوم . خیر از جوونیت بینی .

دکتر لبخندی بهش زد . زن که معلوم بود یکمم و راجه دوباره دکتر و به حرف گرفت . تا

جایی که دکتر حواسش پرت شد و به کل من و چرخ و رها کرد و به سمت پیرزن برگشت .

حس کردم چرخ داره تکون میخوره . به خودم میگفتم توهمه ! نگاهم و به دکتر دوختم که دیدم نه واقعا دارم یواش یواش عقب میرم . ترس برم داشت . آروم دکتر و صدا زدم :

- دکتر ... دکتر سالاری ...

نخیر حسابی سرش گرم بود . تکونای چرخ بیشتر شد و تازه متوجه شدم که صندلی درست روی سرایشی قرار داره . تکونا بیشتر شد و تا جایی که دیگه چرخ حرکت کرد . با ترس و صدای جیغ ماندی گفتم :

- دکتر ...

دستم و دراز کردم که چیزی رو بگیرم و خودم و باهاش ننگه دارم . چشمام و بسته بودم و جیغ میکشیدم . لحظه ی آخر پارچه ای توی دستم اومد و محکم کشیدمش . صندلی با سرعت داشت سرایشی رو میرفت پایین و قلب من تند تند میزد . همینجوری که چشمام بسته بود و جیغای بنفش میکشیدم . صدای داد دکتر و شنیدم :

- روپوشم و ول کن تا بگیرمت .

- دارم میرم پایین .

- دختر چشات و باز کن . داری منم با خودت میکشونی .

- نمیتونم ولت کنم .

وقتی به خودم اومدم که دیدم چرخ از حرکت وایستاده . جیغام و تموم کردم و آروم پلکام و باز کردم . دکتر چرخ و گرفته بود و با روپوشی کثیف و پاره جلوم ایستاده بود . شرمنده شدم آروم گفتم :

- آخه داشتم میفتادم .

- بله منم داشتی با خودت مینداختی .

نگاهی به روپوشش انداخت و گفت :

- این روپوش دیگه روپوش بشو نیست . برگردیم اتاقت ؟

خجالت زده سری تکون دادم عجب سوژه ای شده بود ! کل مسیر برگشت تا توی اتاق حرفی

نزدم . از خجالت داشتم میمردم . الان دکتر میگفت عمرا عمرا نیام دنبالش ! عجب کاری

کردما ! فوقش میفتادم دست و پام میشکست حداقل اینجوری آبرو ریزی نمیشد !

دکتر کمکم کرد روی تخت دراز بکشم . گفتم :

- دکتر شرمنده ها .

- این چه حرفیه من حواسم پرت حرف زدن شد .

سرم هنوزم پایین بود . دکتر صندلی رو گرفت و گفت :

- استراحت کن .

سر تکون دادم . دکتر با صندلی از اتاق بیرون رفت . انقدر جیغ زده بودم گلوم درد گرفته بود .

دوباره یاد صحنه ی چند لحظه پیش افتادم . یاد قیافه ی دکتر خنده رو روی لبام آورد .

\*\*\*\*\*

عمه کنار تختم اومد و بوسه ای روی موهام گذاشت و گفت :

- خدارو شکر که خوبی . انقدر نگران بودم که حد نداره . مدام به مهسا میگفتم حالا مهبد تهران نیست پاشو من و تو بریم بیمارستان . دیگه شرمنده عمه زودتر از اینا نشد بیایم . به محض اینکه امروز مهبد برگشت تهران دیگه گفتم دلم طاقت نمیاره باید پیام بهت سر بزnm

هیوا گلایی رو که عمه آورده بود برداشت و گفت :

- راضی به زحمت نبودیم ! خود هورام دوست داشت دورش خلوت باشه . بازم زحمت کشیدین .

- زحمت چیه عمه وظیفم بود بیام . هورام عین دخترمه .

نگاه سردم و به صورتش دوختم . با این همه تظاهر میخواست به کجا برسه؟! هیوا هم دست کمی از من نداشت ولی خودش و خوب کنترل میکرد . مهسا نزدیکم اومد و گفت :

- درد که نداری؟

- نه الان خیلی بهترم .

- خدارو شکر .

چند لحظه گذشت . در با تقه ای از هم باز شد و مهبد و پوپک وارد اتاق شدن . عمه گفت :

- ماشین و پارک کردی؟

مهبد سری تکون داد و به سمت تختم اومد . قلبم مچاله شد ! با لبخندی که روی لبش بود گفت :

- بالاخره تن به عمل دادی .

لبخند محوی روی لبم نشست . سرم و پایین انداختم و با خجالت گفتم :

- آره دیگه . مجبور شدم .

نمیدونستم چرا از مهبد خجالت میکشیدم . فاصله ای که این مدت بینمون افتاده بود باعث میشد احساس راحتی قبل و باهاش نداشته باشم .

پوپک جلو اومد و دوستانه دستم و فشرد گفت :

- خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم تصمیم گرفتی عمل کنی . من میدونم خوب میشی .



ازش تشکر کردم و آرام دستم و از بین دستاش بیرون کشیدم . با اینکه ازش بدم نمیومد ولی زیادم احساس راحتی نمیکردم . ترجیح میدادم فاصلم و باهاش حفظ کنم . وقتی اون و مهبد و کنار هم میدیدم حسادت بدجوری به دلم چنگ مینداخت . عمه که انگار آرام و قرار نداشت گفت :

- مهبد منم این چند روز همش درگیر بود . یه پاش تهرانه . یه پاش اصفهان .

بابا گفت :

- چرا ؟

مهبد که حالا طرف صحبتشون قرار گرفته بود گفت :

- راستش قراره از طرف شرکت منتقل بشم اصفهان . چند سالی قراره اونجا بمونم . دنبال

کارای اونم .

عمه با نگاهی غمزده گفت :

- هی بهش میگم قبول نکن همین جا بمون . گوش به حرف نمیده . داداش شما راضیش کن .

آخه من فقط همین یه دونه پسر و دارم .

هیوا نگاه مشکوکی به عمه انداخت و هم زمان نگاهش و به من دوخت . خودمم شک داشتم

عمه به خاطر من پاشه بیاد بیمارستان . بیشتر اومده بود که بابا مهبد و نصیحت کنه !

بابا رو به عمه گفت :

- مهبّد که دیگه بچه نیست . کاری به صلاح باشه انجام میده . دیگه خودش بد و خوب و تشخیص میده . تازه اصفهان که تا تهران راهی نیست . میان بهت سر میزنن .

عمه پشت چشمی نازک کرد و گفت :

- وا! داداش . از تو دیگه انتظار نداشتم . بچم و اسیر جاده کنم که چی ؟ وقتی میتونه همینجا تو تهران باشه ؟

مهبّد که تا اون لحظه با لبخند نظاره گر رفتارای عمه بود گفت :

- مامان ما حرفامون و زدیم . خواهشا بس کن . الان اومدیم دیدن هورام .

عمه بالاخره با این حرف مهبّد ساکت شد . نفس راحتی کشیدم . صدای جیغ عمه بدجور اعصابم وبه هم میریخت .

پوپک به سمت مهبّد رفت و کنارش ایستاد . نگاهم بهشون بود . چقدر به هم میومدن . و این چیزی بود که بیشتر ناراحتم میکرد . کاش حداقل پوپک یه وصله ی ناجور بود ! اونجوری کمتر حسادت میکردم . با اینکه از مهبّد دل بریده بودم ولی بازم از دیدن پوپک که کنارش بود ناراحت میشدم . به زور نگاهم و ازشون گرفتم و سعی کردم جواب درستی به ماه بانو که مدام میپرسید چیزی میخورم یا نه بدم .

هر کس حرفی میزد و هممه ای اتاق و گرفته بود . این شلوغی داشت کلافم میکرد . از همه بدتر اصرارای عمه به بابا بود که مدام ازش میخواست مهبّد و از رفتن پشیمون کنه !

پرستار بخش توی اتاق اومد و گفت :

- وقت ملاقات تمومه . لطفا بیمار و تنها بذارین .

با این حرف نفس راحتی کشیدم . عمه دوباره با حالتی تصنعی سرم و بوسید و از اتاق بیرون رفت . مهسا هم به دنبالش . مهبد نزدیک تخت اومد و گفت :

- واقعا خوشحالم که تصمیم گرفتی عمل کنی . اصلا باورم نمیشد یه روزی یه تصمیم درست و منطقی ازت بینم .

اخم کردم که باعث شد لبخندی رو لبش بشینه . دوباره گفت :

- امیدوارم سالم از بیمارستان بیای بیرون و یه هورام دیگه بشی .

لبخند زدم و گفتم :

- مرسی .

پوپک هم کنارم قرار گرفت . لبخندم ناخودآگاه جمع شد ولی باهاش دوستانه خداحافظی کردم .

اتاق نسبتا خلوت شده بود . بابا و بقیه هم ازم خداحافظی کردن و دوباره تنها شدم .

باز خدارو شکر که به هیوا گفته بودم برای چند تا کتاب بیاره . اولین رمان و برداشتم و چند صفحه رو سرسری خوندم . فکرم پیش مهبد بود . چرا میخواست بره اصفهان ؟ تا جایی که خبر داشتم از وضع کارش توی تهران راضی بود . شونه ای بالا انداختم و با خودم زمزمه کردم :

- بهتر . اینجوری ازش دورم و کمتر به فکرش میفتم .

نفسم و پر صدا بیرون دادم و مشغول خوندن کتاب شدم . نمیدونم چند ساعت گذشته بود ولی بدجور توی کتاب غرق شده بود . صدای دکتر من و از جا پروند :

- چی میخونی که انقدر غرق شدی ؟

نگاهم و بالا آوردم . کنار در ایستاده بود و دستش و توی جیب شلوارش کرده بود . گفتم :

- متوجه نشدم اومدین . ببخشید .

- اومدم بیرمت گردش . طبق قرارمون .

لبخندی روی لبم نشست و گفتم :

- که دوباره چرخ و ول کنین و من تا پایین بیمارستان قِـلِـل بخورم !؟

دکتر خندید و گفت :

- نه دیگه این بار و قول میدم حواسم به چرخ باشه . حاضری ؟

سر تکون دادم . دوباره با کمک دکتر روی صندلی چرخ دار نشستم . هر چی میگذشت احساس بهتری نسبت بهش پیدا میکردم . از طرفی هم دلم میخواست باهاش حرف بزنم . البته بیشتر در مورد آراد . دلم میخواست ازش خیلی چیزا بدونم . از اینکه رابطمون شروع نشده تموم شده بود حس خوبی نداشتم . آراد برام گنگ بود . نسبت بهش علاقه ی خاصی توی قلبم احساس میکردم ولی از اینکه خبری ازم نگرفته بود دلخور بودم . شایدم منتظر بود

من خبر بگیرم . ولی نه . اون بود که از دیدن قیافم وحشت کرده بود . اگه میخواست ازم خبر میگرفت .

دکتر مدام حرف میزد . شوخی میکرد . خاطره تعریف میکرد باعث میشد کمتر به چیزای بد فکر کنم .

وقتی به اتاق برگشتم ساعت حدودای ۷ بود . به محض اینکه دکتر از اتاق بیرون رفت دوباره فکرو خیالا به مغزم هجوم آورد . تازه تونسته بودم احساساتم و آنالیز کنم . مثل آدمی شده بودم که پس زده شده . چند تا قطره اشک از چشمم افتاد پایین . دوباره تموم احساسات بد برگشته بود .

یعنی حتی نمیخواست بدون من چه حالی دارم !؟

قطره های اشک و از چشمم گرفتم . طاق باز روی تخت خوابیدم . با خودم زمزمه وار میگفتم :

- بهش فکر نکن . ارزشش و نداشت . اون تو زندگی یه سیاه لشگر بود . خودم بهش

اشتباهی نقش اول و داده بودم . باید خطش بزnm . باید از زندگی بیرونش کنم .

ولی وقتی یاد چهره ی دوست داشتنی و مردونش میفتم . وقتی قد بلند و هیکل چهار شونش توی ذهنم میومد . وقتی به حرفها و شوخیاش فکر میکردم . دلم میخواست به خاطر نداشتنش بمیرم ! اونم توی این شرایط سختی که گیر افتاده بودم . درد عمل از یه طرف درد نبود آرامم از طرف دیگه داشت دیوونم میکرد . حداقل کاش میومد دوستیش و ثابت میکرد . علاقه ی بیشتر نخواستیم .

صدای توی سرم گفت " علاقه ی بیشتر ؟ واسه چی اینو گفتی ؟ "

مثل کسی که مچش و گرفته باشن از جا پریدم . انگار خودمم با خودم روراست نبودم .  
جوابی به این صدای موزی ندادم . به پهلوی راست چرخیدم و چشمام و بستم . زمزمه وار  
گفتم :

- نمیخوام به هیچ چیز و هیچ کس فکر کنم .

\*\*\*\*\*

یهو از خواب پریدم . با چشمایی که به زحمت توی تاریکی چیزی رو میدید روی دیوار اتاق  
دنبال ساعت گشتم . خودمم نمیدونستم کی خوابم برده بود . بالاخره ساعت و یافتم ! عقربه  
ها روی ۱۵ مونده بودن .

آآه لعنتی چرا این موقع از خواب ناز پریدم ؟ غلتی زدم و طاق باز دراز کشیدم . با دستام پلکام  
و ماساژ دادم . چشمام داشت به تاریکی عادت میکرد . دوباره پلکام و روی هم فشار دادم تا  
بخوابم . انگار فایده نداشت .

صدای در اتاق اومد . حتما باز همون پرستاریه که شبا بهم سر میزنه . چشمام و باز نکردم .

میومد سر میزد میرفت الان چیزی که مهم بود خواب از دست رفتم بود !

صدای پای پرستار و نشنیدم . کنجکاو شدم . یعنی کی بود ؟ نکنه پشیمون شده

برگشته ؟ " تو بگیر بخواب مگه مهمه این چیزا ؟ "

پلکم و نیمه باز کردم . توی تاریکی اتاق در نیمه باز و تشخیص دادم . چشمم و گردوندم سایه ی یه مرد و کنار در دیدم . داشت میومد تو یا میرفت بیرون ؟ تا چشمام و باز کردم در بسته شد و نوری که از لای در به اتاق نفوذ کرده بود و از اتاق بیرون کرد . اخمام تو هم رفت . یه مرد بود !

سایه اش که اینجوری میگفت . ولی تو اتاق من چیکار داشت ؟

نگاهم دوباره روی ساعت چرخ خورد ۱۵ بود . این ساعت ۱۵ چقدر جدید اسرار آمیز شده بود !

یعنی یه تصادف که هر شب راس ساعت ۱۵ یکی میاد دم اتاقم و میره !؟

کلافه بودم . مخصوصا که حالا از روی سایه ای که توی اتاق افتاده بود فهمیده بودم مرده !

پوفی کردم و پلکام و بستم . بالاخره که میفهمیدم این سایه ی ساعت ۱۵ کیه . حالا هر چقدر که میخواود خودش و ازم قایم کنه !

## فصل هشتم

یعنی میشه همه چی درست پیش بره ؟ میشه من سالم از این اتاق بیرون بیام ؟ هیچ صدایی رو نمیشنیدم . فقط چراغایی که به سقف بود و میدیدم . چشمام روشن خشک شده بود صدای نفسم توی گوشم میپیچید . انگار توی اون راهروی ترسناک فقط خودم بودم . هر لحظه به در اتاق عمل نزدیک تر میشدم . چشمام و بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم . فقط همین یه بار کمکم کن . همین یه بار !

قطره ای اشک از چشمم سُور خورد پایین . چشمم و باز کردم . پر از بغض بودم . دستام بی حرکت کنارم افتاده بودن بالاخره تخته وارد اتاق سبز پوش شد ! روی تخته اتاق عمل خوابیدم .

هنوزم صداها برام محو بود . توی افکار خودم غرق شده بودم . دوباره پلکام و بستم تا برای آخرین بار از خدا کمک بخوام . ولی تنها چیزی که اون لحظه توی سرم بود لبخند آراد بود . چرا الان بهش فکر می‌کردم ؟ اخم کردم . خواستم از تو ذهنم پیش بزنم ولی نرفت . انگار میخواست با اون لبخندش دلگرمم کنه . موفقم شد . چون آروم شدم . دوباره صداها اطرافم و شنیدم . آراد

کم کم داشت از توی سرم میرفت بیرون . اخم غلیظ ترشد . صدایی من و از افکارم بیرون کشید  
:

- به چی فکر میکنی که اخمات انقدر تو همه؟؟

چشمم و باز کردم . مسئول بیهوشی بود . اخم و باز کردم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- هیچی .

- آماده ای ؟

سر تکون دادم و چشمم و بستم . خودم و آماده کردم برای بیهوشی .

\*\*\*\*\*



دکتر اخماش توی هم بود و داشت پوستم و معاینه میکرد . چند ساعتی میشد که از اتاق عمل بیرون اومده بودم . هیوا با نگرانی گفت :

- چیزی شده دکتر ؟

دکتر هنوزم ساکت بود . قلبم توی سینم تند تند میزد . بابا جلوتر اومد و گفت :

- دکتر اگه چیزی شده بهمون بگین .

نگاهم و از دکتر گرفتم و به سمت ماه بانو چرخوندم . پیر زن بیچاره از وقتی که معلم تموم شده بود تو خودش بود و مدام تسبیحش و میچرخوند و زیر لب ذکر میگفت .

دوباره نگاهم و به اخمای در هم دکتر دوختم . میخواستم ذهنش و بخونم . نمیفهمیدم چی تو سرشه . بگو دکتر . بگو که همه چی خوب پیش رفته . اخمات و باز کن . قلبم محکم خودش و به سینم میکوبید .

بالاخره دکتر دست از معاینه برداشت . نگاهی به بابا و هیوا انداخت و گفت :

- عملش خیلی خوب بود . ولی باید منتظر بمونیم که پیوند بگیره . هنوز هیچی معلوم نیست .

هیوا با چشمایی که انگار هر لحظه آماده ی باریدن بود گفت :

- یعنی چی دکتر ؟ احتمال داره پیوند و پس بزنه ؟

انگار همین حرف هیوا کافی بود تا کاخ آرزو هام رو سرم خراب بشه ! چشمام و بستم نه نمیتونست واقعی باشه . همه گفته بودن خوب میشم . همه گفته بودن امیدوار باشم . نه نمیتونست واقعیت داشته باشه . نمیتونست .

کلافه چشمام و باز کردم . نم اشک چشمام و تار کرده بود . دکتر با صدایی که به زحمت در میومد گفت :

- آروم باشین خانوم تهرانی . خوب بینید . اگه ...

عینکش و روی بینیش جابه جا کرد و گفت :

- اگه یه وقت اینجوری هم بشه ...

با صدایی پر از بغض و اشک گفتم :

- یعنی خوب نمیشم ؟

دکتر نگاهش به سمتم برگشت . دلسوزی و نا امیدی و افسوس موج میزد توی چشماش .

پلکام و بستم و اشکام سرازیر شد . هیوا به سمتم اومد و گفت :

- قربونت برم گریه نکن . بذار دکتر توضیح بده شاید راهی باشه . عزیزم آروم باش . هنوز

هیچی معلوم نیست .

دکتر به سمتم اومد . گفت :

- چرا امیدت و از دست دادی ؟ مگه نگفتم بارها باید نا امید بشی و دوباره امیدوار ؟ مگه نگفتم عملات زیاده باید حسابی روحیت خوب باشه ؟ میون گریه سر تکون دادم . دکتر لبخند زد و گفت :

- پس این اشکارو پاک کن . احتمالش هست پیوند جواب بده . از طرفیم احتمالش هست که جواب نده . عملت خیلی خوب بود . من و تیم جراحی خیلی راضی بودیم . ولی باید به پیوند زمان داد . الان تازه عملت کردیم . متوجهی ؟ دوباره سر تکون دادم . حرفاش آروم ترم کرده بود . با بغض گفتم :

- یعنی احتمالش هست که خوب بشم ؟

آره دختر خوب . نگران نباش .

هیوا کنار گوشم نفس راحتی کشید. انگار اونم مثل من ترسیده بود . دکتر رفت . هیوا اصرار داشت پیشم بمونه . دلم نمیخواست از کار و زندگی بندازمش . مدام مخالفت میکردم ولی بالاخره گفت میره خونه و شب برمیگرده پیشم . ناچارا قبول کردم . بعد از ساعت ملاقات همگی رفتن . وضع روحیم افتضاح بود . احساس میکردم توی این مدت چند بار مرده بودم . روی تخت آروم و قرار نداشتم . دلم میخواست برم بیرون و توی محوطه هوا بخورم . با بدبختی یکی از پرستارا رو صدا زدم . با خوش رویی گفت :

- جانم عزیزم ؟ چیزی میخوای ؟

- میشه کمک کنین توی محوطه ی بیمارستان یکم بگردم . احساس خفگی میکنم .

- نمیدونم دکترتون اجازه میده یا نه .

- خواهش میکنم فقط چند دقیقه .

پرستار نگاهی به صورت ملتسم انداخت و گفت :

- باشه ولی فقط ۱۵ دقیقه .

خوشحال سری تکون دادم . پرستار رفت و با صندلی چرخ دار برگشت . کمک کرد روش بشینم و بعد از اتاقم بیرون رفتیم . مغموم و سر خورده توی صندلی فرو رفته بودم . نزدیک راهروی خروجی بودیم که صدای آشنای دکتر سالاری رو شنیدم . انگار داشت با کسی حرف میزد . کنجکاو شدم سرم و برگردوندم تا ببینمش . ولی قبلش یکی از پرستارا رو به پرستاری که کمک کرده بود گفت :

- سارا کجایی تو ؟ یه دقیقه بیا . هر کار میکنم رگ این مریض و پیدا نمیکنم . خودم و کشتم .  
دیگه داره جیغش در میاد .

- تو هنوز یه رگ پیدا کردن و یاد نگرفتی ؟ خیلی خب وایسا .

بعد رو به من گفت :

- عزیزم چند دقیقه میتونی صبر کنی ؟

حتما.

پرستار با لبخند ازم جدا شد . حالا فرصت پیدا کرده بودم که سرم و سمت دکتر بچرخونم .  
 صدلیم درست پشت یکی از ستونا بود و برای همین دیده نمیشدم . از پشت ستون سرک  
 کشیدم . راهرو تقریبا خلوت بود . اول دکتر سالاری رو دیدم ولی زیاد دید خوبی نسبت به  
 کسی که باهاش حرف میزد نداشتم . صدلی رو به زحمت یکمی تکون دادم . با دیدن  
 تصویری که جلوم بود از تعجب خشکم زده بود . این یا خوابه یا خیال . امکان نداشت حقیقت  
 باشه !

آراد درست رو به روی دکتر ایستاده بود . دکتر اخماش تو هم بود و تو سکوت به آراد  
 خیره شده بود . آراد دستاش و هم زمان توی موهای پر پشتش فرو کرد . قلبم لرزید . بعد  
 از این همه انتظار بالاخره دیده بودمش . به خاطر من اومده بود ؟ با صدای دکتر از فکر و  
 خیالاتم بیرون اومدم و گوش تیز کردم تا صداشون و بهتر بشنوم :

- کجا بودی ؟

آراد با صدای آروم و ناراحتی که کاملا از توی صداش معلوم بود گفت :

- شرکت بودم .

- میبینم که کاری شدی .

آراد نگاه کلافه ای به دکتر انداخت و گفت :

- مسخره نشو . خودت حال و روزم و بهتر میدونی .

دکتر پوزخندی به روش زد و گفت :

- این ماجراها هر فایده ای که نداشت حداقل تورو کاری کرد . باباتم دعوات میکنه !

آراد با صدایی که داشت بلند میشد گفت :

- میشه بس کنی ؟

دکتر اخمش غلیظ تر شد ولی ساکت موند . آراد هم یکم آرام تر شد . چند قدم راه رفت و

دوباره سر جای اولش برگشت . گفت :

خوبه ؟

دکتر مکث کرد . قلب من ضربانش تند تر شده بود . یعنی من و میگفت

؟ - انتظار داری چه جوابی بگیری ؟ فرقی هم داره برات ؟ آراد

چشمش و بست و توی همون حالت گفت :

- حسام حالم خرابه . جوابم و بده . خوبه ؟ دکتر نفس عمیقی کشید و گفت :

- تا جایی که وضع جسمیش به من مربوط میشه میتونم بگم که جای امیدواری هست . ولی حال

روحیش ...

دکتر مکث کرد . نفس عمیقی کشید و گفت :

- حال روحیش افتضاحه . میفهمی افتضاح ...

آراد نگاهش و به دکتر دوخت و گفت :

- حتما این تقصیر منه .

دکتر طرف آراد بُلُّراق شد و گفت :

- پس تقصیر کیه لعنتی ؟

آراد دوباره با کلافگی قدم زد . گفت :

- تقصیر خودشه باید همه چی و میگفت .

بغض کردم . اگه بهت میگفتم که دوباره مثل الان میشد . مگه به خاطر همین ولم نکردی ؟

دکتر گفت :

- بهت همه ی این هشدارا رو داده بودم . ۱ سال پیش که اومدی همه چی و برام با آب و تاب

تعریف کردی گفتم ببین این دختره کیه ؟ کجاست ؟ بهت گفتم توی اینترنت هیچی معلوم

نیست .

گفتم این راهی که داری میری بد راهیه . الکی وابستش نشو و اونم وابسته نکن به خودت .

اینارو گفتم یا نگفتم ؟

آراد نگاهش و به سقف دوخت و گفت :

- گفتمی .

دکتر سری تکون داد و گفت :

- گفتمی ازش خوشم اومده . گفتمی تا حالا هیچ دختری اینجوری جذبت نکرده . گفتمی اخلاقش تکه

. یادته اینارو گفتمی ؟

آراد مکث کرد . دوباره پلکاش و بست و نفس پر صدایی کشید . گفت :

- آره یادمه گفتم .

- بهت گفتم تو هیچی از این دختر نمیدونی . بعدا یه کاری نکن که پشیمون بشیا . گفتم رابطه

های مجازی آخرش به همین جاها ختم میشه . گفتم توی این دنیای مجازی کوفتمی هر کس

با چیزی که هست فرق داره . گفتم داره یه چیزی رو این پشت ازت قایم میکنه . گفتم یا

نگفتم ؟ آراد عصبی این بار غرید :

- گفتمی ، گفتمی ، گفتمی ... میشه بس کنی ؟

- نه برادر من . همیشه بس کنم . اون دختری که این همه از خوبیش میگفتمی الان بالا توی یه

اتاق داره روحش نابود میشه . این عمل سنگین از یه طرف از طرف دیگه کارای تو داره

خوردش میکنه . من دکترشم . حالش و میفهمم . همه ی این ناراحتیا و افسردگیا نمیتونه

واسه عمل باشه .

پس واسه چی بس کنم ؟ رفتی که رفتی ؟ ندیدی این بدبخت بعدش چی کشید ؟



اشکام روی گونم راه باز کرد . یاد ناراحتیای این مدت افتادم . دلم میخواست خون گریه کنم .  
آراد گفت :

- تو که از حال و روز من خبر داشتی . من بهتر از اونه حالم ؟ من و نگاه کن . من آراد قدیمم ؟  
آره

؟

دکتر سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت :

- نخیر توام آراد قدیم نیستی . اگه بودی رفتارت باهاش بهتر بود .

- من فقط زمان میخواستم که قبول کنم .

دکتر عصبی گفت :

- خوب چی شد ؟ تونستی قبولش کنی ؟

گوشام تیز تر شد . قلبم مثل گنجشک میزد . ولی آراد چیزی نگفت . سکوت کرده بود . به  
دیوار بیمارستان تکیه زد . دکتر گفت :

- چی شد ؟ حقیقت خیلی زشت بود ؟ صورتش تو ذوقت زد ؟ پس توام حرفات پوشالی بود ؟

تو که میگفتی با همه پسرا فرق داری ؟ ادعات میشد آخر معرفتی . چی شد پس اون آراد ؟

احمق به خودت بیا . ببین داری با اون دختر بی گناه چیکار میکنی ؟

- بی گناه اونه ؟ بی گناه اونه که هیچی رو بهم نگفت ؟ نداشت آماده بشم برای چیزی که هست ؟ آره من بی معرفتم . من پستم . ولی اون چی ؟ اون در حق من بدی نکرد ؟ ۱ سال فرییم نداد ؟ تو شدی صدای وجدانم ؟ آقا حسام این حرفایی که داری میزنی رو من از حفظم . بیرون گود وایسادی الکی واسه من شعار نده .
- تو مغزت پوک شده .
- خودتم جای من بودی بهتر از این رفتار نمیکردی .
- دکتر تقریبا فریاد زد :
- من اگه جای تو بودم اصلا از این کارا نمیکردم . اصلا تو این راهی که تو رفتی نمیرفتم .
- آراد عصبی و کلافه قدم میزد . دکتر آروم تر شده بود . گفت :
- میخوای بهش سر بزنی ؟
- دستم و جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم و نشنون . معلومه که نه ! اون من و نمیخواست !
- آراد صورتش و به سمت دکتر برگردوند و گفت :
- نمیدونم . فعلا نمیدونم .
- پس برای چی اومدی اینجا ؟ کلافه تر گفت :
- اونم نمیدونم .

دکتر خواست چیز دیگه ای بگه . صدای پرستار من و به خودم آورد و سکوت راهرو رو شکست :

- خوب عزیزم کارم تموم شد بریم ؟

نگاه آراد و دکتر هوشیار شد و به سمت صدای پرستار کشیده شد .

صدای پرستار من و به خودم آورد و سکوت راهرو رو شکست :

- خوب عزیزم کارم تموم شد بریم ؟

نگاه آراد و دکتر هوشیار شد و به سمت صدای پرستار کشیده شد . از روی پرستار سُر خورد و حالا جفتشون به من نگاه میکردن . دکتر زودتر به خودش اومد قدمی به سمتم برداشت و گفت :

- تو چرا از اتاقت اومدی بیرون ؟ تو تازه عمل داشتی . اجازه نداشتی از تخت بیرون بیای .

پرستار به جای من جواب داد :

- دکتر بهشون گفتم . ولی گفتن ده دقیقه .

دکتر سفارشاتمی به پرستار کرد ولی من نگاهم روی چهره ی مات آراد مونده بود . بالاخره خودم سرم و پایین انداختم حتی نیومد جلو . با صدای ضعیفی به پرستار گفتم :

- میشه منو ببرین تو اتاقم ؟

- آره عزیزم .

پرستار صندلی رو تکون داد . دکتر سر جاش ایستاد و تکونی نخورد . زیر چشمی آراد و نگاه میکردم . چند قدم به سمتم برداشت . قلبم ضربانش رفت بالا . الان نه . . . الان نمیتونم باهش رو به رو شم . . . لبم و به دندون گرفتم . به در آسانسور رسیده بودیم . آراد قدماش و شُلُ کرد و همون جا ایستاد . نفس راحتی کشیدم . ترجیح میدادم اگه حرفی هم قراره زده بشه بعدا باشه . با پشت دست اشکای روی گونم و پاک کردم . اصلا به روی خودشونم نیاورده بودن که من اونجا بودم . که همه ی حرفاشون و شنیدم . . .

با کمک پرستار روی تخت خوابیدم . چشمام و بستم و حرفاشون و برای خودم تکرار کردم . انقدر تکرار کردم که دیگه اشکی نداشتم که براشون بریزم . دلم میخواست برم خونه .

در اتاقم باز شد . هیوا اومد تو و گفت :

- خوابی یا بیدار ؟ گیج و گنگ گفتم :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

- گفتم که میرم شب میام پیشت .

تازه یادش افتاده بودم . چیزی نگفتم . هیوا ظرفی که دستش بود و جلوم گذاشت و گفت :

- ببین ماه بانو برات چی پخته .

- گشتم نیست .

- حتی اگه غذای محبوبت باشه ؟

- هیوا سر به سرم نذار .

- چی شده باز ؟ غر غرو شدی ؟

پتو رو روی سرم کشیدم و با صدایی پر از بغض و گریه فریاد زدم :

- بسه دیگه . میگم حوصله ندارم .

هیوا چند لحظه سکوت کرد . هر چی ناراحتی داشتم سر هیوای بدبخت خالی کرده بودم . هیوا

پتو رو آرام از دستم کشید و آوردش پایین گفت :

- خیلی خب . هیچی نمیگم . تو آرام باش عزیزم .

با شنیدن لحن مهربونش از خودم شرمنده شدم . چقدر زود از کوره در میرفتم . تازه تقصیر

هیوا چی بود ؟ همه ی اینا تقصیر خودم بود .

هیوا از جاش بلند شد و ظرف غذایی که ماه بانو داده بود رو توی یخچال کوچیک کنار اتاق

گذاشت . لبم و به دندون گرفتم . دلم نمیخواست هیوا رو ناراحت کنم . گفتم :

- چه خبرا بود ؟

هیوا سرش و به سمتم چرخوند و گفت :

خبری نبود. مهبد زنگ زد حالت و پرسید . بنده خدا دوباره رفته اصفهان . واقعا نمیدونم  
واسه چی داره میره .

چیزی نگفتم . هیوا بعد از یکم مکث گفت :

- درد که نداری ؟

- نه خوبه حالم .

هیوا سری تکون داد و به سمت راحتی که کنار اتاق بود رفت و نشست . نگاهش روی من  
خیره موند . گفت :

- دکتر دیگه نیومد بهت سر بزنه ؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- نه . فکر نکنم بیاد . فردا صبح معاینم میکنه .

هیوا سر تکون داد و دوباره گفت :

- اگه خسته ای بخواب .

آهی کشیدم و گفتم :

- نه خسته نیستم .

- ما رفتیم چیکارا کردی ؟

دوباره یاد آراد افتادم . جلوی ریزش اشکام و گرفتم گفتم :

- هیچی یکم تو محوطه ی بیمارستان بودم . بقیش و تو اتاقم گذروندم .

هیوا دیگه چیزی نگفت . چشمام و بستم و دوباره باز کردم . هیوا به سمت کیفش رفت و گفت :

- من یکم کتاب میخونم .

سرم و تکون دادم . فهمید که نمیخوام حرفی بزنم . یعنی نمیتونستمم که چیزی بگم . اتاق نسبتا تاریک بود و به جز یه دیوار کوب که دقیقا بالای مبلی که هیوا روش نشسته بود و کتاب میخوند قرار داشت چراغ دیگه ای روشن نبود .

در اتاق به آرومی باز شد. نگاهم سریع به روی ساعت گشت . دوباره همون سایه ی ساعت ده سر و کلش پیدا شده بود ! ۴ چشمی نگاهم و به در دوختم . هر لحظه منتظر بودم که یکی وارد اتاق بشه و من بشناسمش . ولی در تا نیمه باز شد و بعد سریع بسته شد . جوری که در صدایی نداد . رو به هیوا گفتم :

- هیوا بدو ببین کی بود .

هیوا با تعجب گفت :

- کی کی بود !؟

حرصم گرفت گفتم :

- پاشو برو ببین کی الان در اتاقم و باز کرد .

- کسی توی اتاق نیومد که توهمی شدی ؟

- تو برو نگاه کن . آآه رفت دیگه .
- هیوا از جاش بلند شد و سرکی بیرون کشید . کلافه نفسی کشیدم . هیوا در و بست و گفت :
- گفتم که کسی نبود .
- با اون همه سوال پیچ کردن جناب عالی معلومه که طرف میره . هی بهت میگم پاشو .
- هیوا نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت :
- مسکن یا داروی خاصی که بهت ندادن ؟ توهمی شدی انگار .
- خودت توهم زدی . هی بهت میگم پاشو .
- خیلی خوب حالا . مگه چقدر اهمیت داره . حتما یکی از پرستارا بوده خواسته بهت سر بزنه .
- پس چرا نیومد تو ؟
- خوب حتما کاری براش پیش اومده .
- نگاه پر حرصم و بهش دوختم و گفتم :
- هر کی که هست از وقتی من تو بیمارستانم سر ساعت ۱۵ میاد تو اتاقم .



خوب حتما... .

- نگو پرستاره که یه بلایی سرت میارم .

هیوا دستاش و به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت :

- خیلی خوب بابا . من تسلیمم . اصلا میشینم کتابم و میخونم . توام به کار آگاه بازیت برس .

هیوا روی مبل لم داد ولی من داشتم از فضولی میمردم . پس چرا رفت ؟ کاش میومد تو اتاق .

کم کم داشت این جریانات ساعت ۱۵ من و میترسوند !

\*\*\*\*\*

به بالشم تکیه زده بودم و رمان میخوندم . داستانش چنگی به دل نمیزد ولی برای اینکه حواسم

از اتفاقات دور و اطرافم پرت بشه خوب بود . هیوا صبح زود از پیشم رفته بود . گفت ساعت

ملاقات برمیگرده . تقه ای به در خورد که باعث شد سرم و از روی کتاب بلند کنم و به در

بدوزم .

در باز شد و دکتر سالاری با یه پرستار وارد اتاقم شدن . سعی کردم صاف بشینم که دکتر

نذاشت و توی همون حالت موندم . از نگاه کردن به چشمای دکتر دوری میکردم . حالا که از

همه چی خبر داشت نمیتونستم مثل سابق باهاش گرم بگیرم و حرف بزوم .

دکتر به سمتم اومد و با اخمایی که تو هم بود پانسمان روی صورتم و کنار زد و مشغول معاینه

شد . نگاهش سخت و جدی بود . احساس میکردم هر لحظه دمغ تر میشه . رو به پرستار گفت

:

- خانوم لطفا بگید دکتر افشار و پیچ کنن بیان اینجا .

- چشم دکتر .

پرستار از اتاق خارج شد . دکتر افشار و برای چی پیچ کنن ؟ استرس و نگرانی به دلم چنگ میزد .

دکتر اما لب از لب باز نکرد . منم چیزی پرسیدم . میترسیدم جواب خوبی نگیرم . دکتر یکم دیگه پوستم و معاینه کرد .

دکتر افشار با قدمهای سریع وارد اتاق شد و رو به دکتر سالاری گفت :

- چی شده جوون ؟ من و پیچ کردی ؟

همون پیر مرد بد اخلاقی بود که قرار بود توی جراحی هام حضور داشته باشه . قلبم تند تند میزد .

نگاهم بین دکتر سالاری و دکتر افشار در گردش بود . دکتر سالاری کنار رفت و گفت :

- لطفا پوست و معاینه کنین .

دکتر افشار نگاه دقیقی به صورت پکر دکتر انداخت و عینکش و به چشمش زد . کنار تختم ایستاد و مشغول معاینه شد . هر لحظه اخماش بیشتر توی هم گره میخورد . انگار با اخماش

دل منم تو هم گره میخورد . کم مونده بود بزمن زیر گریه . دکتر افشار دست از معاینه برداشت و عقب رفت .

عینکش و توی جیبش گذاشت و رو به دکتر سالاری گفت :

- زالو درمانی تنها راهشه .

دکتر سالاری هم با اخمای تو هم تایید کرد . دکتر افشار از اتاق بیرون رفت . با صدایی که از ترس میلرزید گفتم :

- چی شده ؟ بلایی سر پوستم اومده ؟

دکتر نفس عمیقی کشید و چند لحظه مکث کرد . گفت :

- ببین هورام میخوام قوی باشی و از چیززی که میگم نترسی قول میدی؟ اشک تو چشمام حلقه

زد گفتم :

- پوستم پیوند و قبول نکرده ؟

- هورام گوش بده بهم ...

میون حرفش پریدم و میون هق هق گفتم :

- قبول نکرده نه ؟ نکرده ؟

دکتر صندلی رو سمت تختم کشید و روش نشست . نگاهی بهم انداخت و گفت :

- باید آروم باشی . راه درمان داره . بذار توضیح بدم .

سر تکون دادم تا حرفش و بزنه . یکم مکث کرد و گفت :

پوستی که پیوند زدیم خوب نگرفته . خون زیرش جریان نداره . برای همین میخوایم زانو  
درمانی رو انجام بدیم که خون زیر پوستت جریان پیدا کنه . باشه ؟ سر تکون دادم ولی  
وحشت کرده بودم . با گریه گفتم :

- اگه اونم جواب نده چی ؟

- حتما جواب میده . نفوس بد نزن دختر . بذار فعلا امتحانش کنیم . باشه ؟

سر تکون دادم . دکتر از جاش بلند شد و من و با گریه هام تنها گذاشت . دلم میخواست به  
حال خودم و این زندگی نحسم زار بزنم . کاش امروز کسی نیاد ملاقاتم . دلم نمیخواست هیچ  
کسی رو ببینم . اشکای گرم کل صورتم و پوشوندن . اگه خوب نمیشدم دلم میخواست بمیرم .  
چون دیگه هیچ دلخوشی برام نمونده بود .

\*\*\*\*\*

کل ساعت ملاقات خودم و کنترل میکردم که گریه نکن . یا چیزی نگم که بقیه هم ناراحت  
باشن .

البته همشون فهمیده بودن قضیه از چه قراره ولی طبق یه قانون نانوشته هیچ کدوم حرفی از  
این ماجرا نمیزدیم .

هیوا خواست دوباره کنارم بمونه ولی من به شدت احتیاج به تنهایی داشتم . برای همین با  
اصرارای زیاد من پیشم نمودند . لحظه ی آخر حلقه ی اشک و تو چشمای ماه بانو دیدم ولی  
سعی کردم بهش لبخند بزنم .

بالاخره تنها شدم . حتی حوصله ی اینکه کتاب بخونم نداشتم . چشمام از زور گریه درد میکرد .

پلکام و روی هم گذاشتم تا شاید خوابم بیره . ولی یه جور استرس ته دلم احساس میکردم . ذهنم آشفته بود . برام سخت بود که خونسرد بخوابم .

نگاهم چند ثانیه یه بار روی ساعت اتاقم میچرخید . عقربه ها به زور میچرخیدن . پرستار دو بار اومد بهم سر زد . ساعت حدودای ۹ بود که ازش خواستم همه ی چراغارو البته به جز دیوار کوب و خاموش کنه .

حالا اتاق توی تاریکی فرو رفته بود . پلکام و دوباره بستم . قبل از اینکه خوابم بیره در با صدای نرمی از هم باز شد . شاید بازم پرستار باشه . چشمام و باز کردم از چیزی که رو به روم میدیدم تعجب کرده بودم . آراد با خونسردی وارد اتاقم شد و در و بست .

روی تختم نیم خیز شدم . باورم نمیشد که اینجا بیاد . رو به روم وایساد . هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم . فقط تو سکوت به هم خیره شده بودیم . چند ثانیه که گذشت تازه متوجه وضع و حال صورتم شدم . سرم و انداختم پایین تا بیشتر از این نگاهش بهم نیفته . با اینکه باند روی صورتم بود ولی بازم معذب بودم .

آراد برای گفتن هر حرفی دست دست میکرد . جلوتر اومد . حالا درست رو به روی دیوار کوب قرار گرفته بود و میتونستم کامل صورتش و بینم . به قلبم میگفتم چه خبرته ؟ آروم تر . مگه حالا اون کیه ؟

حسم به آراد عجیب بود . هنوزم نمیدونستم چه حسی بهش دارم . ولی وقتی نبود بدجور احساس خلا میکردم ...

آراد بالاخره به حرف اومد . صدای بمش توی اتاق پیچید . نتونستم نگاهش نکنم . سرم و بالا گرفتم . گفت :

- سلام !

بعد از این همه مدت یادش افتاده بود سلام کنه ! اصلا اینجا چیکار میکرد ؟ حتما به اصرار دکتر اومده بود من و بیینه ! آره خودش اون روز گفته بود که هنوز با خودش کنار نیومده ! میدونستم که راضی نمیشه به دیدنم بیاد . اصلا چرا حالا اومده بود ؟ الان که این همه روحم ضربه خورده بود ؟ مطمئن بودم دکتر ترغیبش کرده به دیدنم بیاد .

با این فکر ناخودآگاه اخمام توی هم رفت و گفتم :

- سلام !

خیلی آروم بود . انگار آرادی نبود که من توی راهروی بیمارستان کلافه دیده بودمش . یا اون آرادی که توی مهمونی بالماسکه با بر خوردش از اونجا فراریم داده بود . حتی با اون آراد خوش صحبت دنیای مجازی هم فرق میکرد . یا حتی مرد پارکی که خوش خنده بود و شوخ ! کلا یه آدم دیگه جلوی روم وایساده بود .

حالت بهتره ؟ خوبی ؟

اشک تو چشمم حلقه زد . سرم و انداختم پایین تا نینتاشون . از اینکه زل زده بود تو صورتم ناراحت بودم . میخواست چی و ثابت کنه ؟ شایدم چون باندا مانع میشد که صورت زشتم و بیینه انقدر مسر بود که نگاهش و بهم بدوزه .

- باور کنم هیچی در مورد حالم نمیدونی ؟

صداش هنوزم آرام بود و بم . برای اولین بار با خیال راحت میتونستم صداش و بشنوم و از چیزی نترسم . گفت :

- توی این چند وقت حالت و از حسام میپرسیدم . حالا اومدم اینجا از خودت بپرسم .

پلکام و تا جایی که میتونستم باز کردم تا این حلقه ی اشک از چشمم کنار بره . سرم و بالا گرفتم و نگاهم و به ساعت دوختم ۹:۵ شب بود . نگاهم روی ساعت خیره موند . نمیخواستم نگاهش کنم گفتم :

- نه خوب نیستم . پوستم پیوند و داره پس میزنه و از فردا هم میخوان زالو بندازن تو پوستم .

حالا خیالت راحت شد که حالم و پرسیدی ؟ میشه بری ؟

دوباره بغض راه گلوم و بست . آرام از جاش تگون نخورد . صداش و شنیدم که نفس عمیق کشید

. از گوشه ی چشم بهش خیره شدم . دستاش و توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت :

- خیلی وقته با هم حرف نزدیم . شاید بهتر باشه که دوستانه تر حرف بزیم . شاید احساس جفتمون بهتر بشه .

این بار نگاهم و مستقیم بهش دوختم . گفتم :

- تو میگفتی دوستمی . ولی تو این چند وقت هیچ خبری ازم نگرفتی .

آراد دستی به موهاش کشید و گفت :

- فردای اون ...

نفسی کشید و گفت :

- فردای اون مهمونی بهت اس ام اس دادم . مدام زنگ زدم ولی گوشیت خاموش بود . همیشه بگی باید از کی حالت و میپرسیدم ؟ آخر مجبور شدم دست به دامن حسام بشم و از اون خبر بگیرم .

- میتونستی بیای دیدنم .

فریاد گونه گفت :

- نمیتونستم پیام اینجا .

سکوت کردم . سرم و پایین انداختم . اشکی از گوشه ی چشمم سُر خورد پایین . با همون صدای پر بغض گفتم :



- پس چرا الان اومدی ؟ بهتره الانم بری . دوستیت و ثابت کردی . ممنون !

آراد حرفی نزد . مکث کرده بود . نمیدونستم در چه حاله . سرم و تا حد ممکن پایین انداخته بودم . سکوت اتاق و گرفته بود . دلم میخواست چیزی بگه . حتی اون تکونم نمیخورد . انگار همون جا خشکش زده بود . دنبال کلمات میگشتم . بعد از این همه مدت اومده بود اینجا . باید به چیزی میگفتم . حداقل حرفایی رو که این همه مدت با خودم تکرار میکردم و بهش میگفتم . ولی انگار لبام و به هم دوخته بودن . برام سخت بود باهاش حرف بزوم . نمیدونستم باید چی بگم . یا از کجا شروع کنم .

دستگیره ی در اتاقم با صدایی نرم بالا پایین رفت و در تا نیمه باز شد . ضربان قلبم بالا رفت . ساعت ۱۵ بود . چشمام و به در دوختم . آراد متوجه باز شدن در اتاق شد . به سمت در رفت و سرک کشید . قبل از اینکه در با حرکت سریع بسته بشه آراد با تعجب گفت :

- حسام تویی ؟

با چشمایی که از تعجب گشاد شده بود نگاه خیرم و به در اتاق دوختم . دکتر داخل اومد و در و رو هم گذاشت . معلوم بود دستپاچه شده . حتما سایه ی ساعت ده هم خودش بود . چرا به ذهنم نرسیده بود ؟ دکتر عینکش و روی چشمش جابه جا کرد و گفت :

- آراد ! تو اینجا چیکار میکنی ؟

با این حرف دکتر متعجب تر شدم . پس آراد به خاطر حرف دکتر نیومده بود ؟ یعنی به میل خودش اومده بود ؟ نگاه متعجبم بین جفتشون تاب میخورد . آراد گفت :

- نتونستم برم خونه . اومدم به هورام سر بزوم .

دکتر سری به نشونه ی تایید تکون داد . حالا منتظر بودم آراد همین سوال و از دکتر پیرسه چون من حتی قدرت تکلم نداشتم . انگار من و آراد هم فکر بودیم چون سریع به سمت دکتر برگشت و گفت :

- راستی تو چرا اینجایی ؟

دکتر از سوال آراد جا خورد و با من من و دستپاچه گفت :

- خوب ... خوب ... عجب سوالایی میپرسی ... خوب معلومه دیگه ... چیز ... یعنی ...

آها اومدم به هورام سر بزنم . برای فردا پوستش باید دوباره معاینه بشه .

نفس راحتی کشیدم . خیالم راحت شد . ولی آراد انگار خیالش راحت نشده بود چون با شک به دکتر نگاه میکرد و یه لنگه ابروش بالا رفته بود . دکتر به سمت اومد و لامپ بالای سرم و روشن کرد و بعد بانداژ روی صورتم و برداشت . نگاهم به آراد بود . هنوزم بهم نگاه میکرد . نگاهش ترحم و دلسوزی نداشت . دیگه بعد از این همه مدت رنگ اینجور نگاهها رو از هم تشخیص میدادم . ولی نمیدونستم چی توی عمق نگاهشه . یا دلیل این کاراش چیه ؟ ولی همین که فهمیده بودم خودش اومده اینجا و اصرارای کسی اون و به این اتاق نکشونده احساس خوشحالی میکردم .

دکتر دست از معاینه کشید و ازم فاصله گرفت . گفت :

- خوب مشکلی نداره . فردا درمان و شروع میکنیم .

بانداز و روی صورتم گذاشت و از تخت دور شد و به سمت در اتاق رفت . در و نیمه باز نگه داشت . به سمت آراد برگشت و گفت :

- تو نمیای ؟

آراد نگاه جدی به دکتر انداخت و گفت :

- هنوز حرفام با هورام مونده .

دکتر سر تکون داد و گفت :

- خستش نکن زیاد .

آراد سر تکون داد و تا وقتی دکتر از اتاق بره بیرون حرفی نزد . وقتی مطمئن شد در بسته شده و دکتر دیگه صدامون و نمیشنوه گفت :

- الان به اندازه ی کافی ناراحت هستی . نمیخوام با حرفایی که میخوام بزنم ناراحت ترت بکنم .

یعنی انقدر آدم وقت شناسی نیستم . ولی دلم میخواد واقعا مثل دو تا دوست باشیم و روی کمکم حساب کنی . باشه ؟

سر تکون دادم . بغض داشت به گلوم چنگ مینداخت . صداش آروم تر شد و گفت :

- تو خوب میشی . امیدت و از دست نده . خوب ؟ دوباره سر تکون دادم . آراد خندید و گفت :

:

- زبونت و گربه خورده ؟

نگاهش کردم . الان شده بود آراد مجازی ؟ یا مرد پارکی ؟ آب دهنم و قورت دادم و گفتم :

- حتما .

سرش و دوباره انداخت پایین و چند لحظه همونجوری موند . بعد سرش و بالا آورد و با

نگاهی که به نظر کمی مغرور و سر سخت میومد گفت :

- زیاد خستت نمیکنم . استراحت کن .

سر تکون دادم . با صدایی که به زور شنیده میشد ازش خداحافظی کردم . آراد رفت و در و

پشت سرش بست . نفس حبس شدم و بیرون دادم . زیادم حرف زدن باهاش سخت نبود!

توی این ناامیدی برخوردار مثل یه نور میموند که به همه ی این تاریکیای زندگیم تاییده

بود .

دوباره یاد ساعت ۱۵ و اومدن دکتر افتادم . یعنی واقعا سایه ی ساعت ۱۵ برای خودش بود

؟ برای چی باید میومد بهم سر بزنه ؟ حتما امشب استشنا اومده بود بهم سر بزنه ؟ آره باید

همینطور باشه . وگرنه چرا باید دکتر سالاری از کارش بزنه و هر شب بیاد به من سر بزنه !؟

نفسم و پر صدا بیرون دادم . توی همین ۱ ساعت چقدر اتفاقای جور واجور افتاده بود ! از

همه عجیب تر اومدن آراد بود فکر نمیکردم حالا حالاها ببینمش .

\*\*\*\*

با خودم قرار گذاشته بودم که دیگه گریه نکنم . دیگه کم کم خودمم داشتم عصبی میشدم . این مدت انقدر گریه کرده بودم چشمام به زور باز میشد . دکتر زالو درمانی رو شروع کرده بود . همش به خودم بد و بیراه میگفتم که چرا حاضر شدم عمل کنم ؟ تقریبا ۶ هفته ای میشد که توی بیمارستان بستری بودم . توی این مدت چند بار مرده و زنده شده بودم . هر بار که دکتر برای معاینه به اتاقم میومد منتظر بودم یه خبر بد بهم بده یا حرفی بزنه که خوش آینده نباشه . تازگیا نگاهش و ازم میدزدید . برای دکتری که انقدر باهام راحت بود غیر طبیعی به نظر میرسید . حتی دیگه عصرا دنبالم نمیومد که توی محوطه بچرخیم . بعد از اون شبی که توی اتاقم اومده بود دیگه تنها پا توی اتاقم نمیداشت . همیشه یکی از پرستارا همراهش بود و این من و حسابی متعجب میکرد .

حتی نتونسته بودم در مورد سایه ی ساعت ۱۵ زیاد کنجکاوی کنم . یه جورایی مطمئن بودم اون سایه هیچ ربطی به دکتر نداره . آخه مگه بیکار بود که هر شب بیاد بهم سر بزنه ؟ از طرفیم شک کرده بودم . پس چه دلیلی داشت اون شب بیاد بهم سر بزنه ؟ هیچ وقت شبا معاینم نمیکرد .

دلیلش واسه اومدن به اتاقم اصلا منطقی نبود .

نگاهم روی پنجره ی اتاق مونده بود . اواسط پاییز بود و هوا به شدت گرفته بود . یه جورایی مثل دل من . دیگه برای خوب شدن و خوب نشدنم جوش الکی نمیزدم . توی این مدت زیاد برای این جریان غصه خورده بودم . دیگه وقتش بود توی لاک بی تفاوتیم فرو برم . درست مثل وقتی که تازه فهمیده بودم صورتم یه فرقی با بقیه ی هم سالام داره . وقتی با تمام وجود سوختگی رو روی صورتم حس کردم و طعنه ها و نگاهای بد مردم و روی خودم حس کردم . اون وقتا زیاد حرص میخوردم . زیادی خودم و ناراحت میکردم ولی یه مدت که گذشت توی

لاک بی تفاوتی فرو رفتم و زیاد بهش فکر نکردم . من که چیزی رو از دست نداده بودم . این همه مدت توی اتاقم خودم و زندانی کرده بودم بقیشم روش ...

تقه ای به در خورد که باعث شد نگاهم و از پنجره بگیرم و به در اتاق بدوزم . گفتم :

- بفرمایید.

در باز شد و آراد اومد داخل اتاق . جا خوردم . سعی کردم صاف بشینم و خودم و روی تخت جمع و جور کنم . دوست نداشتم با این وضع و لباس بیمارستان بینتم . ولی چاره ای نبود . با همون صدای بم و دوست داشتنیش سلام کرد . جوابش و زیر لبی دادم . دسته گلی که ترکیبی از مریم و رز قرمز بود و به دستم داد . یه بار توی چتامون بهش گفته بودم عاشق ترکیب این دو تا گلم .

یعنی یادش بود یا همینجوری خریده بود . دست جفتمون روی گل مونده بود . با این فکر سرم و بالا گرفتم و نگاهش کردم . انگار میخواستم از توی صورتش بخونم که با منظور برام این گل و خریده یا نه . ولی نگاهش مغرور بود و بی تفاوت . چیزی دستگیرم نشد . نگاه خیرش و از روی صورتم برداشت و چند قدمی ازم فاصله گرفت و روی راحتیای اتاق نشست .

بی هدف با گلایی که تو دستم بود بازی میکردم و مدام دستم و روی گلبرگاشون میکشیدم . سرم و تا آخرین حد ممکن پایین انداخته بودم . منتظر بودم حرفی بزنه . چرا ساعت ملاقات دیدنم نیومده بود ؟ از تنها بودن باهاش معذب بودم .

از جاش بلند شد و قدم زنون به سمت پنجره رفت . نگاهش و چند لحظه به بیرون دوخت . امروز خیلی فرق داشت . اون آراد همیشگی نبود . انگار ناراحت تر بود . شاید یکمم عصبانی تر . منتظر حرفای ناراحت کننده بودم ! بالاخره سکوت اتاق و شکست :

- میخوام باهات حرف بزنم .

سرم و از روی گلا بلند کردم . هنوزم نگاهش به پنجره بود . انگار زبونم نمیچرخید تا ازش بپرسم در مورد چی . چرخید سمتم و گفت :

- نمیدونم چرا امروز اومدم اینجا . دیروز که اومدم گفتم خوب وظیفه ی دوستیم و انجام دادم . لازم نیست هر روز پیام و سر بزنم ...

با شنیدن این حرفش قلبم درد گرفت . وظیفه ی دوستی ؟ ادامه داد :

- فقط تو نبودی که ضربه خوردی . شاید حال تو بدتر بود . ولی منم تو این مدت خوب نبودم .

منم بهترین دوستم و از دست داده بودم و این حس خوبی نبود . وقتی که ناراحت یا

خوشحال بودم با تنها کسی که همیشه حرف میزدم تو بودی . بعد از اون ... بعد از اون

مهمونی ازت دور شده بودم

. تو این مدت کلی حرف توی دلم تلنبار شده بود . دوست داشتم ازشون حرف بزنم . ولی با

کی ؟

درسته که حسام دوست صمیمیه ولی من بیشتر از حسام روی دوستی مجازی دختری حساب باز کرده بودم که حتی اسمشم بهم نمیگفت . من هیچی ازت نمیدونستم و به خیال خودم میگفتم خوب بالاخره میفهمم کیه . یه روزی همه چی و بهم میگه . ولی الان دارم به این فکر میکنم که چجوری یه پسر ۶۹ ساله میتونه انقدر راحت با یکی دوست بشه اونم کسی که نمیشناستش .

حتی کسی که ندیدتش ! اصلا نمیدونم چجوری شد که حاضر شدم به یه رابطه ی مجازی ادامه بدم .

چند لحظه سکوت کرد . الان جواب ازم میخواست ؟ سعی کردم از خودم دفاع کنم . ولی کلمه ها توی ذهنم نمیچرخید . دوباره گفت :

- الان دلم نمیخواد هورام باشی . الان میخوام دوباره بری تو جلد بانوی سرخت . میخوام با اون حرف بزنی و آروم شم . میخوام شکایت هورام و پیشش بکنم .

سرم و پایین انداختم . داشتم اشکای موذی که هر لحظه آماده ی ریختن بود و مهار میکردم . اون هورام و نمیخواست بانوی سرخ و میخواست . حق داشت مگه نه؟! من خودمم اونو بیشتر دوست داشتم !

آراد پایین تختم نشست . سرش و پایین انداخت و همینجور که با دستاش بازی میکرد به حرف اومد :



- بانو این چند وقت خیلی فکر کردم . ولی واقعا نمیفهمم تقصیر منه یا تقصیر اون ؟ انگار همه چی یهو دست به دست هم داد . وگرنه من کی میرفتم تو چت روم ؟ اصلا نمیفهمم چرا باید همون روزی که من رفتم تو چت روم اونم بیاد .

نفس عمیقی کشید و گفت :

- شاید تقصیر منه که اعتماد الکی کردم . شایدم تقصیر اونه که بهم هیچی نگفت ...  
میون حرفش اومدم و کلافه گفتم :

- اگه میگفتم برخوردت چطور بود ؟ مثلا بهت میگفتم من یه دختریم که توی ۴ سالگی سوختم . تا حالا بهش فکر کردی که باهام چه برخوردی میکردی ؟

نگاهم کرد . چشماش قرمز بود . از عصبانیت بود یا ناراحتی ؟ از کم خوابی بود یا گریه ؟  
لحن صدایش محکم بود . انگار چون وسط درد و دلش پریده بودم زیاد خوشش نیومده بود گفت : - نمیگم شاید اون موقع رفتارم بهتر بود. ولی هر چی که بود حداقل میدونستم که اون موقع باهام صادق بودی و همه چی و گفتمی . حتی اگه برخوردم خیلی هم بد بود بازم میدونستم تو دیگه مقصر نیستی . یا شناخت من از تو دیگه واقعیه . حداقل میدونستم خودت و پشت یه شخصیت و یه ظاهر دیگه قایم نکردی .

- چرا برای چند لحظه به این فکر نمیکنی که چرا خودم و قایم کردم ؟ جوابی بهم نداد . فقط

خیره نگاهم کرد .

پوزخندی روی لبام جا خوش کرد .

- چون از دنیای واقعی خودم خسته شده بودم . از این نگاهای پر ترحم و دلسوزیای بیجا .  
توی دنیای مجازی من کسی بودم که احتیاجی به اینا نداشت . من یه آدم معمولی بودم و همه  
باهام معمولی برخورد میکردن . تو حتی نمیتونی فکرش و بکنی که من تو زندگیم چه عذابی  
کشیدم .

فقط توی دنیای مجازی بود که میتونستم آرام باشم و به خودم و وضعیتم فکر نکنم .  
میتونستم از ته دل شاد باشم .

از جاش بلند شد . حرفم و قطع کردم و خیره نگاهش کردم . کلافه و تا حدی هم عصبانی  
گفت :

- پس من چی ؟ پس بقیه که باهاشون حرف میزدی چی ؟ اونا حق نداشتن حقیقت و بدونن ؟  
کلافه گفتم :

- من فکر نمیکردم یه روزی باهات رو به رو بشم . فکر میکردم همیشه رابطمون مجازی  
میمونه .

فکر نمیکردم در موردت کنجکاوی کنم و بخوام پیام به اون مهمونی ...

- فقط کنجکاوی؟!!

جوری این کلمه رو گفت که انگار آوار روی سرش خراب شد . نگاهم و گیج و گنگ بهش دوختم .

خوب کنجکاوی خالی نبود . دلم میخواست بینمش . خودمم از حرف زدن پشت مونیاتور ، از کابلا و سیما ، از این همه فاصله خسته شده بودم . دوباره گفت :

- فقط کنجکاوی بود؟! آره ؟

نگاهم بهش بود . توی سرم دنبال یه کلمه ای میگشتم که الان بشه استفاده کرد . فکر کن هورام

...

آراد سرش و به چپ و راست تکون داد و گفت :

- تو به خاطر کنجکاویت اومدی مهمونی ؟ پوزخندی زد و گفت :

- دارم از خوشحالی میمیرم . مرسی ... مرسی بانو ... بعد از ۱ سال دوستی فقط در موردم کنجکاوی ؟ اگه اینجوری بود کاش هیچ وقت نیومدی . حداقل الان حس جفتمون بهتر بود .

این و گفت و بی خداحافظی از در اتاق بیرون رفت . نگاهم مات روی در مونده بود . چی گفتم ؟ چرا حقیقت و نگفتم ؟

سرم و محکم روی بالش کوبوندم . اشکام روی صورتم میریخت . میترسیدم . نکنه دیگه نیاد ؟ یعنی برای همیشه رفت !؟

همون لحظه پرستار بخش خانوم شهبازی وارد اتاق شد .

- بیداری عزیزم ؟

مگه ساعت چند بود ؟ چه پرسش احمقانه ای مگه کسی با شرایط من خوابش میبرد ؟ با این همه فکرای جور و واجور ... زیر لب با صدایی پر بغض گفتم :

-بله بیدارم .

پرستار تازه نگاهش به چشمای خیسم افتاد دقیق تر نگاه کرد و گفت :

- داری گریه میکنی ؟

انگار همین حرف کافی بود تا دوباره بغضم بترکه و بدتر گریه کنم . این بار دیگه تقصیر خودم بود چرا همیشه تصمیمای بد میگرفتم ؟ چرا نمیتونستم بزرگونه فکر کنم ؟ سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم :

- چیزی نیست .

خانوم شهبازی با مهربونی کنارم نشست و گفت :

- عزیزم چرا انقدر خودت و اذیت میکنی ؟ به خاطر عمله ؟

لبخند تلخی زدم. فقط خودم میدونستم که به خاطر عمل نیست ! سر تکون دادم و گفتم :

- ای تقریبا !

دوباره لبخندی روی لبش نشوند و گفت :

- امروز داشتم تو راهرو رد میشدم شنیدم که دکتر سالاری به دکتر افشار گفت احتمال بهبود هست .

سر تکون دادم ولی تغییری توی صورتم به وجود نیومد . هنوزم از کاری که با آراد کرده بودم ناراحت بودم . پرستار نگاهی بهم انداخت و گفت :

- خوشحال باش دیگه .

- خوشحالم .

- نخیر اینجوری قبول نیست . بخند بینم بلدی .

لبخند کم جونی برایش زدم . گفت :

- آها حالا بهتر شد .

همون لحظه در اتاق باز شد و دکتر سالاری وارد شد . نگاهم به سمت در چرخید . هنوزم اخماش تو هم بود . چرا اینجوری شده بود؟! رو به پرستار گفت :

- خانوم شهبازی شما اینجاید ؟ گفتم از مریض اتاق ۵: مثل چشمتون مراقبت کنین .

- آخه آقای دکتر باید به خانوم تهرانی هم سر میزدم .

- میگفتین یکی دیگه از پرسنل این کار و بکنن . بفرمایید به اون مریض برسید .

- چشم دکتر .

خانوم شهبازی سراسیمه از اتاق بیرون رفت . سابقه نداشت دکتر سالاری با کسی اینجوری صحبت کنه . نگاه دقیقی به صورتش انداختم دکتر همیشگی نبود ! دکتر نگاهش و به سمت من چرخوند . چشماش و ریز کرد و دقیق تر نگاهم کرد . گفت :

- گریه کردی ؟

سرم و پایین انداختم و گفتم :

- نه .

نگاه دقیق تری بهم انداخت . سرش و تگون داد و گفت :

- باشه . اگه کاری باهام داشتی بگو پرستارا صدام کنن . امشب شیفت شبم .

سر تگون دادم و اون بدون هیچ حرفی رفت . دوباره توی تنهایی خودم غرق شدم . اون از آراد اینم از دکتر ! پوفی کردم و چشمام و بستم . مثلا امروز به خودم قول داده بودم گریه نکنم !

نگاهی به ساعت انداختم . دقیقه به ۱۵ بود . خواب به چشمام نمیومد . شاید میتونستم سر از کار سایه ی ساعت ۱۵ در بیارم . نصف شبی کار آگاهم شده بودم !

نگاهم و به در دوختم و ثانیه شماری کردم . عقربه ی بزرگ روی ۱۶ موند . با کنجکاو ی و هیجان به در اتاق خیره شدم . ولی خبری نشد . هر جا باشه دیگه الان پیداش میشه .

چند دقیقه بعد نگاهم و به ساعت دوختم ۱۵:۱۵ بود . امشب سایه هم ناامیدم کرده بود .  
 پلکام و بستم . امروز روز بدی بود . دیگه طاقتم تموم شده بود . دلم میخواست از بیمارستان  
 فرار کنم .

نفهمیدم کی خوابم برد . انقدر پلکام از زور گریه سنگین شده بود که هیچی حس نکردم . . .

\*\*\*\*\*

- بابا کجاست ؟

- الان میاد . یه دقیقه رفت پیش دکتر .

سر تکون دادم و منتظر شدم . چند دقیقه ی بعد بابا وارد شد . هیوا نگاه نگرانش و به بابا  
 دوخت و گفت :

- چی شد ؟ دکتر چیزی گفت ؟

بابا به سلام آروم من با لبخند جواب داد و بعد به هیوا اشاره کرد جلوی من چیزی نگه .  
 حتما نمیخواست نگران بشم . واقعا هم نبودم . بابا گفت :

- دکتر گفت خودش الان میاد اینجا میخواد یه چیزایی رو توضیح بده .

هیوا نگاهش و از بابا گرفت و سعی کرد من و به حرف بگیره تا به چیزای بد فکر نکنم . ولی  
 واقعا به تنها چیزی که فکر نمیکردم عملم بود .

دکتر بعد از ۱۵ دقیقه اومد تو اتاقم . سلام کرد و مودبانه کنار تختم وایساد . به کمک پرستار بانداژ روی صورتم و برداشت و معاینم کرد . هیچ وقت توی ساعت ملاقات این کار و نمیکرد .

متعجب شدم . این بار اخم نداشت . یه لبخند محو روی لبش نشسته بود . نگاهای خیره و نگران ماه بانو و بابا و هیوا رو روی دکتر میدیدم . من به جاش استرس گرفته بودم . ولی دکتر حسابی مسلط بود .

دست از معاینه کشید و با لبخندی که روی لبش بود گفت :

- خوب خون زیر پوست پیوندی جریان پیدا کرده . تبریک میگم پوست پیوند و قبول کرده . هیوا جیغ خفه ای کشید و سریع دستش و روی صورتش گذاشت و تقریبا پرید تو بغل کیوان که یه گوشه نشسته بود . ماه بانو دستای چروک خوردش و رو به آسمون بلند کرد و از ته دل خدارو شکر کرد . بابا با چشمایی که به اشک نشسته بود به سمت دکتر رفت و اون و تو آغوش گرفت .

تنها کسی که مات و بی تحرک مونده بود من بودم . هیچ حسی نداشتم . همیشه فکر میکردم اگه این لحظه بیاد از خوشی بال در میارم . ولی انگار الان واقعا چیزی حس نمیکردم ...

هیوا به سمتم اومد و محکم بغلم کرد . بابا تلفن به دست با کسی که پشت خط بود حرف میزد .

دکتر لبخندی به روم زد . بابا به سمتم اومد و گفت :

- مهبد بود . بهش خبر و دادم . حسابی خوشحال شد .



لبخند کم جونی روی لبم نشست . خوشحال باش هورام . داری خوب میشی . دکتر دوباره به حرف او مد :

- البته این عمل فعلا قدم اوله . هنوز این پوست خیلی کار داره تا یه شکل خوب به خودش بگیره .

باید بعد از ۲ ماه بیاد برای عمل ترمیمی . تا پوستش صاف و یه دست بشه .

هیوا گفت :

- دکتر بدنش چی ؟

- یه مدت بین عملش باید فاصله بیفته . تا هفته ی دیگه میریم سراغ بدنش . امیدوارم اون پیوندهم با موفقیت انجام بشه .

ماه بانو انشاالله بلند بالایی گفت . نگاهم و به دکتر دوختم و گفتم :

- مرسی دکتر .

- خواهش میکنم . وظیفم و انجام دادم .

بعد رو به بقیه گفت :

- با اجازتون .

همه خداحافظی کردن و دکتر از اتاق بیرون رفت . این روزا همه دوگانه رفتار میکردن . نه به اخمای این مدتش نه به خوش خلقی امروزش . اون از آراد اینم از دکتر . راسته که میگن

دوستا شکل همدیگه هستن ! دوباره یاد آراد قلبم و به ضربان انداخت . کاش دوباره بهم سر میزد . چند روزی میشد که ازش هیچ خبری نداشتم . سرخورده شده بودم . نکنه دنبال یه بهونه بود تا بره و پشت سرشم نگاه نکنه ؟ اونوقت من انقدر راحت این بهونه رو بهش داده بودم . کلا همه چیز تقصیر خودم بود ...

\*\*\*\*\*

حوصلم بدجور سر رفته بود . دلم میخواست از این اتاق دور بشم . بیرون هوا حسابی گرفته بود .

نگاهم و از پنجره گرفتم و با تصمیمی که یه دفعه ای گرفتم از تخت اومدم پایین . دمپایی هایی که بیمارستان بهم داده بود و پام کردم و به سمت در راه افتادم . سرکی بیرون کشیدم وقتی از خلوتی راهرو مطمئن شدم از اتاق بیرون اومدم . احساس آزادی میکردم . قدمام و تند کردم تا زودتر به محوطه ی بیمارستان برسم . صدای خانوم شهبازی از پشت سر متوقفم کرد :

- خانوم ...

وایسادم . برگشتم سمتش . با دیدنم ابروش و بالا انداخت و گفت :

- خانوم تهرانی شماین ؟ کجا میرین ؟

- میخوام برم تو محوطه ی بیمارستان .

تنهایی؟! اصلا شاید ضرر داشته باشه برای پوستتون . بفرمایید تو اتاق تا از دکتر سوال کنم .

- به ستم اومد و دستم و گرفت . کلافه دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم :
- میخوام برم بیرون . از اتاقم خسته شدم .
  - عزیزم دست من که نیست . باید دکتر اجازه بده .
  - زود برمیگردم .
  - تو برو تو اتاق من سریع میرم اجازه ی دکتر و میگیرم باشه ؟ داشتم بازم مقاومت میکردم که صدای دکتر جفتمون و متوقف کرد . گفت :
  - خانوم شهبازی شما بفرمایید به کارتون برسین . من خانوم تهرانی رو همراهی میکنم .
  - خانوم شهبازی نگاهی بهم کرد و ازم دور شد . معنی نگاهش و نفهمیدم . نگاهم و خوشحال به دکتر دوختم و گفتم :
  - میتونم برم ؟
  - بدون اجازه ی من هر جا دوست داری میری دیگه نه ؟ کلافه گفتم :
  - حوصلم سر رفته .
  - همین جا صبر کن الان میام .
  - پوفی کردم دوباره گفتم :

- جایی نمیریا . باشه ؟ زود میام .

سر تکون دادم . دستام و روی سینم قلاب کردم و با نوک دمپاییم به زمین ضربه میزدم . دکتر بعد از چند دقیقه با یه صندلی چرخ دار به سمت اومد با ناراحتی گفتم :

- من که پا دارم . میتونم راه برم .

- رو حرف دکترا حرف نزن دختر !

کلافه نگاهش کردم . با خوش خلقی گفت :

- بفرمایید بشینید بانو !

با این حرف خشکم زد . آرامم میگفت بانو . قلبم دوباره لرزید چرا آرام اینجا نبود ؟ مثل مسخ شده ها روی صندلی نشستم .

وارد محوطه ی باز بیمارستان شدیم . نفس عمیق کشیدم دکتر خوب و مهربون بود . شایدم از آرام بهتر بود . احساس امنیت بهم میداد . ولی آرام ... خوب اونم خوب بود . اون شوخ بود . دکتر بیشتر جدی بود . البته از وقتی با آرام واقعی رو به رو شده بودم زیاد از شوخ بودنش دیگه خبری نبود ... نفسم و محکم بیرون دادم . خوب تقصیر خودم بود . اون که از اول مهربون و شوخ بود .

این رفتاراش همش به خاطر من بود ...

برام جالب بود که دکتر چیزی نمیگفت . فقط بی صدا همراهیم میکرد . شاید اونم فهمیده بود که احتیاج دارم توی هوای آزاد با خودم کلنجار برم ...

گوشی دکتر زنگ خورد . سریع جواب داد . صداش تمرکزم و به هم زد و ناخودآگاه گوشم به اون سمت رفت .

- بله ؟

... -

- تو کجایی ؟

... -

- گفتمی که شب میای ازم میگیری .

... -

نه مطب نیستم بیمارستانم .

... -

- خوب مگه چیه بیا اینجا چک بش و بهت میدم .

... -

نه تا شب دیر میشه شاید بفروشتش .

... -

- خوب بیا اینجا دیگه چرا ناز میکنی انقدر ؟

... -

- پس اومدیا . منتظر تم . اتفاقا منم تو محوطه ی بیمارستانم . رسیدی زنگ بزن .

- ...

- قربانت . خداحافظ .

گوشی و قطع کرد و گفت :

- ببخشید دوستم بود .

سر تکون دادم و گفتم :

- خواهش میکنم .

نگاهم و دوباره به رو به رو دوختم . به شدت دلم میخواست آراد و بینم . شاید میتونستم

حرفای بهتری بهش بزنم . شاید روابطمون بهتر میشد ...

دکتر صندلی رو حرکت میداد و من توی فکرای خودم دست و پا میزددم . نگاهم و دقیق تر به

اطرافم دوختم . تقریبا نزدیکای ورودی بیمارستان بودیم . سرم و به عقب گردوندم و رو به

دکتر گفتم :

- میشه لطفا از یه طرف دیگه بریم ؟ دکتر نگاهم کرد و گفت :

- باشه چند لحظه اینجا بمونیم تا دوستم بیاد بعد میریم همون سمتی که میخوای .

سر تکون دادم و راحت تر روی صندلی نشستم . یعنی حالا که صورتم داشت خوب میشد امکان داشت آراد برگرده ؟

" برگرده ؟ واقعا اگه به خاطر صورتت برگرده تو قبولش میکنی ؟ "

نه... معلومه که نه... اونجوری دیگه به خاطر من برنگشته... یعنی انقدر ظاهر بینه

؟ " حتما ظاهر بینه . شک نکن ! وگرنه چرا باید جا میزد ؟ "

سرخورده سرم و پایین انداختم . کاش جواب این صدای موذی چیزی غیر از این بود !  
داشت کم کم باورم میشد که اون به خاطر قیافم جا زده !

نفسم و بیرون دادم نه حاضر نبودم دیگه بهش فکرم بکنم . باید از توی ذهنم مینداختمش  
بیرون . الان بهترین موقعست .

سرم و بالا گرفتم . از چیزی که مقابلم بود متعجب شده بودم . اون اینجا چیکار میکرد ؟  
صدای دکتر و از بالای سرم شنیدم :

- آراد اینجام .

آراد نگاهش و به سمت صدا گردوند . از اون فاصله هم میشد شک و دودلی رو توی قدماش دید .

چند تا قدم اول و آروم برداشت انگار داشت دنبال راه فراری میگشت که به سمتون نیاد . ولی بعد تند تر و محکم تر قدم برداشت . نمیتونستم نگاهم و ازش بگیرم . چرا درست زمانی که میخواستم از توی سرم پرش کنم بیرون باید سر و کلش پیدا میشد ؟ اخمام تو هم رفت .

نمیدونم به خاطر حضورش بود یا به خاطر احساسات ضعیف خودم که با دیدنش به هر چی که فکر میکردم از سرم میپرید ! لعنتی !

دکتر به حرف اومد :

- سلام . چطوری ؟

- سلام . خوبم . چک و بده برم .

حتی به من سلامم نکرد . پسره ی از خود راضی و فکر کرده مرده ی سلام کردنشم . نگاهش به من افتاد اخمام باعث شد اونم اخم کنه . پوفی کردم و بالاخره نگاهم و ازش گرفتم . این درگیریای ذهنی هر چی که نداشت خوبیش این بود که بعضی وقتا به نتیجه هایی با خودم میگرفتم که توی برخوردام میتونست کمکم کنه . مثلاً همین ظاهر بینی این آقای پارکی ! اصلاً حیف اسم آراد ! همون مرد پارکی از سرشم زیادیه .

دکتر گفت :

چقدر عجله داری حالا . بیا بریم تو به چیزی بخور .



- نه زودتر باید برم . میترسم این یارو بنگاهیه خونه رو بده بره .

- خوب فوقش ملک من میپره تو شور چيو ميزني ؟

- بده اون چک و ما بریم .

- خیلی خب چند لحظه صبر کن برم از تو کیفم بیارمش .

آراد با کلافگی گفت :

- بابا من نیم ساعت پیش بهت زنگ زدم گفتم میام . به جای گشت و گذار میرفتی اون چک و

میاوردی .

منظورش از گشت و گذار چی بود ؟ اصلا تا چشمت در بیاد . پسره ی پررو . داشتم

حرص میخوردم از دستش ولی دکتر بر خلاف من خندید و گفت :

- خب الان میرم میارم چیزی نشده که چرا تیکه میندازی برادر من ؟ آراد نیشخند زد و گفت

:

- اومدیا .

دکتر رو به من گفت :

- اینجا صبر میکنی تا من برگردم ؟

چی ؟ پیش این برج زهر مار ؟ عمرا ! با دستپاچگی گفتم :

- منم میرم تو اتاقم خوب .

دکتر همینجور که به سمت ساختمان میرفت گفت :

- الان میام صبر کن .

کلافه سر جام موندم . مار از پونه بدش میاد دم لونش سبز میشه . نگاهم و به آراد دوختم . دستاش و رو سینش قلاب کرده بود و یه سمت دیگه رو نگاه میکرد . نگاهم و ازش گرفتم و به سمت دیگه دوختم . سعی کردم ذهنم و از حضورش منحرف کنم . اصلا انگار اونجا نبود .

یکم به سکوت گذشت که خودش گفت :

- مبینم دوست جدید پیدا کردی . انگار بیمارستان خیلی هم بد نمیگذره ؟

سرم و برگردوندم بینم با منه یا داره با خودش حرف میزنه . نگاهم نمیکرد ولی معلوم بود با منه .

تصمیم گرفتم در مقابلش سکوت کنم . براش از هر چیزی بدتر بود . دوباره گفت :

- تا جایی که یادم میاد صورتت و عمل کردن کسی زبونت و بر نداشته . چرا جواب نمیدی ؟

- جواب من واسه تو فرقی نمیکنه پس برای چی باید حرف بزnm ؟ اصلا این سوالا بی مورده .

به سمتم برگشت و گفت :

- یادم رفته بود که راهمون از هم جدا شده .

دوباره سرش و برگردوند یه سمت دیگه . از نیم رخش میتونستم ببینم که دندوناش و رو هم فشار میده . حرصش گرفته بود . لبخندی روی لبم نشست . منم سرم و یه طرف دیگه گردوندم . چقدر دکتر لفتش میداد ! حوصلم سر رفته بود . دستام و به سمت چرخا بردم تا بتونم حرکتش بدم .

برام سخت بود یکم تقلا کردم که دوباره آراد گفت :

- اگه فضولی حساب نمیشه میشه پیرسم کجا میخوای بری ؟ اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :  
- میخوام برگردم تو .

چیزی نگفت . دوباره تقلا کردم . تونستم یکم جابه جا بشم . امیدوار شدم و بیشتر تلاش کردم دستام درد گرفته بود . یهو دیدم صندلی خیلی روون داره حرکت میکنه . نگاهم و به پشت سرم دوختم آراد بدون اینکه بهم نگاه کنه پشت چرخ قرار گرفته بود و حرکتش میداد . نگاه متعجبم و بهش دوخته بودم . نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

- چیه ؟ بهتر از اینه که خودکشی کنی و ا سانتم جلو نری .

سرم و برگردوندم و زیر لبی گفتم :

- خودم میتونستم .

- شک دارم .

دوباره برگشتم سمتش اما این بار اخمام تو هم بود گفتم :

- خودم میتونم برم . اصلا ولم کن .

دستاش و بالا آورد و دو طرف سرم گذاشت و آروم به سمت رو به رو چرخوندش گفت :  
- انقدر حرف نزن دارم میبرمت دیگه .

مات مونده بودم . آب دهنم و قورت دادم و ناخودآگاه با این حرکتش میخکوب شدم .  
برای اولین بار بود که تماس فیزیکی با هم پیدا کرده بودیم .

" ندید بدید ! تماس فیزیکی ! بسه . به خودت بیا . همین چند دقیقه پیش داشتی تو ذهنت  
براش خط و نشون میکشیدی . گفتم تو درست بشو نیستی ! "

سعی کردم صاف رو صندلی بشینم و آروم و خونسرد به نظر بیام . نرسیده به در ورودی  
ساختمون دکتر و دیدیم . نگاهی به من و آراد انداخت و گفت :

- اینجا چیکار میکنین ؟ سریع گفتم :

- میخواستم برگردم تو اتاقم .

- خیلی طول دادم ؟ ببخشید .

آراد گفت :

- چک کو ؟

دکتر چک و به طرفش گرفت و گفت :

- فعلا این و بهش بده دهنش بسته شه بقیش و خودم میام باهش حرف میزنم .

آراد گفت :

- خیلی خب . من دیگه برم . شرکتم کلی کار رو سرم ریخته .

- مگه آرسام اونجا نیست ؟

- نه بابا رفته سفر . دست تنهام .

- دیگه میدونه اونجایی دلش گرمه !

- آره . به چه کسی هم دلش گرمه . خب خداحافظ .

دست دکتر و فشرد . سرم و به عقب برگردوندم . نمیدونم از روی کنجکاوی بود یا اینکه فقط دلم میخواست برای بار آخر بینمش . وقتی متوجه نگاهم شد سرش و برام تکون داد . عقب گرد کرد و به سمت در بیمارستان رفت . ناخودآگاه به چیزی مثل آه از سینم بیرون اومد . سرم و برگردوندم دکتر با اخم نگاهش به رفتن آراد بود . گفتم :

- میشه بریم اتاقم ؟

بدون اینکه اخماش باز شه گفت :

- آره حتما .

پشت صندلی قرار گرفت و من و به سمت اتاقم برد .

فصل نهم

- حوصلم سر رفته .

بابا کنار تختم اومد و گفت :

- عزیزم تحمل داشته باش بالاخره همه ی اینا تموم میشه .

- داره نزدیک ۴ هفته میشه که من توی این بیمارستان لعنتی گیر افتادم . عمل دست و تنم

هی دارن عقب میندازن . من میخوام برم خونه .

هیوا دستم و گرفت و گفت :

- نمیشه که . یکم طاقت بیار . شاید همین فردا عملت کنن .

کلافه دستم و از توی دستاش در آوردم و گفتم :

- نمیکنن . خود دکتر گفت که نمیشه . میگفت باید صبر کنیم .

ماه بانو از روی همون مبلی که نشسته بود گفت :

- خوب مادریه چیزی میدونه حتما . ناسلامتی دکتره ها . یکم طاقت داشته باش .

سرم و روی بالش کوبیدم و گفتم :

- این عملا چه فایده داره ؟ صورتم هنوزم کج و کولست !

هیوا خندید و گفت :

- چون هنوز عمل ترمیمی روش انجام ندادن . همین که پوست پیوند و قبول کرده باید خدارو شکر کنی .

پوفی کردم و نگاهم و ازش گرفتم . در باز شد و دکتر وارد اتاق شد . گفت :

- سلام آقای تهرانی . گفتم ساعت ملاقاته هم پیام شمارو ببینم هم یه سر به هورام بزنم .  
بابا با دکتر رو بوسی کرد . هیوا گفت :

- دکتر این مریض بد اخلاق و چجوری تحمل میکنین شما ؟ دکتر لبخند زد و گفت :

- هورام و میگین ؟ خیلی خوش اخلاقه که . مریض به این صبوری تا حالا ندیدم هیچ جا !  
- پس فقط غر غراش سر ماست ؟

چشم غره ای به هیوا رفتم که خنده اش گرفت . دکتر گفت :

- چیزی شده ؟ بابا گفت :

- بی تابی میکنه . میگه تو بیمارستان خسته شده .

- چاره ی دیگه ای نیست . باید تو بیمارستان باشن . فعلا فرار موقوف !

هیوا گفت :

- دیدی گفتم . حالا باز غر بزن .

دلم میخواست از دستشون فریاد بزنم . خسته شده بودم از این محیط سرد و بی روح . دلم اتاق خودم و میخواست . اینجا هیچ کاری نمیتونستم بکنم . گفتم :

- من که چیزیم نیست . حالم خوبه میتونم خونه باشم . هر وقتم قرار شد عمل و ادامه بدین بگین زود میام بیمارستان .

دکتر به لنگه ی ابروش و بالا انداخت و گفت :

- شما دکترین ؟ واسه خودت طبابت میکنی ؟ دختر تو تازه به جراحی پوست بزرگ داشتی . حالا میخوای سریع بری خونه ؟ اصلا شدنیه ؟ در ضمن دکتر افشار گفتن در دسترس باشی . هر وقت خواستیم عمل کنیم کارا سریع راه بیفته .

پوفی کردم و نگاهم و از دکتر گرفتم . بابا که قیافه ی درهم و غمگین من و دید رو به دکتر گفت :

- حالا هیچ راهی نداره به مدت هورام بیاد خونه ؟ چشمام برق زد نگاه منتظرم و به لبای دکتر دوختم :

- بذارید با دکتر افشار مشورت کنم ببینم نظر ایشون چیه . اگه شد تا فردا خبر و بهتون میدم . ناخودآگاه گفتم :

- میشه راضیش کنین ؟



نمیدونم به کار بچه گانم خندید یا چشمای ملتسم . گفت :

- انقدر خونه رفتن و دوست داری ؟ ازمون خسته شدی ؟

- خسته که نه ولی از بس اینجا بودم کلافه شدم . هیچ سر گرمی ندارم .

دکتر سری تکون داد و گفت :

- خیلی خب سعی میکنم راضیش کنم .

چهره ی غمگینم جای خودش و به لبخند داد . دکتر دوباره گفت :

- ولی قول نمیدما . اگه نشد از چشم من نبینی .

- باشه شما بگین من میدونم راضی میشه .

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت :

- هندونه زیر بغلم نذار دختر .

با این حرف از اتاق بیرون رفت . نفس راحتی کشیدم . خدا کنه این پیر مرد غر غروی بد اخلاق راضی بشه . البته بر خلاف چیزی که به دکتر گفته بودم چشمم آب نمیخورد که بتونه راضیش کنه !

هیوا نگاهی بهم کرد و گفت :

- غمگین نباش خواهی . بالاخره از این بیمارستان میای بیرون . اینا هر چی که میگن به خاطر سلامتی توئه .

- تو که جای من توی این اتاق نیستی ببینی چقدر خسته شدم از این محیط .

هیوا چهره ای ناراحت به خودش گرفت و گفت :

- میخوای امشب پیشت بمونم ؟

- نه نمیخواد . کیوان بنده خدا چه گناهی کرده که تنها بمونه .

- اگه تو بخوای میمونم .

نفس عمیق کشیدم و گفتم :

- خب توام خونه زندگی داری بیکار که نیستی .

هیوا خندید و گفت :

- میمونم پیشت .

خندیدم . حداقل وقتی با هیوا حرف میزدم کمتر احساس تنهایی و ناراحتی میکردم .

بابا و ماه بانو بعد از ساعت ملاقات رفتن . من موندم و هیوا . خوبی هیوا این بود که بی وقفه

حرف میزد و من این اخلاقی و دوست داشتم . شوخ و سرزنده بود . شلوغ و پر جنب و

جوش بود .

عاشق رفتاراش بودم . با اون همه شیطنت متانت و وقار خاصی داشت . جوری نبود که کاراش به نظر جلف و مسخره بیاد . خوش به حال کیوان !

دکتر حدودای ساعت ۲ وارد اتاقم شد . با دیدن هیوا جا خورد و گفت :

- شما اینجایین ؟

- هورام خیلی تنها بود گفتم امشب پیشش بمونم .

- خوب کاری کردین . هورام یه خبر برات دارم . از دکتر افشار ...

سکوت کرد . به صورتش زل زدم و با لحنی ناراحت گفتم :

- چه خبری ؟ راضی نشد ؟ نه ؟ نشد ؟

ابروهاش و بالا انداخت باورم نمیشد . جیغ خفه ای کشیدم و گفتم :

- راضی شد ؟ آره ؟

دکتر سرش و به نشونه ی تایید تکون داد با خوشحالی گفتم :

- آخ جون . هیوا دکتر راضی شد . من میام خونه .

بعد رو به دکتر گفتم :

- فردا صبح میتونم برم ؟ دکتر از هیجان من به خنده افتاده بود گفت :

- دختر چقدر عجولی تو .

- تورو خدا بذارین فردا برم .

- باشه باشه . صبح میتونی بری . ولی فقط حق داری ۴ روز خونه بمونی .

دست هیوا رو تو دستم گرفتم و جیغ کشیدم . ۴ روزم برام خیلی بود . همین که از محیط بیمارستان به مدت فاصله میگرفتم حس خوبی بهم میداد . هیوا هم با خوشحالی همراه من میخندید . دکتر گفت :

- آرومتر هورام . اینجا بیمارستانه ها .

جلوی دهنم و گرفتم و گفتم :

- ببخشید . خیلی خوشحالم .

دکتر شب بخیر گفت و با لبخند از اتاقم خارج شد . دلم میخواست زودتر بخوابم تا فردا بشه

و از اونجا خلاص بشم . به هیوا شب بخیر گفتم و چشمام و بستم . هیوا روی راحتی دراز

کشیده بود که صدای گوشیش بلند شد . سریع جواب داد . خیلی آروم حرف میزد جوری که

چیزی نمیشنیدم .

چشمام و باز کردم دیدم کنار پنجره ایستاده و حرف میزنه . وقتی تلفن و قطع کرد گفتم :

- کی بود ؟

- بابا بود .

روی تخت نیم خیز شدم و گفتم :

- چطور این وقت شب زنگ زده؟ کاری داشت؟ چیزی شده؟
- نه چیزی نشده. تصمیم گرفته توی این ۴ روز ببرتت مسافرت!
- مسافرت؟
- هیوا نشست پایین تخت و گفت:
- آره
- یهو؟
- نگاهم کرد و گفت:
- اصلا من به بابا نگفته بودم که دکتر با خونه اومدنت موافقت کرده. از کجا فهمیده پس؟
- خوب ازش میپرسیدی.
- یادم رفت. انقدر تند حرف زد و قطع کرد که گیج شدم.
- دوباره به بالش تکیه زدم و گفتم:
- فردا میفهمیم. حاضرم هر جایی باشم به جز بیمارستان.
- پلکام و بستم و زیر لبی گفتم:
- نگفت کجا میریم؟

- شمال .

شمال؟! بدم نمیومد سفر برم. از خونه بهتر بود . باید به بابا میگفتم گوشیم و برام بیاره . امید داشتم که آراد هنوزم بهم اس ام اس بزنه یا خبر بگیره . نفسم و بیرون دادم . به هیچی فکر نکن هورام . توی این ۴ روز قراره کلی بهت خوش بگذره .

صبح با صدای هیوا از خواب بیدار شدم . با هیجان سر جام نشستم و گفتم :

- آخ جون بریم خونه ؟

-صبر کن دختر . هولی ؟ میریم . قراره کیوان بیاد دنبالمون .

- زنگ بزن ببین کجاست ؟

-باید نزدیک باشه . یه ربع پیش بهش زنگ زدم .

- خوب الانم بزن .

- خوبه تا الان خواب بودیا . لباسات و پوش کیوانم میاد .

- سریع به سمت سرویس بهداشتی رفتم و لباسام و با عجله عوض کردم . بالاخره بعد از چند وقت از شر این لباسای بیمارستان راحت میشدم .
- چیزی طول نکشید که کیوان اومد دنبالمون . هیوا از این همه عجله ی من شاکی شده بود و مدام غر میزد ولی اون که از حال من خبر نداشت . سوار ماشین شدیم . سلام کردم . کیوان با خوش رویی جوابم و داد . هیوا گفت :
- تو نفهمیدی بابا چرا یهویی تصمیم گرفت بره مسافرت ؟ کلی کنجاو شدم .
  - به منم دقیق چیزی نگفت . فقط زنگ زد گفت لباسامون و جمع کنم صبح پیام دنبالتون میخوایم بریم سفر . پرسیدم کجا که گفت شمال ویلای دوستش .
  - ویلای دوستش ؟ بابا چرا انقدر مرموز شده ؟
  - نگاهم و از پنجره بر نمیداشتم . مثل ندید بیدارم زده بودم به خیابون . کیوان دوباره گفت :
  - از من میپرسی ؟ بابای جناب عالیه .
  - ولی بدم نشدا . دلم سفر میخواست .
  - آخه شمال ؟ این وقت سال ؟ الان سرده .
  - نگاهم و به سمت کیوان و هیوا چرخوندم و گفتم :
  - هر چی باشه بهتر از بیمارستانه .
  - کیوان نگاهی از توی آینه بهم انداخت و گفت :

- همه ی اینا به خاطر توئه ها . وگرنه بابا دلش برای من و هیوا نسوخته که ببرتمون سفر .  
خندیدم و گفتم :

- حسود نباشین .

جلوی در خونه رسیدیم . تقریبا به سمت خونه پرواز کردم . چقدر دلم برای آجر آجر این خونه تنگ شده بود . منی که ۶۴ ساعته توی اتاقم و توی این خونه بودم حالا نزدیک ۱ ماه بود که رنگ این خونه رو ندیده بودم .

سریع رفتم تو و از همون جلوی در بلند صدا زدم :

- ماه بانو . . . بابا . . . مهمون نمیخواین ؟

ماه بانو از اتاقش لنگون لنگون بیرون اومد و گفت :

- خوش اومدی مادر .

بوسه ای روی گوشش کاشتم و گفتم :

- چقدر دلم واسه خونه تنگ شده بود .

احساس میکردم روحیم خیلی بهتر شده . از شب مهمونی . . . نه نه به مهمونی فکر نکن . صدای بابا افکارم و به هم ریخت . من و تو آغوشش گرفت و گفت :

- خوبی ؟

- عالیم .



بوسه ای روی موهام گذاشت و گفت :

- همیشه عالی باشی بابا جون.

هیوا گفت :

- بابا شما جدیدا خیلی مشکوک شدینا .

- چطور ؟ مگه چیکار کردم ؟ کیوان گفت :

- نصف شب زنگ میزین به همه میگین شال و کلاه کنن که میخوایم بریم سفر . بعد هیچ

اطلاعاتی هم نمیدین که کجا و اینا . مشکوکین دیگه .

بابا خندید و گفت :

- خوب خودمم یکم شوکه شدم .

هیوا گفت :

- از تصمیم خودتون شوکه شدین؟!

بابا پرسشگر هیوا رو نگاه کرد و بعد دوباره زد زیر خنده و گفت :

- نه دختر . مگه با خودم درگیرم ؟

- دور از جون .

- دیشب سالاری زنگ زد بهم .

- دکتر سالاری ؟

- نه دوستم . بابای دکتر سالاری . گفت از حسام شنیده هورام یه مدت مرخص میشه از بیمارستان گفت فرصت خوییه بریم سفر . راستش یه مدت بود میخواست دعوتم کنه ویلاشون ولی هم به خاطر هورام هم کارای خودم نمیشد . دیدم این پیشنهاد الان بهترین موقع داده شده . منم قبول کردم . از طرفی هم دکتر سالاری باهامونه خیالم از بابت هورام راحت میشه .

هیوا مشکوک نگاه کرد و گفت :

- چه دوست خوبی .

بابا گفت :

- سالاری مرد خوییه . سالهاست که با هم دوستیم .

بعد رو به من گفت :

- هورام جان برو بالا هر چی میخوای بردار . الانا دیگه باید سر و کلشون پیدا شه .

هیوا گفت :

- میان اینجا ؟

- آره همه از اینجا حرکت میکنیم .

سریع به سمت اتاقم دویدم . برام فرق نداشت با کی میریم و کجا میریم . همین که الان کنار خانوادم بودم برام دنیایی ارزش داشت .

وارد اتاقم شدم . چقدر دلم برای این رنگ تیره اش تنگ شده بود . نگاهم به سمت کامپیوترم کشیده شد . چه شبا و روزایی که با این کامپیوتر با آراد حرف نزده بودم . حالا چی ؟ الان به کجا رسیده بودیم ؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمت کمدم رفتم . چمدون کوچکی رو برداشتم و لباسام و توش گذاشتم . نگاهم دور تا دور اتاق چرخید . دنبال گوشیم میگشتم . درست روی میزم بود .

برداشتمش . خواستم روشنش کنم که پشیمون شدم . انداختمش داخل کیفم و از اتاقم بیرون رفتم .

کیوان چمدون و از دستم گرفت تا توی ماشین بذاره . رو به هیوا گفتم :

- هنوز نیومدن ؟

- نه .

از خونه بیرون رفتم . طبق عادتم شالم و روی صورتم کشیدم و به سمت ماه بانو رفتم که به کیوان میگفت چمدونارو چجوری توی ماشین بذاره . صدای بابا رو از اون طرف ماشین شنیدم که میگفت

:

- اومدن .

هیوا در خونه رو قفل کرد و به جمع ما پیوست . ماشین و گوشه ای پارک کردن . این ماشین بهشدت برام آشنا بود . کجا دیده بودمش ؟

دکتر از ماشین پیاده شد و با خنده به سمتمون اومد و گفت :

- احوال بیمار فراری ما چگونه ؟ خندیدم و گفتم :

- ممنون خوبم .

دکتر گفت :

- دختر تو چجوری از بیمارستان رفتی که من نفهمیدم ؟ فقط منتظر اجازه ی رفتن بودیا .

هیوا گفت :

- انقدر من و هول کرد . صبح دیوونه شدم از دستش .

بابا خندید و گفت :

- خب بچم خسته شده بود .

همگی دست دادن و روبوسی کردن . مادر دکتر سالاری جلو اومد تا حالا ندیده بودمش . حتی

توی عروسی هیوا هم نبود . به طرفم اومد و با خوش رویی صورتم و بوسید . از بالای شونه ی

خانوم سالاری تصویر آراد و دیدم که به ماشین تکیه زده . اخماش تو هم بود و نگاهش و خیره

به حسام دوخته بود .

قلبم یه لحظه نزد . حتی تعارفات و حرفای خانوم سالاری رو هم نمیشنیدم . فقط لبخند کوتاهی زدم و اون به سمت ماه بانو رفت .

اون اینجا چیکار میکرد؟! کمی نزدیک تر اومد و به بابا و بقیه سلام کرد . حسام دستش و پشت آراد گذاشت و گفت :

- معرفی میکنم دوست خوبم آراد . تو این سفر باهامونه .

نمیدونستم حسم چیه . خوشحال بودم یا ناراحت ؟ چه اهمیتی داره ؟ حالا مگه آراد کیه؟! نگاهم و ازش گرفتم . ولی گوشام و تیز کرده بودم تا ببینم چی زیر گوش حسام پچ پچ میکنه.

- چرا نگفتی تنها نمیرین سفر ؟ دکتر گفت :

- مگه فرقی داشت ؟

- خوب معلومه که فرق داشت . اگه میدونستم نمیومدم .

- چرند نباف پسر . سفر بدون تو نمیچسبه .

- ببین من چه بلایی سرت بیارم تو این سفر .

حسام فقط خندید . مطمئن بودم به خاطر حضور من ناراحته . اخمام تو هم رفت . بابا گفت :

- خب اگه سلام و احوال پرسیا تموم شد راه بیفتیم ؟

همه حرف بابا رو تایید کردن و به سمت ماشینا رفتیم . هیوا و کیوان تو ماشین خودشون نشستن .

من و ماه بانو و بابا هم تو ماشین بابا . حسام و آراد و آقا و خانوم سالاری هم تو ماشین آراد . تازه فهمیدم که چرا ماشین برام آشنا بود . یه بار من و تا خونه رسونده بود . یه بار کنارش نشسته بودم و درست توی یک قدمیش نفس کشیده بودم ولی ...

نفسم و بیرون دادم و نگاهم و از ماشینش گرفتم . خدا آخر و عاقبت این سفر و به خیر کنه .

تو کل مسیر روی صندلی عقب دراز کشیده بودم و دستم روی پیشونیم گذاشته بودم . حالا که فهمیده بودم آرادم باهامون توی این سفر هست نمیدونم دلم این سفر و میخواست یا نه ! خدا کنه نخواد تیکه بندازه . یا با حرفاش حس بدی بهم بده . قبلا از این عادتا نداشت ! انقدر خوب و دوست داشتنی بود که داشتم به این باور میرسیدم که بهترین مرد روی زمینه !

هر چند آدما شخصیت مجازیشون با حقیقیشون فرق داره !

کاش یه فرصت پیش میومد تا همه چی و براش توضیح بدم . دلم نمیخواست فکر کنه واقعا از روی کنجکاوی راضی شدم بینمش . نمیدونم اون روز چه مرگم شده بود که نمیتونستم حرف بزنم . حداقل امکان داشت که اگه بدونه رفتارش و یکم باهام بهتر بکنه .

واقعا دلم برای اون آراد مهربون تنگ شده بود . این آراد و تا حالا ندیده بودم . برام گنگ بود .

احساس میکردم ۱ سال با یکی دیگه حرف زدم .

نفسم و بیرون دادم . بابا نیم نگاهی به عقب انداخت و گفت :

- خوابی ؟

- نه بیدارم .

ماه بانو یه برش سیب به سمتم گرفت و گفت :

- پاشو میوه بخور .

ازش گرفتم ولی از جام تکون نخوردم . تو همون حالت گاز کوچیکی به سیب زدم و جویدم .

بابا گفت :

- خوابیده نخور . میپره تو گلوت .

- حواسم هست .

- انقدر تو بیمارستان دراز کشیدی خسته نشدی ؟ انگار عادت کردیا .

- جاده رو میبینم حالم بد میشه .

ماه بانو برش دیگه ای سیب به سمتم گرفت گفتم :

- هنوز اینم نخوردم .

- بگیر دستت مادر . میخوریشون .

از دستش گرفتم و دوباره گاز کوچیکی به برش سیب زدم . بابا گفت :

- گشت نیست ؟

- یکم .

بابا رو به ماه بانو گفت :

- بگیم یه گوشه وایسن یه چیزی بخوریم . هورامم از صبح چیزی نخورده .

ماه بانو سر تکون داد . بابا بوق زد و پیچید سمت یکی از رستورانایی که بین جاده بود . پشت

سرش کیوان و آقا پارکیه ! هم پیچیدن . بابا از ماشین پیاده شد . هم زمان آقای سالاری هم

پیاده شد و گفت :

- چی شد وایسادهین ؟

- گفتم یه چیزی بخوریم . هورام چیزی نخورده از صبح تا حالا .

ماه بانو از ماشین پیاده شد . ولی من هنوز به صندلی چسبیده بودم . یه ترس عجیبی به خاطر

رو به رویی با آراد داشتم . حتی واسه ی اولین بار که داشتم میرفتم مهمونی این حس ترس و

نداشتم

!

هیوا به سمت ماشینمون اومد و گفت :

- چرا پیاده نمیشی ؟



- میشه غذای من و بیاری تو ماشین؟ هیوا اخماش و تو هم کشید و گفت:

- برای چی؟

- اینجوری راحت ترم.

- باز به خاطر صورتت؟ الان که بهتر شده. جلب توجه هم نمیکنی. پیاده شو.

هیوا هر چیزی رو به صورتم ربط میداد! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هیوا خواهش میکنم.

هیوا نگاهم کرد هنوز اخماش تو هم بود گفت:

- باشه ببینم چی میشه.

با این حرف از ماشین دور شد. هیوا کنار بابا رفت و چیزی کنار گوشش گفت. بابا هم رو به بقیه گفت:

- بفرمایید داخل رستوران.

همه با هم به اون سمت رفتن. دکتر یه لحظه سرش و برگردوند سمت ماشین. وقتی من و اونجا دید کنار گوش آراد چیزی گفت و از جمع جدا شد. رد نگاه آراد و گرفتم روی خودم برای چند لحظه ثابت موند. دکتر تقریباً نزدیک ماشین رسیده بود. صدایش باعث شد نگاهم و از چشمای اخم آلود آراد بگیرم:

- هورام؟ چرا اینجا نشستی؟ مگه چیزی نمیخوری؟

- اینجا راحت ترم . به هیوا گفتم تو ماشین میخورم .

دستش به سمت دستگیره ی ماشین رفت و بازش کرد گفت :

- پیاده شو دختر . این ترسا و رفتارارو بذار کنار .

- دکتر جدی راحت ترم .

نگاهم ناخودآگاه به سمت آراد کشیده شد . دستاش تو جیبش بود و هنوزم اخم داشت . ولی قدم از قدم برداشتم . داکتر گفت :

- خوب اینجوری ماها ناراحتیم . بیا پایین . زود .

آخرم نتونستم راضیش کنم که توی ماشین بمونم . پیاده شدم . دکتر در و بست و جلو تر قدم برداشت . سرم پایین بود . انگار فرار کردن از آراد اجتناب ناپذیر بود ! سرم و بلند کردم . پشتش به من بود و داشت سلانه سلانه به سمت رستوران میرفت . دکتر با چند تا قدم سریع بهش رسید منم پشت سرشون بودم .

دکتر وارد رستوران شد و پشت سرش هم آراد . توی چند قدمی که برداشتم دیدم آراد وایساده و در و برام ننگه داشته . سرم و پایین انداختم و از کنارش رد شدم . زیر لبی تشکر کردم ولی جوابی بهم نداد . دوباره با این حرکتش اخمام رفت تو هم . انگار با خودشم درگیر بود . اگه خوشش نیامد من و بینی پس این کارات چیه ؟ هیوا با دیدنم تعجب کرد . گفت :

- چی شد ؟ نظرت عوض شد ؟

دکتر زودتر از من گفت :

- رفتم آوردمش . مثلا اومده مسافرت . همیشه که همش تو ماشین بشینه .

- دکتر حرف من و زدین . نمیدونم تا کی میخواد این گوشه گیریش و ادامه بده .

سرم و پایین انداختم . ترجیح دادم صورت هیچ کدومشون و نبینم . بابا و آقای سالاری سفارش غذا دادن . ماه بانو همون اول راه حسابی با خانوم سالاری اخت شده بود . کیوان و هیوا هم که همش کنار گوش هم پچ پچ میکردن و توی عوالم خودشون بودن . همه دو تا دوتا با هم حرف میزدن . حتی دکتر و رفیق شفیقشم مدام حرف میزدن و میخندیدن . این وسط تنها کسی که آرام نشسته بود من بودم .

نگاهم و دور تا دور رستوران چرخوندم . باز خوب بود که محیطش خلوت و دنج بود . بوی غذاها و کبابای مختلف بهم میخورد و حسابی گرسنم شده بود .

چیزی نگذشت که سفارشاتمون و روی میز چیدن . تقریبا به غذا حمله کردم . وقتی حسابی سیر شدم دست از خوردن کشیدم . یکم صبر کردم ولی خوردن همه ادامه دار بود ! خوب حق داشتن مدام حرف میزدن دیگه کی وقت میکردن چیزی بخورن ؟

کنار گوش هیوا گفتم که میرم تو ماشین . اونم فقط سر تکون داد . آرام از میزمون جدا شدم و به سمت در خروجی رستوران رفتم . انگار خلوتی اونجا باعث میشد راحت تر باشم .

به سمت ماشین رفتم . نفس عمیق کشیدم و دستام و از هم باز کردم . هوای خوبی بود . با اینکه یکم سوز داشت ولی بازم بهتر از هوای تهران بود .

صدای در رستوران اومد . برگشتم و نگاهم و به سمت در دوختم . آرام خونسرد بدون اینکه نگاهی بهم بندازه به سمت ماشینش که درست کنار ماشین بابا پارک بود رفت . نگاهم و ازش

گرفتم و به سمت در عقب ماشین رفتم و نشستم . آراد در طرف راننده ی ماشین خودش و باز کرد و از داخل ماشین چیزی برداشت و در و محکم بست . تکیه اش و به ماشین داد . زیر چشمی داشتم نگاهش میکردم . توی دستش پاکت سیگار بود . اخمام رفت تو هم . هیچ وقت از سیگار خوشم نمیومد .

درست رو به روی من وایساده بود . نگاهم و به جلو دوختم . چرا تنها اومده بود بیرون ؟  
اصلا چرا اومده بود جلوی من وایساده بود ؟ مگه ازم بدش نمیومد ؟

صدای فندک اومد و بعدشم بوی سیگار توی هوا پیچید . اخمام تو هم رفت . سعی کردم نفس عمیق نکشم . بوی سیگار حالم و به هم میزد .

دوباره زیر چشمی نگاهی به آراد کردم . به من نگاه نمیکرد . انگار به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بود . پک عمیقی به سیگارش زد و دودش و بیرون فرستاد . کاش اون سر صحبت و باز میکرد . این سکوتا و رفتارا معذبم میکرد . یا حداقل ازم فاصله میگرفت .  
بی اختیار از بوی سیگار دستم و جلوی بینیم گرفتم . صدای آرومش و شنیدم :

- بوی سیگار اذیتت میکنه ؟

نگاهی بهش انداختم و فقط سر تکون دادم . یکم نگاهم کرد و بعد سیگار و از بین انگشتاش بیرون کشید و زیر پاش انداخت . با کفش محکم فشارش داد روی زمین . نفس عمیقی کشیدم .

چرا مهربون شده بود ؟

دستاش و دوباره تو جیبش کرد و گفت :

- نمیدونستم توام تو این سفر هستی . حسام بهم نگفته بود .

پوزخندی بی اراده روی لبام نشست و گفتم :

- اگه میدونستی نمیومدی ؟

- چرا نیام ؟ من با تو مشکلی ندارم .

- ولی ازم خوشتم نیامد . اینطور نیست ؟

- چرا فکر میکنی ازت خوشم نیامد ؟ شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- از رفتارت .

دستاش و روی سینش قلاب کرد و کامل به ماشین تکیه داد .

- مگه چجوری رفتار کردم ؟ من فقط دلخور بودم .

- الان دیگه دلخور نیستی ؟

نگاهش و بهم دوخت . یکم مکث کرد و گفت :

- نه ... نمیدونم ... شاید ...

اینارو کلافه و با مکث میگفت . آخر نفهمیدم منظورش کدومش بود ؟ دلخوره یا نه ؟ دوباره گفت :

- یه جایی تو وجود تو دارم دنبال بانوی سرخ میگردم تا شاید ...

در رستوران باز شد و دکتر بیرون اومد و باعث شد حرف آراد قطع بشه . هنوزم نگاهم و بهش دوخته بودم شاید چی ؟ حرف بزن لعنتی . ولی انگار دیگه قصد نداشت چیزی بگه . دکتر نزدیک تر اومد . آراد گفت :

- هنوز غذا خوردنشون تموم نشده ؟ دکتر سر تکون داد و گفت :

- چرا الان میان . سوار شو .

آراد سریع در طرف راننده رو باز کرد و سوار شد . چشمای ملتسم و بهش دوختم تا شاید بخواد جملش و کامل کنه . ولی اون حتی نگاهشم بهم ننداخت . نفسم و با حرص بیرون دادم و با اخم به دکتر خیره شدم . لعنت بر خروس بی محل !

دکتر نگاه خاصی بهم انداخت و سوار ماشین شد . نفهمیدم این نگاه چه معنی داشت . ولی هر چی که بود نتونست اخمام و از هم باز کنه !

چند دقیقه بعد همه سوار ماشینا بودن و داشتیم به سمت ویلای آقای سالاری میرفتیم .

مدام حرف آراد تو ذهنم میومد... چی میخواست بگه؟ شاید چی؟ حالا نمیشد دکتر چند ثانیه دیر تر میومد؟ پوفی کردم و دوباره روی صندلی عقب دراز کشیدم.

درگیر رویای توام، منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت، تو منو انتخاب کن

دلت از آرزوی من، انگار بی خبر نبود

حتی تو تصمیمای من، چشمت بی اثر نبود باور

نمیکنم ولی، انگار غرور من شکست اگه دلت

میخواد بری، اصرار من بی فایدست هر کاری

میکنه دلم، تا بغضمو پنهون کنه چی میتونه

فکر تو رو، از سر من بیرون کنه یا داغ رو دلم

بزار، یا که از عشقت کم نکن تمام تو سهم

منه، به کم قانعم نکن

صدای آهنگی که از ضبط ماشین میومد باعث شد اشکام روی صورتم جاری بشه . چرا انقدر احساسم بد بود ؟ چرا انقدر ناراحت بودم ؟ اصلا مگه اون کی بود ؟ چرا باید این رفتاراش برام مهم باشه ؟ اصلا محل نمیداره بهم به درک . مهم نیست . خاک تو سرت هورام . نشستی داری برای کی گریه میکنی ؟ بسه انقدر زر زر نکن .

" آخه تو حسست به اون چیه ؟ دوست معمولیشی ؟ دوست دخترشی ؟ عشقشی ؟ این گریه ها برای کیه ؟ "

دستم و روی پیشونیم گذاشتم تا اشکام معلوم نباشه . نمیدونستم کی هستم . یا حسم بهش چیه . ولی من آراد گذشته رو میخواستم . میدونستم خیلی چیزا عوض شده . ولی من هنوزم توی اون روزا مونده بودم . برام هیچی عوض نشده بود . انتظار همون آراد و داشتم ...

" کاش به اون مهمونی نمیرفتی . "

نفس عمیقی کشیدم . واقعا کاش نمیرفتم . بعضم و قورت دادم و نداشتم بیشتر از این چشمام خیس بشه .

\*\*\*\*\*

دستی آروم تکونم میداد . چشمام و باز کردم . هیوا با صورتی خندون جلوم بود با گیجی نگاهی به اطراف کردم و گفتم :

- کجاییم ؟

- رسیدیم ویلا . واقعا تونستی بخوابی ؟



- نفهمیدم کی خوابم برد .
- پاشو باید چمدونارو ببریم تو .
- هیوا رفت . بلند شدم . کمرم حسابی روی صندلی ماشین درد گرفته بود . یکم ماساژش دادم و پیاده شدم . بابا در صندوق عقب ماشین و باز گذاشته بود و خودشم نبود . نگاهم به چمدونم افتاد .
- خواستم به طرفش برم که دکتر و دیدم همینجوری که به سمت ماشین آراد میرفت گفت :
- سلام خوش خواب . شنیدم کل مسیر و خواب بودی .
- یه لبخند ناخودآگاه روی لبم نشست . خیلی خوب خوابیده بودم . بعد از اون گریه ی جانانه این خواب حسابی بهم چسبیده بود . گفتم :
- سلام . آره خیلی خوب بود . حسابی چسبید .
- دکتر چمدونی رو از تو ماشین آراد در آورد و همینجوری که به سمت در ویلا میرفت گفت :
- پس بدو برو جا بگیر که الان همه اتاقا پر میشه .
- دکتر رفت . دوباره نگاهم به چمدون افتاد . با سستی که به خاطر خواب دچارش شده بودم چمدون و برداشتم . با اینکه زیاد سنگین نبود ولی احساس سنگینی میکردم . دستام انگار جون نداشت چمدون و بلند کنم . همون جا کنار ماشین گذاشتمش روی زمین . کمرم هنوز درد میکرد . منتظر بودم کسی بیاد کمک کنه . ولی خبری از کمک نبود . پوفی کردم و دوباره چمدون و برداشتم .

تقریبا به پله های ورودی رسیده بودم . نگاهم روی ۱۵ تا پله ای که رو به روم بود خیره مونده بود . کی میتونست این و ببره بالا ؟ اخمام تو هم رفته بود . چند لحظه مکث کردم . صدای پا میومد .

خوشحال شدم . سرم و بالا گرفتم . خدا کنه کیوان باشه تا بهش بگم کمکم کنه . با لبخند ژکوند منتظر صاحب صدای پا بودم که یهو سر و کله ی آراد پیدا شد . پوفی کردم . آراد که کمک بکن نیست . داشت از پله ها میومد پایین و با کنجکاوی نگاهم میکرد . دستم و به سمت چمدون بردم و دوباره بلندش کردم . نخیر این چمدون و پای خودم نوشته بودن !  
به زحمت بلندش کردم و تقریبا روی پله کشیدمش . پله ی اول و دوم و راحت بالا بردم . میخواستم چمدون و دوباره بلند کنم و روی پله ی سوم بذارم که دستی روی چمدون اومد . با تعجب رد دستارو گرفتم و به صورت سرد و یخی آراد رسیدم . گفت :

- ولش کن من میبرمش .

- خودم میتونم .

شونه ای بالا انداخت و گفت :

- باشه اصرار نمیکنم .

دستش و توی جیبش برد و از کنارم گذشت . حرصم گرفته بود . دندونام و رو هم فشار دادم .

چمدون و دوباره دستم گرفتم و سعی کردم از پله ها ببرمش بالا . یکم تلاش کردم که دوباره دستی رو روی چمدون حس کردم ولی این بار تقریبا چمدون و از دستم در آورد . زیر لب گفت :

- حالا خوبه سبکه و انقدر لفتش میده !

چمدون به دست از کنارم گذشت . احساس میکردم یه بار ۱۵۵ تنی از روم برداشته شده . حتی لحن تند و تیز و اخمای تو همشم نتونست این حس خوب و ازم بگیره . بدجور تنم کوفته بود .

احساس میکردم ۱۵۵ نفر ریختن سرم و هی کتکم زدن .

سلانه سلانه از پله ها بالا رفتم . یه خونه ویلایی درست بالای این ۱۵ تا پله بود . نماش سنگ بود . جای دنج و قشنگی بود . توی چند متری از اینجا هم هیچ خونه یا ویلایی نبود . از در داخل رفتم تازه هیاهوی بقیه به گوشم رسید . هر کسی یه طرفی بود و کاری انجام میداد . نگاهم روی زمین دنبال چمدونم گشت . ولی ندیدمش . سرم و بالا گرفتم و این بار دنبال آراد گشتم . نکنه این پسره چمدون و سر به نیست کرده باشه !؟

آراد از اتاق بیرون اومد . نگاهمون با هم تلاقی کرد . همینجوری که از کنارم میگذشت گفت :

- چمدونت تو اون اتاقه .

این و گفت و سریع رد شد . حتی نداشت ازش تشکر کنم ! شونه بالا انداختم و به سمت همون اتاق رفتم .

چند تا چمدون گوشه ی دیوار دیدم . هنوزم یکم گیج خواب بودم . ولی دلم میخواست از لحظه لحظه ی این آزادی استفاده کنم . دوست نداشتم الکی وقتم و با خواب بگذروم . دو تا تخت یک نفری توی اتاق بود . روی یکی از تختا نشستم . اصلا نمیدونستم این چمدونا مال کی هست .

هیوا وارد اتاق شد . گفت :

- اینجایی ؟ سر تکون دادم گفتم :

- اینا چمدون کیه ؟

- مال من و ماه بانو و خانوم سالاری .

- یعنی همه اینجا میمونیم ؟

- آره ویلاشون سه خوابست . مجبوریم کنار هم بخوایم . بیچاره کیوان قراره با حسام و آراد

تویه اتاق بخوابه . کیوانم که دیر جوش . حالا همش معذبه !

- دوست میشه باهاشون نگران نباش .

هیوا روی تخت نشست و گفت :

- یه سوال بپرسم ؟

نگاهش جور خاصی بود . شک داشتم . باید میذاشتم بپرسه یا نه؟! با تردید گفتم :

- پرس!

- این آراد همون آرادیه که تو اینترنت باهاش آشنا شده بودی؟ آب دهنم و قورت دادم و

گفتم:

- چرا اینجوری فکر میکنی؟

- یه حدسه! آخه مگه آدم با چند تا آراد میتونه هم زمان آشنا باشه؟ اسمی نیست که زیاد

پیدا بشه. میفهمی که چی میگم؟

هیوا باهوش بود. مطمئن بودم فقط از روی اسم نفهمیده. شاید رفتارای ما با هم خیلی تابلو

بوده!

ولی نه ما که رفتار یا برخورد خاصی با هم نداشتیم.

هیوا هنوزم منتظر نگاهم میکرد. گفتم:

- خوب... خوب... آره خودشه.

هیوا چشماش و ریز کرد و گفت:

- چرا خودت بهم نگفتی؟

- فکر نمیکردم مهم باشه.

هیوا پوفی کرد و گفت:

- اونم تو این سفره ناراحت نمیکنه ؟ سعی کردم بی تفاوت باشم گفتم :

- نه چرا ناراحت ؟

دقیق تر بهم نگاه کرد . انگار داشت توی صورتم دنبال نشونه ای از نارضایتی میگشت . گفت :

- هیچی ! همینجوری گفتم . من برم ببینم کیوان چی شد .

از جاش بلند شد . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم . پشت سر هیوا از اتاق اومدم بیرون . کنار بابا رفتم و یواش گفتم :

- از کدوم طرف میتونم برم سمت دریا ؟ بابا نگاهی بهم کرد و با تعجب گفت :

- میخوای تنها بری ؟

فقط سر تکون دادم . بابا بلند رو به آقای سالاری گفت :

- از کدوم طرف میشه رفت سمت دریا ؟ آقای سالاری نگاهش کرد و گفت :

- میخوای خودت بری ؟

- نه هورام میخواد بره .

نمیدونم چی توی این جمله عجیب بود که همه ی سرا به سمتم چرخید . خیلی زود همه سعی کردن به حالت عادی برگردن . بابا گفت :

- شنیدی سالاری چی گفت ؟ گنگ گفتم :

- چی ؟

- سالاری میگه از در ویلا که رفتی بیرون پیچ سمت چپ و تا آخرش برو . میرسی به دریا .

سر تکون دادم و با قدمایی سست از ویلا بیرون اومدم . شالم و روی سرم مرتب کردم و یکم کشیدمش جلو . از پله ها پایین اومدم و در ویلا رو باز کردم . نفس عمیقی کشیدم و اومدم بیرون .

برای اولین بار بود که میخواستم خودم تنهایی جایی برم ! شاید زیاد مسیرش دور نبود . ولی برای من همینم زیاد بود !

خواستم در و ببینم که نگاهم به پنجره ی ویلا افتاد . دکتر بهش تکیه زده بود و نگاهم میکرد .

نمیفهمیدم نقش دکتر این وسط چی بود؟! شده بود فرشته ی نجات؟! میخواست نقش قهرمانارو به خودش بگیره ؟ این نگاهاش . این رفتاراش . برام گنگ بود . شایدم فقط نگرانی دکتر به مریضش بود . چه فرقی میکرد ! کسی که باید بهم توجه میکرد نمیکرد . حالا یکی مثل دکتر دم به دقیقه من و میپایید !

سرم و پایین انداختم و کاپشن مشکیم و بیشتر به خودم پیچیدم . از دور نگاهم به دریای طوفانی افتاد . کاش یکم آرام تر بود . موجا با شتاب به صخره ها میخوردن و صدای بلند و ترسناکی رو درست میکردن . زیاد جلو نرفتم . تا جایی که ماسه های کنار ساحل خشک بود و ایسادم . کسی اونجا نبود . فقط من بودم و دریا . به خاطر بادی که میومد شالم یکم از روی سرم سُر خورد . چه اهمیتی داشت؟! کسی نبود اینجا که من و با این قیافه ببینه . چشمام و بستم و نفس عمیق کشیدم . از وقتی عمل کرده بودم صورتم شده بود عین توپ چهل تیکه !

انگار یه چیزی رو چند بار وصله پینه کرده بودن . باز خوییش این بود که رنگ پوستم یه دست شده بود . دیگه سمت چپ صورتم پوست قهوه ای چروک خورده بهم دهن کجی نمیکرد . امیدوار بودم بتونم با عمل ترمیمی یه صورت عادی داشته باشم .

دستام و از هم باز کردم . با چشمای بسته رو به دریا وایساده بود . دلم میخواست جیغ بکشم . میدونستم صدام به جایی نمیرسید . میدونستم اینجا کسی نبود که توجهش بهم جلب بشه . ولی بازم شجاعتش و نداشتم .

" داد بزن هورام . این همه مدت همه چی رو توی خودت ریختی . الان وقتشه که بریزیش بیرون .

یالا دختر . "

لبام و با زبونم تر کردم . پلکام و رو هم فشار دادم . انگشتای دستم مشت شد . پاهام سفت به زمین چسبید . لبهام و از هم باز کردم . تا جایی که توان داشتم فریاد زدم . جیغای بلندی کشیدم که خودمم تعجب کردم . این واقعا من بودم؟! حالا برام راحت تر شده بود . دیگه احساس ترس نمیکردم . پلکام و باز کردم و دوباره جیغ کشیدم . رو به دریا . انگار امواج جوابم و با صداشون میدادن .

اخماتو هم رفت . همه ی برخوردارا . همه ی رفتارایی که توی این مدت از آراده دیده بودم جلوی چشمم اومد . چرا بهش حق میدادم که باهام اینجوری رفتار کنه ؟ نباید به خاطر ظاهر بینیش تنبیهش کنم؟! اصلا چرا به خودش اجازه میده که من و ندیده بگیره ؟ اصلا ...

فکر کردن بهش بی فایده بود . تمام انرژیم و توی صدام جمع کردم و بلند داد زدم :





چشمام بالا تر میرفت . از گردنشم رفت بالا تر . یه صدایی ملتمس میگفت " بالاتر نرو .  
چشماش نه ! " ولی دقیقا نگاهم روی چشماش مکث کرد . اخمام و تو هم کشیدم . فریاد گونه  
گفتم :

- بهت یاد ندادن تو خلوت کسی پا نذاری ؟

- یعنی بشینم و بذارم هر بد و بیراهی که راه دسته بهم ببندی ؟ اختیار دارین بانو . وایسا  
جوابت و بگیر . یه طرفه که میری به قاضی راضیم بر میگردی .

ابروهای پُر و مشکیش هر لحظه بیشتر توی هم گره میخورد . خواستنی میشد . ولی الان نباید  
به این فکر میکردم . نگاهم و ازش گرفتم تا بتونم حرفم و بزnm . صدای امواج از یه طرف  
سوز و سرما و هوایی که میرفت تا تاریک بشه هم از طرف دیگه استرس به دلم مینداخت .  
بماند که چقدر اخمای گره خورده ی آراد قلبم و خالی میکرد ...  
-چیه میخوای بشنوی ؟ یعنی خودت نمیدونی که چقدر نامردی ؟

از چیزی که گفتم خودمم شوکه شدم . خواستم دستم و بالا بیارم و روی لبام بذارم ولی با این  
حس مقاومت کردم . فقط دندونام و روی هم فشار دادم . فکم منقبض شده بود و لبام میلرزید  
. از سرما بود ؟ گوشام داشت یخ میکرد . دستم و بالا بردم . شالم از روی سرم افتاده بود .  
کشیدمش روی سرم . آراد با کینه نگاهم میکرد . انتظار داشت چیز بهتری بهش بگم ؟

- حق با توه . من نامردم که بعد از اون جریانات هنوز دارم تو وجودت کنکاش میکنم . که یه  
آشنایی کوچیک پیدا کنم .

- تو داری من و به خاطر چی مجازات میکنی ؟ داد زد :
- من تورو مجازات نمیکنم .
- نذاشتم حرفش کامل شه بلند تر از خودش گفتم :
- پس اسم این رفتارت غیر از مجازات چی میتونه باشه ؟
- من هنوز گیجم . هنوز باور ندارم ...
- چی و باور نداری ؟ صورتمو ؟ مگه دست خودمه ؟ مگه این صورت و خودم اینجوری کردم ؟
- اصلا دردی که این همه سال کشیدم و دیدی ؟ تونستی لمسش کنی ؟ اصلا نمیفهمی من چی
- میگم . تو تمام دغدغت اینه که موهات و چه مدلی کوتاه کنی که بهت بیاد . یا چه تیپی بزنی
- که جذاب تر بشی . ولی من همه ی دغدغم اینه که معمولی باشم . بتونم توی این جامعه
- زندگی کنم . انقدر سرم و همه جا نندازم پایین . خودم و قایم نکنم . اصلا فکر کردی جای
- من بودی چیکار میکردی ؟ من همش ۴ سالم بود . یه بچه ی ۴ ساله که فدای شیطنتای
- بچگیش شد . اصلا داستانش و شنیدی ؟ تو فقط صورتتم و دیدی ؟ به خاطر همین جا زدی ؟
- صورتش قرمز شده بود و رگای گردنش متورم .

- آخه دختر احمق من دردم همینه ! که تو هنوزم فکر میکنی به خاطر قیافت جا زدم . اصلا همتون دارین همین فکر و میکنین . هیچ کس نشست پای حرفای من که بیینه دردم چیه . اصلا واسه چی خودم و گم و گور میکنم .

- دردت چیه ؟

نگاهم کرد . طولانی شد . خیره خیره نگاهم کرد . هنوزم اخماش تو هم بود . هنوزم رگ گردنش متورم بود .

دستش و توی موهاش فرو کرد . هنوز عصبانی بود .

- یکی نیست بگه مگه من عاشق قیافه ی تو شده بودم ؟ بابا من تنها چیزی که جلوم میدیدم یه صفحه ی پی ام کوچیک بود . تنها چیزی که یه دختر به اسم بانوی سرخ توش باهام حرف میزد .

من از اولش از طرز رفتارت . از فکرت از حرفات خوشم اومده بود . مگه غیر از

اینه ؟ چیزی نگفتم . صدایش بلند تر شد . از بین دندونای کلید شدش حرف

میزد :

- یعنی من انقدر بچم که نگاه به ظاهر ت کنم ؟ من و بین . کورم ؟ شلّامّ ؟ چمه ؟ مگه چه مشکلی دارم که نتونم از توی دنیای حقیقی با یه دختر آشنا بشم ؟ اگه دنبال ظاهر بودم تا حالا رنگ و وارنگش و داشتم . مشکی ، قهوه ای ، بلوند . ولی من احمق واسه یه بار تو زندگیم بچگی کردم و به خاطر چند دقیقه سرگرمی پاشدم اومدم چت روم . با یه بانو سرخ نامی حرف زدم و کم کم ازش ...

نگاهم و به چشماش دوختم . ازم چی ؟ دوباره گفت :

- چی باعث میشه به خودتون اجازه بدین به شعور من توهین کنین ؟ اون از حسام که تا یک کلمه بهش چیزی میگم سریع برام از رو شمشیر میبندد اینم از افکار مسخره ی تو . من دنبال ظاهر بودم ؟ اگه بودم تو یاهو چیکار میکردم ؟ سرم و دوباره پایین انداختم . بلند تر فریاد زد :

- هان ؟ چرا جوابم و نمیدی ؟ حرفام منطق داره ؟ اونوقت خانوم تو چشمای من زل میزنه میگه به خاطر کنجکاوی پاشدم اومدم مهمونی !

نگاهش کردم یه پوزخند اومد رو لبش و سرش و به سمت آسمون گرفت و گفت :

- ای خدا ببین مارو با کیا جفت و جور میکنی .

از چیزی که میخواستم بگم میترسیدم . تا الان من شده بودم مقصر ! جالبه به خدا ! بالاخره لبام و باز کردم و با اخم گفتم :

- پس این گیجی و گنگیت واسه چی بود ؟

- واسه اینکه باورم نمیشد بهم چیز به این مهمی و نگفته باشی . من دوستت بودم . نصف زندگیم برای تو روشن بود . اسمم ، سنم ، خلقیاتم . همه چی . ولی تو مدام همه چی و پنهون کردی .

اولش گفتم اسم نمیگم . گفتم باشه . اسم چه ارزشی داره . ولی دیگه انتظار نداشتم چیز به این بزرگی رو ازم قایم کنی .

- انتظارت بیجاست . اگه دوباره برمیگشتیم عقب بازم بهت هیچی نمیگفتم در مورد صورتتم .

نگاهای اخم آلودمون توی هم گره خورد . جفتمون آماده بودیم طرف مقابل خطا کنه تا حسابی حالش و جا بیاریم . بالاخره کسی که سکوت و شکست آراد بود :

- نه تو درست بشو نیستی . یه ساعته دارم یاسین برات میخونم .

با اخم گفتم :

- خر خودتی !

- پس چرا باز حرف خودت و میزنی اگه نیستی ؟

- چون کار درست همینه . اصلا من واسه ی همین پا گذاشتم توی اون یاهوی بی در و پیکر !  
که خودم و قایم کنم .
- افتخارم داره ؟ قایم کردن خودت و داد میزنی ؟! خجالت بکش از خودت . ۶۲ سالته .  
مغزت اندازه ی یه دختر ۶۲ ساله رشد نکرده هنوز ؟ گور بابای اون کسی که میخواد از تو  
به خاطر قیافت خوشش بیاد . انقدر برات مهمه که چه خری در موردت چی فکر میکنه ؟ -  
درست حرف بزن .
- انقدر همه باهات درست حرف زدن و لی لی به لالات گذاشتن اینجوری شدی دیگه . پاشو  
جمع کن این ننه من غریبم بازیارو . وقتی پاشدی جلو همه وایسادی و گفتی من صورتم  
سوخته ولی به خاطرش از زندگیم دست نکشیدم اون وقته که شاهکار کردی . نه الان که با  
افتخار میگی خودت و قایم کردی . با افتخار میگی اگه برگردی عقب بازم همون حماقتای  
الانت و میکنی . یکی و میبینی صد برابر تو وضعش خراب تره ولی افتخارش اینه که به  
بهترین جاها رسیده . که وضعیتش نتونسته هیچ جوری باعث بشه عقب نشینی کنه .
- خودت اگه بودی وضعت بهتر از من نمیشد .  
کلافه دستی تو موهاش کشید و با فریاد گفت :
- هر جوریم که میشدم مطمئنا چیز به این مهمی رو از دوستم پنهون نمیکردم .

- اینجا چه خبره؟ چرا سر هم فریاد میکشین؟

سر من و آراد هم زمان به عقب برگشت دکتر با اخمای تو هم داشت نگاهمون میکرد. انتظار نداشتم اینجا بیاد! دلم نمیخواست حرفای مارو بشنوه. هر چند که آراد احتمالاً همه چی رو به دکتر میگفت ولی بازم دوست نداشتم خودش با گوشاش بشنوه...

اخمام بدتر رفت تو هم. حرف آخرم توی گلوم گیر کرده بود. نمیتونستم نگم. نگاهم و دوباره سمت آراد گردوندم و گفتم:

- هر چی دوست داری بگو. ولی من بازم همین کارارو میکردم. از توام متنفرم.

صورتتم و ازش گرفتم. نگاهش عصبانی بود و دندوناش و رو هم فشار میداد. دکتر با تعجب به من خیره شده بود. انتظار نداشتم همچین حرفی رو بزنی؟ نفس عمیق کشیدم و راهی ویلا شدم.

صدای عصبانی آراد و پشت سرم شنیدم:

- دختره ی لجباز خود خواه. تو هیچ کس برات مهم نیست. تنها کسی که برات مهمه خودتی

صدای دکتر و شنیدم که میگفت:

- آراد داد نزن. چته تو؟



دویدم به سمت ویلا دیگه دلم نمیخواست چیزی بشنوم . به اندازه ی کافی به حرفاش گوش داده بودم . انقدر شنیده بودم که دوباره یه جنگ درونی با خودم راه بندازم و ساعتها بهش فکر کنم .

\*\*\*\*\*

به پهلو چرخیدم چشمم به تاریکی عادت کرده بود . نگاهم و به رو به رو دوختم جایی که هیوا آروم خوابیده بود . دوباره طاق باز دراز کشیدم . نفسم و آروم بیرون دادم . صدای جیر جیر آروم جیر جیرکا از بیرون میومد . همه جا ساکت و تاریک بود . فقط نور ماه بود که از پنجره میومد تو . نیم خیز شدم و سر جام نشستم . ماه بانو و خانوم سالاری روی زمین خوابیده بودن . چقدر به ماه بانو گفته بودم رو تخت بخواب گوش نداده بود . حالا صبح با کمر درد بیدار میشد !

نگاهم و ازشون گرفتم . توی تاریکی نگاهم چرخ میخورد . پتو رو کنار زدم پاهام و روی پارکتای سرد کف اتاق گذاشتم . لرز کردم . از جام بلند شدم روی نوک پنجه راه میرفتم که کسی رو بیدار نکنم . بعضی از پارکتا زیر پام تکون میخورد و صدای خفیف میداد یکم مکث میکردم و دوباره قدم بر میداشتم . نزدیک در اتاق رسیده بودم از روی صندلی که توی اتاق بود ژاکت بافت هیوا رو برداشتم و روی بلوز و شلوار مشکی که تنم بود پوشیدم .

میدونستم برگشتن به تخت بی فایدهست . خوابم نمیبرد . به سمت دستشویی رفتم . شیر آب گرم و باز کردم . دستای یخ بستم و زیرش گرفتم تا یکم گرم بشه . حس خوبی پیدا کردم . شیر و بستم و توی آینه به خودم نگاه کردم . داشتم وقتی رو تصور میکردم که دیگه جای

هیچ بخیه ای روی صورت نباشه . وقتی که پوستم یه دست و صاف بشه . درست مثل صورت هیوا . با همون پوست سفید و شفاف . واقعا روزی میرسید که اون شکلی بشم ؟

نفسم و بیرون دادم . حرفای امروز آراد مثل پُتکی بود که تو سرم خورده بود . مهبدم اینارو بهم میگفت همیشه . باز مهبد لحن گفتنش مهربون تر بود . دوباره یاد لحن آراد افتادم قلبم فشرده شد . چرا مهربون تر نمیگفت ؟ مهبد مهربون تر بود . تَشَرّ میزد ولی مهربونم میشد . آراد چی ؟ دستام و خشک کردم و از دستشویی بیرون اومدم . خواب به چشمم نمیومد . رفتن به اتاق بی فایده بود . از جلوی دو تا اتاق خواب دیگه رد شدم و به سمت پله ها رفتم . آروم آروم پایین اومدم . دنبال چی بودم ؟ اصلا چرا اومده بودم اینجا ؟ چرا امشب کلافم ؟

هیچ جوابی برای سوالاتم نداشتم . انگار فقط پاهام بود که بی هدف من و جلو میبرد . همه جا تاریک بود . وسط سالن وایسادم و چند لحظه به همه ی جای ویلا خیره شدم . خوب که چی ؟ حالا اومدی اینجا چی بشه ؟

ناخودآگاه به سمت پنجره رفتم . بیرون باد میومد . حسابی شاخه های درختارو تکون میداد . کاش الان میشد رفت لب ساحل بعد از ظهر که نتونسته بودم خودم و خالی کنم . کاش الان میتونستم برم اونجا و تنها باشم .

چرا دکتر با اخم باهامون حرف میزد ؟ این وسط رفتار دکتر از آرادم گنگ تر بود . باز اون تو خودش نمیریخت . خوب بلد بود فریاد بزنه ! ولی درک درستی از رفتارای دکتر نداشتم .

نمیدونستم در حق اونم بدی کردم !؟

زندگی آروم و بی تنشم توی این روزا تبدیل شده بود به میدون جنگ . قبلا تنها مشکلم صورتتم بود ولی الان باید غصه ی داد و فریادای آراد و اخم و تآخمای دکترم می خوردم .

- تو چرا بیداری ؟

برگشتم سمت صدا . حسابی ترسیده بودم . با دیدن آراد با قیافه ی خواب آلود و چشمای خمار اخمام تو هم رفت . انگار زاییده شده بود که پیره وسط افکار من و همه ی لحظه های تنهاییم و ازم بگیره . پوفی کردم و نگاهم و ازش گرفتم . زیر لب جوری که شک داشتم شنیده باشه گفتم :

- خوابم نمیبرد .

صدایی از آراد نیومد . با احتیاط سرم و برگردوندم چراغ آشپزخونه روشن بود . سری تکون دادم و به سمت در رفتم . پشت پنجره موندن فایده نداشت . آروم رفتم بیرون . هوا سوز بدی داشت .

ژاکت بافت هیوا هم زیاد گرم نمیکرد . دستام و زیر بغلم گذاشتم و روی صندلی که جلوی ویلا بود نشستم . یه صندلی دو نفره ی فلزی که روش تشکچه های قهوه ای سیر داشت .

پاهام و رو هم انداختم و به یه نقطه ی نامعلوم خیره شدم . شاید به قول آراد من زیادی ننه من غریبم بازی در میاوردم . پاهام و این بار جمع کردم بالای صندلی و دستام و دورش حلقه کردم .

چونم و روی زانو هام گذاشتم . چرا انقدر ساده حرفاش و قبول میکردم ؟ اصلا کی گفته حق با اونه ؟ من باید ازش متنفر باشم . همه چی تقصیر اونه ...

صدای باز و بسته شدن در اومد . حتی سرمم به سمت در نچرخوندم . میدونستم کیه . چرا الکی نگاه کنم ؟ از جلوم گذشت و خودش و روی صندلی انداخت . دستاش و روی سینش قلاب کرد .

زیر چشمی نگاهش کردم بازم لباساش گرم نبود . خودم و بیشتر روی صندلی جمع کردم . هنوزم نگاهم به رو به رو بود . هیچ حرفی نمیزد . فقط صدای باد توی گوشم میپیچید و موهام و جلوی صورتم میریخت . دستم و جلو بردم و موهام و پشت گوشم زدم . انگار این حرکت باعث شد آراد به خودش یه تکونی بده و حرف بزنه .

- چرا خوابت نمیره ؟

زیر چشمی بهش نگاه کردم . صورتش بی حس بود . نگاهم نمیکرد . گفتم :

- نمیدونم .

به خودم جرأتی دادم و گفتم :

تو چرا نمیخوابی ؟

- خواب بودم . تشنم شد یهو خواب از سرم پرید .

ساکت شدیم دوباره . به انگشتای پام خیره شده بودم . آرام یکم سر جاش وول خورد .

انگار میخواست حرفی بزنه ولی برای گفتنش دو دل بود .

نفس عمیقی کشیدم و خودم و آماده کردم تا دوباره یه حرف ناخوش آیند بشنوم . بالاخره به حرف اومد :

- تو واقعا از من متنفری ؟

با این حرف نگاهم به سمتش برگشت . داشت نگاهم میکرد . اخماش تو هم بود و به نظر جدی میومد . ولی فکر میکردم یه پسر بچه جلوم نشسته . پسر بچه ای که هم بازیش گفته دیگه باهش بازی نمیکنه . دلم میخواست موهاش و به هم بریزم و بگم دروغ گفتم . من ازت متنفر نیستم . نمیتونم متنفر باشم . اگه بودم نگران سرمای هوا و لباس نازکت نبودم . باد شدید تر شد .

جوری که من با اون ژاکت بافت لرز به تنم نشست . ولی انگار اون اصلا احساس سرما نمیکرد . فقط به من خیره شده بود و منتظر جواب بود . سوالش از سرم بیرون رفت . نگاهم روی بازوهای پر و خوش ترکیبش افتاد . با صدای آروم گفتم :

- برو تو . هوا سرده . سرما میخوری .

کلافه گفتم :

- بحث و عوض نکن . متنفری ازم ؟

نگاهم دوباره مسیر چشماش و در پیش گرفت . یه صدایی تو سرم فریاد میزد " نه " انقدر این صدا بلند بود که ناخودآگاه روی لبام اومد و گفتم :

- نه ...

اخماش باز شد . لبخند نداشت ولی احساس کردم حس بهتری پیدا کرد . صورتش آرامش پیدا کرد .

- پس چرا امروز ...

میون حرفش اومدم گفتم :

- الان وقت این حرفا نیست . برو تو . هیچی تنت نیست .

- من سردم نیست .

- من با ژاکت دارم میلرزم تو سردت نیست ؟ اخماش دوباره تو هم رفت و گفت :

- میگم سردم نیست .

منم اخمام و کشیدم تو هم و زیر لب گفتم :

- به جهنم !

نمیدونم چرا وقتی مقابلش قرار میگرفتم لجباز میشدم . از اون جلد هورام گوشه گیر و ترسو میومدم بیرون . دلم میخواست همیشه چیزی بشه که خلاف نظرش باشه . گفت :

- شنیدم چی گفتم .

محل ندادم . دستش و پشت صندلی گذاشت و گفت :

- جریان کنجکاوی و مهمونی چی ؟ واقعا از روی کنجکاوی اومدی اونجا ؟

خدایا چه وقت بدی رو واسه سوال پیچ کردنم انتخاب کرده بود! کم ذهنم به هم ریخته بود  
حالا باید دنبال یه جوابم برای اون میگشتم گفتم:

- خوابت نمیاد نه؟

ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

- نُجُ .

دندونام و رو هم فشار دادم و گفتم:

- باشه تو بیدار بمون من میرم بخوابم .

از روی صندلی بلند شدم خواستم برم مچ دستم و گرفت و گفت:

کجا؟ بشین بینم. خودت گفتی خوابت نمیاد .

چقدر دستاش گرم بود! انگار نه انگار که توی این هوای سرد نشسته بود! گفتم:

- حالا یه چیزی گفتم . الان خوابم گرفت .

من و کشید سمت صندلی و نشوندم . گفت:

- با هم میریم میخوابیم . الان وقت شفاف سازیه .

پوفی کردم و گفتم:

- سردمه میخوام برم تو .

- خوبه حالا ژاکتم تنته . من چی بگم پس ؟

- تو که دستات عین بخاری گرمه !

یه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت :

- میخوای گرمت کنم ؟ اینجوری هم تو گرم میشی هم من جواب سوالم و میگیرم .

دلم خالی شد ولی اخمام تو هم رفت و گفتم :

- بیخود ! فاصله ی اسلامی رو رعایت کن .

شونه ای بالا انداخت و گفت :

- بیا و خوبی کن .

یکم مایل نشستم جوری که بتونم خوب بینمش گفتم :

- تو و خوبی؟ شک دارم . بهت نیاد .

- بشکنه این دست که نمک نداره .

- هر جور راحتی .

اصلا همون بهتر که فریز بشی . من که نمیذارم بری . همه ی سوالم و جواب میدی بعد هر

جاکه دلت خواست میری . جواب سر بالا و نه و همیشه و نمیدونم نداریم . گرفتی چی شد ؟

بدم میاد دوبار یه حرفم و تکرار کنما !



دستم و روی سینم قلاب کردم و گفتم :

- پررو .

- فحش بدی مجبور میشی ا ساعت بیشتر تو سرما بمونی .

انگار داشت یه بچه رو تنبیه میکرد . نگاهم و ازش گرفتم و گفتم :

- من جوابی ندارم که بدم .

- چرا انقدر لج میکنی ؟ میتونیم با هم مشکلمون و حل کنیم . جفتمون آدم بزرگیم .

جوابی بهش ندادم چند لحظه بینمون سکوت شد . گفتم :

- تو که خوب بلدی فریاد بزنی . الانم میتونی با داد و فریاد جوابات و بگیری !

- آها پس خانوم بابت عصر ناراحتن ؟

- نه برای چی باید ناراحت باشم ؟

- گفتم لجبازی ممنوع ! قراره بزرگونه رفتار کنیم !

سکوت کردم . با یه لحن ملایم تر گفتم :

- قبول داری که توام توی داد و فریادایی که زدم مقصر بودی؟ برگشتم سمتش و با اخمای تو

هم گفتم :

- فقط من مقصر نبودم . چرا همه ی کاسه کوزه هارو میخوای سر من بشکنی ؟ توام تو کل این جریانات مقصر بودی .

نفس عمیقی کشید و بهم خیره شد . با یکم مکث گفت :

- باشه جفتمون مقصریم . خوب شد ؟

تو بیشتر مقصری !

- مگه بیشتر و کمترش مهمه ؟ ما جفتمون اشتباه کردیم . پس جفتمون مقصریم . وقتی یه رابطه ای به هم میریزه همیشه گفت فقط یه نفر مقصر بوده . ما دو نفریم پس دوتامون یه خطاهایی کردیم . درست شد حالا ؟ آروم سر تکون دادم . گفت :

- قبول دارم شاید یکم تند رفتم ...

میون حرفش پریدم و گفتم :

- خیلی تند رفتی .

اخماش و تو هم کشید و گفت :

- اگه من تند رفتم دلیلش رفتارای تو بود .

- رفتارای من هیچ ایرادی نداشت .

دستی به صورتش کشید و گفت :

- نخیر تو نمیخوای به حرف گوش بدی . اصلا انگار آروم حرف زدن بهت نیومده . باید ببرمت

لب دریا انقدر سرت داد بزنم تا شاید یکم حرف تو سرت بره .

- من نمیتونم زیر بار حرف زور برم . تو میخوای بگی همه چی تقصیر من بوده منم قبول نمیکنم .

- اصلا من اینجا نمیخوام دنبال مقصر بگردم . گفتم تقصیر جفتمونه ! من فکر میکردم تو یه

آدم عادی با یه زندگی و چهره ی عادی هستی . زیادی بهت توی نت به عنوان دوست وابسته شدم .

بعد از مهمونی هم خوب شاید یکم تند رفتم . که البته به نظر خودم طبیعی بود !

- طبیعی بود ؟!

- هورام !

به رو به رو خیره شدم و گفتم :

من انتظار نداشتم تو باهام اونجوری رفتار کنی . اون روز که تو پارک اشتباهها بهت خوردم یادتمیاد ؟ اولین آدمی بودی که خونسرد برخورد کردی و اصلا سوختگیام و انگار ندیدی . انتظار داشتم حالا که فهمیدی همونجوری رفتار کنی .

دستی به موهاش کشید و آروم گفت :

- خوب همین حرفت یکم زور داره . تو ۱ سال ازم همه چی و پنهون کردی . بعد جلوم ظاهر شدی با یه ظاهری که زیاد معمولی نیست ! من خودم و برای هر چیزی آماده کرده بودم به جز این چهره ! حق نداشتم ازت مهلت بخوام تا بتونم با چیزی که هستی کنار بیام ؟ بغض گلوم و گرفت . گفتم :

- دیو دو سر که نبودم .

لحنش آروم تر شد گفت :

- معلومه که دیو دو سر نیستی . من فقط میخواستم ذهنیتی که نسبت بهت داشتم و پاک کنم . تا بتونم با اینی که هستی کنار بیام . متوجه منظورم هستی ؟

آروم سر تکون دادم . داشتم با خودم مبارزه میکردم . نمیخواستم اشکام روی گونم بریزه . گفت :

- نمیخوام ناراحتت کنم . اگه حرفی ازش میزنم به خاطر اینه که درکم کنی . من به خاطر

چهرت ازت دور نشدم . چون چیزی که باعث میشد احساس خوبی بهت داشته باشم اخلاقت

بود . نه قیافت . نه اسمت . نه خانوادت . شاید اون اوایل یکم جا خورده بودم . شاید یکم بر خوردم ضد و نقیض بود ولی الان حسم بهتره . الان تونستم با خودم کنار بیام . من دلم نمیخواد دوستم و از دست بدم .

نگاهش کردم . فقط دوستش؟! " انتظار دیگه ای داشتی؟ "

آروم گوشه ی لبم و به دندون گرفتم تا شاید بتونم جلوی لرزش لبام و بگیرم . دوباره گفت :

- هنوز دوستیم مگه نه؟!

سر تکون دادم . گفت :

- سر تکون دادن قبول نیست . جواب بده .

لبام و از هم باز کردم . نفس عمیق کشیدم تا شاید بتونم بغضم و پس بزوم . با صدایی که داشت کم کم دورگه میشد گفتم :

- هنوز دوستیم !

نفس راحتی کشید . انگار بار بزرگی رو از روی دوشش برداشته بودن . گفت :

- حالا اگه سردته میتونی بری تو .

دستاش و توی هم قلاب کرد و پشت سرش گذاشت و تقریبا روی صندلی لم داد . نگاه کوتاهی بهش کردم . چشماش و بست . انگار داشت فکر میکرد . بغضم و خوردم و گفتم :

- تو سردت نیست؟ نمیخوای بیای تو؟ با چشمای بسته آروم لباش و تگون داد و گفت:  
- نه فعلا میخوام همین جا باشم. میخوام فکر کنم.

آروم از روی صندلی بلند شدم. به سمت در رفتم. توی لحظه ی آخر قبل از اینکه در و ببندم دوباره نگاهش کردم. همون نگاه آخر کافی بود تا اشکایی رو که انقدر کنترل کرده بودم روی صورتم بریزه. در و بستم و پله ها رو با شتاب بالا رفتم. تمام مدت دستم روی دهنم بود تا صدایی ازم در نیاد. فقط دوست؟ همین؟ خوب معلومه که اون فقط یه دوسته. چرا انتظار بیشتری ازش دارم؟ "بسه هورام. به خودت بیا دختر. اون از اولشم گفته بود دوستته." نه اون میگفت ازم خوشش میاد.

"خوب خوشش میاد یعنی عاشقته؟ بچه نشو!"

اصلا من بچم! ولی نمیخوام دوستم باشه!

به سمت دستشویی رفتم و خودم و توش انداختم. دستمالی برداشتم و به چشمام فشار دادم. باید ریشه ی این اشکای گرم و میخشکوندم.

نگاهم و تو آینه به خودم دوختم. چشمام حسابی قرمز شده بود. بینیم یکم سرخ شده بود همیشه همینطور بودم. سریع پوست صورتم گُل مینداخت. برای آخرین بار دستمال و به چشمام فشار دادم و از دستشویی بیرون اومدم. هنوزم راهرو توی سکوت مطلق فرو رفته بود. به سمت اتاق رفتم و آروم زیر پتو خزیدم. هنوزم همه خواب بودن و اتاق ساکت بود.

هنوزم نور ماه اتاق و روشن میکرد ولی احساس من به آراد با موقعی که از جام بلند شده بودم حسابی فرق کرده بود!  
 باید به تصمیم جدی می‌گرفتم. آگه اون میخواست دوستم باشه پس منم نباید حساب دیگه ای روش باز میکردم.  
 پلکام و بستم. دیگه وقت فکر کردن به آراد نبود. اون فقط به دوست بود!

\*\*\*\*\*

- پاشو هورام چقدر می‌خوابی. لنگ ظهر شده.  
 یکی از چشمام و باز کردم و به هیوا که دست به کمر کنار تختم و ایساده بود نگاه کردم. نور اتاق باعث شد دوباره بیندمش. گفتم:  
 - بیدار میشم حالا.  
 - بیدار میشم حالا نداره! می‌خوای توی این ۴ روز همش بخوابی؟ پاشو تنبل همش سه روز دیگه واسه خوش گذرونی وقت داری.  
 جوابی بهش ندادم. چند لحظه اتاق ساکت شد. فکر کردم هیوا رفته. چشمام داشت گرم میشد که دوباره بخوابم ولی پتوم از روم کنار رفت و لرز کردم. بدون اینکه چشمام و باز کنم گفتم:  
 - هیوا تورو خدا پتو رو بده سرده.

- نخیر نمیدم . پاشو .

چشمام و باز کردم و کلافه سر جام نشستم . گیر میداد دیگه ول کن نبود . گفتم :

- خیالت راحت شد ؟ بیدارم .

- آره . من رفتم . توام زود بیا .

سر تکون دادم . هیوا رفت . دیشب تا دم دمای صبح نتونسته بودم بخوابم . کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت پایین اومدم . لباسام و عوض کردم و صورتمم شستم . به سمت راه پله ها رفتم واسه خودم سلانه سلانه پایین اومدم . وارد آشپزخونه شدم . هیوا و خانوم سالاری و ماه بانو در حال چیدن میز صبحانه بودن . سلام کردم همه به سمتم برگشتن و جوابم و دادن . نگاهم اطراف ویلا گشت . گفتم :

- پس بقیه کوشن ؟ هیوا گفت :

- بالا دارن لباس عوض میکنن . صبح بابا همگی رو مجبور کرده بود برن پیاده روی .

لبخند محوی روی لبام نشست . هنوز بابا این عادتش و ترک نکرده بود ! پشت میز نشستم و منتظر بقیه موندم . هیوا چای ریخت و کنارم نشست . کم کم سر و کله ی بقیه هم پیدا شد . فقط آراد توی جمعمون نبود . انگار کسی براش مهم نبود که چرا نیست . داشتم از کنجکاوی

میمردم .

یعنی کجا بود؟! بالاخره خانوم سالاری رو به دکتر گفت :



- حسام جان پس آراد کجاست ؟

دکتر همینجور که لقمه میگرفت برای خودش گفت :

- نمیدونم صبح گفت میره یکم بچرخه .

- آخه صبحانه نخورده ؟

دکتر شونه ای بالا انداخت . خانوم سالاری هم دیگه چیزی نپرسید . ولی من دلم یه جوری بود .

چرا صبح زده بود بیرون ؟ اشتهای چندانی نداشتم . سریع از سر میز بلند شدم و تشکر کردم .

از پله ها سریع بالا رفتم و توی اتاق لباسام و عوض کردم . دلم میخواست برم لب ساحل . از

دیشب دوست داشتم برم اونجا . دیشب . . . نفس عمیق کشیدم و سرم و به طرفین تکون دادم .

نمیخواستم دوباره یاد دیشب باعث بشه اشکم در بیاد .

از اتاق اومدم بیرون . هیوا پایین پله ها با چشمایی متعجب من و نگاه کرد گفت :

- کجا خانوم ؟ شال و کلاه کردی ؟

- میخوام برم ساحل .

- اِ میخواستیم بریم بازار . عصر برو ساحل .

- خوب شماها برین بازار چیکار به من دارین ؟

- میخوام با تو برم.

- من ساحل راحت ترم . بازار دوست ندارم پیام .

هیوا لب برچید و گفت :

- بدجنس . همش برنامه هامون و خراب کن !

بوسیدمش و گفتم :

- لوس نشو . خوش بگذره .

- میخوای باهات پیام ؟

- نه ممنون خودم میرم .

با قدمای بلند به سمت در خروجی رفتم . وقتی از خونه بیرون اومدم دوباره همه جا سکوت شد و آرامش . دستام و توی جیب کاپشنم فرو بردم و مسیر دریا رو در پیش گرفتم . دیگه دوست نداشتم کلنجار برم . دیگه به اون صدای موذی که توی سرم بود اجازه نمیدادم اظهار نظر کنه .

فقط قدم بر میداشتم . قدمام و میشمردم و جلو میرفتم . حتی به این فکر نکردم که چرا آزاد امروز سر میز نبود . به این فکر نکردم که قراره چه برخوردی رو باهاش در پیش بگیرم . فقط قدم زدم .

..

کنار ساحل رسیدم . روی ماسه های خشک نشستم و زانوهام و تو بغلم گرفتم . انگار تنها کسی که صبح دلش هوای دریارو میکرد من بودم . ساحل خلوت بود . نگاهم و به انتهای دریا دوختم . با اینکه دریا موج و نا آروم بود ولی انگار ذره ذره آرامش و توی رگام تزریق میکرد . امروز دلم نمیخواست داد بزنم . فقط میخواستم آروم باشم . خالی از هر فکری !

- هورام ! چرا تنها نشستنی اینجا ؟

سرم و برگردوندم . انگار به من نیومده بود یه روز برای خودم خلوت کنم ! دکتر دقیقا توی چند قدمیم وایساده بود . گفتم :

- همینجوری .

جلوتر اومد و با فاصله کنارم نشست . گفت :

از چیزی ناراحتی ؟

سرم و به طرفین تکون دادم . چند لحظه مکث کرد و گفت :

- دکتر افشار باهام تماس گرفت .

نگاهم و بهش دوختم دوباره گفت :

- بهم خبر داد که بلافاصله بعد از برگشتنت برای عمل بدنت اقدام میکنیم .

نفس عمیقی کشیدم و بازم هیچی نگفتم . یکم به سکوت گذشت . به موجا خیره شدم . گفت :

- از دریا خوشت میاد ؟

- نه زیاد .

- پس چطوری انقدر عمیق بهش خیره میشی ؟

- نمیدونم . شاید چون حرف نمیزنه . بعد اینکه ساحل اینجا خیلی آرومه .

سر تکون داد . دوباره گفتم :

- از دریا میترسم . کلا از آبهای عمیق میترسم . دریا که جای خود داره !

- شنا بلد نیستی ؟

- نه . اصلا نمیتونم به این فکر کنم که پام و توی آب بذارم .

دکتر سر تکون داد و گفت :

- بدجوری هوس کردم سوار قایق موتوری شم . تا حالا سوار شدی ؟

- نه ! اگه چپ کنه چی ؟

- الکی که نیست . چپ نمیکنه .

- عجب شجاعتی ! فکر نکنم بتونم سوار شم .

- تو زیادی ترسوئی .

- معلومه که نیستم !

نگاهم کرد و گفت :

- چرا خیلی هم ترسویی .

- میگم نیستم .

- یکمم لجبازی .

خندم گرفت گفتم :

- این و هستم .

دوباره گفت :

- یه سوال بپرسم ؟

نگاهم و از موجا نگرفتم . گفتم :

- پرسید .

- مشکل تو و آراد دقیقا چیه ؟ چرا دیروز اونجوری داد میزدید ؟

هر جا میرفتم اسم آراد بود . چجوری میخواستم از فعالیت مغزم جلوگیری کنم ؟

چجوری میخواستم بهش فکر نکنم ؟

- من و اون فقط دو تا دوستیم . هیچ مشکلی نداریم .

- مطمئنی ؟ سر تکون دادم گفت :

- میتونی با من درد دل کنی . یا اگه حرفی داری بهم بگی .
- چیزی نیست که بخوام بگم .
- نکنه میترسی جاسوس دوجانبه بشم و هی خبر ببرم ؟
- لبخندی بی اراده روی لبام نشست . انگار فکرم و خونده بود . قبلا بهش همچین لقبی رو داده بودم ! به سمتش برگشتم . لبخند و که رو لبم دید با نگاهی متعجب گفت :
- ببینم نکنه واقعا همچین فکری میکردی ؟
- خندم شدت گرفت . گفت :
- پاک از خودم ناامید شدم .
- لبخند روی لبش بود گفتم :
- دکتر تورو خدا ناراحت نشین منظوری نداشتم .
- اصلا جاسوس که حرف بدی نیست ! راحت باش . فحشم آزاده ها !
- دوباره خنده ام شدت گرفت . گفتم :
- اختیار دارین این چه حرفیه دکتر .
- چقدر دکتر دکتر میکنی ! خوب شد این مدرک و گرفتم و گرنه خدا میدونه چی صدام میکردی .

گنگ گفتم :

- خوب دکترین دیگه !

- اسمم که دکتر نیست ! دختر جون من اسم دارم . چطور من راحت تورو هورام صدا میکنم ؟

توقع دارم توام باهام راحت باشی .

- عادت کردم بهتون بگم دکتر .

- کلا عادت کردی باهام رو در وایسی داشته باشی . از افعال جمعم استفاده نکن .

- چشم دکتر .

با چشمای گرد شده نگام کرد . ترسیدم گفتم :

- چی شد ؟

- الان گفتم نگو . چقدر تو لجبازی دختر !

دوباره خندیدم گفتم :

- عادت کردم . یکم سخته .

- بابا به مام بگین بخندیم . تنها تنها ؟

من و دکتر هم زمان به عقب برگشتیم . آراد بالای سرمون وایساده بود . لبخند روی لبم

ماسید .

دکتر با همون لبخندی که هنوز روی لبش جا خوش کرده بود گفت :

- فضول و بردن جهنم .

آراد طرف دیگه ی من نشست . معذب شدم . یکم خودم و جمع کردم .

آراد طرف دیگه ی من نشست . معذب شدم . یکم خودم و جمع کردم . چشمم و دوباره به

امواج دوختم آراد گفت :

- خوب اینجا خلوت کردینا .

دکتر گفت :

- خوب خلوتی بود . تو یهو اومدی به هم زدیش .

آراد انگار صدای دکتر و نشنید . گفت :

- حالا به چی میخندیدین ؟ نگفتین ؟

نیم نگاهی بهش انداختم . چشماش روی من ثابت بود . انگار از من جواب میخواست . نا

خودآگاه دستپاچه شدم . من که خطایی ازم سر نزده بود . چرا باید هول بشم؟! دکتر گفت :

- بابا چیز خاصی نبود . تو صبح اول صبحی کجا پاشدی رفتی ؟ آراد نگاه پرسشگرش و از من

گرفت و به دکتر دوخت :

- رفتم یه چرخ تو شهر زدم .



- تنها تنها دیگه؟ خوش گذشت؟

آراد نگاهش و از دکتر گرفت و به دریا دوخت. زیر لبی گفت:

- ای بد نبود.

- داشتم الان به هورام میگفتم که بریم قایق سواری آراد نگاهش و به من دوخت. ولی نگاهش

نکردم. گفت:

بعد اونوقت هورام چی گفت؟

سرم و بالا گرفتم. نگاهم بهش افتاد ولی اون سریع سرش و به سمت دکتر چرخوند و وانمود

کرد منتظر جوابه. دکتر گفت:

- هورام از آب خوشش نیاد. ولی من دلم میخواد عصر حتما برم. تو میای؟ آراد شونه ای

بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم. شاید اومدم.

گوشی دکتر همون لحظه زنگ خورد . ببخشیدی گفت و ازمون جدا شد . آراد نگاهش و به دریا دوخته بود و هیچ حرفی نمیزد . یکم گذشت با صدای آروم گفت :

- حسابی داره خوش میگذره ؟

- آره بدک نیست . به تو خوش میگذره ؟ نگاهش و دوباره به من دوخت . گفت :

- نه به اندازه ی تو .

گنگ نگاهش کردم . فکر میکردم با حرفایی که دیشب به هم زدیم دیگه کارا و رفتارای عجیب غریب قراره تموم بشه ! گفتم :

- اونوقت چرا فکر میکنی به من بیشتر خوش میگذره !؟

- قراره قایق سواری میداری ، میای اینجا میشینی با دکتر خوشتیپه گپ میزنی . خوش نمیگذره اونوقت ؟

لبخند محوی روی لبم نشست و گفتم :

- آها اینارو میگی ؟ دکتر اتفاقی من و اینجا دید . قایق سواری رو هم که دیدی گفتم دوست ندارم

مدل نگاه کردنش یه جوروی بود . سر در نمیاوردم . نمیخندید . ناراحتم نبود . گفتم :

- تو از چیزی ناراحتی ؟

نگاه خیرش و ازم گرفت و سرُ داد روی دستم گفت :

- نه ناراحت نیستم .

دست چپم و توی دستش گرفت . از این حرکتش شوکه شدم نگاهی بهش انداخت و گفت :

- عمل بعدیت کیه ؟

هنوز نگاهم روی دستاش بود که دست من و محکم توی خودش گرفته بود . با من

من و دستپاچگی گفتم :

- هان؟؟ چیزه... آها... دکتر گفت از سفر برگشتم .

آراد نگاهش و به رو به رو دخت ولی دست من هنوز توی دستاش بود . ساکت شد .

معذب که بودم معذب ترم شدم ! نمیدونستم چرا این کار و میکنه . انگار هر چی من

میخواستم فاصلم و باهاش زیاد کنم نمیشد!

از گوشه ی چشم نگاهم روی دستامون ثابت مونده بود . آراد دست چشم و با دست راستش

گرفته بود و روی پاش گذاشته بود . برام حرکت عجیبی بود ! دلم میخواست تا قبل از اینکه

دکتر بیاد دستم و ول کنه . به هوای اینکه میخوام شالم و روی سرم مرتب کنم دستم و بی

هوا از دستش بیرون کشیدم و روی شالم گذاشتم . با صدایی لرزون و دستپاچه گفتم :

- چقدر باد میاد . شالم و داشت میبرد با خودش .

آراد نگاهش روی من بود . به لنگه ی ابروش بالا رفته بود و مشکوک نگاهم میکرد . ولی این نگاهش زیاد طول نکشید چون دوباره به دریا خیره شد . دست راستم و روی دست چپم گذاشتم گرمای دستش و هنوز میتونستم حس کنم .

دکتر دوباره اومد و سمت راستم نشست گفت :

- ببخشید . از بیمارستان بود .

لبخندی مصنوعی تحویلش دادم . گفت :

- خوب پس عصر قایق سواری حله ؟

آراد از جاش بلند شد . شلوارش و تکون داد تا ماسه ها از روشن پاک شه . گفت :

من نیام . خودت برو .

با این حرف عقب گرد کرد و ازمون دور شد . نگاهم هنوزم روش بود . دستاش و توی جیبش فرو کرده بود و سلانه سلانه راه میرفت . نفس حبس شدم و بیرون دادم دکتر گفت :

- نه به اینکه میگه شاید پیام نه به الان که میگه نمیاد ! معلوم نیست چش شده !

نگاهم و از آراد گرفتم . به دکتر دوختم و گفتم :

- من باهاتون میام .

- تو که گفتی میترسی ؟

- امتحانش برای یه بار ضرری نداره .

دکتر خوشحال شد و گفت :

- پس من برم به کیوانم بگم شاید اونام اومدن .

سر تکون دادم . دکتر از کنارم بلند شد . دوباره افکار موزی داشت توی ذهنم رخنه میکرد ولی بهشون اجازه ندادم . نگاهم و به دریا دوختم و با سماجت سعی کردم به هیچی فکر نکنم ...

\*\*\*\*\*

- چرا نمیای ؟

- چطور صبح بهت گفتم بیای بریم بازار تو گفتی نمیام ؟

- هیوا بچه شدی ؟ خوب دلم میخواست برم ساحل .

- من از قایق سواری خوشم نمیاد .

- هیوا ! من با دکتر تنها برم بگم چی ؟ خوب بیا دیگه .

- من و کیوان میخوام بریم ساحل نمیایم .

- فحش لازم شدیا !

ابروهاش و مثل بچه ها انداخت بالا و گفت :

- نمیایم !

- لوس . نیا !

کاپشنم و از توی اتاق برداشتم و از پله ها پایین رفتم . مگه چه اشکالی داشت با دکتر  
معالجم تنهایی پاشم برم قایق سواری؟! اصلا این کجاش عجیب بود!؟

نفس عمیقی کشیدم و با سر دنبال دکتر گشتم . رو به بابا گفتم :

- دکتر سالاری رو ندیدین؟

همینجور که مشغول تخته بازی با آقای سالاری بود گفت :

- چرا فکر کنم رفت بیرون . گفت تو ماشین منتظرت میمونه .

سر تکون دادم و به سمت در رفتم . آراد گوشه ای نشسته بود . با دیدنم که حاضر و آماده  
داشتم بیرون میرفتم گفت :

- کجا؟ بازم لب ساحل؟

سعی کردم نگاهم زیاد باهاش چشم تو چشم نشه ! گفتم :

- نه با دکتر داریم میریم قایق سواری .

ابروهاش بالا رفت و گفت :

- تو که گفتی میترسی ! چی شد یهو نظرت عوض شد ؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- میخوام امتحان کنم . فعلا

دوباره قدمی به سمت در برداشتم که گفت :

- تنها میرین؟! یعنی... یعنی کسی باهاتون نمیاد؟

- آره تنها میریم . چطور؟

هیچی... همینجوری...

- خداحافظ .

سری تکون داد و من از ویلا بیرون اومدم . دکتر توی ماشین آراد منتظرم نشسته بود . به سمت ماشین میرفتم که صدای داد مانند آراد متوقفم کرد :

- هورام!

برگشتم به عقب .

- وایسین من حاضر شم پیام .

صبر نکرد تا جوابی بهش بدم سریع برگشت داخل ویلا . انگار قسمت نبود من با خیال راحت قایق سواری کنم . دوری کردن ازش سخت و غیر ممکن بود . دوباره افکار مختلف داشت توی سرم جولون میداد ولی باز مانعشون شدم . حداقل یه روز کامل که میتونستم به هیچی فکر نکنم

!؟

به طرف ماشین رفتم و در عقب و باز کردم . دکتر با تعجب به سمتم برگشت و گفت :

- چرا عقب نشستنی؟

- دوستتونم میاد . گفت صبر کنیم براش .

دکتر با تعجب گفت :

- آراد؟! گفت نمیاد که؟

شونه هام و بالا انداختم . دکتر دیگه سوالی نپرسید . به پنجره ی کنارم خیره شده بودم . چیزی طول نکشید که آراد لباس پوشیده و مرتب به سمت ماشین اومد . تیپ سر تا پا سفیدش با پوست گندمیش تضاد قشنگی داشت . قلبم توی سینم لرزید ولی سعی کردم نگاهم و به یه جای دیگه بدوزم . دکتر در طرف راننده رو باز کرد و پیاده شد . گفت :

- تو که گفتی نمیای؟ آراد لبخندی زد و گفت :

- دیدم تنها تنها بهتون بد میگذره . منم اومدم که حسابی خوش بگذره !

-چقدرم با تو خوش میگذره .

آراد فقط با خنده جواب دکتر و داد ولی حس کردم دکتر لجش در اومد حالا برای چی

؟ خدا میدونست ! سر در آوردن از کار این دو تا دوست چندان راحت نبود !

آراد پشت فرمون قرار گرفت و دکتر هم سوار شد . نمیدونستم من تنها بین این دو تا

چیکار میکردم !



ماشین پر از سکوت بود. دکتر سرش و به طرف پنجره گردونده بود و احساس میکردم یکم دمغه ولی بر عکس آراد لبخند عمیقی روی لبش جا خوش کرده بود که متعجبم میکرد! چیزی طول نکشید که رسیدیم لب ساحل. از ماشین پیاده شدیم. هوا به شدت سرد بود. احساس میکردم نوک انگشتم سِـر شده. دریا به طرز غریبی موج بود. انگار دیوونه شده بود!

چطوری میخواستیم سوار قایق بشیم؟ اونم توی این هوا؟! از ترس زبونم بند اومده بود. نگاهی به اطراف انداختم خدارو شکر ساحل خلوت بود! خوب معلومه کسی بیل تو مخش نخورده که توی این هوا بیاد قایق سواری کنه! شالم و یکم بیشتر تو صورتم کشیدم. دکتر جلوتر قدم برداشت و به مردی که با قایقش گوشه ی ساحل ایستاده بود رسید. چند لحظه باهاش حرف زد. من و آراد عقب تر ایستاده بودیم. منتظر بودم که یه جوری این قایق سواری منتفی بشه!

دکتر به سمتون برگشت و گفت:

- میگه دریا طوفانیه. خطرناکه.

نفس عمیق کشیدم. خیالم راحت شد! کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم. گفتم:

- یعنی برگردیم؟

آراد بدون توجه به من گفت:

- دریا طوفانی باشه قایق سواری حال میده دیگه. وقتی آروم باشه که کیف نداره.

نگاه هراسونم و به آراد دوختم! داشت امروز شآر میشدا! دکتر گفت:

- راست میگه این یارو. طوفانیه یهو قایق چپ میکنه!

آراد دستی روی شونه ی دکتر زد و گفت:

نترس دُکُی. چیزیت نمیشه. بهش بگو همه چی پای خودمون.

دکتر نگاهی به آراد انداخت و گفت:

- یه چیزیمون میشه ها!

- نترس بگو بیرتمون.

انگار نه انگار که منم اونجام! اصلا ازم نظر نپرسیدن! سریع گفتم:

- من نیام.

جفتشون به سمتم برگشتن. دوباره گفتم:

- من شنا هم بلد نیستم. اگه یه وقت قایق چپ کنه نمیتونم خودم و نجات بدم. نیام.

آراد گفت:

- تا اینجا اومدی. چطور دلت میاد سوار نشی؟ شونه ای بالا انداختم و دکتر گفت:

- باشه پس من و آراد میریم زود برمیگردیم.

سر تکون دادم آراد دوباره گفت :

- بیا من مواظبتم . نمیذارم اتفاقی برات بیفته !

- من اینجا راحت ترم .

دکتر گفت :

- آراد بیا بریم . انقدر اصرار نکن به هورام .

آراد گفت :

- مطمئنی نمیای ؟

نمیدونم توی نگاهش چی بود . ولی هر چی که بود ترغیبم کرد که باهاشون برم . چشماش

شیطون و وسوسه گر بود . نتونستم نه بگم ! با ترس گفتم :

- باشه میام .

آراد خندید و گفت :

- آفرین خانوم شجاع !

دکتر به سمت مرد رفت و اونم با بی میلی قبول کرد مارو سوار قایقش کنه . آراد و دکتر سریع

پریدن تو قایق داشتیم با خودم کلنجار میرفتم که هم زمان دو تا دست رو به روم ظاهر شد . با

تعجب به دستا و بعد هم به صاحباش خیره شدم . با تردید هم زمان دستام و توی دو تا

دستایی که به سمتم دراز شده بود گذاشتم و خیلی راحت سوار قایق شدم . دوباره مثل ساحل

آراد یه طرف و دکترم طرف دیگم نشسته بود . دوباره سعی کردم جلوی افکارم و بگیرم . نمیخواستم توی مغزم این رفتار و جوری آنالیز کنم که بعدا پشیمون بشم .  
 نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ترسم و کنار بذارم . ترس نداشت که ... یه دور میزدیم و زود برمیگشتیم ساحل !

چشمام و بستم . تکونای قایق حالم و بد میکرد . احساس کردم رنگم به شدت پریده .  
 صدای دکتر و از کنارم شنیدم :

- هورام حالت خوبه ؟

سعی کردم لبخند بزنم ولی انگار همه ی عضله های صورتم منقبض شده بود . نمیدونم از سرما یا از ترس . ولی تنها تونستم با صدای آرام بگم :

- خوبم .

دکتر چیزی نپرسید . تا چشم کار میکرد همه جا آب بود . هر چی قایق بیشتر میرفت جلو ترس منم بیشتر میشد .

آراد گفت :

- میدونین الان چی حال میده ؟

دکتر پرسشگر نگاهش کرد . دوباره گفت :

- پاشی وایسی .

با ترس بهش خیره شدم. من حتی تو حالت نشسته هم که بودم احساس وحشت میکردم  
چه برسه به اینکه بخوام وایسم! دکتر گفت:

- دیوونه شدی؟ با سر توی آب فرود میای.

- آقا حسام چرا رنگت پریده؟

نگاهم به سمت دکتر کشیده شد. بدتر از من صورتش سفید شده بود! گفت:

- پشیمونم چرا عقم و دست تو دادم.

- خودت از صبح پیله کردی بهمون که بریم قایق سواری.

دکتر جوابی به آراد نداد. تقریبا به وسطای دریا رسیده بودیم. ترسم داشت میریخت. حالا با

دقت تر به اطرافم نگاه میکردم. احساس کردم سرعت قایق کم شد. چند تا ریپ زد و از

حرکت ایستاد. دکتر رو به مردی که قایق و هدایت میکرد گفت:

- آقا چی شد؟

مرد داشت با موتور قایق سر و کله میزد. دکتر از جاش بلند شد و به سمت مرد قایق رون  
رفت.

چند لحظه باهش حرف زد آراد گفت:

- چی شده؟

دکتر به سمتون اومد و گفت:

- میگه موتور قایق خراب شده . کار نمیکنه .

انگار با این حرف یه سطل آب یخ روی سرم خالی کردن . کم مونده بود از وحشت سخته کنم !

آراد از جاش بلند شد و گفت :

- یعنی چی ؟ اینجا موندگار شدیم ؟

با ترس بهشون خیره شده بودم . یعنی چی اینجا موندگار شدیم ؟ اصلا چرا اینا انقدر خونسردن ؟ دکتر گفت :

- داره به موتورش ور میره ببینه درست میشه یا نه .

آراد به سمت مرد قایقرون رفت . دکتر نگاهی به اطراف انداخت . زیر لبی گفت :

- ساحلم خلوت بود . فکر نکنم کسی مارو دیده باشه .

با ترس گفتم :

- یعنی چی ؟ یعنی قراره اینجا بمونیم ؟

انگار نگاه دکتر تازه به من افتاد . نگاهش رنگ مهربونی گرفت و گفت :

- نترس هورام . ماها پیشتیم . قرار نیست اتفاق بدی بیفته .

- موتور قایق خراب شده . الان درست وسط دریاییم . هوا هم هر لحظه داره تاریک تر میشه . اونوقت قراره اتفاق بدی نیفته ؟

ترس و وحشت بدجوری به دلم چنگ میزد . اگه غرق میشدیم ؟ اگه از سرما یخ

میزدیم ؟ ناخودآگاه از بین دندونای کلید شدم گفتم :

- من خیلی سردمه .

دکتر به خودش حرکتی داد و کنارم نشست . دستام و توی دستش گرفت و گفت :

- چرا انقدر هول کردی ؟ طوری نیست . انقدر ترس نداره . میخوای کاپشنم و بهت بدم ؟

دستاش زیاد گرم نبود . یعنی به گرمی دست آرام نبود . سرم و تکون دادم و گفتم :

- نه . میتونم تحمل کنم .

نگاهم به سمت آرام چرخید . سرش به سمت موتور خم بود و داشت کمک مرد قایقرون میکرد .

نوازشای نرم و آرومی رو روی دستم حس کردم . سرم و به سمت دستم گردوندم .

حسام با انگشتاش آرام روی دستم و نوازش میکرد . آرام کنار گوشم گفت :

- آرومی ؟ حالت بهتره ؟

نگاهم به چشماش افتاد . مهربون بود . فقط سر تکون دادم . انگار مغزم یخ بسته بود .  
 نمیتونستم فکر کنم . نمیدونستم کار درست چیه . حتی به خودم حرکتی ندادم تا دستم و از  
 بین دستاش در

بیارم . فقط سعی میکردم محکم سر جام بشینم تا با تکونای قایق به این طرف و اون طرف  
 پرت نشم !

آراد سرش و از روی موتور بلند کرد و نگاهی به سمت ما انداخت . یکم دقیق شد و یهو  
 اخماش توی هم رفت . از موتور فاصله گرفت و به سمت ما اومد . حسام گفت :

- چی شد ؟ راه افتادنی هست ؟

آراد نگاهش روی دستامون بود . تازه متوجهش شدم . ولی دیر بود برای اینکه دستام و آزاد  
 کنم .

آراد سوال دکتر و بی جواب گذاشت و با طعنه و پوزخندی که روی لباش جا خوش کرده بود  
 گفت :

- فکر میکنی هورام توی این قایق گم بشه ؟ حسام ناباور و گنگ نگاهش کرد . گفت :

- منظورت چیه ؟



اشاره ای به دستامون کرد و گفت :

- منظورم دستاته . فکر میکنی اگه ولش کنی گم شه؟!!

دکتر یهو به خودش اومد . اخماش تو هم رفت . ولی بازم دستام و ول نکرد . گفت :

- یعنی چی ؟ من فقط میخواستم هورام و آروم کنه . هم سردشه هم ترسیده .

- چه دکتر مهربونی !

لحن حرف زدنشون با هم زیاد جالب نبود . دستام و از بین دستای دکتر بیرون کشیدم و

خیلی جدی رو به آراد گفتم :

- چی شد ؟ درست میشه ؟

آراد با اخمایی در هم رو به من گفت :

- نمیدونم . آدم میترسه تنهاتون بذاره !

اخمای حسام تو هم رفت . توی اون لحظه هیچی نمیفهمیدم فقط تنها چیزی رو که با تمام وجودم

میخواستم این بود که موتور کوفتی این قایق راه بیفته . حسام رو به آراد با صدای نه چندان

آرومی گفت :

- این حرفا یعنی چی ؟

- تو به من بگو این رفتارا یعنی چی ؟ دکتر با اخمایی تو هم گفت :

- من فقط میخوامم هورام و آرام کنم .

آرادم تقریبا با فریاد گفت :

- بدون تماس فیزیکی نمیتونی این کار و بکنی ؟

- چرند نباف من دکتر هورامم .

- اینجا توی این قایقم دکترشی ؟ مگه اینجا بیمارستانه ؟ تو اینجا یه مردی ! فهمیدی ؟

درست رو به روی هم وایساده بودن و سر هم داد میکشیدن . نگاه هراسونم به ترتیب روی جفتشون مکث میکرد . صدام در نمیومد که چیزی بگم . چرا الان دعوا میکردن ؟ اصلا بحث سر چی بود ؟ اینکه دکتر دست من و گرفته بود ؟ مرد قایقرون به سمتشون رفت و گفت :

- آقا چرا دعوا میکنین ؟ صلوات بفرستین .

نگاه خصمانه ی جفتشون روی هم قفل شده بود . دستام از ترس و سرما میلرزید . شالم و بیشتر توی صورتم کشیدم . تا شاید سوز و سردی هوا کمتر بهم بخوره . نگاهم روی فک منقبض شده ی آرادموند . چشمام و چرخوندم حسام با اخم و مشتای گره کرده روبه روی آرادموناده بود .

دکتر گفت :

- من فقط میخوامم آرامش کنم .

صداشون و یکم پایین تر آورده بودن ولی جفتشون عصبی بودن آرادمونادی زد و گفت :

- با گرفتن دستاش؟!

- تو ذهنت مریضه . شکاکی !

آراد دهنش و باز کرده بود تا به چیزی بار حسام کنه . با ترس تقریبا فریاد زدم :

- بسه دیگه !

نگاه جفتشون به سمت من برگشت . ولی کسی دیگه چیزی نگفت . من داشتم از ترس میمردم و اونا سر به مسئله ی کوچیک اینجوری داشتن دعوا میکردن؟! اونم کجا ؟ درست وسط دریا؟!

حسام از کنار آراد گذشت و کنار موتور قایق رفت . آراد با دندونایی که رو هم میساییدشون رو به روی من نشست . ولی نگاهم نمیکرد . لرزش دستام بیشتر شده بود . هر لحظه بیشتر سردم میشد . سرم و پایین انداختم . سنگینی چیزی رو روی شونه هام احساس کردم . سرم و بلند کردم کاپشن آراد روی شونه هام بود . هنوزم نگاهم نمیکرد . زیر لبی گفتم :

- خودت سردت نیست ؟

جوابی بهم نداد . فقط سرش و به نشونه ی نه تکون داد . کاپشن و بیشتر به خودم پیچیدم . بوی سیگار و عطر میداد . بوی آراد و میداد ! ناخود آگاه احساس آرامش کردم .

همون لحظه صدایی از موتور قایق بلند شد و مرد قایق رون خوشحال گفت :

- راه افتاد .

نفس راحتی کشیدم . چشمام و بستم . چقدر دلم میخواست الان روی زمین صاف بخوابم !  
 حسام دور تر از من و آراد نشست و تا رسیدن به ساحل هیچ کدوم حرفی نزدیم .  
 انگار تازه مغزم داشت پردازش میکرد . این دعوایها و جنگ و جدلا به خاطر چی بود؟! تازه از  
 اینکه حسام دستام و گرفته بود احساس خجالت میکردم .

وقتی قایق توی ساحل وایساد نفس حبس شدم و بیرون دادم . حسام سریع از قایق بیرون  
 پرید پشت سرش هم آراد پیاده شد و بدون توجه به من به سمت ماشین رفت . نه به سوار  
 شدن که دو تا دو تا کمکم میکردن نه به الان که اصلا انگار نه انگار !  
 پوفی کردم و از قایق بیرون پریدم . همون جا با خودم عهد کردم که دیگه به هیچ وجه سوار  
 قایق نشم !

حسام از کنار ماشین رد شد . آراد با لحن نه چندان دوستانه گفت :

- کجا؟ سوار نمیشی؟

حسام بدون اینکه نگاهش و به طرف آراد بندازه گفت :

- نه! شماها برید . من خودم میام .

آراد بی توجه به حسام سریع سوار ماشین شد . گنگ به رفتارای اون دو تا نگاه میکردم .  
 بالاخره آراد گفت :

- توام نمیخواهی سوار شی؟

سریع به خودم اومدم و در جلو رو باز کردم . آراد اخماش تو هم بود . با ناراحتی نگاهم و ازش گرفتم و به بیرون دوختم . مثلا اومده بودم خوش بگذروم ! هر لحظه اش دعوا و استرس و سرما بود !

هنوزم دستام از سرما میلرزید . کاپشن آراد بیشتر جمع کردم تا گرم بشم . بینیم به یقه اش خورد نفس عمیق کشیدم و چشمام و بستم . هوای گرم یهو به صورتم خورد . نگاهم و به سمت آراد گردوندم . داشت بخاری ماشین و تنظیم میکرد . دوباره نگاهم و به پنجره دوختم . این بار صدای موزیک ملایمی کل ماشین و گرفت . گرمای بخاری و صدای آهنگی که مثل لالایی میموند حسابی پلکام و سنگین کرده بود . چشمام و روی هم گذاشتم ...

کاشکی چشمام و میبستم کاشکی عاشقت نبودم

اما هستم ...

کاشکی ندونی بی قرارم کاش اصلا دوست نداشتم

اما دارم ...

کاش ندونی که دلم واسه چشات پر میزنه

کاش ندونی که میاد هر روز بهت سر میزنه

کاشکی بارون غمت من و میبرد ...

کاش ندونی که نگاهم خیره مونده به نگاهت

کاش ندونی که همیشه موندگارم چشم به راهت

کاشکی احساسم و عشقت دیگه میمرد ...

کاش گلات و میسوزوندم کاش میرفتم نیموندم

اما موندم ...

کاش یکم بارون بگیره کاش فراموشت کنم من

اما دیره ...

\*\*\*\*\*

چشمام و آروم از هم باز کردم . هنوز توی ماشین بودم . چشمام از تعجب گرد شده بود . نگاهم روی ساعت ماشین افتاد . ۹ شب و نشون میداد . حدود ۶ ساعت خوابیده بودم ! پس چرا به ویلا نرسیده بودیم؟! سر جام صاف نشستم . آراد تو فکر بود . دستش و به گوشه ی پنجره ی ماشین تکیه داده بود و روی پیشونیش گذاشته بود . بایه دست فرمون و تو دست گرفته بود . دیگه صدای آهنگ نمیومد و ماشین توی سکوت مطلق فرو رفته بود .

نگاهش کردم انگار متوجه نشده بود که بیدار شدم . یعنی انقدر تو فکر بود؟! با تعجب  
صدام و صاف کردم که یهو برگشت سمتم . با تعجب گفت :

- بیدار شدی ؟ سر تکون دادم و گفتم :

- چرا نرسیدیم ویلا ؟ کجاییم ؟

دستش و از روی پیشونیش برداشت و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت :

- یه لیست بلند بالای خرید بهمون دادن . داشتم اونارو میگرفتم . هنوز یکمش مونده .

- ۶ ساعت خرید طول کشید!؟

صورتش و به سمتم برگردوند . اخماش یکم تو هم بود گفت :

- میخواستم یکم بچرخم. حوصله ی ویلا رو نداشتم .

نگاهم و به رو به رو دوختم و زیر لبی گفتم :

- از دکتر چه خبر ؟

- نمیدونم . بهم زنگ نزده .

جلوی یه مغازه نگه داشت و گفت :

- چند لحظه بشین من الان میام .

به سمت مغازه رفت . باز لباس گرم تنش نبود ! یعنی سردش نمیشد ؟ تازه یاد کاپشنش افتادم که هنوز روی شونه هام بود . سریع درش آوردم . دیگه حسابی گرم شده بودم . کاپشن و روی صندلی عقب گذاشتم .

نگاهم به چند تا مغازه ای که ردیفی پشت سر هم بودن و وسایل چوبی و چیزای بامزه داشتن افتاد . کلاه حصیریای خوشگلی به سر در مغازه آویزون بود . دلم غنچ میرفت واسه ی اینکه یکی از اون کلاها رو روی سرم بذارم . خواستم از ماشین پیاده شم ولی نتونستم . فقط با حسرت از پنجره بهشون زل زده بودم .

صدای موزی توی سرم گفت " پیاده شو برو یکیش و بخر . "

نه بهشون احتیاج ندارم .

" من که میدونم الان داری میمیری تا یکیشون و داشته باشی . سر منم کلاه میذاری ؟ "

" دلم نمیخواد از ماشین پیاده بشم . "

در ماشین باز و بسته شد ولی من هنوزم نگاهم روی کلاه حصیریا بود . آراد زیر لب گفت :

- آخرم همه چیز و نتونستم بخرم ! دوباره باید برم یه مغازه ی دیگه !

نگاهم هنوز روی کلاها بود . توجهی به آراد که زیر لب غر میزد نداشتم . صدای آراد یکم

بلند تر شد و گفت :

- تو چیزی نمیخوای ؟



نگاهم و به سختی از کلاها گرفتم . برای چند ثانیه نگاهم و به آراد دوختم و گفتم :  
- نه ممنون .

آراد سرش و خم کرد تا چیزی رو که انقدر من و مجذوب خودش کرده بود و ببینه . هم زمان منم سرم و به همون سمت گردوندم . آراد ماشین و روشن کرد . انگار همین باعث شد غم عالم تو دلم بریزه . لحظه ی خداحافظی با اون کلاهای حصیری خوشگل بود . روم و ازشون گرفتم و سرم و پایین انداختم . آراد بدجنس ! دید من از کلاها خوشم اومده ولی حاضر نشد برام بخره !

آراد چند دقیقه ی بعد جلوی یه مغازه ی دیگه نگه داشت و دوباره پیاده شد . این بار خبری از فروشگاه یا مغازه ی دیگه ای نبود . ولی اگه از مغازه چند قدمی جلوتر میرفتیم دریا کاملا معلوم میشد . دلم غنچ رفت . تا حالا تو شب دریا رو ندیده بودم .

نگاهی به اطراف انداختم . خلوت بود . ناخود آگاه دستم به سمت دستگیره ی در رفت و بازش کردم . از ماشین آراد پایین پریدم و به سمت دریا رفتم . پاهام توی ماسه های نرم فرو میرفت .

کفش و یکم از شلوارم ماسه ای شده بود ولی توجهی بهشون نکردم . تنها چیزی که من و محو تماشا کرده بود تصویر ماه بود که روی دریا افتاده بود . یه گوشه وایسام و بهش خیره شدم . از عصر که با قایق تا وسطاش رفته بودیم الان آروم تر به نظر میومد .

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود . صدای عصبی و ترسیده ی آراد و پشت سرم شنیدم :

- تو اینجایی !؟

سرم و به عقب برگردوندم . با ذوق گفتم :

- ماه و بین .

آراد نگاه خشمگینش و از من گرفت و به سمتی که اشاره کرده بودم نگاه کرد . یکم به سکوت گذشت . آراد گفت :

- چرا بهم نگفتی میای اینجا ؟ نگران شدم .

- یهو دریا رو دیدم .

- بیا برگردیم . دیر میشه .

تو چشمات نگاه کردم و گفتم :

- یکم دیگه بمونیم ؟

چند ثانیه مکث کرد . هنوز اخماش تو هم بود . گفت :

- باشه ولی فقط چند لحظه .

سر تکون دادم و دوباره نگاهم و به دریا دوختم . این اخماش برای چی بود ؟ یعنی از من دلخور بود ؟ آخه چرا ؟ مگه من تقصیری داشتم ؟ مثلا باید میزدم پشت دست حسام ؟ که دستام و نگیره

؟

نفسم و بیرون دادم . اصلا چرا باید از همچین چیزی ناراحت بشه ؟ ما فقط دوستیم .  
چطور خودش دستم و گرفت ناراحت نشد ؟ ولی حسام نباید این کار و بکنه ؟ خوب  
اون دکترمه !

نمیدونم شاید همینش عجیبه ! که من باید با دکترم پیام سفر ! که اون بخواد برای دلداری  
دادنم دستم و بگیره ! خوب الان که دارم بهش فکر میکنم یکم عجیب به نظر میرسه ! ولی  
انقدر عجیب نیست که لایق اخمای تو هم آراد باشم .

نگاهم و بهش دوختم تقریبا کنارم وایساده بود . اونم غرق فکر بود . یعنی اونم داشت فکر  
میکرد که چقدر رفتارای امروز خودش و دکتر عجیب بوده ؟! چرا سر در نیارم ؟ اصلا  
هیچی در مورد دکتر و آراد نمیفهمم . انگار توی این قضیه مغزم خالیه !

آراد نگاهم و با نگاهش غافلگیر کرد . سرم و سریع انداختم پایین . صدای موزی گفت "  
اینکه تو یه ساعت به آراد خیره بشی هم عجیبه ! اینو به لیست عجایب اضافه کن ! " صدای  
بم و مردونش به گوشم رسید :

- بریم ؟

سر تکون دادم و با هم به سمت ماشین رفتیم . آراد دور زد و با سرعت به سمت ویلا حرکت  
کرد .

به خاطر خلوتی جاده خیلی زود به ویلا رسیدیم . آراد ماشین و داخل پارک کرد . مشغول  
برداشتن کیسه های خرید از توی ماشین بود که کنارش رفتم . حواسش نبود که من پشتش  
وایسادم .

سرش و از تو ماشین بیرون آورد و یه قدم به عقب برداشت و محکم به من خورد .  
هراسون به عقب برگشت و گفت :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

لحنش یکم عصبی بود . ترسیدم و آرامم گفتم :

- میخواستم کمک کنم .

چشمش و بست و یه نفس عمیق کشید . دو تا کیسه دستم داد و گفت :

- اینارو ببر تو .

سر تکون دادم . خواستم برم که زیر لب گفت :

- مرسی !

و دوباره سرش و داخل ماشین فرو برد . لبخندی روی لبم نشست و با کیسه ها داخل رفتم .  
به همه سلام کردم . هیوا با دیدنم جلو اومد و کیسه هارو ازم گرفت . گفت :

- چقدر دیر کردین .

جوابی نداشتم که به هیوا بدم . چون خودمم نمیدونستم که چرا انقدر باید دیر کنیم !

آراد با دستایی که پر از کیسه و خرت و پرت بود وارد ویلا شد . کیوان به سمتش رفت و  
کیسه هارو گرفت . خانوم سالاری نگاهی به پشت سر آراد کرد و گفت :

- پسر م پس حسام کجاست ؟

من و آراد هم زمان نگاه متعجبی به خانوم سالاری و بقیه که منتظر جوابی از طرف ما بودن انداختیم و آراد گفت :

- مگه هنوز نیومده ؟ آقای سالاری گفت :

- نه ! مگه با شما نبود !؟

آراد سریع خودش و جمع و جور کرد و گفت :

- چرا . گفت میره یکم قدم بزنه . الان بهش زنگ میزنم بینم کجاست !

حواسا از ما پرت شد . یه لحظه به ذهنم رسید که بعد از اون دعوا شاید آراد نخواد مستقیم با حسام حرف بزنه . برای همین رفتم کنارش و گفتم :

- میخوای من زنگ بزنم ؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد اخماش به شدت تو هم رفت گفت :

- نخیر لازم نکرده ! خودم بهش زنگ میزنم .

این و گفت و ازم دور شد . این چرا اینجوری کرد ؟! مگه حرف بدی زدم ؟ من فقط میخوامم

کمکش کنم . اصلا بهش نیومده که در حقش خوبی کنم . اخمام ناخواسته تو هم رفت .

نمیفهمیدم که چرا آراد مدام باهام دعوا داره . نمیدونستم چه اشتباهی کردم که سزاوار این همه بد اخلاقیم .

سریع از پله ها بالا رفتم و خودم و توی اتاق انداختم . مثل اینکه نمیشد من یه روز فکر نکنم .

نفس عمیقی کشیدم و خودم و روی تخت پرت کردم . با خوابی که توی ماشین کرده بودم دیگه احساس خواب آلودگی نمی‌کردم ولی احساس خستگی شدیدی میکردم پلکام و بستم دوباره حس پشیمونی سراغم اومد که چرا از اون کلاها برای خودم نخیریده بودم !

\*\*\*\*\*

- باز دوباره کجا شال و کلاه کردی ؟

- میخوام برم کنار ساحل .

- کنار این ساحل چی به تو می‌ده که هر روز اونجایی ؟ شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- نمیدونم . ولی دوست دارم برم اونجا .

- مواظب خودت باش . زودم برگرد . ظهر احتمالا میریم جنگل . کیوان میگفت این نزدیکیا به

جای خیلی با صفا هست .

هیوا رو بوسیدم و گفتم :

- چشم .

با سر خوشی از در ویلا بیرون زدم . توی مسیر ماشین آراد و دیدم که از کنارم با سرعت گذشت .

نگاهم دنبالش بود که دیدم ترمز کرد و دنده عقب گرفت . درست کنارم وایساد و گفت :

- کجا میری ؟

- میرم ساحل .

- مواظب باش .

سر تکون دادم . بدون هیچ حرفی گاز داد و رفت . فقط همین ؟ شونه هام و بالا انداختم و به سمت ساحل رفتم . این بار خبری از خلوتی نبود . دو تا خانواده گوشه ی ساحل اطراق کرده بودن .

با ترس و لرز قدامم و شُلُ کردم و شالم و بیشتر توی صورتم کشیدم . باید الان برگردم !؟

نگاهم روی آبی زلال دریا افتاد . خوب منم یه گوشه میشستم . به اونا که کاری نداشتم ! با این فکر گوشه ای رفتم و روی یه تخته سنگ نشستم . ولی سر و صداهای بچه ها مدام نگاهم و به اون سمت میکشوند . یه بچه ی حدودا ۴ - ۰ ساله بینشون بود که مدام به سمت دریا میرفت ولی مامانش با تحکم دنبالش میکرد و نمیداشت زیاد به آب نزدیک بشه . بچه هم تا میدید حواس مامانش پرت شده دوباره به سمت آب میرفت . لبخندی روی لبم نشست . دلم هوای مامانم و کرد . کاش الان اونم اینجا بود .

نگاهم و از بچه گرفتم و به رو به روم دوختم . امروز از صبح احساس بهتری داشتم . احساس شادی عجیبی میکردم . فکر میکردم زندگی داره بهتر از قبل پیش میره . پوستم داشت خوب میشد و این میتونست آغاز یه زندگی جدید باشه . احساس غم نمیکردم . برعکس روزای دیگه !

با اینکه حسام هنوزم از رفتارها و حرفای دیروز ناراحت بود . یا اینکه میدیدم آراد و حسام بینشون اختلاف افتاده و از هم دلگیرن ولی اینا بازم از خوشحالی کم نمیکرد . هر چی باشه دعوای دو تا دوست بود . به من چه که دخالت کنم !؟

روی لبم لبخندی محو نشوندم . دلم میخواست بپریم تو آب و تا جایی که نفس دارم شنا کنم . کم کم سر و صدای ساحل کم شد . انگار اون دو تا خانواده قصد رفتن داشتن . نگاهم روی بچه ی کوچیک و سر به هوای خانواده افتاد . حسابی خودش و گلی و خیس کرده بود . مادرش داشت دعواش میکرد و بچه سرش و مظلومانه پایین انداخته بود . حاضر بودم هر چی داشتم بدم ولی جای اون باشم . حتی اگه مامانم بخواد دعوا کنه یا با داد و تنبیه مسافرتم و خراب کنه . فقط باشه . فقط صداش و بشنوم . کاش بود و میدید که دارم خوب میشم . بعد از این همه سال رنگ خوشحالی و توی صورتم میدید .

دستم و دور زانوم حلقه کردم . نفس عمیقی کشیدم . غیر ممکن بود مامان برگرده . کاش حداقل من و بیینه .

توی افکار خودم دست و پا میزدم که سنگینی جسمی رو روی سرم احساس کردم . با ترس برگشتم و توی فاصله ی کمی از خودم آراد و دیدم . با همون اخمای در هم . اومد و کنارم نشست . دستم و به سرم کشیدم . یه کلاه روی سرم بود ! با تعجب از روی سرم برداشتمش و



نگاهش کردم . همون کلاه حصیری بود که سر در مغازه بهم چشمک میزد . با خوشحالی و هیجان گفتم :

- وای کلاهه !

دوباره روی سرم گذاشتمش و گفتم :

- این و برای من خریدی ؟

اخماش باز نشد . شونه ای بالا انداخت و گفت :

- مگه دیشب یه دونه از اینا نمیخواستی ؟

- چرا . مرسی آراد .

یعنی دیشب نگاهم و خونده بود ؟ فهمیده بود دلم برای داشتن کلاه حصیریا غنج میره !؟

با هیجان دستم و به کلاه میکشیدم و ذوق میکردم . شده بودم مثل بچه های ۶ ساله ! وقتی چهره ی جدی آراد و دیدم دست از اون همه هیجان و ذوق زدگی کشیدم و صاف نشستم .

از این همه سکوت و بد اخلاقی کلافه شده بودم . برای اینکه حرفی بزنم و سکوت و بشکنم گفتم :

- با حسام آآشتی کردی ؟

صورتش و به سمتم برگردوند . هنوزم اخماش تو هم بود . ای بابا هیچ رقمه نمیشد اخماش و از هم باز کرد گفت :

- از کی تا حالا دکتر سالاری برات شده حسام ؟

گنگ نگاهش کردم . روش و ازم گرفت . نگاهم روی نیم رخش مونده بود . دوست داشتم آروم پوست صورتش و لمس کنم و بگم چرا انقدر بهونه گیر شدی ؟ چی توی سرته ؟ ولی با این میل مقابله کردم . جوابی ندادم . یعنی مطمئن بودم که اونم منتظر جوابی از طرف من نیست .

چند لحظه به سکوت گذشت . بالاخره گفتم :

- تو چرا از من دلخوری ؟ من اصلا دلیل اخمات و نمیفهمم !

بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- تو دوست منی یا دوست حسام ؟ خوشحال از اینکه به حرف اومده گفتم :

- خوب معلومه . هر جفتتون .

- اصلا چه دلیلی داره تو دوست دکترا باشی ؟ مگه نباید توی رابطه ی دکتر و مریض یه

فاصله و حدودی رعایت بشه ؟

- خب تو رابطه ی من و ... دکتر هم این فاصله ای که میگی رعایت میشه !

با خودم کلنجار رفتم تا دوباره نگم حسام ! نگاهش به سمتم چرخید . گفت :

- پس چه دلیلی داره که حسام دستات و بگیره ؟

-اون فقط ...

بین حرفم پرید و گفت :

- فقط خواهشا نگو که میخواست دلداریت بده . چون احساس میکنم داری احمق فرض میکنی !

اخمام و تو هم کشیدم دوباره گفت :

- توام که حسابی از این کارش استقبال کردی !

این دیگه یه جور بی احترامی بود ! با لحنی عصبانی گفتم :

- یعنی چی ؟ خودت میفهمی چی میگم ؟ اخمای اونم بدتر توی هم گره خورد و گفت : -

چطور جفتمون دوستتیم ولی دستای اون و میگیری و دستای من و پس میزنی ؟

یاد دیروز افتادم . دستام و تو دستش گرفته بود ولی من بی اختیار دستش و پس زده بودم . چرا نمیفهمید که شرایط فرق داشت ؟ من توی قابق ترسیده بودم . حتی مغزمم کار نمیکرد !  
گفتم :

- من اصلا منظورت و از این حرفا نمیفهمم .

- الکی به من نگو که اون فقط دوستته ! بهتره با خودت و احساست رک باشی !

- هیچ معلومه داری چی میگم ؟ کدوم احساس ؟ حسام فقط دکترمه !

- دکتري که بهش زيادم بي علاقه نيستي !

دندونام و رو هم فشار دادم . با عصبانيت گفتم :

- ميدوني چيه ؟ حق با توئه !

از جام بلند شدم و به سمت ويلا رفتم . خودشم نميفهميد که داره چي ميگه ! من ؟ به حسام علاقه داشته باشم ؟ مسخرست .

سرم و به طرفين تگون دادم . صدايي از آراد نميومد . سرم و برگردوندم . از جاش بلند شده بود و با قدرت سنگي رو به طرف دريا پرت ميکرد . اونم عصباني بود . چرا ؟ چرا بايد براش فرق ميکرد ؟ انگار نميتونستيم مثل دو تا دوست کنار هم باشيم و دعوا نکنيم . به چند قدمي ويلا رسيده بودم که حسام و با اخماي تو هم در حال قدم زدن ديدم . يکي بايد بياد و اخماي اين يکي رو جمع کنه .

خواست چيزي بگه که به سرعت و عصباني از کنارش رد شدم و وارد ويلا شدم . بس بود ديگه !

اين دو تا دوست خُل و چِچِل داشتن منم خُلُل ميکردن ! اصلا سر از رفتاراي هيچ کدومشون در نياوردم . دليل اين همه اخم و تخم و نميفهميدم . اين رفتاراشون هيچي نداشت جز اينکه من و ازشون بيزار کنه !

\*\*\*

کش و قوسي به خودم روی تخت دادم و دوباره نگاهم و به قيافه ي در هم و عصباني هيوا دوختم .

گفتم :

چیه ؟ بهت طلبکارم ؟

- تو با خودت عهد کردی یه جوری حال من و بگیری توی این ۴ روز !

- من همچین قصدی ندارم !

- چرا داری . پس چرا نمیخوای بیای ؟

- هیوا جان . خواهر من . بهت گفتم که . من از جنگل خوشم نمیاد . دلم میخواد تا وقت دارم

کنار دریا باشم .

تو دلم گفتم " برای یه بارم شده میخوام بی سر خر برم لب آب ! "

- خوب تو با ما بیا . من قول میدم شب که برگشتیم بریم کنار دریا آتیش روشن کنیم . قبوله ؟

نگاهی بهش کردم . با اخمای در هم گفت :

- یه دنده ی لجباز .

جوابی بهش ندادم . همون لحظه ماه بانو وارد اتاق شد . رو به هیوا گفت :

- باز چی شده اخمات تو همه ؟

- هورام میگه باهامون نمیاد .

ماه بانو نگاهی سر سری به من انداخت و گفت :

- اذیتش نکن . شاید اینجوری راحت تره .

لبخندی رو لبم نشست . هیوا که از طرفداری ماه بانو شاکی شده بود کیفش و برداشت و از اتاق بیرون رفت . چشمام و با خیال راحت روی هم گذاشتم و منتظر شدم تا ویلا کاملا ساکت بشه .

وقتی حس کردم دیگه از پایین سر و صدایی نییاد از تخت پایین اومدم . نگاهم روی کلاه حصیری که آراد برام خریده بود و حالا به گوشه روی زمین پرت شده بود افتاد . همون لحظه که از کنار آب اومده بودم پرتش کرده بودم به گوشه . بی اعتنا بهش از پله ها پایین رفتم . سرکی کشیدم واقعا همه رفته بودن . از ساختمون بیرون اومدم و به سمت باغ کوچیکی که پشت ویلا بود رفتم . درختای بلند و خوشگلی داشت . با اینکه سر رشته از اینجور چیزا نداشتم و نمیدونستم واقعا چه درختی هست ولی بازم داشتم لذت میبرد . چند تا نفس عمیق کشیدم . هوای سرد وارد ریه هام شد . خدارو شکر که اینجا دیگه خبری از دکتر و آراد نبود . دستام و دو طرفم باز کردم چشمام و بستم . دلم میخواست وقتی پوستم خوب شد درسم و ادامه بدم . شاید یکم دیر شده باشه ولی دلم میخواست این همه سال حبس بودن و جبران کنم . آدمای جدید و وارد زندگیم کنم

چشمام و از هم باز کردم . احساس خوب الانم و یه جورایی مدیون دکتر بودم . اگه اون و مشاوره هاش نبود الان اینجا نبودم . الان انقدر امیدوار واسه آیندم برنامه نمیبرختم .

ولی برام عجیب بود که چرا شخصیت دکتر یهو از توی بیمارستان عوض شد؟ قبلا باهام صمیمی بود ولی توی بیمارستان سعی میکرد بیشتر خودش و بهم نزدیک کنه. دلیل این کارش چی میتونست باشه؟ دوباره یاد گردشای عصرامون افتادم توی محوطه ی بیمارستان. لبخنداش و لحن مهربون حرف زدنش. اینکه چرا آراد باید انقدر سر گرفتن دستم اونم توسط دکتر شاکی بشه. اصلا حساسیت آراد و درک نمیکنم. اونم وقتی که دم از دوستی معمولی میزنه! پس این ادا و اطوارا چیه؟! عاشق سینه چاکم که نیست! یا اصلا نمیفهمم که چرا دکتر اینجوری رفتار میکنه.

اون دکتره. مطمئنا نمیتونه کارا و رفتاراش از روی علاقه ی خاصی باشه. اون دکترمه و منم یه دختری که اون نه میشناستم نه خیلی خوشگلم. پس دلیل کارای دکترم نمیتونه علاقه باشه. دیگه از این همه هجوم فکر کم مونده خُـل بشم. سرم و به سمت آسمون گرفتم. انتظار داشتم یه امداد غیبی سر برسه و همه چی و برام مشخص کنه. خودم دیگه از درک آدمای اطرافم عاجز شده بودم.

صدای قدمای آهسته ای رو همون دور و اطراف شنیدم. نگاهم هوشیار شد. چشمام و ریز کردم و نگاهم و به اطراف دوختم. کسی توی ویلا نبود. پس این صدای پا مال کی بود؟ یکم ترسیدم.

سریع سرم و به طرفین چرخوندم تا وسیله ای واسه ی دفاع پیدا کنم. چوب و از روی زمین برداشتم. توی دستام محکمش کردم. لبام از ترس خشک شده بود. با زبونم خیسش کردم.

صدای پا قطع شد . یکم خیالم راحت شد . ولی صدای شکسته شدن چوپ اومد . انگار یکی زیر قدماش چوبایی که وسط باغ بود و خورد میکرد . این بار ترس بیشتر به دلم چنگ زد . با صدای لرزون گفتم :

- کی اونجاست ؟

انقدر صدام ضعیف بود که شک داشتم شنیده باشه . این بار بلند تر گفتم :

کسی اونجاست ؟

ولی صدایی نیومد . چوب و محکم تر توی دستم فشار دادم . پاهام داشت میلرزید . کم مونده بود که همون جا غش کنم . صدای پا نزدیک تر شد . اول پاهای یه مرد و دیدم . چشمام از ترس گشاد شده بود . بعد سرش از بین درختا معلوم شد . جیغ بلندی زدم و چوب و انداختم . خدای من آراد بود ! اون اینجا چیکار میکرد ؟ آراد با شنیدن صدای جیغم تعجب کرد گفت :

- نترس . چرا جیغ میزنی ؟ با همون صدای جیغ مانند گفتم :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟ نزدیک تر اومد و گفت :

- پس باید کجا باشم ؟

- مگه تو با بقیه نرفتی جنگل ؟ با تعجب گفت :



- مگه بقیه رفتن جنگل؟ با اخمای تو هم گفتم:
- میشه انقدر سوالات و با سوال جواب ندی؟
- چوبی که از دستم روی زمین افتاده بود و برداشت و گفت:
- چه خانوم شجاعی. با این میخواستی مثلا از خودت دفاع کنی؟ رو زمین پس چیکار میکنه؟
- خیالم حالا راحت تر شده بود. ترسم از بین رفته بود هیچ وقت دیگه به اندازه ی الان نمیتونستم از دیدن آراد خوشحال بشم! خدارو شکر که اون بود! دستام و رو سینه قلاب کردم و گفتم:
- چون دیدم تویی چوب و انداختم!
- آها چون منو دیدی جیغ زدی؟!
- مسخرم نکن.
- دستاش و بالا آورد و گفت:
- باشه!
- چشمام گرد شد. گفتم:
- داشتی مسخرم میکردی؟

- خودت چی فکر میکنی ؟ دندونام و رو هم فشار دادم و چیزی نگفتم . نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

- تو چرا باهاشون نرفتی ؟

- حوصله نداشتم .

نگفتم چون میخواستم برای چند ساعت شده تو و حسام و نبینم ! انگار تیرم به سنگ خورده بود .

تنها بودن توی این سفر غیر ممکن بود ! گفتم :

- تو چرا نرفتی ؟

- کسی به من نگفت . من ساحل بودم . الان برگشتم رفتم تو ویلا دیدم کسی نیست . گفتم پیام اینجا قدم بزنم .

سر ناهارم ندیده بودمش . یعنی تمام مدت تو ساحل بود ؟ داشت چیکار میکرد !؟

دیگه دلم نمیخواست اونجا وایسم . با خودم عهد کرده بودم که تا جایی که میشه فاصلم و با آراد و حسام حفظ کنم ! گفتم :

- من میرم تو ویلا .

داشتم از کنارش رد میشدم که دستم و گرفت . نگاهش کردم گفت :

- باید به چیزی بگم .

- مگه حرفات و صبح نگفتی ؟

نگاهم کرد . اخم روی صورتش نشسته بود . گفت :

باید به چیزی بگم !

دستم و از توی دستش در آوردم و گفتم :

- میشنوم !

کلافه بود . یکم مکث کرد . انگار داشت حرفایی که میخواست بزنه رو سبک سنگین میکرد .

بعد از چند ثانیه گفت :

- شاید دلیل رفتارم بی منطق بود . تو آزادی که هر جور میخوای فکر کنی و رفتار کنی . منم

حق ندارم دخالت کنم .

دندوناش و رو هم فشار میداد . انگار به زور داشت این حرفارو میزد .

- حتی اگه بهش علاقه هم داشته باشی من نمیتونم دخالتی بکنم .

عصبی گفتم :

- ولی من به هیچ کس علاقه ندارم !

- این دیگه به خودت مربوطه ! من دارم در مورد خودم حرف میزنم !

نگاهم و بهش دوختم . چند ثانیه تو چشمام زل زد و بعد نفس عمیق کشید . گفت :

- در هر صورت نباید اونجوری رفتار میکردم .

- این یعنی معذرت میخوای ؟ اخماش و تو هم کشید و پوزخند زد :

- نه عذر خواهی نکردم . فقط خواستم بگم رفتارم اشتباه بود . همین .

از کنارم رد شد . گفتم :

- مغرور خود خواه !

شنید همینجوری که پشتش بهم بود گفت :

- مرسی !

دندونام و رو هم فشار دادم . دیدی هورام خانوم ! پس قضیه ی عشق و عاشقی منتفیه !

نگاهم بهش بود . دستاش تو جیبش بود و مثل همیشه بی خیال قدم بر میداشت . از این بیخیالیش بیشتر حرصم گرفت . تکونی به خودم دادم و سلانه سلانه به سمت ویلا حرکت کردم .

آراد و دیدم که توی باغ قدم میزد . دستام و مشت کردم و به صورت فرضی چند بار به صورت آراد کوبیدم . خیالم راحت تر شد ! حداقل تلافی این همه خونسردیش شده بود !

تو ویلا روی مبلای راحتی لم دادم و تلویزیون و روشن کردم . هوا داشت تاریک میشد . دلم گرفته بود . کاش حداقل با هیوا اینا رفته بودم . هوا حسابی گرفته بود . انگار میخواست بارون

بیاد . کنار پنجره رفتم . از پنجره باغ معلوم بود ولی نمیتونستم آراد و بینم . نفس عمیقی کشیدم و با خودم زمزمه کردم :

- کاش منم سیندرلا بودم تا به شاهزاده ی سوار بر اسب سفید میومد و من و با خودش میبرد !

انگار تو دوران کودکیم مونده بودم . لبخند کجی روی لبم نشست . فکر کن سر من آراد و حسام با هم دعواشون میشد ! بعد با هم دوئل میکردن ! زندگی هیجان انگیز میشد ! این چیزا مال داستناست !

سر خورده به سمت گوشیم رفتم . نگاهی به صفحهش کردم ساعت ۲ بود . چرا بر نمیگشتن؟! دوباره خودم و تو مبل انداختم . یهو برقی آسمون و روشن کرد بعد صدای غرش بدی اومد . ترسیدم . بیشتر توی مبل فرو رفتم . چند لحظه بعد بارون گرفت . لبخندی روی لبم نشست . الان حسابی هیوا اینا بیرون رفتن بهشون زهر مار میشد ! دستام و پشت مبل حلقه کردم و به فیلم مسخره ای که تلویزیون پخش میکرد نگاه میکردم .

نمیدونم چقدر گذشت ولی صدای بارون بند نمیومد . از طرفی هم آراد برنگشته بود . خیس میشد که ! دوباره تا پای پنجره رفتم . بیرون تاریک بود قطره های درشت بارون به شیشه میخورد و زمین حسابی خیس بود . همون لحظه گوشیم زنگ خورد . نگاهم به ساعت افتاد ۹:۵ بود شماره ی هیوا روی گوشیم افتاده بود نگران شدم جواب دادم :

- جانم هیوا ؟ چی شده ؟

- هورام خوبی ؟ از رعد و برق که نمیترسی ؟ لبخندی روی لبم نشست گفتم :

مگه بچم؟! چرا باید بترسم؟ زنگ زدی همین و بگی؟

- نه . بین ما اومدیم خارج از شهر . تقریباً به جایی توی جاده های اطراف . کیوان مارو حسابی دور کرد از ویلا .

- خوب؟ مگه چیزی شده؟ خوش میگذره؟ نفسی شبیه آه کشید و گفت:

- آره خوش میگذشت ولی تا وقتی که بارون نمیومد!

- دارین بر میگردین؟

- کاش میشد!

اخمام تو هم رفت:

- یعنی چی کاش میشد؟ درست حرف بزن بینم چی میگی؟

- گفتم که ما الان تو جاده ایم . میخواستیم بیایم سمت ویلا ولی انگار تو جاده کوه ریزش کرده .

میگن تا فردا راه باز نمیشه . البته اگه بارون بند بیاد!

- یعنی امشب بر نمیگردین؟

- نه دیگه مجبوریم اینجا بمونیم . داریم میریم سمت یه هتلی جایی . امشب یه جا بمونیم تا ببینیم فردا چی میشه . تو که تنهایی نمیترسی ؟
- تنهایی نه ولی با وجود آراد . . . یکم میترسیدم ! گفتم :
- نه نمیترسم .
- راستی آراد با ما نیست . ویلا نیومده ؟ درست بود بگم آراد هست ؟ توی یه لحظه گفتم :
- نه آراد تو ویلا نیست .
- دروغ که نگفته بودم . واقعا تو ویلا نبود ! گفت :
- خوب پس نترسیا . ما صبح تو اولین فرصت میایم ویلا .
- بعد با صدای آرومی گفت :
- به همه میگم آراد امشب اونجا نیست خیالشون راحت شه . بابا عصبانیه آخه .
- چرا؟!
- خنگ نباش هورام ! دخترش با یه پسر توی ویلا تنها باشه بعد اینجا راحت بشینه ؟
- خوب آراد که اینجا نیست !
- بالاخره که میاد ! ببین اگر اومد برو بالا در و ببند .

- دست بردار . مگه آراد هیولاست !؟

- حالا احتیاط شرط عقله !

- به بابا اینا پس نگو .

- باشه . فعلا .

گوشی و قطع کردم . ترس بدی به جونم افتاد . حرفای هیوا هم بدتر به این ترس دامن زد !  
اینم جا بود کیوان واسه تفریح پیدا کرده بود ؟! حالا یه جا همین نزدیکیا میرفتن مگه چی  
میشد !؟

چند قدمی توی خونه راه رفتم . دستگیره ی در پایین کشیده شد و آراد مثل موش آب  
کشیده اومد تو . زیر لبی با خودش زمزمه میکرد :

- عجب بارونی .

لبخندی روی لبش بود انگار بارون بد خلقیاش و شسته بود ! نگاهش به من افتاد که مات

بهش خیره شده بودم . موهاش توی صورتش ریخته شده بود و ازشون آب میچکید با

تعجب گفت :

- بقیه هنوز نیومدن ؟



چیزی نگفتم . هنوز داشتم نگاهش میکردم . حرف هیوا ترس و به دلم انداخته بود ! خب تا حالا با یه پسر توی خونه تنها نمونده بودم . حتی مهبد ! اگه چیزی که هیوا احتمالش و میداد اتفاق بیفته چی؟! وحشت زده تر نگاهش کردم . اومد جلوتر . بازوم و گرفت تکون داد و گفت :

هی! هورام . چرا اینجوری نگاه میکنی ؟

از برخورد دستش ترسیدم . خودم و عقب کشیدم و با دستپاچگی گفتم :

- بقیه نمیان !

حالا اونم چشماش گرد شده بود گفت :

- یعنی چی نمیان؟!

- نمیتونن بیان .

نگران گفت :

- چیزی شده ؟ براشون اتفاقی افتاده؟!

- نه .

انگار زبونم و میخ کرده بودن به دهنم . گوشیش و در آورد و گفت :

- تو که درست نمیگی چی شده . بذار از حسام بپرسم .

سریع به طرفش خیز برداشتم و گوشی و از دستش قاپیدم . متعجب بهم خیره شد و گفت :

- چیکار میکنی دختر ؟

- تو نمیتونی بهشون زنگ بزنی .

دستاش و به کمرش زد و گفت :

- پس درست حرف بزنی بینم اینا کجان !

- رفته بودن جنگل . خارج از شهر . طرفای جاده . بعد انگار وقتی بارون میاد باعث میشه کوه

ریزش کنه . برای همین جاده رو بستن . هیوا گفت تا فردا احتمالا نمیتونن برگردن .

سرم و انداختم پایین و ادامه دادم :

- الان همه فکر میکنن که تو توی ویلا نیستی . برای همین نمیتونی به کسی زنگ بزنی .

جرات نداشتم نگاهم و به آراد بدوزم . بعد از چند لحظه صداش اومد . عادی بود . تا حدی

هم جدی گفت :

- اونوقت اگه اینجا نیستم کجا رفتم ؟ شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- نمیدونم . فردا یه چیزی از خودت در بیار . چه میدونم بگو تو ماشین خوابت برد . یا اینکه

بگو رفته بودی یه جای دیگه . یه چیزی از خودت باید بگی دیگه .

- واقعا ممنون از راهنماییت !

همونجوری یکم عقب عقب رفتم ازش فاصله گرفتم . نگاهم و به صورتش دوختم . با تعجب داشت نگاهم میکرد . یکم قدمام و تند تر کردم که یهو گفت :

- هی ! کجا میری .

ترس و دلهره به جونم افتاد . حدس هیوا درست بود . اصلا هیچ اعتباری به این پسره نیست . خاک بر سرم حالا چجوری فرار کنم . پشتم و بهش کردم و پله هارو دویدم . اونم دنبالم اومد و گفت :

- هورام میگم وایسا .

تقریبا روی پله های آخر رسیده بودم که سریع خودش و بهم رسوند و پشت بلوز قرمزی که تنم بود و گرفت و کشید . داشتم تعادلم و از دست میدادم جیغ کشیدم و گفتم :

- ولم کن .

خودم و نگه داشتم اونم کامل به من رسید . هنوز بلوزم مچاله شده تو دستش بود . هراسون به صورتش زل زدم . گفت :

- واسه چی فرار میکنی ؟

هنوز جدی بود و اخماش تو هم . جوابی ندادم دستش و به سمتم دراز کرد . انتظار یه حرکت ناشایست و ازش داشتم . چشمام و با ترس بستم و دست چپم و جلوی صورتم

گرفتم . گرمای دستش و روی دست راستم حس کردم . انگشتم و از هم باز کرد و جسمی که توی دستم

سنگینی میکرد و از دستم بیرون کشید . چشمام و آروم باز کردم . نگاهش متعجب بود . نگاهم روی دستش متوقف شد . گفت :

- چته تو ؟ میخواستم موبایلم و ازت بگیرم .

دستم و آروم آوردم پایین و شرمنده به زمین زل زدم . چه آبرو ریزی شد ! نیم نگاهی بهش انداختم داشت مشکوک نگاهم میکرد . گفت :

- تو حالت خوبه ؟

سعی کردم بی تفاوت باشم . البته حدس میزدم الان پوستم به شدت قرمز شده . احساس گرمای شدید میکردم . گفتم :

- خوبم . چطور ؟

- هیچی همینجوری !

- من میرم تو اتاق .

سر تکون داد و از پله ها پایین رفت منم سریع به سمت اتاق رفتم و طبق گفته ی هیوا در و قفل کردم . با اینکه میدونستم آراد کاری نمیکنه ولی بازم میترسیدم !

یکم توی اتاق راه رفتم و از پشت پنجره نگاهی به آسمون انداختم . خدایا میشه بارونت و تموم کنی ؟ با نگرانی به رگباری که انگار خیال بند اومدن نداشت نگاه کردم .

" دختره ی تحفه نترس آراد باهات کاری نداره ! خیال کردی دختر شاه پریونی؟! بابا  
چقدر تو اعتماد به نفست بالاست "

با این فکر اخمام تو هم رفت . خوب چه ربطی داره . حالا چون خوشگل نیستم تضمینیه که  
آراد بهم کار نداشته باشه ؟ شیطونه میگه ثابت کنم ربطی به این موضوع نداره ها !  
زبونم و گاز گرفتم . شیطونه غلط کرده بگیر بشین سر جات . گوشه ی پنجره روی سردی  
پارکت نشستم . نگاهم به در بود که دستگیره به سمت پایین چرخید . ترسیدم . خودم و جمع  
کردم یه گوشه . خدارو شکر که در و قفل کرده بودم . چند بار که دستگیره بالا و پایین شد  
چند تا تقه به در خورد و صدای عصبی آراد و شنیدم :

- چرا این در قفله ؟ جواب دادم :

- چیزی میخوای ؟

- بیا بیرون کارت دارم .

- از همین جا بگو .

صداش عصبی تر شد و گفت :

- میگم بیا بیرون . این مسخره بازیای یعنی چی ؟

بلند شدم . مسخره بازی بود؟! چرا انقدر بچه گونه رفتار میکردم ؟ اصلا همه ی این ترسا به

خاطر حرف هیوا بود ! دختره ی ندید بدید بین چجوری تو مغز من نفوذ کرد حرفش !

پشت در رفتم و گفتم :

- چیزی شده؟ خب همینجا بگو.

مشتی به در زد که ترسیدم. کلید و توی قفل چرخوندم و در و باز کردم. اخماش تو هم بود و حسابی عصبانی بود. دستاش و به کمرش زده بود. آب دهنم و قورت دادم. احساس میکردم الانه که یه دونه بخوابونه زیر گوشم. نگاهم و دید گفت:

- میخواستم بگم اگه خانوم گشنشونه تشریف بیارین پایین شام میل کنین. غذا درست کردم. بعد پشتش و بهم کرد و غر غر کنان همینجور که از پله ها پایین میرفت گفت:

- معلوم نیست چه فکری رو من کرده!

خیالم راحت شد. خوشحال از اتاق بیرون اومدم. شکمم از گرسنگی صدا میداد. نه بابا از آراد این بخارا بلند نمیشد. صدای موزی تو سرم با بدجنسی گفت:

"نه بابا دلت میخواست داشته باشه!؟"

لبم و به دندون گرفتم و به سمت پله ها حرکت کردم. خجالت زده بودم. آراد توی آشپزخونه پشت میز نشسته بود و داشت غذا میخورد. نگاهم به میز افتاد. املت درست کرده بود! انقدر گفت غذا غذا فکر کردم مرغ بریون گذاشته رو میز! قیافم و کج و کوله کردم و پشت میز نشستم.

یکم برای خودم کشیدم. حتی نگاهم نمیکرد. گه گاه رعد و برق میزد و باعث میشد از جام پررم. چند تا لقمه به زور خوردم. نیم نگاهی به آراد انداختم. با جدیت سرش و پایین انداخته بود و نگاهم نمیکرد! خوب حق داشت! عین ندید بدیدا رفتار کرده بودی!

از پشت میز بلند شد و همینجور که به یه نقطه ی نامعلوم نگاه میکرد گفت :

- شستن ظرفا هم با تو .

پشتش و بهم کرد داشت میرفت که بهش دهن کجی کردم . " شستن ظرفا هم با تو ! "

انگار کلفتشم ! خوب بی انصافی نکن هورام اون برات شام پخت ! چه شامی !

از جام بلند شدم . ظرفارو میشستم که صدای تلویزیون شنیدم . وقتی کارم تموم شد رفتم تو  
 هال

. آراد جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و کانالارو مرتب عوض میکرد . یه گوشه نشستم .  
 نیم نگاهی بهم انداخت ولی چیزی نگفت . چند لحظه بعد از جاش بلند شد . با نگاهم دنبالش  
 کردم .

چند ثانیه بعد برگشت . تو دستش تخته بود . گفت :

- تخته بلدی ؟

با گیجی نگاهش کردم گفتم :

- چی ؟

- تخته؟! تا حالا اسمش به گوشت خورده ؟

- آره بلام .

- خوبه . حوصلم سر رفته !

رو به روم نشست و تخته رو باز کرد . مهره هاش و انتخاب کرد و چید . منم همینکار و کردم . با اینکه زیاد از تخته خوشم نمیومد ولی بهتر از هیچی بود !

آراد خیلی تند تند بازی میکرد . جوری که بعد از بازیش من یه ساعت فکر میکردم که چه حرکتی انجام داد ! در عوض نوبت من که میشد به قول آراد قفل میکردم رو تخته ! خوب چه انتظاراتی داشت ! انگار من تخته باز قهارم !

آراد تاس انداخت یکی از تاسا از تخته پرید بیرون خواستم ازش بگیرم که گفت :

- رفت بیرون دوباره باید بندازم .

اخمام و تو هم کشیدم گفتم :

- چه ربطی داره ؟ جر زنی نکن .

- قانون بازیه . تو بلند نیستی .

- کی گفته تو از من وارد تری ؟ پوزخند زد و گفت :

- همین که رو تخته قفل نمیکنم یعنی وارد ترم !

- دوباره این و گفتیا ! خودت قفلی !

آراد جواب نداد . دوباره تاسارو ریخت . من که میدونستم داشت سرم کلاه میذاشت . آخه تاسش خوب نبود . ۶ و ۱ آورده بود . نگاهم روی تاسا بود جفت ۲ آورده بود . معترض گفتم :



- قبول نیست . اصلا همون قبلی رو بازی کن . تو داری گولم میزنی .

آراد که از جفت آوردنش خوشحال بود گفت :

- ادای دختر نُنْ رارو در نیار ! هر جای دنیا هم که بری بهت میگن تاس بیفته بیرون باید

دوباره تاس ریخت !

آراد مهره هاش و تکون داد و من با عصبانیت تاسارو برداشتم . یکم تو دستم تکونشون دادم .

آراد یه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت :

- داری بهشون وِرد میخونی ؟!

- نخیر !

تاسارو ریختم . جفت ۲ بود . با خوشحالی جیغی کشیدم . دستم و به سمت مهره هام بردم

که آراد گفت :

- دوباره تاس بریز .

- یعنی چی ؟ حالا که من ۲ آوردم نمیخوای بزاری بازی کنم ؟ آراد با بی تفاوتی نگاهی بهم

انداخت و گفت :

- یه تاسِ ات این طرف افتاده اون یکی اون طرف جفتش باید یه طرف بیفته .

حرصم گرفت گفتم :

- تو که گفתי بیرون بیفته

- اینم یکی دیگه از قانوناشه!

- من همون ۲ و بازی میکنم.

- میگم دوباره تاس بریز.

- تو داری از نابلد بودن من سوء استفاده میکنی.

آراد تاسارو تو دستم گذاشت و گفت:

- بریز.

با حرص نفسم و بیرون دادم و با اخم دوباره تاسارو انداختم این بار ۶ و: آوردم. آه از نهادم

بلند شد آراد زیر زیرکی میخندید گفتم:

- تو خیلی پلیدی!

قهقهه ی آراد بلند شد. تخته رو بستم و گفتم:

- اصلا دیگه باهات بازی نمیکنم.

- چرا تخته رو بستنی؟ جنبه ی باخت نداری کوچولو؟ با حرص گفتم:

- اگه جرات داری دوباره کوچولو رو تکرار کن.

با لحن کشدار و لبخند پلیدانه ای که روی صورتش بود گفت:

- ک ————— و ل ————— و!

- حرفت و پس بگیر تا تک تک موهات و نکندم .

ابروهاش و بالا انداخت و گفت :

- راست میگم دیگه عین این دختر بچه هایی شدی که حرصشون در اومده . پاشو برو با ولایت  
بیا .

از جام بلند شدم گفت :

- چی شد ؟ کم آوردی ؟ داری قهر میکنی بری یه گوشه گریه کنی ؟ نیشخندی زدم و گفتم :

- فکر کن بتونی من و به گریه بندازی .

از جاش بلند شد و به سمت مبل راحتیا رفت گفت :

- اگه یکم دیگه بازی میکردیم صد در صد گریت در میومد .

خودش و روی مبل انداخت و تلویزیون و روشن کرد . با حرص به طرف تلویزیون رفتم و  
جلوش وایسادم نگاهش بهم افتاد اخماش و تو هم کشید و گفت :

- هورام برو کنار .

- نمیرم .

- هورام میگم برو کنار .

- منم گفتم نمیرم .

- بلند شم بد میبینیا .

- ترسیدم !

- خودت خواستی !

از جاش بلند شد. قدش خیلی بلند بود . سرم و بالا گرفتم . براش ابروم و بالا انداختم و گفتم :

- کنار نمیرم .

نیشخندی زد و گفت :

- خوب نرو . مهم نیست .

یکم دیگه نزدیک شد . گفتم :

- وایسا عقب .

- تو که گفتی نمیترسی ؟

- آراد یه قدم جلوتر بیای زندت نمیدارم .

خندید سر جاش دوباره نشست و گفت :

- خیلی خوب ترسیدی بسه حالا برو کنار .

انگار تا دیدم نشست احساسم بهتر شد . دوباره ابرو بالا انداختم و گفتم :

- عمرا!

اخماش تو هم رفت این بار قبل از اینکه به خودم پیام سریع از جاش بلند شد و به طرفم اومد جیغ خفه ای کشیدم که تو صدای رعد و برق گم شد . توی فاصله ی یه قدمیم وایساد یهو همه جا تاریک شد .

چشمام هیچ جایی رو نمیدید . همه جا یه دفعه ساکت شد . صدای نفسامون سکوت اتاق و میشکست . هنوز از شوک حرکت ناگهانی آراد بیرون نیومده بودم که یهو برقا رفت ! صدای بمش سکوت اتاق و شکست :

- فکر کنم برقا رفت !

چشم بسته غیب گفت ! از اون حالت شوک و بهت بیرون اومدم . دوباره رعد و برق زد و اتاق و برای چند ثانیه روشن کرد . همین چند ثانیه کافی بود تا نگاه خیرش و روی خودم ببینم . دوباره همه جا تاریک شد . حس میکردم بهم یکم نزدیک تر شد . یه بار دیگه . فقط یه رعد و برق دیگه ! دلم میخواست دوباره نگاهش کنم . دوباره گفت :

- تو که از رعد و برق نمیترسی ؟ با صدایی لرزون از هیجان گفتم :

- نه !

ولی نگفتم که از تاریکی وحشت دارم . اگه الان اینجا نبود خدا میدونه چه بلایی سرم میومد !  
چند ثانیه بعد دوباره رعد و برق زد و ویلا رو روشن کرد . تو فاصله ی کمی از من قرار داشت .

چشمش برق میزد ! دوباره همه جا تاریک شد . راحت میتونستم تک تک نفساش و بشمرم .  
حتی حرارت تنشم از اون فاصله میشد حس کنم ! احساس کردم خودش و یکم عقب کشید و  
گفت :

- باید برم فیوزارو چک کنم . فکر کنم کنتور برق بیرون باشه .

لبام از هم باز شد :

- تو این بارون !؟

- چاره ای نیست . صبر کن همینجا من زود برمیگردم .

خواست بره که گفتم :

- منم میام .

- تنهایی میترسی ؟

- یکم .

برام مهم نبود که در مورد چی فکر میکنه . یا اینکه چقدر به نظر ترسو میام . ولی احساس میکردم توی اون شرایط میتونم بهش تکیه کنم . بدون اینکه بترسم در آینده شاید برام دست بگیره و مسخرم کنه !

- خیلی خب . اول باید چراغ قوه پیدا کنم .

صداش هر لحظه کم و کمتر میشد . داشت ازم فاصله میگرفت ولی من هنوز همون جا مونده بودم . دوباره گفت :

- هورام کوشی ؟ پشت سرمی ؟

- نه هنوز سر جام وایسام .

- پس چرا نمیای ؟

- هیچ جارو نمیبینم .

دوباره حضورش و کنارم حس کردم . دستش و جلو آورد و به سختی دستم و توی اون تاریکی پیدا کرد . گفت :

- دستم و بگیر بیا .

با دو تا دستم یکی از دستاش و سفت گرفتم . آراد قدمی به جلو برداشت و گفت :

- مواظب باش اینجا میزه .

با احتیاط از جایی که گفته بود رد شدم . به سمت آشپزخونه میرفت نگاه وحشت زدم و دور تا دور خونه میگردوندم . همیشه فکر میکردم تو تاریکی هزار تا جک و جونور از این طرف و اون طرف میریزن بیرون !

یکم جلوتر رفتم و همینجوری دست آراد و توی دستم گرفته بودم . اونم انگشتای قوی و کشیدش و دور دستای کوچیکم حلقه کرده بود . پام محکم به چیزی خورد و با صدای خفه ای گفتم :

- آی . این چی بود ؟

- حواست کجاست ؟ مگه پشت من نیمای ؟

- نمیدونم این از کجا سر در آورد .

دستی به جسم سفتی که به پام خورده بود کشیدم . فهمیدم مبل بوده و پام به شدت به پایش برخورد کرده . گفت :

- درد میکنه ؟

- نه زیاد خوبم .

- میشه خواهشا خودت و به در و دیوار نکوبی .

فکر کرده از قصد این کارو کردم . اخمام تو هم رفت ولی جوابی بهش ندادم . بالاخره وارد آشپزخونه شدیم . آراد تک تک در کابینتارو باز میکرد و توش و میگشت . بالاخره توی یکی از کابینتا چراغ قوه رو پیدا کرد . با خوشحالی گفت :



- پیداش کردم .

سریع روشنش کرد . خداروشکر کار میکرد . ولی نورش خیلی ضعیف بود . البته باز بهتر از هیچی بود . آراد چراغ و روی زمین انداخت و به سمت در رفتیم . سریع کاپشن پوشیدیم و از ویلا بیرون زدیم . سرم و تو کاپشنم فرو بردم و کلاهشم روی سرم انداختم . آراد به سمت کنتور رفت . درش و باز کرد و نگاهی بهش انداخت یهو گفت :

- دو تا دستم و میخوام . میشه چند لحظه دستم و ازت قرض بگیرم !؟

با گنگی گفتم :

- ها ؟ باشه باشه . . .

دستش و ول کردم ولی ناخود آگاه دستم به سمت پایین کاپشنش رفت و محکم توی مشتم فشردمش . حواسش به من نبود . با دقت داشت به کنتور برق نگاه مینداخت . با صدایی ناامید گفت :

- نه فیوز چیزیش نیست .

- یعنی برق نمیاد ؟

- نه ظاهرا امشب بی برقیم . بریم تو خیس شدیم .

به سمت ویلا برگشت منم همینجوری که کاپشنش و گرفته بود دنبالش میرفتم . یعنی چی که امشب برق نیاد ؟ من که با این وضع خوابم نمیبرد . نگران و ناراحت وارد ویلا شدم . با ترس و لرز گفتم :

- حالا باید چیکار کنیم ؟ همه جا خیلی تاریکه !

آراد چراغ قوه رو به دستم داد و گفت :

- چراغ قوه که داریم .

- نورش خیلی کمه.

- مجبوریم امشب اینجوری بسازیم . چاره ای نیست . میتونی چراغ قوه رو با خودت ببری تو

اتاق و راحت بخوابی .

با نگاهی ناباور و متعجب چراغ قوه رو روی صورت آراد انداختم و گفتم :

- چی ؟

دستش و رو چشمش گذاشت و گفت :

- بگیر پایین اونو . کورم کردی .

یکم پایین تر گرفتمش گفت :

- چیزی شده ؟

نیتونستم بگم که حتی جرات ندارم پام و توی اتاق بذارم . چه برسه که با خیال راحت توی اتاق تاریک بگیم بخوابم ! یکم دست دست کردم . بالاخره آراد به حرف اومد :

- خوابت میاد ؟

- نه زیاد .

- میخوای همین جا بشینیم ؟ هر وقت خوابت گرفت برو بخواب .

پیشنهاد خوبی بود . حداقل بهتر از این بود که برم تو اتاق . آراد روی مبل سه نفره نشست . نگاهم بهش بود . منم یه گوشه ی مبل نشستم تا جایی که میتونستم خودم و توی مبل جمع کردم . آراد از توی جیبش هندز فریش و در آورد و به گوشیش زد . چشماش و بست و تو همون حالت موند . داشت آهنگ گوش میداد . نگاهم به گوشیم افتاد که روی میز افتاده بود . برداشتمش و نگاهی به صفحهش انداختم شارژش داشت تموم میشد . پوفی کردم و به قیافه ی خونسرد آراد خیره شدم . اصلا انگار نه انگار که منم اونجام .

حوصلم سر رفت . چراغ قوه رو بالا آوردم و روی صورتش انداختم . متوجه نور شد . گفت :

- بنداز پایین اونو .

ولی این کار و نکردم . چشماش و باز کرد . آهنگ و قطع کرد و گفت :

- قصد کردی امشب من و کور کنی ؟ شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- من حوصلم سر رفته .

بی تفاوت گفت :

- من که وسیله ی سر گرمیت نیستم .

خواست دوباره آهنگ گوش کنه که سریع گفتم :

-بیا حرف بزنیم .

نگاهم کرد . چند لحظه مکث کرد و گفت :

- فرض کن من اینجا نیستم . از اولم قرار بود اینجا نباشم . مگه غیر از اینه .

- حالا که هستی !

- میخوای آهنگ گوش بدی ؟

چشمام برق زد . با خوشحالی سرم و تکون دادم . گفت :

- بیا جلوتر .

با تعجب گفتم :

- چی ؟ کلافه گفت :

- تا اونور میل که سیم هندز فری نمیرسه .

یکم بهش نزدیک تر شدم . حواسم بود که بدنم با بدنش در تماس نباشه . یکی از گوشی

های هندز فریش و بهم داد و آهنگ و گذاشت :

- خواننده با صدای غمناک چیزی رو میگفت ولی من اصلا حواسم به شعر و آهنگ نبود . بینیم با فاصله ی کمی از گردنش قرار داشت . بوی عطرش توی بینیم پیچید . چشمام و بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم . ناخود آگاه بهش نزدیک تر شده بودم . چشمام و باز کردم . هم زمان آرام چشماش و باز کرد . صورتامون مقابل هم بود . خواننده با صدای کر کننده ای کلمات و بلند بلند فریاد میزد ولی حتی صدای فریاداش نتونست کاری کنه تا من نگاهم و از آرام بگیرم .

آرام بدون اینکه نگاهش و از من بگیره آهنگ و قطع کرد . حالا دوباره همه جا سکوت شده بود .

چشماش چند بار روی چشمام به گردش در اومد و بعد ناخود آگاه گفت :

- میدونستی رنگ چشمات خاصه ؟ به جورایی معرکست .

صداش احساس خاصی رو منتقل نمیکرد . نمیدونستم باید چه برخوردی کنم .

نگاهم و ازش گرفتم و همینجوری که به خاطر دستپاچگی با پایین موهام بازی میکردم گفتم :

- مرسی !

دستش به طرف موهام رفت و چند تا تاری که جلوی صورتم اومده بود و کنار زد . سرم و به

سمتش برگردوندم . نگاهش روی همه ی اجزای صورتم میچرخید . خجالت زده بودم .

میخواستم صورتم و ازش پنهون کنم . دوست نداشتم انقدر دقیق به پستی بلندیای صورتم

خیره بشه . معنی نگاهش و درک نمیکردم . ولی غرقش شده بودم . توی فکر و خیالای خودم

بودم که دوباره رعد و برق زد . جیغ خفه ای کشیدم و نگاهم و به پنجره دوختم . چراغ قوه از

دستم افتاده بود روی زمین . دوباره صورت آراد تاریک شده بود . خواستم چیزی بگم که دستی دور شونم حلقه شد .

صداش و درست کنار گوشم شنیدم :

- از چی میترسی ؟ من که کنارتم .

باید بهش میگفتم که از همین میترسم . از اینکه انقدر بهم نزدیکی . از اینکه انقدر مهربون شدی باهام ...

آروم من و توی بغلش کشید . سرم روی شونش بود . درست نزدیک گردنش . نگاهم کشیده شد سمت گردنش . بوی عطرش . گرمی دستاش و روی شونم حس میکردم . هنوزم دستش قلاب شده بود دور شونم . اعتراضی نداشتم . نمیتونستم داشته باشم . الان میخواستم با تمام وجود بوی عطرش و به ریه هام بکشم . با خودم عهد کرده بودم ازش بیزار باشم . ولی نه الان ... نه الان نمیتونستم ... وقت زیاد داشتم برای بیزاری . الان میخواستم آروم باشم . الان میخواستم کنارش باشم ...

کنار مرد پارکی که یه روز به عنوان رهگذر توی زندگیم پا گذاشت و الان ... الان بی نهایت بهم نزدیک بود ... انگار این نزدیک بودن و باور نداشتم ... دستاش روی شونم سفت شد . فشار خفیفی بهشون وارد کرد و سرش و درست روی سر من گذاشت ... مرد پارکی الان برام واقعی بود . از هر آدم دیگه ای واقعی تر ...

خیلی بده که آدم نسبت به دوستش این احساس قوی و داشته باشه ؟ خیلی بده که آدم ندونه داره چه مرگش میشه ؟ خیلی بده که ندونه چرا آروم و بی اعتراض کنار یه غریبه نشستته ؟

غریبه ای که ... نذاشتم بیشتر از این افکار مختلف تو ذهنم بیاد . نمیخواستم با فکر کردن به خیلی چیزها خودم و از اون آغوش امن دور کنم .

هنوزم چراغ قوه روی زمین بود . همه جا تاریک بود ولی دیگه نمیترسیدم . رعد و برق پشت سر هم میزد . برای چند ثانیه همه جا رو روشن میکرد . ولی من چشمام و بسته بودم . صدای آهنگ توی اتاق پیچید نگاهم به دستای آراد بود گوشه و توی دستش گرفته بود و صدای آهنگ از گوشیش میومد . :

Lyin' here with you so close to me

( اینجا نزدیک تو ام )

It's hard to fight these feelings when it feels so hard to breathe

( خیلی سخته با احساسات بجنگی نفس کشیدن سخت شده )

I'm caught up in this moment, caught up in your smile

( من تو این لحظه گیر افتادم درگیر لبخند تو ام )

I've never opened up to anyone

( من هیچوقت درهای قلبمو به روی کسی باز نکرده بودم )

So hard to hold back when I'm holding you in my arms

( خیلی سخته که برم وقتی تو در اغوشمی )

We don't need to rush this, let's just take it slow

( نیازی نیست عجله کنیم )

Just a kiss on your lips in the moonlight

( فقط یک بوسه در مهتاب )

Just a touch of the fire burning so bright

( فقط یک لمس بر آتش وقتی که به درخشانی میسوزه )

And I don't want to mess this thing up

( نمیخوام خرابش کنم )

No, I don't want to push too far

( نه نمیخوام ازت دور بشم )

Just a shot in the dark that you just might

( فقط یه تیر تو تاریکی میزنم و فکر می کنم )

Be the one I've been waiting for my whole life

(ممکنه تو کسی باشی که تو کل عمرم منتظرش بودم)

So baby, I'm alright with just a kiss goodnight

( پس عزیزم من امشب فقط با یه بوسه خداحافظی حالم خوب میشه )

I know that if we give this a little time



( میدونم اگه به کم زمان بذاریم )

It'll only bring us closer to the love we wanna find

( ما رو به عشقی که میخوایم پیدا کنیم نزدیک تر میکنه )

It's never felt so real, no, it's never felt so right

( هیچوقت هیچی انقدر واقعی نبوده. نه. هیچوقت همچین حس خوبی نداشتم )

Just a kiss on your lips in the moonlight

( فقط یک بوسه در نور مهتاب )

Just a touch of the fire burning so bright

( فقط یک لمس بر آتش وقتی که به درخشانی میسوزه )

No, I don't want to mess this thing up

( نه. نمیخوام خرابش کنم )

I don't want to push too far

( نه نمیخوام ازت دور بشم )

Just a shot in the dark that you just might

( فقط به تیر تو تاریکی میزنم و فکر می کنم )

Be the one I've been waiting for my whole life

(ممکنه تو کسی باشی که تو کل عمرم منتظرش بودم)

So baby, I'm alright with just a kiss goodnight

( پس عزیزم من امشب فقط با یه بوسه خداحافظی حالم خوب میشه )

No, I don't want to say goodnight )

( نه من نمیخوام ازت خداحافظی کنم)

I know it's time to leave

( میدونم وقت رفتنه )

But you'll be in my dreams

( اما تو تو تمام رویاهای منی )

Tonight, tonight, tonight

( امشب...امشب...امشب )

Just a kiss on your lips in the moonlight

( فقط یک بوسه در نور مهتاب )

Just a touch of the fire burning so bright

( فقط یک لمس بر آتش وقتی که به درخشانی میسوزه )

And I don't want to mess this thing up

( نه. نمیخوام خرابش کنم I don't )

want to push too far

( نه نمیخوام ازت دور بشم )

Just a shot in the dark that you just might

( فقط یه تیر تو تاریکی میزنم و فکر می کنم Be the )

one I've been waiting for my whole life

( ممکنه تو کسی باشی که تو کل عمرم منتظرش بودم )

So baby, I'm alright

( پس عزیزم من حالم خوبه )

Oh, let's do this right with just a kiss goodnight

( بذار همه چی با یه بوسه ی خداحافظی درست بشه )

With a kiss goodnight, kiss goodnight

( با یه بوسه ی خداحافظی. بوسه ی خداحافظی )

چشمام و رو هم گذاشته بودم . حرکت نوازش گونه ی دست آراد و حس میکردم روی شونه و بازوم . چشمام داشت گرم میشد . صدای آهنگ قطع شد و دوباره همه جا سکوت شد . آراد چیزی نگفت . منم حرفی برای گفتن نداشتم . به جز خجالتی که کم کم داشت تو وجودم رخنه میکرد .

ولی خواب نداشتم بیشتر از این فکر کنم .

\*\*\*\*\*

پلکام از هم باز شد . روی مبل سه نفره خوابم برده بود ولی خبری از آراد نبود . نیم خیز شدم و نگاهی به اطراف انداختم . همه جا ساکت بود . بارون بند اومده بود . نگاهم به ساعت افتاد ۹ صبح بود . چرا هیوا اینا نیومده بودن ؟ آراد کجا رفته بود ؟ پتویی که روم افتاده بود و کنار زدم . بدنم خشک شده بود . کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم . یاد دیشب افتادم . خجالت همه ی وجودم و گرفته بود . نمیدونستم میتونم دوباره به آراد نگاه کنم و عادی باشم !؟

وسط حال وایساده بودم و فکر میکردم . صدای باز و بسته شدن در ویلا اومد . نگاهم و به اون سمت دوختم . آراد گوشی به دست وارد شد . اخماش تو هم بود . سرم و پایین انداختم . مثل دختر بچه های خطاکار زیر لبی گفتم :

- سلام .

صداش و شنیدم :

- سلام . کی بیدار شدی ؟

نگاهم و بهش دوختم . صداش عادی بود . رفتارشم همینطور . تنها چیزی که بدجور خودنمایی میکرد ابروهای گره خوردش بود . از چی ناراحت بود ؟ پس آراد مهربون دیشب کجاست ؟! گفتم :

- تازه بیدار شدم .

سر تکون داد و گفت :

- باید وسایل و جمع کنیم و بریم .

متعجب گفتم :

- کجا ؟! بقیه که هنوز نیومدن !

بدون اینکه نگاهم کنه سرش و به سمت گوشیش گرفت و همینجور که انگشتاش روی گوشی حرکت میکرد گفت :

- حسام زنگ زد بهم . گفت هر جا هستم خودم و برسونم ویلا و پیام دنبالش تو تا بریم پیش اونا

!

انگار همگی تصمیم گرفتن این روز آخر و برن خونه .

موهام و که دورم پریشون ریخته شده بود و پشت گوشم زدم و گفتم :

- یعنی همه چی و جمع کنیم!؟

نگاهم کرد و گفت :

- فکر نمیکنم به زبون دیگه ای حرف زده باشما . گنگ بود حرفم ؟

این چرا دوباره امروز اینجوری شده بود؟! سر از این رفتارای ضد و نقیض در نمی آوردم . یکم

نگاهش کردم . وقتی نگاه خیره و متعجبم و دید سرش و دوباره انداخت رو گوشیش و

همونجوری گفت :

- من وسایل حسام و باباش و بابای تورو جمع میکنم . توام وسایل بقیه ی خانومارو .

نمیفهمیدم چرا یهو تصمیم گرفته بودن که برگردن تهران . گوشیم و از روی میز برداشتم و

از پله ها بالا رفتم . تو اتاق که رسیدم شماره ی هیوا رو گرفتم .

- الو هیوا .

- جانم هورام . خوبی ؟

- آره . جریان تهران رفتن چیه ؟ صداش و پایین آورد و گفت :

- مگه آراد بهت نگفت ؟ الان اونجاست ؟

- آره . یه چیزایی گفت . ولی درست نفهمیدم . چرا یهو تصمیم گرفتین برگردین ؟ حتی

نمیخواین بیاین وسایلتون و جمع کنین ؟

- نمیدونم والا . بابا گفت میخوام روز آخری هورام خونه باشه . از طرفی هم آقای سالاری گفت  
دیگه برنگردیم این همه راه و .

- آها! چه بی برنامه!

- تصمیمیه که گرفتن . بینم دیشبم آراد اونجا بود ؟

دوباره یاد دیشب افتادم . لبم و به دندون گرفتم . کم کم داشتم متوجه کار دیشبم میشدم .  
گفتم :

- نه ... آراد ویلا نیومد ...

انقدر خجالت زده و هول بودم که فکر میکردم هیوا فهمید که دروغ گفتم .

- خیلی خب . پس منتظریم . زود بیاین .

گوشی و قطع کردم . سریع دست به کار شدم . همه ی وسایلا رو برداشتم و با ۴ تا چمدون  
تقریبا سنگین به سمت پله ها رفتم . هر کار کردم نتونستم همه رو خودم پایین ببرم . از  
طرفیم نمیخواستم به آراد بگم بیاد کمکم . هر چی کمتر باهاش هم کلام میشدم بهتر بود .  
معلوم نبود داشت چه فکری در موردم میکرد . از رفتار صبحش دلخور بودم . دو تا از  
چمدونارو کشون کشون تا راه گرد اول پله ها کشیدم . انگار توش پاره آجر گذاشته بودن .  
آراد با دیدنم گفت :

- کارت تموم شد ؟

نگاهش کردم . از پایین پله ها نگاهم میکرد . سر تکون دادم . هنوزم اخماش تو هم بود . از پله ها بالا اومد و سریع چمدونارو ازم گرفت و پایین برد . تو همون حالت گفت :

- فقط همین دو تا بود ؟ زیر لبی گفتم :

- نه دو تا دیگه هم بالاست . سر تکون داد و از کنارم رد شد .

دوباره بوی عطرش و حس کردم . لعنتی . انگار یه روز به خودش عطر نمیزد نمیشد ! دیشبم همش به خاطر بوی عطرش بود !

نفس عمیقی کشیدم و از پله ها پایین اومدم . حاضر بودم . نگاهی سر سری به ویلا انداختم و از در اومدم بیرون .

آراد اومد و سریع چمدونارو توی ماشین گذاشت و سوار شد . منم کنارش نشستم . از ویلا بیرون اومدیم . دلم میخواست برای آخرین بار یه سر برم کنار ساحل . ولی نمیتونستم به آراد این پیشنهاد و بدم . فقط نگاهم و به سمت دریا گردوندم و همون جا خداحافظیام و کردم .

بعد از چند دقیقه آراد گفت :

- من به حسام گفتم که دیشب رفتم ویلای یکی از دوستانم .

همینجوری که با دستام بازی میکردم گفتم :

- منم به هیوا نگفتم که دیشب اینجا بودی .



چیزی نگفت . حتی اشاره ای هم به دیشب نکرد . یعنی انقدر حس بدی برایش داشته ؟ یا اصلا این قیافه ی در هم و برهمش به خاطر چی میتونه باشه ؟

چه حسی خوبی داشتم دیشب . ولی الان همه ی اون حس خوب انگار پر کشیده و رفته بود . چیز زیادی طول نکشید که به محل قرارمون با بقیه رسیدیم . آراد گوشه ای پارک کرد . همه با دیدن ما به سمتمون اومدن . سعی کردم قیافه ی کج و کوله و ناراحتی و درست کنم و به جاش لبخند بزدم .

بابا به سمت اومد و نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت :

- دیشب که نترسیدی ؟

سرم و پایین انداختم تا نگاهم به آراد که همون نزدیکی کنار حسام وایساده بود نیفته . گفتم :

- نه اصلا نترسیدم .

سرم و لحظه ی آخر بالا گرفتم . آراد نگاهش به من بود . ولی تا سنگینی نگاهم و حس کرد سرش و به سمت دیگه گردوند . چشمم به حسام افتاد . داشت با یه لبخند بهم نگاه میکرد .

برعکس دوستش اون خیلی خوش اخلاق بود . سعی کردم منم لبخند بزدم بهش . همیشه این نگاهش بهم دلگرمی میداد . آقای سالاری گفت :

- خوب راه بیفتیم ؟

بابا سر تکون داد و همگی سوار ماشینا شدن . داشتم به سمت ماشین بابا میرفتم که برگشتم به عقب . نگاهم به آراد بود . چقدر این چند روز زود تموم شده بود . کاش میشد ادامه دار باشه .

کاش میشد آراد سرش و بلند کنه و من و الان ببینه . کاش میشد نگاه آخرش مهربون باشه . دلم برای این روزا و کنار هم بودن تنگ میشد . مخصوصا که دوباره باید برمیگشتم تو بیمارستان و توی تنهایی های خودم دست و پا میزدم .

بابا گفت :

- هورام . چرا سوار نمیشی ؟

گفتم :

- الان بابا .

آراد در ماشینش و باز کرد . زیر لب گفتم :

- برگرد سمت من . من و نگاه کن .

سوار شد . نگاه نامیدم و به شیشه ی ماشینش دوختم و دوباره گفتم :

- اینجوری نمیتونی بری . برای آخرین بار . . .

- هورام . سوار شو دیگه .

خواستم سرم و برگردونم و سوار شم ولی زمان توی چند ثانیه موند . همون چند ثانیه ای که نگاه آراد به من افتاد . لبخندی بی اختیار روی لبام نشست . خیالم راحت شد . بالاخره سوار ماشین شدم .

## فصل دهم

دوباره بیمارستان ، دوباره اتاق سفیدی که بهم استرس و اضطراب میداد . بعد از برگشتن به تهران مدام احساس میکردم چیزی رو گم کردم . توی این مدت عادت کرده بودم که دور و اطرافم شلوغ باشه . ولی الان به جز ساعتی ملاقات بقیه ی روز و تنها بودم . دو تا عمل روی بدنم انجام شده بود . این روزا حتی میترسیدم به دکتر افشار نگاه بندازم . با اون صورت گِرد و عینک ته استکانیش حسابی میترسوندم . وقتی که با اخمای در هم و نگاه جدیش معاینم میکرد . هر لحظه احتمال میدادم که بگه پوست پیوند و قبول نکرده . توی این لحظه ها لبخند اطمینان بخش حسام بود که آروم میکرد . وقتی بهم گفت که پوست پیوند و قبول کرده دلم میخواست پرم بغلش و صورت صاف و شش تیغش و بوس کنم ! ولی فقط به تشکرای بی پایان اکتفا کردم .

هر روز ساعت ملاقات که میشد چشمم و به در اتاق میدوختم تا کسی رو که انتظارش و دارم ببینم . دلم میخواست در باز بشه و تو اوج ناامیدی هام آراد بیاد تو . حتی اگه اخماش تو هم باشه و جووری رفتار کنه که انگار میخواد من و بکشه . به جز دو بازی که زنگ زد بیمارستان و مستقیم باهام حرف زد . دیگه نه دیده بودمش و نه خبری ازش داشتم . صدای خشک و

جدیش از پشت تلفن قلبم و میشکست! ولی همین که زنگ میزد یعنی نمیخواست رابطه ای که با هم داشتیم و به کُل از بین بره .

هنوزم وقتی یاد اون شب توی ویلا میفتم تنم گرم میشد . یه احساس خاصی داشتم . یکم عذاب وجدان قاطی احساس خوش آیندم شده بود ! یکم خجالت میکشیدم . این اتفاق برام تازه بود .

تا حالا تو همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم . هول بودم و تا حدی هم آرام ! نمیدونستم باید چجوری رفتار کنم ! اصلا کار من درست بود ؟ که انقدر راحت کنارش بخوابم ؟! اصلا نفهمیدم تا صبح همونجوری موند یا اینکه از کنارم بلند شد و رفت یه جای دیگه خوابید ؟! وقتی به لحن صدایش فکر میکردم اونم زمانی که بهم گفت چشمام معرکست ! ناخودآگاه غرق لذت میشدم . تا حالا کسی ازم تعریف نکرده بود . یعنی خودمم میدونستم که چیزی برای تعریف کردن وجود نداره . ولی انگار صورتم و زشتیهای ظاهریم انقدر برای آرام عادی شده بود که حالا توی صورتم چیزای قشنگی رو هم میدید . بعد از این همه سال تازه متوجه رنگ خاص چشمام شده بودم ! ساعتها توی آینه بدون اینکه به ناهمواریهای صورتم نگاه کنم فقط رنگ چشمام و میدیدم . هنوزم نمیفهمیدم دلیل این قایم شدنا چیه . نمیفهمیدم چرا آرام قصد نداره خودش و بهم نشون بده . حتی هنوزم درک درستی از رفتارای ضد و نقیض شب آخرش توی ویلا نداشتم .

چند باری از روی کنجکاوای وقتی داشتم با حسام حرف میزدم بحث و یه جوری به سمت آرام کشیدم . هر چند که با اخمای تو هم حسام رو به رو شدم . انگار یه جوری میخواست بهم بگه که به تو چه دوست صمیمی من داره چیکار میکنه . ولی حسام بهم گفته بود که درگیر کارای شرکت باباشه . انگار حسابی چسبیده بود به کار ! یاد اون وقتایی افتادم که توی اینترنت آرام

میگفت از شغل پدرش متنفره و همیشه دلش میخواست که نویسنده بشه . ولی الان چی ؟  
یعنی تونسته بود با کار باباش کنار بیاد ؟

هنوزم ساعت ۱۵ شب یکی آروم بهم سر میزد . کم کم داشتم خیالاتی میشدم . فکر میکردم  
خدا یه فرشته ی نگهبان برام فرستاده که راس ساعت بیاد و چک‌آم کنه !

ولی این فکر و خیالا منطق نداشت . به چند نفر شک کرده بودم . یکیشون خانوم شهبازی بود !

احساس میکردم شبا میاد تو اتاقم که یه جوری سر به نیستم کنه ! البته تازگیا به این نتیجه  
رسیده بودم ! چون احساس میکردم علاقه ی شدیدی به دکتر داره . وقتی به هیوا گفتم خندید  
و گفت بین طرف چقدر تابلو بوده که توام فهمیدی ! راست میگفت . توی اینجور چیزا زیاد  
تیز نبودم .

ولی وقتی دکتر حرفی میزد یا کاری میکرد که در ظاهر مهربونی و جورایی محبتش و به من  
نشون میداد شهبازی سریع از عصبانیت قرمز میشد. من بیشتر از این حالتاش خندم میگرفت  
. آخه دکتر هر کاریم میکرد از نظر من محبت بین دکتر و مریض بود . نه چیزی بیشتر . ولی  
نمیفهمیدم که چرا شهبازی انقدر حساسه ! برای همین احتمال میدادم قصد جونم و کرده باشه  
!البته بعد از یکم منطقی فکر کردن به این نتیجه میرسیم که شهبازی نمیتونه مزاحم ساعت  
۱۵ باشه . بعد اینکه من مطمئن بودم یه مرده نه زن !

بعد از شهبازی احتمال میدادم مزاحم دکتر افشار باشه . البته هنوز نتونسته بودم دلیل محکمی  
برای حضورش پیدا کنم ولی از اون آدم عصبی و گوشت تلخ هر کاری بر میومد ! حتی کشتن  
من !

البته درک نمی‌کردم که چرا باید بکشتم اونم وقتی که داره این همه وقت و انرژیش و روی درست کردن پوستم میذاره . ولی هر چی که بود همیشه به این فکر میکردم که بیشتر بهش میاد قاتل زنجیره ای باشه نه دکتری که قصد کمک به مریضاش و داره !

آخر از همه به حسام شک داشتم . هر چند که یه بارم ساعت ۱۵ وارد اتاقم شده بود و دیده بودمش ولی با این وجود فکر نمی‌کردم حسام اون مزاحم ساعت ۱۵ باشه ! هر جور فکر میکردم دلیلی برای حضورش پیدا نمی‌کردم !

ولی چند شب بود کمین کرده بودم تا این مزاحم ساعت ۱۵ و بالاخره پیدا کنم . حتی اگه حسامم بود باید ازش میپرسیدم که چرا مدام تو اتاقم سرک میکشه .

ساعت حدود ۹:۵۰ بود . تنها جایی از بدنم که هنوز پوست تیره ی چروک خورده داشت دست چپم بود . بانداژهارو از روی تنم برداشته بودن و فردا دستم و جراحی میکردن . توی این مدت انقدر اتاق عمل برام عادی شده بود که اصلا دیگه ذره ای احساس نگرانی و ترس نمی‌کردم . فقط میخواستم زودتر آخرین عملم تموم بشه تا بتونم با خیال راحت برم خونه . سرم و به بالش تکیه دادم . دوباره یاد مکالمه ی خودم و آراد افتادم . امروز عصر بهم زنگ زده بود . درست بعد از ساعت ملاقات . جدی حرف میزد ولی ته صداش مهربونی رو حس میکردم .

خشک و رسمی باهام حرف زده بود . ولی همونم حس خوبی بهم داده بود .

ساعت ۱۵ شده بود . آروم رفتم زیر پتو و چشمم و به در اتاق دوختم . لحظه شماری میکردم که در باز بشه . زیاد طول نکشید . در به آرومی از هم باز شد و نور ضعیفی از راهرو وارد اتاق شد .

چشمام و ریز کردم تا دقیق تر بینمش . اول سایه اش وارد اتاق شد و بعد خودش . حسام بود!

به خودم تکونی دادم . همین تکون کافی بود تا سریع از اتاق خارج بشه و در و ببنده . هیجان زده از تخت پایین پریدم و به سمت در اتاق رفتم. حسام و دیدم که با قدمایی تند و سریع به سمت در یه اتاق که انباری بود و وسایل و تجهیزات پزشکی رو توش میذاشتن میرفت . قدمام و سریع تر کردم و قبل از اینکه در و باز کنه گفتم :

- حسام ؟

هراسون و نگران به سمتم برگشت . عینکش و روی بینیش جابه جا کرد و سعی کرد مثل همیشه لبخند مهربون و خونسردش و روی لب بیاره . گفت :

- هورام ! چرا از تخت بیرون اومدی دختر ؟

نگاه مشکوکم و بهش دوختم . با این طرز حرف زدنش داشتم شک میکردم که مزاحم ساعت ۱۵ باشه ! گفتم :

- الان تو اومدی تو اتاقم ؟ دستپاچه خندید و گفت :

- الان ؟ آها . آره . اومدم معاینت کنم . برای عمل فردا !

هنوزم نگاهم بهش مشکوک بود . قبل از عمل معاینه میخواستم چیکار ؟! گفتم :

- پس چرا معاینم نکردی ؟

- آخه ... خواب بودی . فردا صبحم میتونم این کار و بکنم . برو بخواب . برای عمل فردا نباید خسته باشی .

عزمم و جزم کردم و طی یه تصمیم آنی گفتم :

- امشب برای معاینه اومده بودی . شبای دیگه هم برای معاینه تو اتاقم میومدی ؟

حتی از حرفی که زده بودم مطمئن نبودم . یه دستی زده بودم . یا میگرفت . یا اینکه غلط از آب در میومد ! حسام جا خورد . گفت :

- شبای دیگه ؟ نمیدونم در مورد چی داری حرف میزنی !

داشتم وا میدادم . پس یعنی اون نبوده؟! ولی عقب نشینی نکردم . گفتم :

- از وقتی که توی این بیمارستان بستری شدم یکی هر شب راس ۱۵ میاد تو اتاقم و یواشکی هم میره . اگه تو نیستی پس کیه ؟ اصلا ...

حسام جلوی دهنم و گرفت و دستم و کشید . با هم داخل همون اتاقک که انباری بود رفتیم .

چشمام از تعجب گرد شده بود . معنی این رفتارش و درک نمیکردم . باز خدارو شکر که

کسی توی راهروی بیمارستان نبود مارو با این وضع ببینه !

دستش و آروم پایین آورد . گفتم :

- این کارا یعنی چی ؟ نگاهم کرد و گفت :



- توقع داشتی توی راهروی بیمارستان وایسم و در مورد سر زدنای وقت و بی وقتم به یکی از مریضام توضیح بدم؟ با تعجب گفتم :
- یعنی خودت بودی؟
- دستی به موهاش کشید و کلافه گفت :
- آره . ولی بد قضاوت نکن . قضیه اون جوری که تو فکر میکنی نیست !
- چرا تو باید هر شب ساعت ۱۵ بیای توی اتاق من!؟
- سکوت کرد . انگار جوابی نداشت به پرسش من بده . دوباره گفتم :
- چرا نباید خودت و بهم نشون بدی؟
- دوباره سکوت کرد . اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :
- چرا جواب نمیدی بهم؟
- دکتر نگاهم کرد . یکم مکث کرد و گفت :
- فقط میخواستم مطمئن بشم که خوبی .

- فقط همین؟! باید باور کنم!؟

- نه!

دستام و روی سینم قلاب کردم و منتظر موندم . بالاخره به حرف اومد :

- یه جورایی میخواستم بیشتر مواظبت باشم ... بهت سر میزدم تا ببینم راحتی یا نه ...

- من مریض توام . درست مثل مریضای دیگت . تو به همه اینجوری سر میزنی ؟ هر شب ؟

بدون اینکه یه شب و از دست بدی ؟

نمیدونم چرا پافشاری میکردم . میخواستم چی و ثابت کنم ؟ قلبم بدجور خودش و به قفسه ی سینم میکوبید . انگار منتظر یه جوابی بودم که به نظر خودم خیلی غیر منتظره بود . حسام یکم خیره خیره نگاهم کرد . جدی شد . انگار تونسته بود به خودش مسلط بشه .  
گفت :

- تو اول که وارد این بیمارستان شدی اوضاع روحیت افتضاح بود . میدیدم چقدر سرخورده و ناراحتی .

عصبانی شدم گفتم :

- چرا برام دلسوزی الکی میکنی ؟ چرا باید برات اهمیت داشته باشه که من چقدر ناراحتم یا

چقدر سرخوردم ؟

اخماش و توهم کشید و گفت :

- این حس من دلسوزی نیست .

چشمام و ریز کردم :

- پس اسمش چیه ؟

نگاهش و ازم دزدید . چشمامش توی اتاقک میگشت . دوباره با سماجت گفتم :

- اگه اسمش دلسوزی نیست پس چیه !؟

بازوهام و گرفت و بالحن آرومی گفتم :

- الان برای این حرفا خیلی زوده هورام. الان نمیتونم همه چی رو بهت بگم . باید صبر داشته

باشی .

- صبر برای چی ؟! چرا بهم نمیگی که برای چی اینجوری رفتار میکنی ؟

- واقعا دلت میخواد همه چی و بدونی ؟

- آره !

- باشه ... خودت خواستی ... من ازت خوشم اومده ....

مات و مبهوت به صورتش خیره شدم ... چی ؟ اون چی گفته بود ؟ یه قدم به عقب برداشتم .

دستاش شُل شد و از روی بازوهام سُر خورد پایین . این یه کابوس بود ؟! دوباره گفتم :

- من بهت احساس دلسوزی ندارم .

لبام و بازبوم خیس کردم . یکم مکث کردم و گفتم :

- تو ازم خوشت میاد!؟

حسام جا خورد . خودمم جا خوردم . فکر نمی‌کردم حتی بتونم به زبون بیارمش . خنده دار نبود .

گریه داشت ! حسام قدمی به سمت برداشت و گفت :

- ببین هورام ...

دستام و بالا آوردم و ساکتش کردم گفتم :

- هیچی نمیخوام بشنوم . فقط تنها چیزی که الان میتونی بگی اینه که چرا؟! چرا من؟! نمیخوام

توجیهم کنی . فقط بگو چرا!؟

- چرا چی ؟ چرا ازت خوشم میاد!؟

چشمام و دوباره ریز کردم . با صدایی که یکم میلرزید و به شدت عصبی بود گفتم :

- من دختر خوشگل شهر نیستم ! خوش اخلاقم نیستم ! نه اجتماعیم . نه شوخ . نه دوستای

زیادی دارم . نه زیاد از خونه بیرون میرم . تنها جای بزرگی که تا حالا رفتم یکی عروسی

هیوا بود و یکی هم بیمارستان . هر روزم آدما توی خیابون واسم غش و ضعف نمیکنن که

اینجور حرفا برام عادی باشه. هر کسم همچین چیزی بهم بگه به حرفاش شک میکنم . تو از

چی من میتونه خوشت بیاد

...!؟

- هورام ! تو چهرت روز به روز داره بهتر میشه . توام یه دختر عادی میشی .

- تو داری واسه بعد از عمل سرمایه گذاری میکنی؟! داری به بیراهه میزنی!

اخماش و تو هم کشید :

- این حرفا چیه ! سرمایه گذاری کدومه؟! چرا انقدر خودت و دست کم میگیری؟! به نظرم تو

اخلاقت خیلی هم خوبه .

- اینا که تعریف بیخودیه ! انتظار داشتم تو حداقل دوستم بمونی تا آخرش . فکر نمیکردم با

این حرفت من و از خودت مایوس کنی!

در اتاقک و باز کردم . قبل از اینکه برم بیرون حسام گفت :

- هورام . چرا جبهه گیری میکنی ؟ مگه من چی گفتم که اینجوری ناراحت شدی ؟

فقط شنیدم . هیچ جوابی بهش ندادم . هم زمان با بیرون اومدن من از اتاقک خانوم شهبازی جلوم سبز شد . صدای هورام هورام گفتن دکتر از پشت سر میومد . خانوم شهبازی ابروهایش

و تو هم گره زد و با خشم بهم نگاه کرد . سریع به سمت اتاقم دویدم و در و بستم . شهبازی

حق داشت اخماش تو هم گره بخوره ! من احمق فکر میکردم هر کاری دکتر میکنه از روی

دوستیه . نه چیزی فرا تر از اون . کلافه به سمت تختم رفتم و روش دراز کشیدم . هنوز باورم نمیشد . آخه مگه من چی داشتم که اونو بخواد جذب کنه . باید ناراحت باشم یا خوشحال ؟ اصلا معلوم نیست این دکتره دلش و به چی خوش کرده ! بیشتر عصبانی بودم . مطمئن بودم هر چی هم که باشه من و به خاطر خودم نمیخواد . ولی درک نمیکردم که چرا باید ازم خوشش بیاد !

\*\*\*\*\*

هنوز اخمام بابت حرفایی که دیشب شنیده بودم تو هم بود . هیوا کنار تختم اومد و گفت :

- تو چرا امروز اینجوری شدی ؟

- چجوری ؟

- با ده مَآن عسلم همیشه خوردت !

- چیزی نیست نگرانم یکم .

مهربون شد و گفت :

- نگران چی دیوونه ؟ دکتر کارشون و بلدن . امروز آخرین عملت و قراره انجام بدن . بعدش

خوب میشی . خوشحال باش .

لبخند کم جونی به روش زدم . بابا همراه دکتر افشار وارد اتاق شد . دکتر افشار با همون

اخمای در هم گفت :

- خوب حاضری ؟ کارای قبل از عمل انجام شده .

سر تکون دادم . دکتر افشار که داشت از اتاق میرفت گفت :

- الان میان میبرنت اتاق عمل . دکتر سالاری هم مشغول ضد عفونی کردنه . برای همین نیومد سر بزنه .

پس به خاطر همین نیومده بود ؟! بعید میدونستم ! با حرفای دیشب شاید نمیخواست من و بیینه .

یا خجالت میکشید ! بالاخره تصمیمی که از دیشب توی سرم میچرخید و به زبون آوردم . با تمام جرأتی که داشتم گفتم :

- ببخشید دکتر افشار .

دکتر افشار با اخمای در هم برگشت سمت من . نباید از این اخمای پوشالی میترسیدم . منم صورتم و اخم پوشونده بود . گفتم :

- میشه خواهش کنم خودتون به تنهایی این عمل و انجام بدین ؟ بابا اخماش و تو هم گره زد و هیوا گفت :

- هورام چی میگی ؟ معلوم هست ؟ بابا گفت :

- چرا تو کار دکتر دخالته میکنی ؟ خودشون بهتر میدونن چیکار کنن .

بدون اینکه نگاهی به کس دیگه ای بندازم به دکتر افشار خیره شدم و گفتم :

- دکتر چیکار میکنین ؟ میشه خودتون انجام بدین ؟

هنوزم اخماش تو هم بود . ولی نگاهش نرم تر شده بود . گفت :

- دختر جون میدونی ما چند وقت برای این عملا برنامه ریزی کردیم ؟ مگه میشه سر خود

یکی از افراد تیم و کنار گذاشت ؟ همه ی برنامه ریزیا به هم میخوره .

نفسم و محکم بیرون دادم . برای اولین بار توی زندگیم میخواستم تصمیم بگیرم . برای اولین

بار میخواستم محکم سر جام و ایسم و فکرم و عملی کنم ! گفتم :

- متوجهم دکتر . ولی خود شما پزشک حاذقی هستین . مطمئنم به تنهایی هم از پشش بر

میاین .

نگاه دکتر افشار به من بود . بابا و هیوا اعتراض میکردن . بابا گفت :

- میشه بگی چرا همچین تصمیمی گرفتی ؟ هیوا گفت :

- اگه چیزی بشه ؟ هورام عجول نباش . اصلا چرا نباید دکتر سالاری تو اتاق عمل باشه ؟ کلافه

از این همه اصرار و تشویش گفتم :

- همین که گفتم . یا بدون دکتر سالاری عمل میشم یا اصلا عمل نمیشم .



هیوا سکوت کرد . بابا کلافه از اتاق بیرون رفت . خدارو شکر که ماه بانو نبود وگرنه مطمئن بودم اونم کلی سرم غر میزد که قانعم کنه !

دکتر نگاهش پدرا نه شده بود . البته ردی از مهربونی توی صورتش نبود ولی لحن جدی و پر صلابت همیشگیش حالا تبدیل به یه لحن نصیحت گونه ی پدرا نه شده بود . گفت :

- ببین دختر . عمل شوخی نیست . الکی نیست که یه روز یه دکتری رو بخوای و یه روز نخوای

دکتر سالاری واقعا به کار خودش وارده . نمیدونم چی باعث شده که بخواب کنار بذاریش . ولی بهتره با آینده ی خودت بازی نکنی . اگه بخوای من میتونم عملت کنم . ولی هر اتفاق بد یا خوبی بیفته پای خودته . من تلاشم و میکنم ولی اگه اتفاقی بیفته مسئولیتش با من نیست . چون تو داری یکی از بهترین افراد تیم من و کنار میداری .

از این حرفش داشتم احساس پشیمونی میکردم . بدون فکر سریع گفتم :

- همه چی پای خودم . شما به تنهایی عمل و انجام بدین .

صدای آه مانند هیوا بلند شد . ولی چیزی نگفت . دکتر چند لحظه توی چشمام خیره شد و گفت :

- باشه . میرم به دکتر بگم .

سر تکون دادم . هیوا عصبی تو اتاق راه میرفت . بابا وارد اتاق شد و گفت :

- میذاشتی آخرین عملتم به خوبی و خوشی تموم شه . چرا لج میکنی دختر؟!

جوابی ندادم . هیوا گفت :

- چرا نمیخواهی حسام عملت کنه ؟ بابا گفت :

- آخه اون بدبخت کم برای خانوم جون کنده !

دو تا پرستار وارد اتاق شدن تا من و بیرن اتاق عمل . خدارو شکر که اومدن . وگرنه تا فردا صبح مجبور بودم به سرزنشای بابا و هیوا گوش بدم . چشمام و تو کل مسیر بسته بودم . خودمم از تصمیمی که گرفته بودم مطمئن نبودم . ولی دلم نمیخواست حسام عملم کنه ! چند تا نفس عمیق کشیدم و وارد اتاق سبز رنگ آشنا شدیم . توی این مدت به این اتاق خو گرفته بودم .

چشمام و باز کردم . روی تخت مخصوص خوابیدم . دکتر بیهوشی داشت بهم نزدیک میشد که در اتاق عمل با صدای بدی از هم باز شد . نگاهم به اون سمت کشیده شد . حسام با ماسکی که روی صورتش بود به سمت تخت اومد و با ابروهای گره کرده گفت :

- هیچ معلومه تو داری چیکار میکنی ؟

همه ی افرادی که توی اتاق عمل بودن به سمت ما برگشتن . دکتر بیهوشی یکم ازم فاصله گرفت . سعی کردم حسام و نادیده بگیرم که دوباره گفت :

- من به جهنم . داری با زندگیت بازی میکنی .

به آرومی گفتم :

- به کسی مربوط نیست که دارم چیکار میکنم .

- به من مربوطه . من دکتر تم .
- دیگه نیستی . احساس مسئولیت بسه . خداحافظ .
- حسام یکم مکث کرد . بعد گفت :
- از این تصمیمت پشیمون میشی .
- از اتاق عمل رفت بیرون . کم نگران بودم حالا اونم بدتر بهش دامن زده بود . خدا کنه دکتر افشار بتونه به تنهایی از پشش بر بیاد . دکتر بیهوشی بهم نزدیک شد و گفت :
- حسابی پا رو دم دکتر گذاشتی انگار!
- نفس عمیق کشیدم و گفتم :
- اون پا رو دمم گذاشته بود .
- ماسکی رو روی صورتم گذاشت و آمپول بیهوشی رو بهم تزریق کرد . مثل همیشه گفت :
- از ۱۵ تا ۱ برعکس برام بشمر .
- ده ... نه ... هشت ... هفت ... شش ...

\*\*\*\*\*

پلکام و از هم باز کردم . هیچ کس دور و برم نبود . نگاهم سرُور خورد روی دستم . باند پیچی شده بود عمل تموم شده بود ؟ نفس راحتی کشیدم . آخریشم خوب یا بد تموم شده بود . دیگه میتونستم با خیال راحت نفس بکشم . دیگه راحت شده بودم . لبخند کم جونی روی لبام نشست . در اتاق باز شد . نگاهم به اون سمت کشیده شد . حسام با یه چارت وارد شد . سرش روی چارت بود و متوجه بیداری من نبود .

با صدایی گرفته گفتم :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

سرش و بالا گرفت . عینکش و جابه جا کرد و گفت :

- اومدم بهت سر بزنم .

- مگه نگفتم تو دیگه دکترم نیستی ؟

- یادت رفته بخشی از اجازه ی عمل تو با پدرته ؟ پدرت صلاح نمیدونست که من توی این

عمل نباشم . منم اومدم و تمام تلاشم و کردم .

خواستم چیزی بگم که دستش و جلوم گرفت و گفت :

- هیچی نگو . من الان فقط دکترم . نه چیزی بیشتر و نه چیزی کمتر . الانم فقط اومدم چک

کنم حالت و .

دندونام و روی هم فشار دادم . چشمام و بستم . کنارم اومد و یکم مکث کرد . مطمئن بودم برای معاینه یا سر زدن نیومده اینجا . ولی تصمیم گرفتم صبور باشم .

دست بانداژ شدم و توی دستش گرفت و دوباره سر جاش گذاشت . هنوزم کنار تختم حسش میکردم . بالاخره به حرف اومد :

- من برای تمام حرفایی که دیشب زدم دلیل دارم . تو خیلی تند رفتی هورام .

نگاهم و بهش دوختم . گفتم :

- خب میشنوم .

سرش و انداخت پایین :

- الان نه ! بعدا . . . بذار از این فضای بیمارستان بیای بیرون . برات میگم . از اولش . . .

هیچی نگفتم . اونم چیز دیگه ای نگفت . آرام به سمت در قدم برداشت و رفت . نگاهم دنبالش بود . دوست داشتم زودتر بفهمم که حرفش چیه . دلیل این کاراش چیه .

ولی از اینکه گفت سر عمل بوده خیالم راحت شد . انگار حضورش توی اتاق عمل کافی بود تا مطمئن بشم این پیوندم میگیره .

سرم و به بالش پشت سرم تکیه دادم . درد و سوزش و توی پوست دستم حس میکردم . تعجب میکردم که چرا بابا و هیوا اینجا نیستن .

تقه ای به در اتاق خورد . یعنی کی بود ؟

- بفرمایید .

در باز شد و آراد با یه دسته گل وارد اتاق شد . نگاهم و ازش دزدیدم . اخمام و کشیدم تو هم .

بعد از این همه مدت اومده بود چی بگه ؟

صورتش بی تفاوت بود . گفت :

- سلام . خوبی ؟

- سلام . ممنون .

- عملت چطور بود ؟ آخریش بود ؟

نگاهش کردم . انقدر بی روح این سوالرو ازم پرسیده بود که شک داشتم اصلا براش مهم باشه .

نکنه این اخم و تخمای آراد به خاطر حسام باشه ؟ نکنه اونم میدونه که تو دل حسام چه خبره .

نگاه دقیقی بهش انداختم . بی تفاوت بود و چیزی رو نمیشد از توی صورتش خوند . گفتم :

- آره آخریش بود . نمیدونم . امیدوارم موفقیت آمیز باشه .

سر تکون داد و گفت :

- نشد زودتر از این پیام دیدنت .
- خوب حتما کارای مهم تر داشتی . دیگه وقت نداری به دوستت سر بزنی .
- لحتم تند بود. انگار میخواستم همه ی ناراحتی و عصبانیتت و سرش خالی کنم . یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :
- تیکه میندازی ؟ من که حالت و میپرسیدم .
- ممنون که دو سه بار زنگ زدی .
- اخماش رفت تو هم .
- مطمئنی حالت خوبه ؟ داروی بیهوشی تاثیر منفی گذاشته روت !
- اصلا نمیخوام اینجا باشی . برای چی اومدی !؟
- متعجب گفت :
- اومدم ...
- بین حرفش پریدم و گفتم :
- تورو خدا تو دیگه اینجا دم از دوستی نزن . حالم از این کلمه به هم میخوره .
- اخماش بیشتر رفت تو هم گفت :
- چته ؟ سگ گازت گرفته ؟

- با من اینجوری حرف نزن .

- چجوری ؟

- همینجوری . احساس صمیمیت نکن . تو هیچ فرقی با یه آدم غریبه برام نداری . دلم نمیخواد برام دل بسوزونی . اصلا دلم نمیخواد هیچ کسی رو دیگه ببینم .

بهم نزدیک شد . دستش و روی بازوی راستم گذاشت و گفت :

- تو امروز چته ؟

تماس دستش با بازوم دوباره من و برگردوند به عقب . به ویلا . به اون شبی که کنارش خوابم برده بود . به اون همه مهربونیش . و در آخر اخمایی که صبح اون روز توی صورتش به چشم میخورد . عصبی تر گفتم :

- دست به من نزن . خسته شدم . انقدر بهم نزدیک نشو . انقدر احساس دوستی نکن . تو

دوست من نیستی . انقدر رفتارای ضد و نقیض انجام نده . دیگه خسته شدم . از این همه به

بازی گرفتن خسته شدم . نمیفهممت . رفتارات و حرفات و کارات و . نه تو و نه حسام . هیچ



کدومتون و نمیفهمم . دارین دیوونم میکنین . چی از جونم میخواین ؟ اصلا نمیخوام هیچ کدومتون و ببینم . از اتاقم برو بیرون . تنهام بذار ...

دستش و که پس زده بودم دوباره روی بازوم حس کردم . این بار فشار بیشتری به بازوم آورد و گفت :

- میشه بگی چه خطایی کردم که ازش خبر ندارم ؟ حسام ؟ اون چیکار کرده ؟ من از همه جا بی خبرم . اگه کاری کردم بگو حداقل از خودم دفاع کنم .

شونم و با قدرت تکون دادم تا دستش و از بازوم دور کنه . درد بدی سمت چپم پیچید . دلم ضعف رفت . قیافم در هم شد و صدایی ناله مانند از گلویم بیرون اومد . آراد که شاهد کارام بود با اخم گفت :

- داری چه بلایی سر خودت میاری ؟ تو تازه عمل کردی . نمیتونی آروم بشینی ؟ از وضعیت اسفناک خودم گریم گرفته بود . با بغضی که هر لحظه آماده ی شکستن بود گفتم :

- بهت میگم دستت و از بازوم بکش . زبون حالت همیشه ؟

- خیلی خب . آروم بشین دو دقیقه . اگه طاقت دیدنم و نداری میرم . فقط خواستم بهت سر بزوم .

نمیدونستم همچین استقبال گرمی ازم میشه .

اشکام نم نم داشت روی گونم راه باز میکرد . آراد با دیدنم گفت :

- چرا گریه میکنی؟

جوابی نداشتم که بهش بدم . من عادت به این رفتار و کار نداشتم . من تا حالا هیچ مردی تو زندگیم نبوده . نمیدونستم باید چه رفتاری بکنم . هیچی نگفتم .

آراد یکم دیگه بهم نزدیک شد و تقریبا من و کشید تو بغلش با صدایی که به خاطر گریه تو دماغی شده بود گفتم :

- ولم کن .

آراد با همون لحن خشنش گفت :

- آره میدونم نمیخوای بهت دست بزnm و میخوای گورم و گم کنم . الان آروم باش قول میدم

برم

!

گریه ام بند نمیومد . پشت سر هم هق هق میکردم . انگار گرمای دستای آراد روی سرم بدتر اشک و به چشمام میآورد . یه کم آروم تر شدم . آراد ازم فاصله گرفت و رفت سمت پنجره . تا جایی که میشد نگاهم و ازش گرفتم

بالاخره سکوت بینمون و شکست و به حرف اومد . خشک و جدی . مثل همیشه .

- چی شده که انقدر ناراحتی؟

نگاه خیرش و حس میکردم . هنوزم سرم پایین بود . جوابی ندادم . اصلا به اون چه ربطی داشت ؟ دوباره گفت :

- نمیخوای باهام حرف بزنی ؟

لحنش مهربون تر شده بود . میخواستم . واقعا دلم میخواست حرف بزnm . ولی نمیدونستم میتونم بهش اعتماد کنم ؟ میتونستم یه دوست خوب بدونمش ؟ سرم و بالا آوردم . چشم تو چشم شدیم . آروم آروم گفتم :

- میتونی قضاوت اشتباه نکنی ؟ میتونی فقط یه دوست بمونی و به حرفای دوستت گوش بدی ؟

اگه راه کاری داشتی بهش میدی که از این سر در گمی نجات پیدا کنه ؟

نگاهش و عمیق تو نگاهم دوخت . مکث کرد . ثانیه ها رو شمردم . یک ... دو ... سه ... چهار .

.. پنج ... چرا چیزی نمیگفت ؟ هشت ... نه ... ده ...

نفس عمیق کشید . زمان وایساد . سر تکون داد . دستاش و دوباره با همون ژست بی خیالی خودش توی جیبش فرو کرد و نزدیک تختم اومد . صدای بمش تو اتاق پیچید :

- از اولم گفتم که برات یه دوست میمونم . یه دوست خوب و قابل اطمینان . گوش میدم .

حرفش و قبول داشتم . نمیدونستم چرا دارم بهش اعتماد میکنم . یا اصلا این اعتماد یهو از کجا سر و کلش پیدا شد ولی با خیال راحت نفس کشیدم و گفتم :

- یکم برام سخته همه چی و به زبون بیارم . تا حالا دوستی نداشتم که راحت براش درد و دل کنم

. هر چی هم که بوده با هزار جون کندن به هیوا میگفتم . اکثرا همه ی دردام و توی دلم میریختم .

- آروم آروم بهم بگو .

سر تکون دادم . یکم مکث کردم . نگاهش هنوز به من بود . لبخندی عصبی زدم . گفتم :

- میشه خیره نگاهم نکنی ؟ هول میشم .

یه لنگه ابروش بالا رفت . نیشخندی روی لبش نشست و گفت :

- چشم ! صورتم و میچرخونم اون طرف . تو بگو .

باید کل جریانات حسام و براش تعریف میکردم ؟ اون دوستش بود . کار درست چی بود ؟!

مگه نمیگه دوستمه ؟ خوب برای اون چه فرقی داره ؟

" مگه رفتارای شمالش و ندیدی ؟ کم مونده بود حسام و بکشه ! "

اون به خاطر چیز دیگه ای بود حتما ! اون فقط دوست معمولیه برای من . منم برای اون

همین نقش و دارم . نه چیزی بیشتر . نه چیزی کمتر !

صداش به گوشم رسید :

- این کلنجار رفتن تموم نشد ؟

دوباره سرش و به سمت گردونده بود . تو چشمش نگاه کردم . این بار آروم تر بودم . لبهام و از هم باز کردم و گفتم :

- دیشب حسام بهم حرفایی زد که هضمش برام سخته . اصلا نمیدونم چی درسته و چی غلط .  
اخم کرد . جدی شد و گفت :

- حسام؟! چی گفت ؟

صداش داشت بالا میرفت یا من اینجوری حس میکردم ؟ مشکوک گفتم :

- تو عصبانی شدی ؟

جا خورد . چرا؟! سوال بدی پرسیده بودم؟! یکم خودش و جمع و جور کرد . گفت :

- نه . عصبانی برای چی؟!

- همینجوری .

- داشتی حسام و میگفتی .

- آها! اووووم ... راستش دیشب ... گفت که ... گفت که ...

- خوب ؟ چی گفت ؟

روم نمیشد بهش بگم . اصلا درست نبود . به اون چه که حسام چی گفت ؟ اصلا کی گفته

آراد میتونه به دوست صمیمی برای من باشه ؟ سریع گفتم :

- اصلا هیچی . ولش کن ...

- یعنی چی ؟ راحت حرفت و بزن .

- نه پشیمون شدم .

چشماس و کلافه دور گردوند و نزدیک تر اومد . پایین تخت نشست و گفت :

- هورام باهام حرف بزن . من و تو ، توی دنیای مجازی دوستای خوبی برای هم بودیم . یادته

؟ یادته که چقدر راحت با هم حرف میزدیم ؟ الانم چیزی عوض نشده . میتونی راحت باهام

حرف بزنی . باشه ؟

نگاهش کردم . چشماس مهربون بود و لحنش دلگرم کننده . میتونستم به آراد اعتماد کنم .

راست میگفت . اون همون آراد اینترنت بود . چه فرقی مگه کرده بود ؟ چرا الان جلوش

دستپاچه میشدم؟! سر تکون دادم و گفتم :

- حق با توئه . راستش دیشب حسام بهم گفت که ازم خوشش میاد .

فکش منقبض شد ولی چیزی به زبون نیاورد . سر تکون داد تا ادامش و بگم .

- نمیدونم روی چه حسابی این حرف و میزد .

پوزخندی زدم و گفتم :

- من حتی یه قیافه ی معمولی هم ندارم . چه برسه به اینکه بخوام خوشگل باشم ! حسام انقدر باهام آشنا نیست و نبوده که بخواد بگه از اخلاقم خوشش اومده . هر چند که خودم بهتر از همه میدونم که چه اخلاق افتضاحی دارم .

با این حرف خودم خندیدم ولی آراد هنوزم جدی با فک منقبض بهم نگاه میکرد . خندم و جمع کردم . جدی گفتم :

- خوب ؟

شونه هام و بالا انداختم . ادامه دادم :

- خودش گفتم باید حرف بزنه در موردش . به نظرم همه ی اینا یه جورایی عجیبه . اینکه یه دکتر بخواد از من ! خوشش بیاد از همه عجیب تره ! تو اینجوری فکر نمیکنی ؟ صورتش و به سمت دیگه چرخوند . نگران نگاهش کردم گفتم :

- آراد ؟ چی شد ؟ خوبی ؟ حرف بدی زدم ؟

صورتش و با مکث به سمتم برگردوند . سعی کرد لبخند بزنه . ولی با دندونایی که رو هم کلید شده بود بیشتر شکل یه لبخند عصبی بود !

نفس عمیقی کشید و گفتم :

- نه حرف بدی نزدی .

- خب تو میگی باید چیکار کنم؟ هی حس میکنم یه ریگی تو کفش حسامه . تو اینجوری فکر نمیکنی؟

دقیق نگاهم کرد . انگار میخواست از چشمام به ذهنم راه پیدا کنه . بالاخره سکوت و شکست :

- چرا همچین فکری میکنی؟ چرا باید یه ریگی تو کفشش باشه؟

- خب میدونی... رفتارش و کاراش... حالا هم که این علاقه که نمیدونم از کجا سر در آورده .

همه چی خیلی گنگه!

دستش و روی صورتش کشید . نفسش و بیرون داد گفت :

- باید بذاری حرف بزنه . شاید خیلی چیزا برات مشخص بشه . شاید حسست بهتر بشه .

- تو میگی چیکار کنم؟ اصلا هر کار تو بگی میکنم!

لبخند تلخی روی لباش نشست . انگار داشت جون میکند که جلوی زبانش و بگیره . تا یه

وقت حرف نامربوطی از دهنش بیرون نپره . چرا احساس میکردم با خودش درگیره؟ بالاخره

به حرف او آمد :

- مطمئن باش کاری که من میگم زیاد به نفعت نیست . حسام پسر بدی نیست! بذار حرفش و

بزنه... شاید خیلی چیزا عوض بشه!



سر تکون دادم . احساس بهتری داشتم . خیالم راحت شده بود . دیگه از حرف حسام برداشت بدی نمی‌کردم . به قول آراد حسام پسر بدی نبود . چقدر خوشحال بودم که دوستانه با آراد حرف می‌زدم . هر چند که کلافگیش و درک نمی‌کردم . ولی الان به این نتیجه رسیده بودم که میتونه دوست صمیمیم باشه . چیزی نه بیشتر و نه کمتر ! لبخندی بی اختیار روی لبام نشست . گفتم :

- ممنون آراد .

نگاهم کرد . عمیق و جدی . ته چشماش یه غمی خونه کرده بود که نمیفهمیدم برای چیه . دستش و جلو آورد و گفت :

- دوستیم دیگه ؟

دستم و تو دستش گذاشتم و گفتم :

- دوستیم !

- من میرم . کارم داشتی خبرم کن .

سر تکون دادم . عقب گرد کرد . ولی هنوزم نگاهش رو من بود . لبخند دیگه ای بهش زدم . جوابی بهش نداد . عمیقا خیره شده بود . به کجا ؟ به من ؟ به اتاقم ؟ نمیدونستم . بالاخره رفت و در اتاق پشت سرش بسته شد .

دچار دوگانگی احساسی شده بودم . هر روز ساعت شماری می‌کردم که آراد و بینم یا از اینکه خبری نبود ازش ناراحت میشدم . ولی الان که مثل دوست کنارم نشسته بود و به

حرفام گوش میداد آروم بودم . این چه حسی بود که بهش داشتم ؟ احساس دو تا دوست به هم اینجوریه ؟ سر از کارای احساساتم دیگه در نمی آوردم !

ولی آراد راست میگفت . بد نبود اگه یه فرصت به حسام میدادم . خیلی تند رفته بودم . الان که فکر میکردم حرفش چندانم بد نبود . من زیادی منفی بافی کرده بودم !

\*\*\*\*\*

- زالو درمانی رو هم انجام دادیم . متاسفانه جوابی نداد . دست چپ پیوند و پس زده . نگاهم و به چشمای شیشه ای و بی احساس دکتر افشار دوختم . چقدر براش راحت بود اینجور حرف زدن . چرا به من فکر نمیکرد ؟ من درست کنارش روی تخت دراز کشیده بودم . چرا آواری که با حرفاش روی سرم میریخت و نمیدید ؟

چشمام و گردوندم حسام سرش پایین بود و اخماش در هم . از قیافش ناراحتی میباید . چرا نگاهم نمیکرد ؟ حداقل اون دکتر و ساکت میکرد !

دوباره نگاهم کشیده شد سمت دکتر افشار :

- اگه بخواین باز میتونیم امتحان کنیم . دوباره از پاش پوست میگیریم و به دستش پیوند میزنیم ولی ما تا اینجا تلاشمون و کردیم . بهتره اگه قصد عمل دوباره رو هم دارین یکم فرصت بدین .

بابا با چهره ای ناراحت گفت :

- مرسی دکتر . خیلی زحمت کشیدین .

دکتر سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت . نگاهم روی در اتاق خشک شده بود . به همین راحتی ؟ پیوند نگرفت ؟ هیچ کس جرات نداشت سکوت و بشکنه . حسام این پا و اون پا کرد و بالاخره رو به بابا گفت :

- آقای تهرانی واقعا شرمنده . ما هر کار از دستمون بر میومد کردیم . . . .

بابا بین حرفش پرید و گفت :

- این چه حرفیه پسرم . لطف کردین . تا اینجا هم خیلی کمک هورام کردین .

حسام دوباره سرش و پایین انداخت . هیوا نزدیکم اومد . سرم و به سینهش تکیه داد و گفت :

- ناراحت نباشیا . مهم اینه که بخش بزرگی از پیوندا گرفته . دستتم چند ماه دیگه دوباره

میایم عمل میکنیم . باشه ؟

ناراحت نبودم . چیز خاصی حس نمیکردم . یه جورایی شوکه بودم . شاید یکم ناراحت بودم .

فقط دستم بود . این که مهم نبود . صورتم داشت خوب میشد . الان فقط این باید برام مهم باشه

. نه چیز دیگه ای .

سرم و از روی سینه ی هیوا برداشتم . نگاهش کردم . گفتم :

- ولی من ناراحت نیستم .

نگاه همه به سمت من چرخید . بابا ، حسام ، هیوا ، کیوان . دوباره گفتم :

- من ناراحت نیستم . صورتم داره خوب میشه . تقریبا کل پیوند بدنم گرفته . اگه فقط دست چپم پوست چروک خورده داشته باشه ناراحتم نمیکنه . من خوشحالم . شماها هم خوشحال باشین .

بابا تعجب کرده بود . خوب حق داشت . از دختر ضعیف النفسش این حرفا بعید بود . بیشتر منتظر بود یه گوشه بشینم و زانوهام و بغل کنم . انقدر گریه کنم که به هق هق بیفتم . هیوا دستی نوازشگر به سرم کشید و گفت :

- منم خوشحالم که تو خوشحالی .

حسام با یه لبخند نگاهم میکرد . سرم و پایین انداختم . دوباره حرفای اون روز آراد توی سرم چرخ خورد . باید بهش وقت میدادم باهام حرف بزنه .  
حسام گفت :

- بر گه های مرخصی هورام و امضا میکنم . فردا میتونین بیاین دنبالش و ببرینش . برای عملای ترمیمی هم توی ۲ ماه آینده تشریف بیارین مطب تا راهنماییتون کنم .

خوشحال تر شدم . دوباره داشتم از اون اتاق و بیمارستان و اون محیط سرد و پر استرس نجات پیدا میکردم .

همگی رفتن و اتاق خلوت شد. نگاهم روی پوست دست چپم افتاد. این همیشه یه یادگاری برام میموند که یادم بمونه چجوری بودم و الان چی شدم. خوشحال بودم. شاید غیر طبیعی بود. ولی خوشحال بودم که تا همین حد بهبود پیدا کرده بودم.

\*\*\*\*\*

از بین وسایلم رمانی رو برداشته بودم تا این شب آخری بتونم سر خودم و یه جوری گرم کنم. از ذوق خونه رفتن خواب به چشمم نمیومد. سر سری چند خط و خوندم که تقه ای به در خورد.

نگاهم روی ساعت چرخید عدد ۱۵ و نشون میداد. خوب میدونستم کیه. نفسی کشیدم و گفتم:

- بله؟

در باز شد. دکتر وارد اتاق شد. روپوش سفید تنش نبود. صورتش خستگی رو فریاد میزد. قدمی جلو برداشت و گفت:

- نخوایدی؟

سرم و پایین انداختم. نمیدونم اسمش خجالت بود یا معذب بودن. ولی از وقتی حرفای اون شبش و شنیده بودم دیگه باهاش راحت نبودم. گفتم:

- نه خوابم نمیبرد.

- چه خوب! امشب دیگه دزدکی نیومدم تو اتاق.

سرم و بالا گرفتم . لبخندی رو لبش بود . دوباره سرم و انداختم پایین . قدمی به سمت برداشت و لبه ی تخت نشست . گفت :

- حوصله داری یه قصه برات تعریف کنم ؟ روی تخت جابه جا شدم . گفتم :

- چه قصه ای ؟

چیزی نگفت . سرم و بالا گرفتم . نگاهش و تو چشمام دوخت و گفت :

- قرار شد حرف بزنم . توام قراره گوش بدی . قصه ی خودمو میخوام برات بگم .

هیچی نگفتم . یکم مکث کرد . نگاهش و به زمین دوخت . دستاش و روی سینش قلاب کرد .  
چشماس و بالا آورد و دوباره به صورتم خیره شد .

- دوستی من و آراد از یه تصادف شروع شد . آراد تازه ۱۲ سالش شده بود . حتی مهر

گواهینامش هنوز خشکم نشده بود ! من اون موقع سال دوم پزشکی بودم . خلاصه بعد از

کلی دعوایا و کشمکشها من و آراد با هم دوست شدیم . اصلا نفهمیدم که چجوری آراد وارد

زندگیم شد . ولی وقتی به خودم اومدم که اون بهترین دوستم شده بود . اخلاقای آراد بی

نقص نبود . یه آدم فضایی نبود ولی دوست خوبی بود . خیلی عجوله . بعضی وقتا از عجول

بودنش کلی ضربه خورده ولی هم برام دوسته و هم برادر . زندگیمون جوروی شده بود که از

همه چی با هم حرف میزدیم .

چشمش و به سقف دوخت . انگار داشت یاد اون دوران میکرد . لبخند محوی روی لبش نشست و گفت :

- بی شيله پيله هم هست . اصلا اخلاق خاص خودش و داره . زود جوش مياره . زود خوشحال ميشه . زود تيريپ سوپر من ميگيره ! زودم ميشه يه آدم منفي و خودخواه .

نفسم تو سینه حبس شد . دقیقا چیزایی که توی این مدت از آراد دیده بودم و میگفت .

- هيچ وقت دوستي به اين خوبي نداشتم . اصلا تو هيچ مقطعي نميتونستم يه دوست خوب براي خودم پيدا کنم . با ورود آراد به زندگيم از تنهائي خودم بيرون اومدم . آراد شاد و اهل بگو بخند بود

نفس عمیقی کشید . سرش و پایین انداخت و این بار به دستاش خیره شد . حالت کلافه اش توی تک تک حرکاتش حس میشد .

- همه چی خوب بود . تا اینکه يه روز اومد مطب . من کلی مريض داشتم . حسابی سرم شلوغ بود

. گفت بيا بریم جایی گفتم مريض دارم برادر من . تو بیکاری . آخه هيچ وقت نميرفت سر کار . بعد از دانشگاهش هر چی باباش میگفت بيا شرکت پيش خودم هي شونه خالی میکرد . خلاصه اینکه گفتم نمیشه . اونم اصرار کرد . گفتم صبر کن مريضام و بينم بعد بریم . گفت باشه . اومد نشست پشت کامپيوترم . بين معايينه ی مريضام زیر چشمی مياييدمش . رفته بود

تو چت روم . حسابی بهش تیکه انداختم . اونم یکم مسخره بازی در آورد . یهو گفت یه آی دی اینجاست اسمش بانوی سرخه !

قلبم ضربانش تند تر شد. این قصه قصه ی من بود؟!

نگاهی بهم انداخت و گفت :

- تورو میگفت . گفتم حالا که چی ؟ گفت بذار ببینیم طرف چی کارست . از آی دیش خوشم اومده

. منم دیگه تو نخ کاراش نرفتم . مشغول چک کردن مریضام بودم . تا اینکه رسیدیم به آخرین مریض . مطب خالی شده بود . منشیم خداحافظی کرد و رفت . وسایلم و جمع کردم و به آراد گفتم من حاضرم . تو هنوز نشستی ؟ سرش و به زور از مونیاتور بلند کرد و گفت وایسا اددش کنم الان میام . تعجب کرده بودم . گفتم کیو ؟ گفت همین بانو رو دیگه . اسمشم لو نمیده . غلط نکنم طرف پسره گرفته منو ! منم گفتم اگه اینجوری فکر میکنی دیگه ادد کردنت چیه ؟ گفت نه من باید ته و توی قضیه رو در بیارم . خلاصه یکم معطل آقا شدیم تا بالاخره حاضر شد از پای کامپیوتر بلند بشه . اون روز گذشت . چند روزی خبر ارزش نداشتم . وقتیم میدیدمش عادی بودیم . مثل همیشه .



ولی یه چیزی تو رفتارش فرق کرده بود . احساس میکردم دیگه کامل پیش من درد و دل نمیکنه .

حس کردم پای یه شخص سومی در میونه ! مشکوکم میزد . همش دلش میخواست بره خونه . دو دقیقه میومدیم بیرون کلافمون میکرد . هی به ساعت نگاه میکرد و میگفت بریم . آخر دیگه قاطی کردم . گفتم آخه تو چه مرگته ؟ چرا اینجوری شدی ؟ میخندید میگفت خیالاتی شدم . ولی من فهمیده بودم یه جای کار داره میلنگه .

نفسی تازه کرد و دوباره گفت :

- خلاصه از من اصرار از اون انکار بالاخره حرف زد . گفت با همون بانوی سرخ هنوزم حرف میزنه

. از اخلاقی گفت . از کاراش . از شخصیتش . از اینکه چقدر احساس نزدیکی بهش میکنه . حس میکردم یه جور وابستگی توش به وجود اومده ! بهش هشدار دادم . گفتم این رابطه های مجازی سر انجام نداره . ولی گوشش بدهکار نبود . میگفت ما که رابطمون جور خاصی نیست . فقط دوستیم . از اینکه باهاش حرف میزنم حسم خوبه . همین ! ولی من وابستگیاش و میدیدم . من کلافگیش و میدیدم . کافی بود بانوی سرخ یه روز سر نزنه یاهو . انگار این و آتیش میزدن . هر چی نصیحتش کردم جواب نداد . دیگه خسته شده بودم . پیش خودم فکر میکردم آخه این بانو چی داره که این انقدر وابستش شده !؟

نگاهش خیره به من بود . خجالت زده سرم و پایین انداختم . نفس گرفت . دوباره گفت :

- کم کم پا به پای حرفاش منم با لذت غرق میشدم . غرق دنیای بانو . جفتمون شده بودیم مثل این نوجوونای عاشق پیشه ! کم کم از تعریفای آرادم منم جذب بانو شدم . اگه یه روز

نمیومد یا هو منم نگرانش میشدم . آراد میگفت هر جور شده میخواد رابطش و با بانو بیشتر کنه . یه جورایی میخواست خارج از دنیای مجازیم دوست صمیمیش باشه . منم کنجکاو بودم . دوست داشتم منم این بانو رو ببینم . به آراد پیشنهاد کردم که شماره اش و بگیره . یکم که گذشت گفت شماره نمیده . گفتم بگو میخوام ببینمت . ولی بازم تیرمون به سنگ خورد . گفتم یه ماجرای داره این بانو ! حس میکردم که منم دارم به این بانوی ناشناس وابسته میشم . هر روز تشنه تر میشدم که در موردش بشنوم . چند باری به سرم زد آی دیش و از تو مسنجر آراد کش برم ! ولی نتونستم با خودم کنار بیام . کار درستی نبود . نمیخواستم آراد فکر بدی بکنه . خودم و قانع میکردم که فقط کنجکاویم . فقط دلم میخواد این بانوی ناشناس و بشناسم ! نه چیزی بیشتر از این !

گذشت تا اینکه کم کم آراد تونست بیشتر وارد زندگی بانو بشه . شمارش و گرفت و اون روزا کلی خوشحال بود . میگفت همین روزاست که از نزدیکم ببینتش . یه حس خاصی ته قلبم داشتم .

انگار دلم نمیخواست آراد و بانو انقدر همه ی کاراشون بی عیب و نقص پیش بره . شاید بدجنسی بود ! ولی هنوز سر در نیآورده بودم که آراد عاشق شده یا اینکه فقط بانو رو به عنوان دوست قبول داره . انگار خودشم گیج شده بود . خلاصه گذشت . تا اینکه یکی از دوستای آراد یه مهمونی بالماسکه ترتیب داد . آراد یهو گفت میخوام ببینم بانو میاد یا نه . من که کلا چشمم آب نمیخورد !

گفتم نیامد . گفت حالا تیری در تاریکیه . ولی برعکس تفکر من نمیدونم چی شد یهو . گفت میام !

همه ی محاسباتم به هم ریخته بود . دچار استرس شده بودم . من دوست آراد بودم . توی اون شرایط سخت باید کمکش میکردم . استرس داشت . نگران بود . منم بودم . ولی باید به عنوان دوست کنار آراد قرار میگرفتم . سخت بود برام ولی انجامش دادم .

وقتی تو مهمونی آراد گفت از بانو اس ام اس گرفته قلب من دچار تپش شد ! آراد رفت سمت جایی که قرار بود بانو رو ببینه . منم همون گوشه ها وایساده بودم و نگاهش میکردم . هر لحظه منتظر بودم همه چی تموم بشه . آراد بانو رو میدید و مطمئنا اعتراف میکرد به علاقتش و همه چی تموم میشد . ناراحت بودم و نگران . تا اینکه تو پا گذاشتی تو بالماسکه . توام استرس داشتی .

وقتی بهم تنه زدی و حتی من و شناختی فهمیدم که نگرانی . وقتی دست چپت و دیدم چشمام از تعجب گرد شد . درست داشتی میرفتی اون سمتی که آراد قرار بود بانو رو ببینه . با خودم کلنجار رفتم تو اینجا چیکار میکردی ؟ اصلا چرا داشتی اون سمتی میرفتی ؟ به خودم که اومدم دیدم از سالن رفتین بیرون .

نفس عمیق کشید . پاهاش و روی پنجه بلند کرد . دوباره رفت رو پاشنه ... چند بار این کار و تکرار کرد ... پاشنه ... پنجه ... پاشنه ... پنجه ...

کلافه بود . از چی ؟ از اینکه من بانوی سرخ بودم ؟ نکنه به احساسات اونم ناخواسته صدمه زده بودم ؟! اینجا چه خبره ؟ همه چی با هم قاطی شده . هر لحظه با حرفای حسام متعجب تر میشدم . دوباره به حرف اومدم :

- بگذریم که اون لحظه چقدر ناآروم بودم . هم شوکه بودم هم به حال عجیبی داشتم . از اینکه بانوی سرخ این همه مدت انقدر بهم نزدیک بود هیجان زده بودم . نمیدونستم آرامم فهمیده کی هستی یا نه . خلاصه وقتی به خودم اومدم که دیدم آرام با عجله دوید تو سالن . تو باهاش نبودی .

چشاش به خون نشسته بود . سوییچ و وسایلش و برداشت دنبالش راه افتادم که چته ؟ چی شدی ؟ ولی جواب نمیداد . وقتی آرام رفت تازه به خودم اومدم . نمیدونستم توی این چند دقیقه که رفته بودین تو باغ چه اتفاقی افتاده بود .

فردای اون روز که اومدی بیمارستان از حالت غمگینت فهمیدم جریان چیه . با آرام هنوز حرف نزده بودم ولی از نگاهت متوجه شدم که همه چی باب میل نبوده . حتی وقتی خواستم باهات حرف بزنم تو نخواستی . از اینکه ناراحت بودی حس خوبی نداشتم !

سرش و پایین انداخته بود . خجالت کشید؟! دوباره سرش و آورد بالا و نگاهم کرد . گفت :

- بعدش با آرام حرف زدم . کلافه بود و مثل همیشه عجول نمیدونست داره چیکار میکنه .

احساس کردم کامل از تو و دوستیت بریده . من هنوز نتونسته بودم با خودم کنار بیام .

نمیدونستم حسم چیه از اینکه بانوی سرخ تویی . سعی کردم از نزدیک بیشتر بشناسمت .

باهات حرف میزدم .

سعی کردم دوستت باشم . سعی کردم بهت نزدیک بشم . دیگه خیالم راحت بود که آراد یه جورایی ازت بریده . اگر اتفاقی بینمون میفتاد دیگه خیانت به دوستم حساب نمیشد !

چشمام از تعجب گرد شده بود . حسام نگاهم نمیکرد . دوباره به حرف او مد :

- کل قصه ای که میخواستم بگم این بود . اینکه چرا گفتم ازت خوشم میاد به خاطر ذهنیتی بود که از بانوی سرخ داشتم . الانم با شناختی که از روحیت و رفتارت پیدا کردم دلم میخواد بیشتر باهات در ارتباط باشم . دلم میخواد بیشتر بشناسمت . دوست دارم کنارم باشی ... نمیتونم بگم که عاشقتم . نمیگم خیلی دوستت دارم . ولی این و میدونم که نسبت بهت علاقمندم !

سرش و بالا گرفت و به صورت متعجب من خیره شد . نفس گرفت و گفت :

- خیلی دوست دارم که روی حرفام فکر کنی . فردا از اینجا مرخص میشی و شاید حالا حالا نتونیم همدیگرو ببینیم . شاید این یه فرصت خوبی باشه که بهتر تصمیم بگیری .

از روی تخت بلند شد و گفت :

- دیر وقته . بهتره استراحت کنی . شب بخیر .

پشتش و بهم کرد و از اتاق بیرون رفت . هنوزم نگاهم بهش بود . دوباره لبام به هم چسبیده بود .

نتونسته بودم چیزی بگم . از حرفاش شوکه شده بودم . دراز کشیدم و چشمام و توی تاریکی به سقف دوختم . خدارو شکر که داشتم از این بیمارستان خلاص میشدم !

\*\*\*\*\*

دستام و از هم باز کردم و خودم و روی تخت انداختم . چشمام و بستم . چقدر حس خوبی بود که برگشته بودم خونه . لبخندی روی لبم نشست . توی این مدت فضای پر تنش بیمارستان حسابی افسردم کرده بود . ولی الان احساسم بهتر بود . از همه مهمتر پوست صورتم بود که نتیجه ی خوبی از عمل گرفته بود .

در اتاقم از هم باز شد . پلکام و باز کردم و رو به هیوا که وارد میشد گفتم :

- تو هنوز یاد نگرفتی وارد اتاقی میشی در بزنی؟

- نُنُج . پاشو پاشو اصلا وقت دراز کشیدن و لم داد نیست . پاشو .

- پاشم چیکار کنم؟

- عمه زنگ زد .

ابروهام پرید بالا . تقریبا تو این مدت که بیمارستان بودم هیچ خبری ازش نبود ! گفتم :

- جدی ؟ چیکار داشت ؟

هیوا شونه ای بالا انداخت و گفت :

- چترشو باز کرد اینجا! گفت میایم هم هورام جون و بینیم هم اینکه مهبد برای خداحافظی  
بیاد و از این حرفا .

- خداحافظی؟ مگه قراره جایی بره؟

- خوابیا! مگه تو نمیدونستی که قراره بره اصفهان؟

- به این زودی کارش درست شد!؟

- کجای کاری! داره از دست عمه فرار میکنه . همه جوره با شرایط کنار اومده . فقط میخواه  
بره!

خندیدم گفتم :

-خاله زنک نباش .

- نیستم! حقیقت و میگم .

- کی میان حالا؟

- گفتن عصر . پاشو یکم به خودت برس . قیافت حسابی داغونه .

- وای هیوا تورو خدا گیر نده . من باز اومدم خونه تو گیر دادنات شروع شد؟ پامیشم . یکم

دراز بکشم . به خدا این مدت رو تخت بیمارستان خشک شدم . هیچ جا اتاق خودم نمیشه .

- من برگشتم باید از جات بلند شده باشیا .

سر تکون دادم . هیوا رفت . دوباره چشمام و بستم سرم عین بازار مس گرا شده بود . شلوغ و پر سر و صدا ! چشمم و تو اتاق گردوندم . نگاهم به میز کامپیوترم افتاد . از جا بلند شدم . پاور کیس و زدم و روی صندلی نشستم . یکم طول کشید تا ویندوز بیاد بالا . مسنجر و باز کردم . خیلی وقت بود سر به یاهو نزده بودم . آی دیم و باز کرد . چشمم به آی دی آراد افتاد . نبود . دستم از روی موس شُلُ شد . مسنجر و بستم . لیست آهنگای کامپیوترم و چک کردم . یکی از آهنگارو رندمُ انتخاب کردم . اسپیکرامو روشن کردم . دوباره خودم و روی تخت انداختم .

یه سلام ساده انگار سرنوشتم و عوض کرد

نمیدونم که چی میشه توی این روزای دلسرد

اگه من اون روز نمیرفتم چت روم چه اتفاقی میفتاد ؟ الان نه آرادی تو زندگیم بود نه حسامی . اگه آراد باهام تو چت آشنا نمیشد بازم طرفم میومد ؟ اگه حسام تعریفای آراد و نمیشنید بازم میگفت شخصیتم جذبش کرده ؟

تو آتیش اشتباهم بی صدا دارم میسوزم

میتونی من و ببخشی اگه یادمی هنوزم



یا اصلا خودم . احساسم به آراد عوض میشد ؟ اصلا حاضر میشدم با این آرادی که این روزا شناخته بودم احساس صمیمیت کنم ؟! نمیدونستم کارم درست بود ؟ اصلا میشد به این رابطه ای که به نوعی با اینترنت شروع شده بود اعتماد کرد ؟! یعنی آراد پنهنون کاری من و بخشیده ؟ حتما بخشیده که انقدر رفتارش باهام خوب شده دیگه !

بی تو دلگیرم و خسته بی تو ویرونم و مبهم

باورم کن که دیگه من اون منه همیشه نیستم

احساساتم برای خودم مشخص نبود . ناراحت بودم . دیگه از این همه فکر و خیال خسته شده بودم . درک این همه احساسات و افکار مختلف برام سخت بود .

تو که پیشمی یه دنیا عشق و شادی رو به رومه

نگو فرصتی نمونده نگو که دیگه تمومه

نفس عمیق کشیدم . حرفای حسام به دلم نشسته بود . یعنی احساساتش یه جور تقلید کور کورانه از احساسات و شناخت آراد بود؟! یعنی اونجوری که آراد من و شناخته بود دوست داشت!؟

کاش آراد بهم بگه باید چیکار کنم . کاش ازم خبر بگیره . حسام دوستشه . مطمئنا میتونه کمک کنه .

نگاهم روی گوشیم موند . روی عسلی کنار تختم بود . خودم و به سمتش کشیدم و برداشتمش .

صفحه ی اس ام اس و باز کردم . نوشتم :

- سلام ! من مرخص شدم ! جهت اطلاع !

نگاهش کردم . نه خوب نبود . پاکش کردم . دوباره نوشتم :

- سلام آراد . من امروز مرخص شدم . خوبی ؟ نه اینم خوب نبود . پاک کردم .

- آراد سلام . من برگشتم خونه .

نه اینم خوب نبود . گوشی و عصبی روی تخت کوییدم . چرا راه درست رفتار کردن با یه دوستم بلد نبودم ؟

صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد . با نگاهی نا باور خیره به صفحه ی گوشی چشم دوختم .

دستم و روی صفحه گذاشتم و اس ام اس و باز کردم . شماره ی ناشناس بود . اخمام تو هم رفت . نوشته بود :

- حالت خوبه ؟ مشکل خاصی که نداری ؟ این دیگه کی بود ؟ براش نوشتم :

- شما ؟

ارسال و زدم . منتظر موندم . چیزی طول نکشید که نوشت :

- حسام ! اگه کاری داشتی یا مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن . خوشحال میشم کمکت کنم .

دستپاچه شدم . شمارم و از کجا آورده بود ؟ دستی به پیشونیم زدم . چقدر خر بودم ! خوب

معلومه توی پرونده ی پزشکیم ! براش نوشتم :

- مرسی حسام ... حتما ...

ارسال و زدم . گوشی و دوباره روی تخت انداختم . فکر کردم . دوباره گوشی و برداشتم

نوشتم :

- سلام مرد پارکی ! من بالاخره از اون زندان مرخص شدم . هر وقت بیکار بودی یه خبر ازم

بگیر

. به کمکت احتیاج دارم !

بدون اینکه فکر کنم توی لیست مخاطبینم دنبال اسم آراد گشتم و براش ارسال کردم .

پلکام و بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم . انگار بمب خنثی کرده بودم !

همون لحظه هیوا وارد اتاق شد و گفت :

- تو که هنوز ولویی؟! پاشو بیا پایین . زشته کیوان از اون موقع تا حالا اومده که تورو ببینه بعد

تو نشستی تو اتاقت !

- کیوان کی اومد ؟

- تازه اومده .

دستام و گرفت و از روی تخت بلندم کرد . گوشیم از دستم افتاد روی تخت . رو به هیوا گفتم :

- چقدر تو غر غرویی . بیچاره کیوان . الان میرم بهش میگم اینو .

- تو بیجا میکنی .

خندیدم

- حالا میبینی که بهش میگم .

از اتاق اومدیم بیرون . سعی کردم به اس ام اسی که برای آراد فرستادم فکر نکنم . به

اینکه چقدر کارم درست بود . بالاخره جوابش که میومد میفهمیدم کارم درست بوده یا نه

!

\*\*\*\*\*

هیوا سینی چای و جلوی عمه گرفت . عمه با همون لبخند مصنوعیش گفت :

- هیوا جون بیا بشین دخترم . اومدیم خودتون و بینیم . الان تو خونه همه چی خوردیم .

هیوا بی توجه به حرف عمه سینی چای و گردوند و بین من و ماه بانو نشست . سرم و پایین انداخته بودم که صورتم معلوم نشه . حالا میفهمیدم که هنوزم در مقابل آدمای دیگه اعتماد به نفس کافی نداشتم تا با خیال راحت سرم و بالا بگیرم و از صورتم نترسم . هر چند که با خانواده ی عمه یه روزی خیلی راحت بودم ولی توی این مدت که ازم خبری نگرفته بودن و همینطور رفتارای بد عمه حسابی احساس غریبگی میکردم باهاشون .

عمه دوباره به حرف اومد :

- هورام جون . موهات و بزن کنار عمه . میخوام بینم صورتت چجوری شده .

خجالت زده زیر چشمی همه رو پاییدم سرشون به سمت من برگشته بود . مهبد پا در میونی کرد و گفت :

- مامان ! شاید هورام راحت نباشه !

مهسا بلافاصله گفت :

- درد داره الان ؟ با صدایی ضعیف گفتم :

- نه الان درد ندارم . حالم خوبه .

عمه دوباره گفت :

- خب خدا رو شکر . ولی از این فاصله که من میبینم زیادم عوض نشدیا !

دلم میخواست به چیزی بارش میکردم . بابا گفت :

- پوست صورتش دیگه تیره و چروک نیست . چجوری میگی تغییر نکرده ؟ البته به سری

عمل ترمیمی هم داره . هنوز خیلی راه داره . ۲ ماه دیگه باید دوباره بره بیمارستان .

عمه سر تکون داد و بحث و به طرف رفتن مهبد کشید . انگار بحث صورت من براش جذاب نبود :

- راستی داداش فهمیدی که مهبد منم فردا عازم اصفهان ؟ بابا سر تکون داد هیوا گفت :

- مهبد جدی جدی رفتنی شدی؟ دلت میاد از اینجا دل بکنی ؟ مهبد لبخندی به روی لب آورد

و گفت :

- به خاطر کاره . من بی تقصیرم . نه من نه پوپک دلمون نمیخواد از اینجا بریم . ولی چاره ای نیست .

بابا گفت :

- هر جایی هستی موفق باشی دایی جون . ولی تکلیف عقد و عروسی چی میشه پس ؟ تا مهبد

خواست حرفی بزنه عمه دوباره پرید وسط و گفت :

- داداش منم از همین چیزا ناراحتم . میگه جشن نمیخوایم . عقد که کردن . فقط عروسیشون مونده بود . دلم میخواست عروسی تنها پسر و بینم .

مهبد گفت :

- مادر من شروع شد ؟ بعد رو به بابا گفت :

- دایی دارم بهش میگم این همه پول میخوای بدی جشن بگیری خب پولش و بده به خودم . بد میگم؟! خودش یه سرمایه ای میشه .

- مهبد راست میگه خواهر . چه اصراریه که حتما جشن گرفته بشه ؟ عمه صورتش و به حالت

قهر از بابا گرفت و گفت :

- داداش شمام که حرف اینو میزنی .

من و هیوا زیر زیرکی به خیط شدن عمه میخندیدیم .

ساعت ۱۵ بود که بالاخره خانواده ی عمه رضایت دادن برن . بلافاصله بعدشم هیوا و کیوان رفتن .

شب بخیر گفتم و منم به سمت اتاقم حرکت کردم . تازه یاد گوشیم و اس ام اسی که برای

آراد

فرستاده بودم افتادم . قدمام و تند تر کردم . پاک یادم رفته بود . گوشیم هنوزم روی تخت بود .

برداشتمش . ۶ تا اس ام اس داشتم . اولی و باز کردم آراد نوشته بود :

- مرد پارکی؟! این دیگه چه جونوریه؟! اگه فحشه که خودتی! در اولین فرصت خدمت میرسم بانو . آراد میمیره برای کمک کردن به مردم .

لبخندی روی لبم نشست . دومی رو باز کردم :

- بانو؟! خوابی یا بیدار؟

دوباره شده بود همون آراد قدیم؟! براش نوشتم :

- شرمنده مهمون داشتیم حواسم به گوشیم نبود . مرد پارکی جونور نیست . خودتی!

روی تختم دراز کشیدم . سرم داشت از حرفای عمه هنوزم سوت میکشید . هر چی که

فکر میکردم میدیدم خدا بهم لطف کرد که عروس عمه نشدم! اس ام اس برام اومد

دوباره :

- بیکاری الان؟ متعجب براش نوشتم :

- آره . چطور مگه؟



چیزی طول نکشید که جواب داد :

- یه نگاه به پنجره ی اتاقت بنداز .

با تعجب از جا بلند شدم . پنجره رو باز کردم . باد شدیدی میومد . موهام و از روی صورتم کنار زدم و نگاهم و پایین دوختم باورم نمیشد آراد کنار ماشینش وایساده بود و بالا رو نگاه میکرد .

همون لحظه گوشیم زنگ خورد . نگاهی به صفحه اش انداختم . تماس و وصل کردم قبل از اینکه چیزی بگم گفت :

- بیا پایین .

خندیدم و گفتم :

- دیوونه شدی ؟ این موقع شب !؟

جدی بود ولی صداش مهربون بود. گفت :

- مگه این موقع شب چشه ؟ بیا پایین . مگه نگفتی کمک میخوای ؟ بیا پایین میخوام کمکت کنم .

- مگه خدا روز و ازمون گرفته ؟

- من روزا همش درگیرم .

- من الان نمیام .

- ترس نمیخورمت . بیا پایین من بی خطر م .

خندیدم گفتم :

- میدونم .

واقعا میدونستم ؟ اون شبم تو ویلا باهاش تنها بودم . کاری نکرده بود . باید بازم بهش اعتماد میکردم ؟! دلم میخواست باهاش حرف بزنم . گفتم :

- چند لحظه صبر کن .

گوشی و قطع کردم و برگشتم تو اتاق . پنجره رو بستم . شال مشکیم و سرم کردم . دامن بلند مشکمی و بلوز آستین بلند مشکمی تنم بود . گوشی به دست ترسون و لرزون از اتاقم اومدم بیرون .

انگار خل شده بودم . یهو به سرم زده بود ! اگه یهو یکی میپرسید این موقع شب داری کدوم گوری میری واقعا جوابی نداشتی که بدم . نگاهی به اطراف انداختم . همه جا تاریک بود و صدایی هم از طبقه ی پایین نمیومد . خیالم راحت شد . از پله ها آرام پایین اومدم . کلید و از روی در برداشتم و با قدمایی تند تر از خونه زدم بیرون . پشت در که رسیدم دستم و روی سینم گذاشتم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق ضربان قلبم و آرام کنم . من و چه به این کارا؟! تا حالا تو عمرم از این کارا نکرده بودم !

در ورودی رو باز کردم و بیرون رفتم . آرام تکیه اش و از ماشین برداشت و در جلو رو باز کرد گفت

:

- پیر بالا بانو .

خندون سوار ماشین شدم . اونم نشست پشت فرمون . ماشین و روشن کرد با تعجب گفتم :

- کجا میخوای بری ؟

- توقع نداری وایسم زیر پنجرتون که ؟ یکم میرم جلو تر . جای خاصی نمیخوام برم .

سر تکون دادم . هنوزم از کاری که کرده بودم هیجان زده بودم . چسیدم به صندلی . انگار توی خیال داشتم پرواز میکردم . باورم نمیشد من بودم که انقدر شجاعت به خرج داده بودم که ساعت ۱۵:۰۵ - ۱۱ شب از خونه بیرون زده بودم !

ماشین با سرعت از جاش کنده شد . نگاهم به رو به رو بود . آراد یکم جلوتر رفت و پیچید توی یه کوچه و ماشین و نگه داشت . تازه به خودم اومده بودم . برگشتم سمتش و گفتم :

- راستی تو اینجا چیکار میکردی ؟

- داشتم بر میگشتم خونه . خونمون با خونتون فاصله ی چندانی نداره . دیدم جواب دادی گفتم

پیام کمک رسانی کنم بعد برم خونه !

لبخند رو لبم نشست گفتم :

- مرسی که اومدی .

- خواهش میکنم بانو . این حرفارو با هم نداریم . چیزی شده ؟

نگاهم به صورت خستش بود . چقدر این روزا فعال شده بود . انگار اونم از چیزی که بود حسابی فاصله گرفته بود . همینطور محو گفتم :

- چطور؟ نه چیزی نشده .

انگار فهمید گیج میزنم . دستش و جلوی چشمم تکون داد و با خنده گفت :

- هی بانو! با منی؟ یا در یمَانی؟! پس واسه هیچی کمک میخواستی!؟

به خودم اومدم . سرم و پایین انداختم و لبخند محوی نشست رو لبام گفتم :

- ببخشید حواسم نبود .

- اونو که فهمیدم . ولی حواست کجا بود و نفهمیدم .

نگاهش کردم . یه ابروش و بالا انداخته بود و شیطون نگاهم میکرد . خندیدم گفتم :

- اینجوری نگاه نکن . قیافت خیلی پلید به نظر میاد .

- نگاهم اینجوریه !

خدم بلند تر شد . نگاهش مهربون تر شد . دستش و پشت صندلی من گذاشت و گفت :

- بگو بانو . گوش میکنم .

خدم تبدیل به یه لبخند کم رنگ شد . گفتم :

- خیلی خسته ای؟

- نه بابا مگه پشت میز نشینی آدم و خسته هم میکنه!؟
- لابد نه دیگه! راستش میخواستم در مورد همون موضوع که تو بیمارستان با هم حرف زدیم ازت نظر بخوام.
- سرم و انداختم پایین. یکم فکر کرد و گفت:
- موضوع تو بیمارستان؟ خدارو شکر ما کل حرفامون و همش تو بیمارستان زدیم. کدومشون و میگی؟
- سرم و بالا آوردم. اخمی مصنوعی کردم و گفتم:
- به این زودیا یادت رفت. همون موضوعی که آخر از همه بهت گفتم.
- خجالت میکشیدم دوباره براش تکرار کنم. یکم چشماش و ریز کرد و گفت:
- جریانات حسام و اینا رو میگی؟
- نگاهش کردم. دوباره اخماش داشت میرفت تو هم. دستپاچه گفتم:
- حرف بدی زدم؟
- سرش و به علامت نه تکون داد. دستش و از پشت صندلی من برداشت و نگاهش و برای چند لحظه به پنجره دوخت و بعد جدی گفت:
- خب؟ چی شد؟ بالاخره قفل دهنش باز شد؟ باهاش حرف زدی؟

با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم :

- آره . همون شب آخر که تو بیمارستان بستری بودم با هم حرف زدیم .

نگاهش و به سمت من چرخوند . گفت :

- چی شد آخرش؟

شونه هام و بالا انداختم گفتم :

- نمیدونم . میخوام تو کمکم کنی .

نفس عمیق کشید و گفت :

- من چیکارم ؟ مهم خودتی . این زندگی توئه . من چی میتونم بگم ؟

- تو حسام و بیشتر میشناسی . اون دوستته .

زیر لب با خودش تکرار کرد :

- دوست؟!

انگار یه جای دیگه سیر میکرد . گفتم :

- چی شد ؟ حواست به منه ؟

نگاهش دوباره به زمان حال برگشت . گفت :

- آره . من چی میتونم بگم جز اینکه حسام بچه ی خوبیه . همیشه سرش تو درس و کتاباش بوده

. تو عمرش شیطونی هم نکرده ! سخت کوشه . جدیه . دیگه چی بگم ؟

- اینا به چه دردم میخوره ؟

- خب میتونی بیشتر بشناسیش . بین حرف اول و آخر با خودته .

- اون گفت میخواد اخلاقم و بیشتر بشناسه .

پوزخندی زد و دوباره زیر لبی گفت :

- چه عجب ! بالاخره فهمید که شناخت خودشم مهمه !؟

با تعجب گفتم :

- چی گفتی ؟

- هیچی ! میگم خوب خیلی مهمه که ازت شناخت پیدا کنه .

حس کردم یه چیز دیگه شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم گفتم :

- آره خب .

- تو چی گفتی ؟

- هیچی ! گفت فکر کن روش .

سر تکون داد .

- زمان که بگذره تصمیم گیری برات راحت میشه . بهش زیاد فکر نکن .

خواستم حرف دیگه ای بزنم که زنگ اس ام اس موبایلم باعث شد با ترس از جا پرسم .  
آراد ابروش و بالا انداخت و گفت :

- بانو طرفدارات این موقع شبم ولت نمیکننا .

خندیدم . اس ام اس و باز کردم و با دیدن اسم حسام زیر لبی گفتم :

- حسامه .

آراد با لحنی پر تمسخر گفت :

- دکترمون از خواب و خوراک افتاده ها ! نگرانشم .

بی توجه به حرف آراد اس ام اس و خندم :

- خواستم یاد آوری کنم که پمادایی که برای صورتت دادم و مرتب استفاده کنی . تا جاییم که

ممکنه زیر نور آفتاب قرار نگیری . حسابی مواظب خودت باش هورام . شب بخیر .

صدای آراد باعث شد نگاهم و از روی گوشی بردارم .

- چی شد ؟ چیز خاصی گفت ؟

نه فقط سفارش کرده بود که مواظب پوستم باشم .



آراد نیشخندی زد و گفت :

- پدر عاشقی بسوزه !

اخم کردم :

- لوس نشو . اون عاشق من نیست ! فقط دکترمه . در ضمن اون گفت بهم علاقمنده . نگفت

دوستم داره یا هر چیز دیگه ای که داری بهش فکر میکنی !

- من به چیزی فکر نمیکنم . دارم آینده رو پیش بینی میکنم .

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ۱۱:۵ بود . گفتم :

- بهتره برم خونه . توام خسته ای . برو خونه .

سر تکون داد . دوباره ماشین و روشن کرد و گفت :

- باشه بانو . هر چی شما امر کنین .

دیگه مثل اول شاد و شنگول نبود . آروم تر شده بود . اخماش تو هم رفته بود و جدی تر به

نظر میرسید . دور زد و جلوی خونمون نگه داشت . پیاده شدم و به صدای آروم گفتم :

- خداحافظ .

- هی بانو .

برگشتم سمتش . نگاهم کرد و گفت :

- فردا هم کمک میخوای؟

گنگ نگاهش کردم . دوباره چشماش شیطون شده بود خندیدم و گفتم :

- نمیدونم . شاید .

- من فردا شب ساعت ۱۵ همین دور و اطرافم . کمک خواستی شمارم و که داری . خبرم کن .

سر تکون دادم و ازش دور شدم . وایساد تا برم تو خونه . چند لحظه بعد صدای کشیده شدن چرخای ماشینش و روی آسفالت شنیدم . دوباره استرس به دلم چنگ زد . خدا خدا کردم که کسی بیدار نشده باشه . آرام کلید و تو قفل در چرخوندم و وارد خونه شدم . همه جا هنوز تاریک بود و ساکت . نفس عمیق کشیدم . با قدمای لرزون مسیر اتاقم و گرفتم و از پله ها رفتم بالا . تقریباً خودم و تو اتاق پرت کردم . نفس عمیقی کشیدم و شالم و از روی سرم برداشتم .

به سمت میز آرایشتم رفتم و پمادایی که دکتر تجویز کرده بود و به صورتم و بدنم زدم . یکم روی تختم نشستم . چرا آراد گفت فردا هم کمک میخوام ؟ بیشتر فکر کردم . یعنی دوست داشت من و بیینه؟!

شونه هام و بالا انداختم . پتو رو کنار زدم و توی تختم دراز کشیدم . حس کردم خیلی آرومم . لبخندی روی لبم نشست و خیلی زود خوابم برد .

\*\*\*\*\*

وای نه . این خروس بی محل کی بود این وقت صبح؟! بدون اینکه نگاهی به گوشی بندازم به پهلو خوابیدم و پتو رو روی سرم کشیدم . هنوزم صدای زنگ گوشیم و میشنیدم . اخمام و تو هم کشیدم و دستم و روی گوشم گذاشتم . توی دلم به اون کسی که پشت خط بود بد و بیراه میگفتم

یکم که گذشت صدایش گوشه قطع شد . پتو رو از روی سرم کنار زدم و اخمامم باز کردم . داشتم غرق خواب میشدم که زنگ گوشی دوباره به صدا در اومد .

- آآه . معلوم نیست کدوم آدم بی ملاحظه ایه !

بدون اینکه چشمم و باز کنم روی عسلی کنار تختم دنبال گوشیم گشتم . برداشتمش . چشمم باز نمیشد که بینم کیه . سریع تماس و برقرار کردم . با صدای خواب آلود گفتم :

- بله ؟

با یکم مکث مردی از اون طرف خط گفت :

- خواب بودی؟!

صدایش و نشناختم گفتم :

- شما ؟

نشناختی ؟ حسامم .

انگار همین اسم کافی بود تا چشمم و تا آخرین حد ممکن باز کنم . گفتم :

- حسام؟!

- آره شناختی؟

دستپاچه سر جام نشستم و گفتم :

- ببخشید نشناختم!

صداش خندون بود گفت :

- تو ببخش که من تورو لنگ ظهر از خواب بیدار کردم .

نگاهم و به ساعت دوختم ا بود . لبم و به دندون گرفتم ! چقدر خوابیده بودم ! گفتم :

- خیلی خوابم میومد .

- معلوم بود ! زنگ زدم حالت و پیرسم . خوبی ؟

- بله . ممنون .

- دیشب اس ام اسم به دستت رسید ؟

- بله . چطور؟

- آخه جوابی ازت نیومد . شک کردم به دستت رسیده باشه !

یه دونه آروم به پیشونیم زدم . وقتی اومدم خونه تقریبا اس ام اس دکتر و یادم رفته بود .

گفتم :

- دیدم اس ام اس و ... اتفاقا پمادا رو هم استفاده کردم .
- سعی کردم با این حرف موضوع رو پیچونم که دیگه نپرسه چرا جوابش و ندادم ! گفت :
- خوبه . اگه مشکلی داشتی زنگ بزن . یا اصلا میتونی بیای مطب معاینت کنم ... البته اگه بیای مطب بهتره ...
- چشم . حتما .
- راستی یادت نره . دو هفته ی دیگه حتما باید بیای مطب . برای معاینه .
- میدونم . هیوا بهم گفته .
- خوبه .
- چند لحظه سکوت شد . هیچ کدوم حرفی نداشتیم . از این سکوت معذب شده بودم . دوباره به حرف اومد :
- مزاحمت نمیشم . استراحت کن . فقط میخوامت حالت و پیرسم .
- مرسی .
- خب . خداحافظ .
- خداحافظ .

گوشی و که قطع کردم نفسی رو که تمام مدت توی سینه حبس کرده بودم و بیرون دادم . دوباره دراز کشیدم و به گوشی توی دستم خیره شدم . عجب زندگی پیدا کرده بودم ! شب به آراد شب بخیر میگم و صبح به حسام !

پوفی کردم و از تو تخرم بلند شدم . از پله ها پایین رفتم . ماه بانو جلوی تلویزیون لم داده بود . از کنارش گذشتم و گفتم :

- صبح بخیر .

نگاهش و به من دوخت و گفت :

- مادر لنگ ظهره . صبح کجا بود؟! شدی هیوا؟ تنت به تنه ی اون خورده؟ تو سحر خیز بودی که توام حالا لنگ ظهر بیدار میشی .

- ببخشید ماه بانو خسته بودم .

- هر چقدرم خسته باشی . دیگه تا ۱ که نمیخوابن . بابات صبح نون تازه خریده بود . هی

دست دست کرد تو بیدار شی باهات صبحانه بخوره بعد بره سر کار دید نخیر خانوم بیدار بشو نیست .

اون بنده خدا هم هول هولی یه چیزی خورد و رفت .

وارد آشپزخونه شدم و گفتم :

از فردا زود بیدار میشم .

ماه بانو روی دنده ی غر زدن که میفتاد دیگه نمیشد هیچ کاریش کرد ! یه لیوان شیر برای خودم ریختم و دوباره برگشتم پیش ماه بانو . روی راحتی رو به روش نشستم . چشمش به لیوان شیر تو دستم افتاد گفت :

- فقط همین ؟ لااقل بشین درست و حسابی صبحانه بخور .

- منتظر میمونم ناهار حاضر شه یهو ناهار میخورم .

قیافش تو هم رفت گفت :

- به خدا آدم میمونه به جوونای این دوره زمونه چی بگه . هیچیشون به جا نیست !

مشکوک به ماه بانو نگاه میکردم . برای حرفی که میخواستم بزنم دو دل بودم . بالاخره ترس و کنار گذاشتم و سعی کردم عادی رفتار کنم . گفتم :

- راستی ماه بانو دیشب شما کی خوابیدین ؟ ماه بانو بدون اینکه نگاه از تلویزیون برداره

گفت :

- چطور مادر ؟

- همینجوری . میخوام بدونم .

- بعد از اینکه تو رفتی اتاقت یکم جمع و جور کردم و رفتم خوابیدم .

- بابا کی خوابید ؟ این بار نگاهم کرد گفت :

- وا ! آمار بگیر شدی ؟

- میخوام بدونم خب . سوالم بده ؟

- نه والا . بد که نیست . ولی همچین بو داره !

- باشه اصلا جواب ندین !

روم و به سمت تلویزیون برگردوندم . ماه بانو گفت :

خب مادر چرا ناراحت میشی . باباتم بعد از تو رفت بالا بخوابه .

نفس راحتی کشیدم . از رفتارای ماه بانو معلوم بود که کسی از بیرون رفتن دیشب من با خبر نشده .

تا عصر هیچ کاری نداشتم بکنم . تو اینترنت که دیگه خبری از آراد نبود . منم حوصله ی یاهو رو دیگه نداشتم . از کتاب خوندم خسته شده بودم . کلافه بودم و همش بین پله ها تو رفت و آمد بودم . دو بار به هیوا زنگ زده بودم و خواسته بودم بیاد پیشم . گفته بود مهمون داره .

منم کنار ماه بانو نشسته بودم و سعی میکردم به نوعی وقت بگذروم . انگار این مدت بیرون از خونه بودن بد عادت کرده بود ! نمیدونستم چرا بی قرارم . گوشیم و یه لحظه از خودم جدا نمیکردم . همش منتظر اس ام اس یا زنگ بودم . ولی دریغ از جفتش ! وقتی هم که بابا اومد



خونه بدتر شدم . هی دلم میخواست بهانه ی الکی بگیرم . بابا فهمید کلافم . من و کنار خودش نشوند و با همون لبخند مهربونش نگاهم کرد و آخر گفت :

- این گل دختر من چرا امروز اینجوری شده ؟

- نمیدونم بابا . همش از صبح حوصلم سر رفته .

ماه بانو با غر غر گفت :

- مغز من و خورده .

بابا خندید و گفت :

- چی شده ؟ تو که قبلا اینجوری نبودی ؟

- نمیدونم خودمم . ولی کلافم .

- میخوای شام بریم بیرون ؟

- رستوران !؟

انگار بابا وحشت و تو نگاهم خوند گفت :

- آره . مگه چه اشکالی داره ؟

- اشکال که نداره ...

حرفم و خوردم. هنوز انقدر قوی نشده بودم که توی یه جمع بزرگی از آدمای مختلف شرکت کنم!

بابا گفت:

- تو هنوزم داری به صورتت فکر میکنی؟

سرم و پایین انداختم. انگار با سکوتم تا ته فکرم و خوند. گفت:

- بابا جون دیگه از چی میترسی؟ تو که عمل و انجام دادی. الان رنگ پوستت یه دست شده.

فقط باید رو پوستت عمل ترمیمی انجام بشه که جای عمل و این ناهمواریایی که روش مونده

برطرف بشه. اونجوری دیگه کاملا صورتت حالت عادی به خودش میگیره. چرا هنوز تو

خودتی؟ چرا حاضر نیستی از خونه بیای بیرون؟

- بابا به قول خودتون هنوز جای عمل و کلی ناهمواری روی صورتم هست. من چجوری میتونم

با این قیافه جایی ظاهر بشم؟ بابا نفسی کشید و گفت:

- خیلی خب. نمیریم رستوران. تا عمل ترمیمیم چیزی نمونده. تا اردیبهشت و خرداد فقط

باید صبر کنی.

سر تکون دادم و به کمک ماه بانو رفتم تا میز شام و بچینیم. ساعت ۲ بود نگاهم هر لحظه

روی گوشیم سُر میخورد ولی هیچ خبری نبود. شام و با بی میلی خوردم و از پشت میز بلند

شدم. بماند که چقدر ماه بانو سرم غرغر کرد که چرا کم خوردم! جلوی تلویزیون نشستم.

گوشیم و روی پام گذاشتم و سعی کردم چشمم و به تلویزیون بدوزم. حتی نمیدونستم چی

داره نشون میده . چیزی طول نکشید که بابا هم اومد و کنارم نشست . بابا با هیجان به تلویزیون چشم دوخته بود ولی من زیر زیرکی نگاهم به گوشیم بود . چشمم چرخید و روی ساعت بزرگی که گوشه ی پذیرایمون قرار داشت نگاه انداختم ۹ بود . نفس عمیقی کشیدم . هیجان داشتم . هر چی به عدد ۱۵ نزدیک تر میشد قلب منم تپشش بیشتر میشد .

بابا خمیازه ای کشید . بهش نگاه کردم و گفتم :

- خوابتون میاد ؟

- آره . صبح زود بیدار شدم . امروز حسابی خسته شدم .

بعد از جاش بلند شد و گفت :

- من میرم بخوابم . چشمم باز نمیشه . شب بخیر گفت و به سمت اتاقش رفت . از آشپزخونه

صدای سر و صدا میومد به اون سمت رفتم و گفتم :

- ماه بانو تو خسته ای . برو بخواب من اینجارو جمع میکنم .

- نه مادر چند تا تیکه ظرفه همش .

هلش دادم سمت اتاق و گفتم :

- من انجامش میدم .

- خیر بینی .

رفت تو اتاقش و منم دست به کار شدم . حداقل این کار باعث میشد کمتر به ساعت نگاه کنم .

آخرین تیکه ظرف رو هم شستم . صدای اس ام اس توی آشپزخونه پیچید . سریع به سمتش رفتم . دستم و خشک کردم و گوشی و برداشتم . با هیجان نگاهی به اسم آراد که بالای اس ام اس افتاده بود کردم :

- شب بخیر بانو . از امداد گری آراد و دوستان بهتون اس ام اس میزنم . میخواستم ببینم کسی

اونجا نیازمند یاریمون هست یا ما بریم خونه پی خوابمون!؟

خندم گرفت . براش نوشتم .

- سلام . کی میرسی اینجا!؟

ارسال و زدم . سریع به سمت اتاقم رفتم . جواب اومد :

- اصلا من میمیرم واسه کمک کردن . حاضر باش بانو . دقیقه ی دیگه اونجام .

شلوار سفید پام بود . با بلوز مشکی . شال مشکیم و سرم کردم و به سمت اتاق سابق هیوا رفتم .

جلوی آینه وایسادم . شال و روی سرم مرتب کردم . نگاهی به صورتم انداختم . دیگه چروک خورده نبود . پوستش شفاف و سفید بود . فقط باید با جراحی ترمیمی یه دست میشد . حس خوبی داشتم . لبخندی بی اختیار لبام و از هم باز کرد . نگاهی به لباسام انداختم . چقدر دوست داشتم میرفتم چند دست لباس برای خودم میخریدم .

" اوهو! آفتاب از کدوم طرف در اومده؟! خانوم میخوان واسه کی شیک کنن

? " مگه حتما باید برای کسی باشه؟ خودم دل ندارم!؟

" قبلا از این ناپرهیزیا نمیکردی .

بسه حوصله ی بحث کردن نداره!

صدای توی سرم و خفه کردم . اس ام اس برام اومد . سریع بازش کردم :

- بانو تشریف بیارین!

از اتاق هیوا اومدم بیرون و حواسم بود سر و صدا تولید نکنم! استرسم از دیشب کمتر بود

ولی بازم حسابی مواظب بودم .

کلید و برداشتم و از خونه زدم بیرون .

آراد با دیدنم مثل دیشب تکیه اش و با لبخند از ماشین گرفت و در و برام باز کرد گفت :

- سلام عرض میشه هورام خانوم .

با لبخند گفتم :

- سلام .

سوار ماشین شدم . در و بست و خودشم سریع سوار شد . همه ی کارا عین دیشب بود . آراد دوباره ماشین و به حرکت در آورد و رفت جلوتر و درست جایی که دیشب پارک کرده بود وایساد .

نگاهم کرد و گفت :

- خوب امروز خوبی ؟

- خوبم . ممنون . تو خوبی ؟

- ای نفسه میاد و میره بانو . اوضاع بر وفق مراده ؟ سر تکون دادم . لبخند زد . گفت :

- امروز آقای دکتر نگران نشدن !؟

تو چه پدر کشتگی با حسام داری ؟ مگه دوستت نیست ؟

پوزخندی زد و گفت :

- چرا . رفیق جون جونیمه ! این حرفام از روی علاقمه !

ابروهام و تو هم کشیدم و گفتم :

- معلومه ! اون با تو مشکلی نداره . یعنی در موردت تیکه نمیندازه یا حرف بدی نمیزنه .

آراد اخماش تو هم رفت گفت :

- مگه من در موردش حرف بد میزنم ؟

- نه نمیزنی . ولی انگار دلخوری ازش . انگار بعد از دعوایی که تو شمال با هم کردین دیگه نتونستی کنار بیای باهاش . آره ؟ - نه به خاطر دعوی شمال نیست .
- پس چیه ؟ من نمیفهمم چرا دو تا دوست باید اینجوری با هم رفتار کنن .
- نگاهم کرد . چشماش خندون بود . ولی جدی گفت :
- بانو توام اومدی تو تیم امداد ؟ قصدت کمکه !؟
- آره خب . چه اشکالی داره . اگه من دوستتم پس خوشحال میشم اگه بتونم کاری برات بکنم .
- نمیشه که فقط تو یه طرفه کمکم کنی .
- آفرین بانوی نیکوکار .
- لبخندی محو روی لبش بود . با غر غر گفتم :
- دوباره مسخرم کردی ؟
- نه به جان آراد . مسخره برای چی ؟ خوشم اومد از حرفت . کمک خواستم خبرت میکنم .
- شمارت و دارم .
- تو همه ی کارات مسخره کردنه !
- دستم و روی سینم قلاب کردم و به پنجره ی کنارم چشم دوختم . آراد ریز خندید و گفت :

ای بابا میگم به جون آراد مسخره نکردم. عجب گیری کردیما .

سرم و برگردوندم و گفتم :

- جون من مسخره نکردی ؟ اخماش و تو هم گره انداخت و گفت :

- بانو داشتیم؟! قسم نده ! خوشم نیاد .

- آدم حرف راست و دروغت و باور نمیکنه .

- جدی مسخره نکردم خب . خوشم اومد که دوست خوبی مثل تو دارم .

نگاهش کردم . نگاهش یهو سرد و جدی شد و گفت :

- و نمیذارم هیچ کس این دوست و ازم بگیره .

خندیدم و گفتم :

- دوستت نه که خیلی هم تحفست ! مال خودت !

- آی آی . خانوم با دوست من درست حرف بزنا !

- چشم !

لبخندی محو زد و گفت :

- بی بلا ! حسام زنگ نزد ؟ اس نداد ؟ خبری نشد ازش ؟ نفسم و دادم بیرون و گفتم :



- چرا . صبح زنگ زد . اتفاقا با زنگش از خواب من و پروند .

جدی شد و گفت :

- این دکتر هنوز نفهمیده که صبح به آدم مریض نباید زنگ زد ؟ باید بذاره مریض استراحت

کنه ؟ خندم گرفت گفتم :

نه بابا اولاً که صبح نبود . ساعت ۱ زنگ زد بنده خدا . فکر نمیکرد من خواب باشم ! دوما که من مریض نیستم . خیلیم حالم خوبه .

- حالا هر چی . چیکار داشت حالا ؟

انگار ذره بین گذاشته بود ببینه کجای کار حسام غلطه تا محاکمش کنه . همش نسبت به حسام حالت تدافعی داشت . گفتم :

- هیچی . میخواست حالم و پیرسه . در مورد معاینم گفت و که کی باید پیشش برم و از این حرفا

سر تکون داد و گفت :

- کی باید بری مطب ؟

- دو هفته ی دیگه . البته تاریخ دقیقش و هیوا میدونه .

سر تکون داد . روش و به سمت پنجره گردوند و گفت :

- یه سوال بپرسم راستش و بهم میگی؟ نگاهم به نیم رخش بود. گفتم:
- چرا نباید راستش و بگم؟ صورتش و به سمتم برگردوند. گفت:
- نمیدونم. دلم میخواد ببینی دلت چی میگه. بعد جوابم و بدی.
- باشه.
- نگاه منتظرم و به لباش دوختم. گفت:
- تو دلت میخواد به حسام نزدیک شی؟ یعنی دلت میخواد بشناسیش؟
- با این سوالش لبام بسته شد. دلم میخواست حسام و بشناسم؟! مکث کردم. آراد دوباره گفت:
- خوب فکر کن. سر سری نمیخوام جوابم و بدیا.
- چرا همچین سوالی میپرسی؟
- مکث کرد. چیزی نمیگفت. یکم که گذشت گفت:
- فقط میخوام بهتر کمکت کنم. همین.
- نمیدونم. آخه من چیزی از حسام نمیدونم. من فقط به عنوان دکتر میدونم کارش و خوب بلده.

میدونم خیلی مهربون و دلسوزه . اصلا از وقتی اون حرفارو تو بیمارستان بهم زد همه ی حساب و کتابم به هم ریخت . اصلا نمیفهمش . نمیدونم دلم میخواد بشناسمش یا نه ...  
بین حرفم پرید و گفت :

- از اینکه باهات در ارتباطی هست چیه ؟

- خب ... خب ... من مشکلی ندارم . یعنی احساس بدی ندارم ...

داشتم با خودم کلنجار میرفتم . برام سخت بود که راحت در مورد احساسی که داشتم حرف بزنم .

اصلا بلد نبودم با کلمات منظورم و خوب برسونم . آراد هنوزم جدی و نفوذ ناپذیر بهم خیره شده بود . گفتم :

- وقتی باهات حرف میزنم عادی . یه حس عادی دارم . البته جدیدا ازش خجالت میکشم .

نمیدونم ربط داره به سوالت یا نه . ولی حسم بد نیست . یعنی نه که خیلی خوب باشه . ولی بد هم نیست . حسام آدم خویبه . یعنی ...

آراد بین حرفم اومد و منی که دستپاچه و هول هول داشتم براش از احساسم میگفتم و ساکت کرد گفت :

- باشه بانو . آروم باش . فهمیدم منظورت و .

نفس عمیقی کشید ناراحت بود؟! بیشتر به نظر دلخور میومد . یا نه انگار یهو دلش گرفت .  
گفتم :

- تو از چیزی ناراحتی؟ لبخند تلخی زد و گفت:

- معلومه که نه. شاید همین روزا منم احتیاج به کمکت پیدا کنم بانو.

- چه کمکی؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم بانو. فعلا هیچی نمیدونم. فقط میدونم که به کمک احتیاج دارم.

سر از حرفاش در نمی آوردم. صدای زنگ اس ام اس من و به خودم آورد. نگاه من و

آراد هم زمان به سمت گوشیم کشیده شد. انگار توش یه بمب ساعتی بود که با باز

کردنش هر لحظه منفجر میشد! بازش کردم. اسم حسام خودنمایی میکرد. نیم نگاهی به

آراد انداختم و گفتم:

- حسامه.

دیگه متوجه شده بودم که با هر بار شنیدن اسم حسام حالش دگرگون میشه. پوفی کرد و

سرش و برگردوند به سمت پنجره. اس ام اس و خوندم:

- بعضی وقتا به یادم باشی و ازم خبر بگیری من خوشحال میشم. شبت بخیر. راستی جواب

یادت نره! دیگه هم قول میدم صبح زود از خواب بیدارت نکنم! خوب بخوابی!

براش نوشتم:

- چشم. حتما! شب بخیر حسام!

براش ارسال کردم . آراد ماشین و روشن کرد . سرم و به سمتش برگردوندم . گفت :

- حوصله داری یکم چرخ بزیم تو خیابون ؟ من حوصله ی خونه ندارم !

صداش غمگین بود . نگران بودم که هر لحظه بابا یا ماه بانو از خواب پیرن و یه جوری متوجه

باشن که خونه نیستم . ولی دلم نمیومد به این صدای غمگین نه بگم . گفتم :

- باشه . بریم .

آراد بدون اینکه نگاهی بهم بندازه ماشین و حرکت داد .

نگاهم به ساعت گوشیم افتاد ۱۱ بود . سعی کردم اضطراب و ترس و از خودم دور کنم .

نگاهم و به خیابون دوختم . بر خلاف چیزی که فکر میکردم خیابون حسابی شلوغ و پر رفت

و آمد بود .

انگار ساعت ۱۱ شب هم تهران نمیخوایید !

زیر چشمی آراد و پاییدم . تو خودش فرو رفته بود. حسابی ناراحت بود . ولی از چی ؟ شاید بهتر بود که هیچ حرفی در مورد حسام نمیزدم . لبم و به دندون گرفتم . اصلا نباید چیزی در مورد حسام بگم .

خیابونارو تند و سریع پشت سر میذاشت . هنوزم ساکت بود . کم کم داشتم معذب میشدم . دوباره یاد آراد غضبناک و جدی افتادم . نکنه دوباره جلدش عوض شه ؟ حسام میگفت آراد هر لحظه یه جوهره . نکنه دیگه نره تو جلد مهربونش ؟

میخواستم چیزی بگم . ولی نگفتم . شاید بهتر بود میذاشتم تو افکارش غرق بشه . نگاهم و به پنجره ی سمت خودم دوختم . تا حالا شب تو خیابونا نچرخیده بودم . یه تجربه ی جدید بود برام . اونم با آراد ! دوباره سرم و برگردوندم طرفش . اونم با آرادی که بدجور تو فکر بود . بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم :

- خوبی ؟

انگار با شنیدن صدام از دنیایی که توش گیر کرده بود آوردمش بیرون . انگار تازه یادش اومد من درست کنارش نشستم . گفت :

- آره . خوبم .

- کجا میری ؟

- یه جای خلوت که هیچ آدمی نباشه .

- من ناراحتت کردم ؟

سرش به سمت برگشت . پلکاش انگار خسته بود . کامل باز نمیشد . چند ثانیه بستشون و سریع بازشون کرد گفت :

- نه ... معلومه که نه ... این فکر از کجا به مغز کوچولوت راه پیدا کرده !؟

- آخه باهام حرف نمیزنی .

- بذار برسیم به اونجایی که میخوام باهات حرف میزنم . خوبه ؟

سر تکون دادم . لبخند کم جونی روی لبش نشست . بیشتر گاز داد . چند تا ماشین و پشت سر گذاشت . وارد یه خیابون فرعی شد . چند تا کوچه و پس کوچه رو رد کرد . سر بالایی تندی رو پشت سر گذاشت . رسیدیم به یه جای خلوت . نه خونه بود . نه آدم . نه ماشین . نه حتی هیچ جنبنده ای . ماشین و نگه داشت . در و باز کرد و رو به من گفت :

- پیاده شو .

سریع از ماشین پیاده شدم . نگاهم کنجکاوانه همه جا رو میپایید . دقیقا ماشین و کنار یه دره نگه داشته بود ! اگه یه دقیقه دیر تر ترمز میکرد رفته بودیم ته دره ! از فکرشم حالم بد میشد !

نگاهم به رو به روم افتاد . انگار تهران زیر پامون بود . چراغای خونه ها حسابی شهر و خوشگل کرده بود . به وجد اومدم . هیجان زده رو به آراد گفتم :

- اینجا خیلی قشنگه . جای به این دنجی رو از کجا پیدا کردی ؟ نگاه اونم به چراغ خونه ها

بود . نفس گرفت . گفت :

- اینجارو با حسام کشف کردیم! هر وقت دلمون تنهایی و خلوت میخواست میومدیم اینجا. از همه چی میگفتیم. انقدر حرف میزدیم که آخرش یا به خنده ختم میشد یا به دعوا.

پوزخندی زد و گفت:

- یه شب دعوامون شد. یعنی دعوا که نه. شوخی شوخی جدی شد! دستش و گرفتم و تالب این دره بردمش. الکی گفتم پرتت میکنم.

پورخندش از روی صورتش محو شد. به جاش یه لبخند کم جون نشست روش:

- مرتیکه وایساده بود میخندید میگفت جراتش و نداری. یادش بخیر. چه روزایی بود.

صورتش و برگردوند سمت من و گفت:

- دقیقا همینجایی که تو وایسادی. همینجا این اتفاق افتاد.

- چرا یه کاری نمیکنی رابطتون مثل قدیم شه؟ دستی به صورتش کشید و گفت:

- دیگه نمیشه. با اتفاقی که افتاده هیچ کدومون نمیتونیم اون صمیمیت قبل و ایجاد کنیم.

نگاهش کردم گفتم:

- مگه چی شده که انقدر بده؟ نگاهش و تو چشمام دوخت گفت:

- نپرس.



- میخوام بدونم . شماها خیلی صمیمی بودین .
- خیال کن از همین صمیمیتمون سوءاستفاده شده . فکر کن یکی به اون یکی خیانت کرده .
- چرا درست نمیگی چی شده ؟ یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :
- اختیار دارین بانو ما چغولی دوستمون و پیش یکی دیگه نمیکنیم ! مهم خودشه و خودمم که خوب میدونیم چه مرگمونه .
- پوفی کردم و گفتم :
- فکر نکنم هیچ وقت سر از رفتارای شما دو تا در بیارم . همیشه گنگین . نمیفهممتون .
- مهربون خندید گفت :
- ما گنگ نیستیم . تو یکم بزرگ شو بانو .
- متعجب نگاهش کردم . گفتم :
- من ۶۲ سالمه . از این بزرگتر ؟ قهقهه زد . انگار خنده دار ترین جوک و براش تعریف کرده بودم گفت :
- بزرگ شدن که به سن نیست .
- پس منظورت چیه ؟

دستاش و تو جیبش فرو کرد . نگاهش و دوخت به اون دور دورا . به سیاهی شب . به یه جایی توی آسمون . گفت :

- وقتی بفهمی ما دو تا چه مرگمونه بزرگ شدی .

- خب ازتون میپرسم !

نگاهم کرد گفت :

- خب همه نمیان بهت بگن چشونه ! باید خودت بفهمی . باید سنجیده رفتار کنی . باید یه

جاهایی سیاست به خرج بدی .

- چرا همه چی و پیچیده میکنی ؟

- روابط پیچیده تر از این حرفاست بانو . زود بزرگ شو .

پشت چشم براش نازک کردم . گفتم :

- من بچه نیستم .

خندید . جوابی نداد . نگاهش و دوباره دوخت به آسمون . منم نگاهم و به همون سمت دوختم

همه جا سکوت بود و آرامش . حتی زمانم فراموش کرده بودم . ناخودآگاه گفتم :

- دلم میخواد زمان بره جلو . دوست دارم یهو ۲ ماه دیگه بشه .

برگشت سمتم گفت :

- ۲ ماه دیگه چه خبره ؟ به امید خدا قراره عروس بشی ؟ به سمتش برگشتم . یه لنگه ابروش

بالا رفته بود . خندیدم گفتم :

- آره . من حاضرم فقط داماد کم داریم .

لبخند زد . دوباره شیطون شد گفت :

- بخوای من میتونم جرِ داماد و بکشما !

- تو؟! قربون دستت . تو بیشتر قیافت شکل داماد فراریاست . از اونا که عروس و پای سفره  
ی عقد جا میذارن .

- من خیلی به تعهداتم پایبندم .

- پایبند آره ولی قصد ازدواج نداری .

لبخندش عمیق تر شد و گفت :

- دختر خوب سراغ داری ؟ شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- نه . تو پسر خوب سراغ نداری ؟

- من که نه . ولی یکی دور و اطرافت هست . دقیق نگاه کن .

فکر کردم و گفتم :

- حسام و میگی ؟

وا رفت . حس کردم . لبخند تلخ زد و گفت :

- آره همون دکی جون و میگم .

بی خبر از همه جا گفتم :

- نه . مطمئن باش حسام از این نیتا نداره .

یکم به سکوت گذشت . دوباره گفت :

- اصلا بیا به کاری کنیم .

- چه کاری ؟

- بیا عروس ذخیره شو !

یه لنگه ابروم بالا پرید مشکوک گفتم :

- این دیگه چه کوفتیه !؟

قهقهه زد . گفت :

- کوفت نیست بابا! نه تو پسر خوب سراغ داری نه من دختر خوب . بیا اگه تا ۱۵ سال دیگه همینجوری مجرد بودیم با هم ازدواج کنیم . من میشم داماد ذخیره ی تو . توام بشو عروس ذخیره . چطوره!؟

خندیدم . از ته دل . اونم لبخندش عمیق شده بود و بهم خیره شده بود گفتم :

- شوخی با نمکيه .

- ای بابا شوخی چیه ؟ بهتر از اینه که بهمون بگن پیر دختر و پیر پسر !

سعی کردم خندم و کنترل کنم گفتم :

- آره پیشنهاد خوبیه .

- پس قبوله ؟

دوباره قهقهه زدم . گفت :

- هنوز که داری میخندی . من جدیم !

- باشه باشه قبوله .

بهم نزدیک شد یه قدم عقب رفتم که گفت :

- وایسا سر جات میخوام درخواست ازدواج بدم .

دوباره خندم گرفت گفتم :

- این مسخره بازی چیه .
- عروس ذخیره و انقدر ناز ؟ وایسا بینم .
- ثابت سر جام وایسام . روی زمین خاکی زانو زد . لبخند از روی لبم کنار نمیرفت . بیشتر  
برام شکل شوخی و مسخره بازی بود . آراد بهم نگاه کرد و گفت :
- بانو . حاضری عروس ذخیره ی من شی ؟ خندیدم . اخم کرد گفت :
- نخند .
- ببخشید ببخشید . الان چی بگم ؟
- بگو بله .
- اومممممم . بله .
- آراد از جاش بلند شد و من دوباره خندیدم . گفت :
- چقدر خواستگاری سخته . زانوم درد گرفت .
- شلوارش و تکوند و دوباره به قیافه ی من که از خنده سرخ شده بودم خیره شد گفت :
- تورو خدا اصلا مراعات روحیه ی لطیف من و نکن . هر چقدر دوست داری بخند .
- با این حرفش انگار منفجر شدم . اونم خندید . نگاهی به ساعتش کرد و گفت :
- حسابی ساعت و از دست دادیما . بانو ساعت ۱ شد .

با نگرانی نگاهش کردم . انگار تازه از رویا و خواب و خیال بیرون اومده بودم . بی اختیار گفتم :

- وای بابام !

- پپر بالا که باید اورژانسی برسونمت خونتون .

سریع سوار ماشین شدیم خیابونا خلوت تر شده بود . تازه نگرانی به دلم افتاده بود . چقدر بیخیال و بی فکر بودم . خدا خدا میکردم که کسی از نبود من بویی نبرده باشه . آراد جلوی خونه ترمز زد گفت :

- بفرمایید بانو .

با عجله از ماشینش پیاده شدم و سر سری خداحافظی کردم آراد گفت :

- خداحافظ بانو . عجله نکن میفتی .

سریع در خونه رو باز کردم و وارد شدم . وقتی همه جا رو تاریک و ساکت دیدم خیالم راحت شد .

نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاقم رفتم . لباسام و عوض کردم و زیر پتوی گرم و نرم خزیدم .

چقدر امشب خندیده بودم . دوباره یاد حرکت آراد باعث ریز بخندم . از این همه شیطان و شوخ بودنش احساس خوبی بهم دست میداد . پلکام گرم شد و روی هم افتاد .

\*\*\*\*\*

چه عجب تو از خونتون اومدی بیرون!

- این جای سلامته؟ برو کنار پیام تو. چقدر هوا سرد شده.

کنار رفتم. هیوا وارد خونه شد و سریع به سمت شومینه رفت و دستاش و گرم کرد. ماه بانو ظرف میوه به دست از آشپزخونه اومد بیرون. با هیوا رو بوسی کرد و نشست یه گوشه. طبق معمول این چند وقت میل بافتنیش و به دست گرفت و مشغول شد.

هیوا کنار ماه بانو رفت و گفت:

- وای این چه خوشگله. داری چی میبافی ماه بانو؟ ماه بانو لبخندی زد و گفت:

- دارم برای هورام شال گردن میبافم.

هیوا اخم کرد و گفت:

- ماه بانو انقدر این و لوس نکن. پس من چی؟ اصلا همیشه فرق میذاری!

ماه بانو متعجب کاموا رو چند بار دور انگشتش پیچوند و گفت:

- وا! مادر فرقم کجا بود؟! شما دو تا هیچ فرق و توفیری برام ندارین. جفتتون دخترای گل

خودمین.

رو به هیوا خندون گفتم:



- بترک از حسودی!

هیوا با حرص گفت:

- اصلا منم یه دونه از این شالا میخوام.

ماه بانو با مهربونی گفت:

- باشه مادر یکی هم برای تو میبافم.

هیوا خندون روی میل نشست منم درست مقابلش نشستم. یه دونه سیب از توی ظرف

میوه برداشتم و همینجور که بهش گاز میزدم گفتم:

چه خبرا؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده خانوم مهربون شدن؟! اومدن به خانوادشونم سر

بزنن

.

هیوا به سمت ظرف میوه اومد و پرتقال برداشت و گفت:

- خوبه حالا من هر روز اگه اینجا نباشم حداقل ۱ روز در میون اینجام!

ماه بانو گفت:

- کیوان خوبه؟

- ممنون. سلام رسوند. حسابی کارش زیاد شده. منم به زور میبینمش. به خدا همش تو خونه

تنهام.

ماه بانو از در نصیحت وارد شد گفت :

- خب مادر الان که جوونه باید کار کنه دیگه ! توام دلت گرفت پاشو بیا اینجا . من و هورامم  
تنهاییم .

هیوا خندون گفت :

- پیام اینجا هی از این خانوم تیکه نوش جون کنم ؟ تو خونه دق کنم بهتره !

با حرص گاز محکمی به سیبم زدم و گفتم :

- دلتم بخواد ! رات نمیدیم اینجا !

هیوا خندید . ماه بانو کلافه گفت :

- باز خروس جنگی شدین ؟

لبخند زدم و چیزی نگفتم . ماه بانو همینجور که سرش به میل بافتنیش گرم بود گفت :

- چه خبر مادر ؟ اوضاع خوبه ؟

هیوا یکم از پرتقالش و که پوست کنده بود و خورد و سرش و بالا آورد . توی چشمش برق  
خاصی بود . گفت :

- اوضاع که خوبه . راستش یه خبرایی هم هست .

ماه بانو سرش و از روی بافتنی بلند کرد و کنجکاو به هیوا چشم دوخت . گفت :

- خیر باشه .

هیوا خندید .

- خیره !

من بیخیال گفتم :

- ماه بانو گول این و نخور . الان یه چیزی میگه گند میزنه تو حس کنجکاوی آدم . هیچ خبری

هم نداره . من مطمئنم .

هیوا خندید دوباره گفت :

- چند روزی بود تو خونه حالم زیاد خوب نبود .

ماه بانو ناراحت گفت :

- پس چرا چیزی به من نگفتی مادر ؟ انقدر غریبه شدم ؟ هیوا سریع گفت :

- نه ماه بانو . تا تهش و گوش کن .

ماه بانو ساکت شد . هیوا با لبخند گفت :

- بالاخره رفتم دکتر و آزمایش دادم . امروز جواب آزمایش و گرفتم .

- خوب مادر چی شد ؟ خوبی ؟

- آره ماه بانو . فقط جواب آزمایش میگفت که من حاملم .

اول برای چند لحظه من و ماه بانو خشکمون زد . بعد یهو با جیغ از جا پریدم و به سمتش رفتم .

محکم بغلش کردم و چند بار بوسیدمش .

- یعنی دارم خاله میشم ؟

هیوا خندید . ماه بانو با خوشحالی گفت :

- پس واجب شد واسه بچت یه چیزی ببافم .

هیجان زده گفتم :

- به کیوان گفتمی ؟

- آره . زنگ زدم بهش . انقدر هیجان زده بود که حد نداره .

ماه بانو خندون گفت :

- حق داره . بچه ی اول شیرینه !

اصلا فکر نمی‌کردم هیوای شیطون و شر یه روزی مامان بشه . غرق لذت و خوشحالی شده بودم .

مدام از گردن هیوا آویزون میشدم و میخندیدم . برام جالب بود که قراره یه عضو کوچولو به خانوادمون اضافه بشه .

هیوا آخر از دست کارای من عصبی شد و همینجور که دستم و از گردنش باز میکرد گفت :

- وای ولم کن . یکم برو عقب تر . خفم کردی به خدا .

ازش فاصله گرفتم ولی هنوزم خندون بودم . ماه بانو گفت :

- چند ماهته ؟

- دکتر گفت ۶ ماهمه .

- به سلامتی .

میون حرف زدن ماه بانو و هیوا گوشیم زنگ خورد . متعجب به سمت گوشی رفتم . با دیدن

اسم حسام روی صفحه با کنجکاوی تماس و وصل کردم :

- سلام .

- سلام هورام . خوبی؟

- ممنون . تو خوبی ؟

- منم خوبم . مرسی . یه وقت پا نشی بیای مطب برای معاینه ها .

متعجب گفتم :

- معاینه برای چی ؟ اون که دو هفته دیگه باید پیام .
- خب همیشه به غیر از اون بیای یه سر بهم بزنی؟
- آخه مشکلی ندارم . پوستم خوبه . درد هم ندارم .
- دختر خوب یعنی فقط واسه پوستت باید بیای بهم سر بزنی ؟ تازه متوجه منظورش شدم

گفتم :

- خب خودت گفتی تو آفتاب نیام !

حسام خندید گفت :

- یه نگاه به بیرون بنداز . آفتاب کجا بود وسط زمستون ؟ امروز از صبح تا حالا داره بارون میاد

دختر !

- جدی ؟ بیرون و ندیدم .

- راستش میخوامت بینمت .

- منو؟! چرا ؟ ریز خندید گفت :

- بهانه ای ندارم ! پوستت که خوبه . مشکلی هم که نداری . فقط من یه مشکلی دارم !

بعد صداش آرام تر شد و گفت :

- دلم برات تنگ شده .

قلبم ضربان گرفت ! نکنه واقعا حسام خواب و خیالایی داره ؟ نکنه آراد حدسش درسته و این حساسیتش به جاست ؟!

احساس دلتنگی ؟! اونم برای من ؟! برای هورام ؟! اونم از طرف یه دکتر ! یکی مثل حسام ؟! برای دختری که صورتش پر از وصله و پینست . مثل خواب میموند . مثل رویا . چیزی که تا سن ۶۲ سالگی تجربشم نکرده بودم !

" دختر توام خنگیا ! خب برای چی باید بخواد بیشتر بشناسنت ؟ خب معلومه که یه نیتی داره !"

گفتم :

- الان هیوا پیشمه .

- همیشه حتی برای نیم ساعت بینمت ؟

دو دل بودم . از جایی که وایساده بودم نگاهی به هیوا و ماه بانو انداختم . خب میگفتم دارم کجا میرم ؟ حسامم انتظاراتی داشت ! آب دهنم و قورت دادم . نمیدونم با چه شجاعتی ولی گفتم :

- باشه . خوشحال میشم بینمت .

- مرسی هورام . احتمالا تا ۱ ساعت دیگه میام دنبالت .

- باشه منتظرم .

- خداحافظ .

قطع کردم . نگاه خیرم به گوشی بود . انگار مرتکب یه خلاف بزرگ شده بودم . مضطرب برگشتم پیش ماه بانو و هیوا . هنوز غرق صحبت بودن . هیوا با دیدن صورت وا رفتم گفت :

- کی بود هورام ؟

دستپاچه شدم ولی خودم و نباختم . خب حسام دکترم بود . عذرش یه جورایی موجه بود دیگه نه ؟! سعی کردم خونسرد باشم گفتم :

- حسام بود .

- جدی ؟ چیزی شده ؟ چی میگفت ؟

شونه هام و بالا انداختم . تظاهر به بی تفاوتی کردم . گفتم :

- نمیدونم . متوجه نشدم خوب ! ... گفت میاد دنبالم .

هیوا و ماه بانو با ابروهاییی که از شک بالا پریده بود نگاهم میکردن . هیوا گفت :

- دنبالت ؟ برای چی ؟!

- نمیدونم یه اصطلاحای پزشکی به کار برد ! گفت برای پوستم و ایناست . خوب متوجه نشدم .

هیوا از حالت شک و تردید بیرون اومد و گفت :



- آها . خب چرا اون زحمت میکشه ؟ هر جا قرار بود بری خودم میبردمت .

سریع گفتم :

- آخه گفت مسیرش اون طرفیه . گفت میتونه من و با خودش ببره .

ماه بانو گفت :

- ایشالله خیر ببینه . این پسر چقدر به ما لطف داشت .

هیوا گفت :

- آره خیلی آقاست .

بعد رو به من گفت :

- نگفت کی میاد ؟

- چرا چرا . گفت حاضر باشم . ۱ ساعت دیگه اینجاست .

ماه بانو گفت :

- پس برو حاضر شو مادر . معطل نشه بهتره .

سر تکون دادم و از پله ها بالا رفتم . نفس عمیقی کشیدم . خودمم نمیدونستم این دروغای

پشت سر هم و از کجا آوردم . خودمم نمیدونستم چرا دارم به خاطر حسام دروغ میگم .

۱ ساعت خیلی زود گذشت . هنوز بین رفتن و نرفتن دودل بودم . حاضر و آماده از پله ها پایین اومدم . هیوا با دیدنم گفت :

- مگه دکتر اومد ؟

- آره . زنگ زد به گوشیم .

- بیا با هم بریم من تشکر کنم ازش .

دستپاچه گفتم :

- نمیخواد . من خودم از طرفتون تشکر میکنم .

هیوا که از رفتار دستپاچه ی من متعجب شده بود گفت :

- وا! چرا اینجوری میکنی دختر ؟ بذار باهاش حرف بزnm .

- شاید عجله داشته باشه . وقتش و نگیریم بهتره .

- اگه عجله داشت دنبال تو میومد؟! وایسا الان میام .

با این حرف از کنارم رد شد تا پالتوش و تنش کنه و باهام بیاد بیرون . دندونام و با حرص روی هم فشار دادم . حالا تا دروغای من و رو نمیکرد و پیش حسام آبروم و نمیبرد ول نمیکرد که !

هیوا حاضر و آماده کنارم وایساد و گفت :

- بریم .

غر کنان گفتم :

- عجب گیری هستیا !

- بی ادب !

نزدیک ماشین دکتر رسیدیم . مهلت نشد جوابی به هیوا بدم . نگاهی به کوچه انداختم . یکم شلوغ بود . شالم و تو صورتم کشیدم و با قدمای بلند به سمت ماشین رفتم . دکتر با دیدن هیوا پیاده شد و متعجب باهاش سلام و احوالپرسی کرد . تمام مدتی که هیوا داشت از مهربونی و لطفش و اینکه دنبال من اومده بود تشکر میکرد حسام با قیافه ای مشکوک که مواظب بود سوتی نده که گاه به من و بعد به هیوا خیره میشد و یه خواهش میکنم کم جون میگفت . تمام مدت سرم و پایین انداخته بودم تا نگاهم با نگاه حسام برخورد نکنه . بالاخره هیوا بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن یادش افتاد که نباید وقت حسام و بیشتر از این بگیره ! با یه خداحافظی داخل خونه برگشت .

حسام با ابروهایی که بالا پریده بود نگاهی به من کرد و من مثل بچه های گناهکار گفتم :

- توضیح میدم . چاره ای نداشتم . باید یه چیزایی براشون سر هم میکردم .

حسام خندید و گفت :

- سوار شو . هوا سرده .

سریع سوار ماشینش شدم . مثل آرام ماشینش شاسی بلند نبود . ولی خوشگل بود . بخاری ماشین حسابی گرم کرد . حسام ماشین و به حرکت در آورد و من سعی میکردم زیاد زیر

چشمی نگاهش نکنم . ولی نمیشد . مدام تو سرم چرخ میخورد که چرا باید دلش برام تنگ بشه !

- به چی فکر میکنی ؟

سرم و به سمتش برگردوندم . با صدایش از فکر و خیالای خودم بیرون اومدم . با حالتی شرمنده سرم و پایین انداختم و گفتم :

- هیچی .

بعد با کمی مکث گفتم :

- شرمنده ! مجبور شدم به خاطر بیرون اومدن از خونه یه دروغی بگم . آخه من زیاد بیرون نمیرم .

برای همین هر چیز دیگه ای که میگفتم اوضاع رو بد میکرد .

دکتر لبخند محوی زد و گفت :

- اشکال نداره . میفهمم چی میگی . همین که اومدی خودش خیلیه . ممنون . و ببخشید که بهت دردرس دادم و مجبور شدی به خاطر من دروغ بگی .

چیزی نگفتم . ماشین حرکت میکرد و من حتی نمیدونستم قراره کجا بریم ! سرم و به سمت حسام برگردوندم و گفتم :

- کجا داریم میریم ؟

حسام برای چند لحظه کوتاه نگاهم کرد و بعد گفت :

- یه جا که بشه نشست و حرف زد .

- میشه جایی نریم ؟ همین تو ماشین بشینیم .

نگاهش و بهم دوخت و گفت :

- هنوز نتونستی کنار بیای با احساسای بدت ؟

- فعلا ترجیح میدم جاهای شلوغ نرم .

نفس عمیقی کشید ولی ماشین و نگه نداشت . مطمئن بودم حسام کاری بر خلاف علاقه ی قلبیم نمیکنه و یه جورایی مطمئن بودم الان یه جای خوب پیدا میکنه و ماشین و نگه میداره تا با هم حرف بزنیم . نگاهم و به شیشه ی کناریم دوختم . بارون تندی میومد . حسام ماشین و نگه داشت . سرم به سمتش برگشت . ماشین و خاموش کرد و گفت :

- پیاده شو !

با تعجب و اخم نگاهش کردم گفتم :

- کجا ؟

- یه کافی شاپ خوب اون طرف خیابون هست . اونجا میشینیم حرف میزنیم .

خشم و ناراحتی با هم توی وجودم ریخت . گفتم :

- چی میگی؟ من که گفتم از ماشین پیاده نمیشم.
- این کافی شاپ همیشه خلوته. مخصوصا الان و این ساعت. پیاده شو.
- انگار حرف من برات اهمیت نداشت. گفتم:
- تو برو من منتظرت میمونم برگردی!
- من به خاطر تو اومدم اینجا.
- منم از اول گفتم که از ماشین پیاده نمیشم.
- رفت توی جلد دکتر مهربونش. با آرامش خاصی که مخصوص خودش بود گفت:
- بین هورام. باید به قدم برداری. الان پیاده شو با من. قول میدم هیچ چیز ناراحت کننده ای وجود نداره.
- میخوای مجبورم کنی؟
- هنوز اخمام تو هم بود. اونم اخماش یکم تو هم رفت و گفت:
- مجبورت نمیکنم. ولی به خاطر خودت میگم. میخوام توی اجتماع باشی.
- فعلا نمیخوام جای شلوغ برم. من این و گفته بودم بهت!
- اگه من دکترتم صلاح میدونم الان از ماشین پیاده شی هورام.

خودش پیاده شد . بی توجه به حرفی که بهش زده بودم . او مد سمت دیگه ی ماشین و در و باز کرد گفت :

- بیا پایین .

لحنش محکم بود . ولی مهربونم بود ! برای آخرین بار تلاش خودم و کردم و گفتم :

- میخوام تو ماشین بمونم .

حسام انگار از لحن آروم من فکر کرده بود تونسته متقاعدم کنه چون با لحن نسبتا محکمی گفت :

- پیاده شو هورام . ترس نداره که .

در مقابل اصراراش نتونستم مقاومت کنم بالاخره از ماشین پیاده شدم سرم و پایین انداختم و تا جایی که میشد توی شالم فرو رفتم . درست کنار حسام به سمت کافی شاپ رفتم . همه ی حواسم به مردمی بود که از کنارم رد میشدن . وارد کافی شاپ شدیم . حسام به یه میز اشاره کرد و گفت :

- اونجا خوبه بشینیم ؟

من بدون توجه به حسام و حرفش به طرف صندلیایی که بهش اشاره کرده بود رفتم و نشستم .

تازه اون لحظه بود که احساس امنیت کردم . یه گوشه ی دنج کافی شاپ نشسته بودیم . هر

کس حواسش به خودش بود و اونقدرام که حسام میگفت اینجا خلوت نبود . سرم و پایین

انداختم و سعی کردم صورتم و بیشتر سمت دیواری که کنار میزمن قرار داشت بگردونم .  
حسام با دیدن عکس العمل من گفت :

- هورام راحت بشین . کسی حواسش به تو نیست .

دلم میخواست بهش اخم کنم . دلم میخواست هر بد و بیراهی که بدم نثارش کنم . دوست  
داشتم بر گردم خونه . اگه میدونستم قراره همچین جایی پیام هیچ وقت قبول نمیکردم . جوابی  
بهش ندادم . حتی نگاهشم نکردم . دوباره صداش و شنیدم :

- هورام . میشه چند لحظه عادی بشینی ؟ اینجوری داری بیشتر جلب توجه میکنی !

- من راحتم .

- خیلی خب . میدونم راحتی . ولی سعی کن طبیعی رفتار کنی . فوقش صورتتم بینن . مگه چی

میشه ؟!

حالا باید برایش یه ساعت توضیح میدادم ! واقعا نمیدونست حسم چیه ؟! نگاهش کردم گفت :

- صاف بشین . به کسی هم نگاه نکن .

- گفتم که راحتم !

جو اونجا و حرفای حسام و نگاهای متعجبی که سنگینیشون و روی خودم حس میکردم  
باعث شده بود آرامشم و از دست بدم و پر خاشگر بشم .

حسام یکم بهم خیره شد و بعد گفت :



- خیلی خب! چی میخوری؟

- فرق نداره .

چند لحظه رو صورتم مکث کرد و بعد مردی که گوشه ای وایساده بود و لباس مخصوص تنش بود و صدا زد . با نزدیک شدن مرد به میزمون خودم و بیشتر تو دیوار فرو کردم . اصلا نفهمیدم حسام چی سفارش داد . وقتی حس کردم اون مرد از میزمون دور شد یکم راحت تر نشستم .

چرا من و تو این موقعیت قرار داده بود؟! چرا نمیفهمید که نباید من و تحت فشار بذاره؟ مثلا دکتر بود! نمیدونست باید باهام چجوری رفتار کنه!؟

حسام سکوت و شکست :

- دلم خیلی برات تنگ شده بود .

نگاهم و بهش دوختم . خجالت زده بودم . چه راحت ابراز دلتنگی میکرد . سرم و انداختم پایین .

دوباره گفت :

- میخواستم تا روزی که میای مطب صبر کنم . ولی حس کردم دیگه نمیتونم . تو دلت برای

من تنگ نشده بود؟

با این سوالش دوباره خیره شدم بهش . چی باید میگفتم؟! مکث کردم . انگار فهمید دارم دنبال جواب میگردم . خندید و گفت :

- مثل اینکه دل تو برام تنگ نشده . راحت باش . نمیخواه خودت و درگیر کنی !
- صورتش میخندید ولی حس کردم ناراحت شد ! لبخند کم جونی بهش زدم . دوباره زیر چشمی کل کافی شاپ و پاییدم . حسام دوباره گفت :
- دلم میخواد از این به بعد بیشتر با هم در ارتباط باشیم . شاید خودخواهی باشه . ولی من دوست دارم بیشتر بینمت . نمیدونم علاقه و میل قلبیت چیه . ولی میخوام بهم فرصت بدی بیشتر همدیگر و بشناسیم . موافقی ؟
- قبل از اینکه جوابی بدم سفارشاتمون و آوردن . غرق فکر بودم و دنبال یه جواب مناسب . از مکثی که پسر جوون کنار میزومون کرد و نگاه خیرش روی خودم سرم و ناخودآگاه به سمتش گرفتم .
- تعجب و ناراحتی رو از توی صورتش میشد خوند . تازه متوجه صورتم شدم . سریع شالم و توی صورتم کشیدم . صدای حسام و شنیدم که با لحنی نیمه عصبانی گفت :
- ممنون آقا میتونین برین .
- مرد هنوزم وایساده بود . انگار ترسناک ترین منظره رو دیده بود ! یهو تصمیم گرفتم و از جام بلند شدم . حالا حسام توجهش به من جلب شد با تعجب گفت :
- هورام کجا ؟

همین کلمه بس بود تا همه نگاهها به سمت من برگرده . شالم و با دست روی صورتم نگه داشتم و سریع از در کافی شاپ بیرون اومدم . به سمت ماشین حسام که اون طرف خیابون بود دویدم .

چند بار بوق ماشینا متوقفم کرد ولی با تمام توانم میدویدم . حس میکردم پاهام حس نداره . نم اشک و تو صورتم حس کردم . بالاخره به ماشین رسیدم . ماشین صدایی کرد و دراز باز شد .

نگاهم و به اون سمت خیابون دوختم . حسام از کافی شاپ بیرون اومده بود و داشت به سمت ماشین میومد . سریع در و باز کردم و نشستم . همه ی این اتفاقا شاید چند ثانیه هم طول نکشید ولی همین کافی بود تا حسم و بد کنه . سرم و روی پام گذاشتم و سعی کردم به اتفاقای توی کافی شاپ فکر نکنم .

در سمت راننده باز شد و حسام نشست کنارم . هنوزم قصد نداشتم سرم و از روی پام بلند کنم .

از دست حسام عصبانی بودم . چرا منو به کاری مجبور میکرد که دوستش نداشتم

؟ صدای آروم و زمزمه وار حسام و شنیدم :

- هورام . حالت خوبه ؟

انگار همین حرف کافی بود تا یهو از کوره در برم . سرم و از روی پام برداشتم و نگاهش کردم .

عصبانی بودم و ناراحت . هنوزم اشکام روی گونم خودنمایی میکرد . گفتم :

- نه حالم خوب نیست . چرا مجبورم میکنی کاری رو انجام بدم که نمیخوام ؟ تو دکتري . تو

باسواد تر از منی . ولی این دلیل همیشه هر کار دوست داری بکنی . شاید من بخوام توی

خونه ی خودمون پیوسم .

حسام سعی کرد آروم کنه . گفت :

- هورام جان ...

نداشتم چیزی بگه گفتم :

- من و صدا نکن . حداقل اینجوری صدام نکن . اگه فقط یکم روحیه ی من برات مهم بود

اصرار بیخود نمیکردی . من از این آدمای کنجکاو و متعجب که یه ساعت زل میزنن به

صورتتم متنفرم .

اونوقت تو من و هل دادی بینشون !؟

نگاهم و ازش گرفتم . با پشت دست اشکام و پاک کردم . حسام به حرف اومد . ناراحت بود :

- نمیخواستم ناراحتت کنم . میخواستم بهت بگم که ...
- نفس عمیقی کشید و ادامه ی حرفش و نگفت . به جاش گفت :
- حق با توئه . من نباید مجبورت میکردم .
- آروم تر شده بودم . با لحن آروم گفتم :
- من و برسون خونمون .
- حسام یکم مکث کرد ولی بالاخره ماشین و روشن کرد و به سمت خونمون حرکت کرد .
- تمام مدت اخمام تو هم بود و ساکت زل زده بودم به آسفالت خیابونا . حسامم چیزی نمیگفت .
- چیزی طول نکشید که جلوی خونمون نگه داشت . سریع در و باز کردم و پیاده شدم . در و بستم .
- در طرف راننده باز شد و حسام پیاده شد . با لحنی ناراحت گفت :
- نمیخواستم اینجوری بشه . میخواستم یه روز خوب و برات بسازم .
- ممنون واقعا !
- هورام ... من و ببین .
- نگاهم و با سماجت به کفشام دوخته بودم . دوباره گفت :
- هورام نگاهم کن .

سرم و بالا آوردم . قیافش تو هم بود و اخم داشت . ولی لحن صدایش آرام بود . گفت :

- بیا امروز و اتفاقاتش و فراموش کنیم . یه روز دیگه میریم بیرون باشه ؟ فقط سر تکون دادم

. دوباره گفت :

- برو تو . مواظب خودت باش .

- خداحافظ .

این و گفتم و سریع وارد خونه شدم . هیوا با دیدنم تعجب کرد و گفت :

- چقدر زود برگشتی .

با همون عصبانیتی که داشتم گفتم :

- کارمون زود تموم شد . من میرم تو اتاقم .

دو تا یکی پله ها رو بالا رفتم و خودم و توی اتاقم انداختم . تازه فرصت پیدا کردم که یکم فکر

کنم . رفتارم شاید یکم تند بود . بیشترم از اصرارای حسام حرصم گرفته بود . چرا فکر میکرد

اون عقل کله و من یه کله پوک !؟

پوفی کردم . میگفت دلش تنگ شده برام . برای چی دلش تنگ شده ؟ مگه من تو زندگیش

چه جایگاهی داشتم که الان با ندیدنم بخواد دلش تنگ بشه؟! اینا همش عادتیه . فکر میکنه از

من خوشش میاد . ولی اینجوری نیست . کی از یه آدم منزوی خوشش میاد؟! کاش دیگه برای دیدنم اصرار نکنه . وقتی احساساتش و درک نمیکنم چرا باید پا به پاش برم بیرون؟

اصلا نمیفهمم این دو تا دوست چشونه! اون از آراد . اینم از حسام! دلم میخواست از جفتشون فاصله بگیرم . با رفتاراشون من و معذب و گیج میکردن .

\*\*\*\*\*

- سلام بانو . بیداری؟ با بی تفاوتی گفتم :

- سلام . آره بیدارم .

ناراحت بودم . از دست حسام . از دست آراد . حتی از دست خودم . حالا میخواستم با لحن بی تفاوتم تلافیش و سر آراد در بیارم . کار درستی بود؟!

- بانو چرا عُنُقُی؟! باز پشه لگدت کرده؟ تو صدات خنده موج میزد . ولی من جدی گفتم :

- کاری داشتی؟ میخواستم بخوابم .

یکم مکث کرد و گفت :

- الان چه وقته خوابه؟ تازه سر شبه که!

- خستم .

- کوه کندی بانو؟ خسته نباشی . پیام ماساژت بدم خستگیت در بره؟!

- آراد حوصله ی شوخی ندارم .
- چشم شوخی هم نمیکنیم ! بیا پایین منتظرم .
- میخوام بخوابم .
- منم به کمکت احتیاج دارم ! ببینم میخوای رفیق نیمه راه بشی ؟ قرارمون چی بود ؟ من کمکت کنم . توام به من کمک کنی .
- نفسم و محکم دادم بیرون. انگار نمیشد هیچ جوری از این دو تا دوری کرد . گفتم :
- چند لحظه صبر کن .
- قربون این بانوی خیر . اومدیا . نکاری منو .
- لبخند محوی روی لبم نشست گفتم :
- اومدم .
- گوشی و قطع کردم و لباس پوشیدم . از اتاقم اومدم بیرون و با قدمای آروم به سمت در رفتم . نسبت به شبای گذشته کمتر استرس داشتم . دیگه برام بیرون رفتن این ساعت عادی شده بود .
- کلید خونه رو برداشتم و رفتم بیرون . آراد با دیدنم گفت :
- حالا مارو میخوای بیچونی بانو ؟ داش... .



سریع رفتم جلو و دهنش و گرفتم . متعجب خیره نگاهم کرد زمزمه وار گفتم :

- هیس . چرا انقدر بلند حرف میزنی تو کوچه ؟

دستاش و به حالت تسلیم بالا آورد و منم دستم و از روی دهنش برداشتم . با صدای آروم گفت :

- سوار شو .

سریع سوار شدم و اونم از در طرف راننده سوار شد . نگاهم روی چراغای خونه بود . همشون خاموش بودن . نفس عمیقی کشیدم . آراد سریع ماشین و به حرکت در آورد .

بر خلاف هر شب نیپچید توی کوچه . به مسیرش ادامه داد . کلافه گفتم :

- میشه بگی کجا داری میری ؟ بدون نگاه به من جواب داد :

- امشب حوصله نداریا . چی شده ؟ اخم کردم :

- میگم داری کجا میری ؟ سوالم و جواب بده .

برگشت نگاهم کرد . برای چند لحظه . گفت :

- تو دوست داری کجا بریم ؟

- این همه راه و اومدی تازه میپرسی من کجا دوست دارم ؟ جوابی نداد بهم . پوفی کردم و گفتم :

- من میخوام برگردم خونه .

همون لحظه بارون شروع به باریدن کرد آراد نگاهی به پنجره انداخت و گفت :

- عاشق این بارونای یه دفعه ایم .

لبخندی روی لباش نشسته بود . محو لبخندش بودم . صورتش و جذاب تر میکرد . قلبم تو سینه لرزید . نگاهم و سریع ازش گرفتم . چرا اینجوری شدم ؟ صدای آراد و شنیدم :

- میگم بانو تو صلاحیت و امشب بذار زمین . یکم باهام راه بیا . امشب قراره کلی خوش بگذره بهمون .

نگاهش نکردم . سر تکون ندادم . حتی صدامم در نیومد . انگار برق خشکم کرده بود ! آراد دوباره گفت :

- اوکی هورام خانوم !؟

سرم و به سمتش برگردوندم . با احتیاط ! انگار میترسیدم دوباره صاعقه به قلبم بزنه ! اونم هم زمان سرش و برگردوند سمتم . گفتم :

- باشه !

دوباره لبخند زد . نگاهم و از صورتش گرفتم . چند بار پلک زدم و سرم و تکون دادم . چم شد؟!

چرا تا لبخند زد رام شدم؟! مگه قرار نبود ازش دوری کنم؟! پس اینجا چیکار

میکنم ؟ آراد ماشین و نگه داشت نگاهم و چرخوندم سمتش . گفت :

- صبر کن اینجا الان برمیگردم .

سریع از ماشین پیاده شد. با نگاهم دنبال کردم . به سمت یه بستنی فروشی رفت . حتی مدل راه رفتنشم قلبم و زیر و رو میکرد . سعی کردم نگاهش نکنم . سرم و پایین انداختم و با انگشتم بازی کردم . چند بار نفس عمیق کشیدم . احساس میکردم دارم نفس کم میارم . شایدم مشکل قلبی پیدا کرده بودم . دستم و روی قفسه ی سینم گذاشتم . تند میزد . چشمام و بستم و سعی کردم ضربان قلبم و آرام کنم . بالاخره موفق شدم آرام بگیرم . در ماشین باز و بسته شد و دوباره عطر آراد توی ماشین پیچید . چشمام و باز کردم . دوباره قلبم داشت ریتم میگرفت و تند میزد .

ای بابا . چه مرگمه؟!

آراد نگاهی به من کرد و گفت :

- خوبی ؟

- آره . چطور؟!

- هیچی . آخه چشمات و بسته بودی . نگران شدم .

- نه خوبم .

تازه نگاهم به دو تا بستنی که دستش بود افتاد با تعجب گفتم اینا چیه

? خندید . از همونا که ضربانم و بالا میبرد . گفت :

- تو بارون عجیب بستنی میچسبه .

بستنی قیفی رو به دستم داد . از فکر خوردنشم سردم میشد . چه برسه که میخواستم اون

بستنی طویل و بخورم ! نگاهم به سمت آراد چرخید . با لذت داشت بستنیش و میخورد .

نگاهی به قیافه ی متعجب من انداخت و گفت :

- بخور دیگه . الان آب میشه ها .

- سرده . نمیتونم این و بخورم .

- نازک نارنجی نباش . بستنی من تموم شه میام سراغ بستنی تو . گفته باشم .

دوباره مشغول خوردن شد . به سختی یکم از بستنی رو خوردم . احساس میکردم فکرم سُر

و بی حس شده . آراد دستاش و با دستمال پاک کرد و نگاهش و به من دوخت . هنوزم داشتم

با بستنیم کلنچار میرفتم . گفت :

- تا ۱۵ میشمرم . اگه خوردیش که هیچ . اگه نخوردیش من مجبور میشم کمکت کنم تا

بخوریش

- چجوری تو ۱۵ ثانیه این و بخورم ؟

شونه ای بالا انداخت و مشغول شمردن شد . با بدجنسی گفتم :

- من این و دهنی کردم . عمرا نمیتونی بستنی من و بخوری .

آراد خندید و گفت :

- بچه من و از این چیزا نترسون !

دوباره خندید ! هیچی نگفتم . مشغول خوردن شدم . آراد صدای ضبط ماشینش و زیاد کرد

آهنگ ملایمی پخش میشد :

ترس ، ترسم از اینکه که روزی من به

یاد تو نباشم ، دیگه دل ...

دیگه دل سرد بشم از تو

برم و با تو نباشم ، برم و با تو نباشم ترس من اینکه

که روزی روی قولم پا بذارم واسه بدبینی و

حرفات ، تو رو تنها بذارم ترس من از خنده های

تلخ و بی روح لب توست کاش بدونی دل تنهام ،

گم شده تو این شب تار ترس ، ترسم اینه دیر

بفهمی

عشق پاک رو تو نگاهم ، دیگه دیگه

آرزوم نباشه بمونیم همیشه با هم ترس ،

ترسم از اینه که روزی من به یاد تو

نباشم ، دیگه دل ...

دیگه دل سرد بشم از تو

آراد صدای ضبط و کم کرد . بالاخره با بدبختی بستنی رو خوردم . دستام و با دستمالی که  
آراد به سمتم گرفته بود پاک کردم . نگاهم به صورتش افتاد . ماشین و روشن کرد و دوباره  
به راه افتاد .

سعی کردم یه حرفی بزnm گفتم :

- چه کمکی ازم میخواستی ؟ نمیخوای بهم بگی ؟

- چرا میگم . صبر داشته باش .

دوباره سکوت برقرار شد . ناخودآگاه گفتم :

- امروز از دست حسام حسابی حرص خوردم ...

آراد ترمز بدی کرد . کم مونده بود برم تو شیشه ی جلو . گفتم :

- چرا اینجوری ترمز میکنی ؟

اخماش تو هم بود و ناراحت . با صدایی عصبانی گفت :

- امشب نمیخوام حرفی از حسام بشنوم . امشب فقط من و تویم . خب؟!

متعجب و ناراحت بهش خیره شدم . نگاهش و ازم گرفت و دوباره ماشین و به حرکت در آورد . با حرص رانندگی میکرد . با خودم عهد کرده بودم دیگه در مورد حسام هیچ حرفی نزنم . چرا از زبونم در رفت؟!

نگاهم و به پنجره ی کنارم دوختم . آراد یه جای خلوت نگه داشت . از ماشین پیاده شد . بدون اینکه به من حرفی بزنه . یکم از ماشین دور شد . توی یه کوچه ی خلوت نگه داشته بود . ترس بدی به جونم افتاد . خب مگه چی گفته بودم که اینجوری قاطی کرد؟! تقصیر منه که اون و حسام با هم دعوا دارن!

آراد به سمت ماشین اومد . در ماشین و باز کرد و نشست . چند لحظه نگاهش به رو به رو بود . خواستم چیزی بگم ولی اون زودتر از من به حرف اومد :

- دیگه دلم نمیخواد از حسام چیزی بشنوم . نه که دلم نخواد . دیگه نمیتونم ازش چیزی بشنوم .

نگاهم هنوزم بهش خیره شده بود . به سمت برگشت . با ابروهایی که تو هم گره خورده بود گفت :

- دیگه نمیتونم دوستت باشم . نمیتونم به حرفات گوش بدم و راهنماییت کنم . نمیدونم چمه . ولی دیگه مثل قدیم نمیتونم باشم . نمیخوام اسمی از حسام بشنوم . نمیخوام تو خلوتمون در موردش باهام حرف بزنی .

آراد عصبی بود و پشت سر هم اینارو میگفت . بی اراده گفتم :

- تو احساست به من چیه ؟

نگاه آراد گنگ و گیج روی من افتاد . انگار براش سوال هوش طرح کرده بودم ! دستی به صورتش کشید و گفت :

- احساسم به دوست معمولی نیست . یعنی نمیدونم چه حسی دارم .

- تو از من میخوای چه نقشی کنارت داشته باشم ؟ جوابی نداد . نگاهم و مشکوک بهش دوختم . گفتم :

- تو حتی به حسام احساس حسادت داری . درست فهمیدم ؟



سرش و پایین انداخت . روی فرمون ضرب گرفت . کلافه شده بود . دوباره گفتم :

- بینم دلیل این رفتارای ضد و نقیضت چیه؟!

دستش و توی موهاش فرو برد . نگاهم نمیکرد . به یه نقطه ی دور توی تاریکی شب زل زده بود .

دوباره گفتم :

- چرا جوابم و نمیدی ؟ منم نمیدونم کنار تو این موقع شب اینجا چیکار میکنم . حرف بزن . چرا ساکتی ؟

- بین هورام ... من خیلی وقته به احساساتم شک کردم .

- این شک به خاطر چیه ؟ تو به چی شک داری ؟ چرا حرفت و راحت نمیزنی ؟ چرا وقتی از حسام میگم از کوره در میری ؟

دوباره سکوت کرد . کلافه و تا حدی عصبی گفتم :

- برات دوست نیستم . عشقتم که خنده داره اگه باشم . نقش من تو زندگیت یه مزاحمه؟!

آره ؟ آراد عصبی از کوره در رفت . نگاهم کرد و گفت :

- نمیدونم ... نمیدونم ... همیشه انقدر با سوالای پشت سر هم عذابم ندی ؟ میشه

کلافه ترم نکنی ؟

با این حرفش سکوت کردم . دلخور نگاهش کردم . چرا با حرفش جفتمون و از برزخ در نمیآورد .

اصلا چرا این حالت کلافش داشت منم دیوونه میکرد؟!

- حرفی نمونده . پس من و برسون خونه !

- هورام !

- تو هیچ حرفی برای گفتن نداری . چه فایده ای داره که اینجا باشم ؟ تو دوست نمیخوای . تو

فقط میخوای یکی شبای تنهاییت و پر کنه ! همین !

- هورام چرند نگو .

- اینا چرنده ؟ من شکل بازیچم ؟ من سرگرمیتم؟! تو هر روز داری برای من رنگ عوض

میکنی !

یه روز دوستتم . یه روز همراهتم . یه روز ...

حرفم و قطع کردم و التماس گونه گفتم :

- بس کن آراد . دیگه بازیمن نده . اگه نقشی تو زندگیتم ندارم پس بذار از هم دور باشیم . پس

اصرار نکن . الکی ادا در نیار . نگو که برات مهمم . من و به خودت عادت نده . داری باهام

بازی میکنی !

سرم و پایین انداختم و گفتم :

- من هنوز همون دختر زشتیم که هیچ کس حاضر نیست باهاش دوستی کنه . نگاه کن بهم !

پوستم چروک نداره ولی هنوزم پر از ناهمواریه . تو به چی من دلخوش شدی ؟ اصلا برای

چی هر شب میای دنبالم ؟

آراد نگاهش و مستقیم به چشمام دوخته بود . دوباره قلبم ضربانش تند شد . باز داره چه

مرگم میشه ؟ کاش بهش میگفتم اینجوری نگاهم نکنه .

- تو در مورد من چه فکری کردی ؟ انقدر پستم ؟ که بازیت بدم ؟ من فقط نمیدونم چمه .

نمیدونم چی میخوام . من گیجم . تو این رابطه گنگم . نمیخوام دوستم باشی . نمیخوام از یه

پسر دیگه برام حرف بزنی . این انتظار بزرگیه ؟ میخوام کنارم باشی . چرا نمیفهمی حسم

چی !

- من نمیفهمم حست چیه چون خودمم گیج شدم با کارات .

چشمام به اشک نشست . پر بغض گفتم :

- میخوام برم خونه . من و ببر خونه .

- هنوز حرفام تموم نشده .

فریاد میزد . صداش توی ماشین میپیچید . بلند تر از خودش با اشک فریاد زد :

- برام اهمیت نداره که چی میخوای بگی . هر چی که میخواستی و گفتمی . میخوام برم خونه .

همین الان . یا میرسونیم یا خودم برمیدرم !

آراد چند بار روی فرمون کوبید و بلند گفت :

- لعنتی ... لعنتی ... لعنتی ...

با صداش از جا پریدم . از عصبانیتش ترسیدم . خودم و به سمت در کشیدم . آراد ماشین و روشن کرد و با سرعت دور زد . پاش و از روی پدال گاز بر نمیداشت . سرعتش سرسام آور بود .

محکم به صندلی چسبیده بودم . کاش آرام تر میرفت . انگار دیوونه شده بود . صدام در نمیومد .

اشکام بی صدا روی گونم میریخت . با سرعتی که آراد رانندگی میکرد سریع رسیدم خونه . هنوز کامل ترمز نکرده بود که در ماشین و باز کردم . پیاده شدم . و به سمت خونه رفتم . آرادم پیاده شد . هنوزم رفتاراش عصبی بود . گفت :

- وایسا .

صبر نکردم . قدمام و تند تر کردم . به سمتم اومد و بازوم و محکم به عقب کشید . چرخیدم . درست رو به روش قرار گرفتم . کمتر از چند سانت با هم فاصله داشتیم . اخمام تو هم بود . بازوم و از دستش بیرون کشیدم و گفتم :

- ولم کن .

دوباره بازوم و محکم تر گرفت و نگه داشت . احساس کردم استخوانم داره خورد میشه . از درد قیافم جمع شد . گفت :

- تو سرگرمی من نیستی . منم آدم پستی نیستم . نمیتونی هر چی از دهنتم در میاد بهم بگی و راحت و بکشی بری . اگه تو ، توی این رابطه گیجی . اگه همه چی برات گنگه چون نمیخواهی چشمات و باز کنی . اگه تو داری به من عادت میکنی منم دارم به تو عادت میکنم . اگه تو از این وضع ناراحتی منم ناراحتم ...

بازوم داشت زیر فشار انگشتاش له میشد . با عصبانیت گفتم :

- ولم کن . دستم و داری میشکنی .

دندوناش و عصبی رو هم فشار داد . فشار دستاش و کم کرد .

- حق نداری زل بزنی تو چشمم و از حسام بگی . حق نداری نه در مورد اون نه در مورد هیچ

مردی باهام حرف بزنی . فهمیدی ؟ این رفتارت داره عین خوره تمام وجودم و میخوره !

همون لحظه زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد . پلکاش و با حالتی عصبی بست و باز کرد .

من و رها کرد . ناراحت بودم . از اینکه هیچی نمیگفت ! پر بغض گفتم :

- ولی تو خودت گفتی دوستمی . خودت گفتی حرفام و بهت بزنی خودت ...

بین حرفم با صدای بلند فریاد کشید :

- غلط کردم . راضی شدی ؟ دیگه تمومش کن . نمیتونم تحمل کنم .

با پشت دست اشکام و پس زدم و به سمت خودم دویدم . با کلید در و باز کردم .  
صدای ملتمسش از پشت سرم میومد :  
- هورام ...

ولی اجازه ی هیچ حرفی رو بهش ندادم . وارد خونه شدم . پشت در نفس عمیق کشیدم تا اشکام و پس بزمن . ولی فایده ای نداشت . به سمت اتاقم قدم برداشتم . با این همه داد و فریاد خدارو شکر که کسی بیدار نشد ! وارد اتاق شدم . در و بستم و لباسام و سریع در آوردم . کلافه تو اتاقم قدم زدم . اشکام تمومی نداشت . در اتاقم آروم باز شد . هراسون به اون سمت نگاه کردم . ماه بانو با صورتی متعجب و خواب آلود وارد اتاق شد و گفت :  
- هورام خوبی ؟

اشکام و پس زدم و گفتم :

- آره ماه بانو . چرا بیدار شدی ؟ مشکوک نگاهم کرد گفت :

- از بیرون سر و صدا میومد . حس کردم یکی از پله ها رفت بالا . تو بودی ؟

- سر و صدا رو نشنیدم . ولی من رفتم آب خوردم . برو بخواب . چیزی نشده .

- چرا گریه میکنی ؟

اشکام دوباره سر باز کرد مجبور شدم درموندگیم و پشت دلتنگی برای مامانم قايم کنم با صدایی لرزون گفتم :

- ماه بانو دلم میخواست ماما الان اینجا بود .

ماه بانو با قیافه ای در هم و ناراحت به سمت اومد و آغوشش و برام باز کرد گفت :

- الهی فدای دخترم بشم . غصه نخور مادر . مامانت دوست نداره گریون بینت .

سرم و توی بغلش گرفت و آروم پشتم و نوازش کرد . این احساسا و این دوگانگیا داشت دیوونم میکرد . چند لحظه تو بغل ماه بانو موندم . بعد خودم و آروم بیرون کشیدم و گفتم :

- دیر وقته ماه بانو . برو بخواب .

- حالت خوبه مادر ؟

لبخند کم جونی بهش زدم و گفتم :

- خوبم . نگرانم نباش .

سر تکون داد . هنوزم ازم نامطمئن بود . انگار بو برده بود که چی شده . ولی به روم نیاورد . از اتاق بیرون رفت . بازو هام و تو بغل گرفتم و به سمت پنجره رفتم . پرده رو کنار زدم . آراد هنوزم همونجا وایساده بود . به ماشینش تکیه زده بود . با دیدنش قلبم دوباره ضربان گرفت . بهش خیره مونده بودم . تا جایی که سوار ماشین شد و توی تاریکی شب از جلوی دیدم محو شد .

به سمت گوشیم رفتم . اس ام اس از طرف حسام بود :

- هورام بابت امروز بازم شرمنده . حق با توئه . من زیادی تند رفتم . نمیخوام هیچ وقت ناراحتت کنم یا ناراحت بینمت . شبت بخیر .

دوست داشتم گوشه و پرت کنم یه گوشه . ولی فقط انداختمش روی عسلی و خودمو رها کردم روی تخت . پلکای متورم از گریم و روی هم گذاشتم .

فصل یازدهم

شالم و روی سرم مرتب کردم . نگاه دقیق تری تو آینه به خودم انداختم . چشمای پف کردم از اشک با اون پوست ناهموار و زشت چه منظره ای رو ساخته بود ! نفسم و دادم بیرون و نگاهم و با ناراحتی از آینه گرفتم . هیوا از پایین صدام میزد . موبایلم و برداشتم و توی کیفم گذاشتم . بدون اینکه حتی نگاهی به صفحه اش بندازم . از پله ها پایین اومدم . هیوا نگاهی بهم کرد و گفت :

- بدو . حالا خوبه گفتم خودمم وقت دکتر دارما . اون کیوان بنده خدا ۱ ساعته تو ماشین معطله !

- من که گفتم صبر میکنم با بابا میرم .

- لازم نکرده . بابا کلی کار ریخته رو سرش . حالا که من اومدم . بجنب .

پوفی کردم و گفتم :

- خیلی خوب .



از ماه بانو سر سری خداحافظی کردیم و از در بیرون زدیم . کیوان توی ماشین منتظر مون نشسته بود . سلام کردم . با لبخند جوابم و داد و به راه افتاد .

سرم و به شیشه چسبوندم پلکام و بستم . چشمام درد میکرد . هر لحظه امکان داشت اشکام سرازیر بشه .

دو هفته از اون شب کذایی گذشته بود . امروز برای معاینه باید پیش حسام میرفتم . وقتی به این دو هفته فکر میکردم میدیدم دلم نمیخواد پیشش برم . حاضر بودم پیش دکتر افشار برم ولی دیگه نگاهم تو چشمای حسام نیفته . یه جورایی مطمئن بودم که قرار نیست آراد و توی مطب بینم . همین احساسم و بهتر میکرد .

با ترمز ماشین چشمام و باز کردم . هیوا از ماشین پیاده شد . منم سریع پیاده شدم . حوصله ی غر غرای هیوا رو نداشتم . وارد مطب شدیم منشی حسام با دیدنم لبخندی روی لبش نشست و گفت باید منتظر بمونیم . من و هیوا روی مبل نشستیم . نگاهم و به کفشام دوختم . ترس و دلهره ی خاصی داشتم . تنها چیزی که باعث میشد این مدت احساس بهتری داشته باشم عملی کردن افکارم بود . همونجوری که میخواستم تونسته بودم توی این دو هفته رابطم و با این دو تا دوستی که مدام به گیجی و گنگ بودنم دامن میزدن رابطم و محدود کنم . کاش دکترم یکی دیگه بود . یکی به جز حسام !

با صدای منشی که اسمم و صدا میکرد از جا بلند شدم . دلهره و ترس به قلبم هجوم آورد . هیوا گفت :

- تو برو من اینجا منتظرت میمونم .

هیوا سرش و انداخت روی مجله ای که دستش بود و التماس توی چشمش و ندید . کاش هیوا هم میومد داخل . اونوقت دکتر ملاحظه میکرد و حرفی نمیتونست بزنه . ولی هیوا متوجه نشد و من تنهایی رفتم داخل .

حسام با دیدنم لبخندی کل صورتش و پر کرد و از جاش بلند شد . به صندلی که کنار خودش بود اشاره کرد و گفت :

- سلام هورام خانوم . چه عجب . بفرمایید .

لبخند کم جونی بهش زدم و کنارش معذب نشستم . حسام با خنده گفت :

- خبری ازت نیست هورام خانوم . مدام از سرت بازم میکنی . چیزی شده که من بیخبرم ؟

- نه . من از سرم بازت نکردم .

- خب وقتی تلفنام و جواب نمیدی . اس ام اسام یکی در میون جواب میدی یعنی چی ؟ باور

کنم سرت انقدر شلوغه که حواست به من نیست ؟ - شرمنده .

تنها کلمه ای بود که میتونستم بگم . خدا خدا میکردم گله و شکایتی دیگه نکنه ! انگار اونم

همچین قصدی نداشت چون با همون لبخند همیشگی گفت :

- دشمنت شرمنده .

حسام پوستم و معاینه کرد و یه سری پمادای دیگه برام نوشت که استفاده کنم . انقدرام که

فکر میکردم رو به رو شدن با حسام سخت نبود . خوشحال بودم که زیاد در مورد جواب

ندادنام نپرسید . خواستم از جام بلند شم که گفت :

- هورام .

نگاهم و به صورت معذبش دوختم . دوباره گفت :

- راستش یه درخواستی داشتم . دوست دارم قبولش کنی .

- چه درخواستی ؟ لبخندی زد و گفت :

- حقیقتش یکی از دوستانم جشن نامزدی گرفته . میخواستم اگه برات امکان داره من و

همراهی کنی ! میدونم چقدر برات سخته که توی جمع ها یا مهمونیای بزرگ شرکت کنی .

ولی این جشن فرق داره . یه جورایی مخصوص بچه های بیمارستان گرفته . یعنی همه اونجا

دکترن و فکر کنم تو باهاشون احساس راحتی کنی . یعنی از نگاهای خاص و پر منظور در

امانی . و من بهت قول میدم که اصلا اونجا احساس بد بهت دست نده . میتونی همراهم بیای ؟

آب دهنم و قورت دادم . ابرو هام به حالت تعجب بالا رفت . چرا من ؟! گفتم :

- آخه چرا من ؟!

- پس با کی برم دختر خوب ؟! اینجوری میتونم بیشتر باهات در ارتباط باشم و به نوعی جبران

این چند روز پیچوندنم و کنی ! چگونه ؟

لبخند از روی لباش کنار نمیرفت . مردد گفتم :

- نمیدونم که میتونم یا نه ...

نفس عمیقی کشید و گفت :

- مهمونی آخر هفتست . فکرات و بکن . تا فردا شب خبرم کن . باشه ؟ سر تکون دادم .

دوباره رفت توی غالب دکتر مهربون و مسئول گفت :

- کارایی که گفتم و مو به مو انجام بده و حسابی مواظب پوستت باش . فعلا احتیاج به معاینه

نداری . میتونی ۱ ماه دیگه بهم سر بزنی .

از جام بلند شدم و گفتم :

- ممنون حسام .

- خواهش خانوم . وظیفمه .

بالاخره تونستم دلهره و ترس و کنار بذارم و واقعا بهش لبخند بزنم . خداحافظی کردم و از

اتاق بیرون اومدم . هیوا با دیدنم از جاش بلند شد و گفت :

- چی شد ؟

- هیچی پمادام و عوض کرد . بریم مگه وقت دکتر نداشتی ؟

- چرا چرا . بریم .

با هم دوباره به سمت ماشین کیوان رفتیم . ۱ ساعت بعد رو به روی مطب دکتر هیوا بودیم .

هیوا و کیوان رفتن و من توی ماشین نشستم . به حرفای دکتر فکر میکردم . اگه ۱ درصد

احتمال داشت بتونم به این مهمونی برم واقعا درست بود اونجا باشم؟ ب همشون دکتر بودن!  
 ! من که با دکتر مشکل نداشتم! از همون لحظه قلبم پر از استرس و هیجان شد. همیشه  
 وقتی که قرار بود توی یه جمع بزرگ قرار بگیرم همینجوری میشدم. نفسم و بیرون دادم.  
 اصلا چجوری باید میرفتم؟!  
 باید به بابا چی میگفتم?!

با صدای زنگ اس ام اس به خودم اومدم. گوشیم و از توی کیف در آوردم. اسم آراد و خوندم  
 :

- سلام. خوبی؟ هنوز تصمیم داری ازم فاصله بگیری؟

دوباره داشت نم اشک به چشمم مینشست. نگاهم و از صفحه ی گوشی گرفتم و با خودمم  
 زمزمه کردم:

- آره! تا وقتی که تو تکلیفت و با خودت مشخص نکردی!

یاد حرفامون افتادم. درست فردای اون شب بهم زنگ زد. داد زد. دعوا کرد. آرام شد.  
 خواست منظورش و بهم بفهمونه و من بالاخره تونسته بودم قاطعانه تصمیم بگیرم. بهش گفته  
 بودم:

- آراد بهتره تا وقتی با خودت کنار نیومدی خبری ازم نگیری. بهتره از هم فاصله بگیریم.  
 اینجوری برای جفتمون بهتره.

سرد و جدی شده بود. رفته بود تو غالب بی تفاوت و مغرورش. قبول کرده بود. چند  
 روزی هم ازش خبری نشده بود. تا جایی که مدام به خودم بد و بیراه میگفتم که چرا بهش

همچین چیزی گفته بودم! ولی بعد دوباره سر و کلش پیدا شد. در حد احوال پرسی! همونم خوب بود. لاقل دیگه گیچم نمیکرد.

با اومدن هیوا و کیوان جوابی به آراد ندادم. کیوان راه افتاد و من رسوند دم خونه و خودش و هیوا رفتن.

وارد خونه شدم. بابا از سر کار برگشته بود. تعجب کردم. خیلی زود اومده بود! داشت توی پذیرایی راه میرفت و با تلفن حرف میزد. ماه بانو از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدنم گفت:

- اومدی؟ دکتر چی گفت؟

- سلام. هیچی پمادام و عوض کرد. چیزی شده؟ بابا چرا زود اومده خونه؟!

- نه مادر چیزی نشده. برو لباسات و عوض کن.

بدون توجه به حرف ماه بانو به سمت پذیرایی رفتم. با سر به بابا سلام کردم و جوابم و داد. به شخصی که پشت تلفن بود گفت:

- نه کار تو نیست دایی جون. خودم باید باشم. فقط خواستم بگم یه دو سه روزی شاید

مهمونتون بشم.

یکم گوش داد و خندید. گفت:

- تا بینم چی میشه. اگه اومدن اونارو هم میارم.

...

- باشه دایی جون . خداحافظ .

بابا گوشی رو قطع کرد گفتم :

- چیزی شده ؟

- نه . واسه کار باید چند روز برم اصفهان . احتمالش زیاده که برم پیش مهبد . هم یه سری

بهشون میزنم هم کارمون و انجام میدم . تو نمیای ؟ دلم نمیخواست برم . من من کنان گفتم

:

- راستش . . . نه . . . من میمونم پیش ماه بانو .

- مطمئنی ؟ یه مسافرت هست . سه روزه برمیگردم .

- خیالتون راحت باشه . شما برین . ماه بانو که هست .

ماه بانو هم خیال بابا رو همه جوهره راحت کرد . تصمیم به این شد که بابا فردا صبح زود

حرکت کنه سمت اصفهان . شبونه به هیوا خبر دادیم و گفت که میاد و به من و ماه بانو سر

میزنه . بابا از هر جهت خیالش راحت شده بود .

داشتم به این فکر میکردم که بابا هم خونه نیست . شاید میشد یه جوری به این مهمونی رفت !

ولی باید با هیوا حرف میزدم .

\*\*\*\*\*

بالاخره تردید و کنار گذاشتم و درست بعد از رفتن بابا با هیوا در مورد جشنی که حسام ازش حرف میزد صحبت کردم . چند تا سوال پرسید و با وجود اینکه هنوزم با شک و تردید نگاهم میکرد گفت

:

- میتونی بری . حسام و میشناسیم . فکر نکنم مشکلی باشه .

من که رو مخالفت هیوا حساب کرده بودم حالا با موافقتش حسابی جا خوردم ! یعنی چی؟! یعنی حاضره من برم جشن؟! حتی اگه ندونه که برای چی حسام من و به عنوان همراه با خودش داره میبره!؟

کی به حسام که انقدر ظاهر مودب و متینی داره شک میکنه آخه؟! با بیخیالی روی تختم دراز کشیده بودم و به هیوا که جلوی کدم دست به کمر وایساده بود و لباسام و نگاه میکرد چشم دوخته بودم .

چند تا از لباسارو جابه جا کرد و گفت :

- تو که لباس خوب نداری . با چی میخوای بری مهمونی!؟

نیم خیز شدم و گفتم :

- این همه لباس ! یکیش و میپوشم .

هیوا با حالتی مسخره به سمتم برگشت و گفت :



- دقیقا میشه بگی این همه کجاست؟! من که چیزی نمیبینم! اینجا فقط همون لباس قرمز که  
واسه عروسی من پوشیدی هست و یه کت و شلوار مشکی. چیز دیگه ای نمیبینم.

دوباره با خیال راحت دراز کشیدم و گفتم:

- همون کت و شلوارم و میپوشم. هم خوش دوخته هم بهم میاد.

- مسخره نشو این لباسه مال عهد دقیانوسه!

- هیوا جان غر غر نکن انقدر. من که لباس لختی نمیتونم بپوشم. آخرش مجبورم یه همچین  
لباسایی بخرم. خب پس چه کاریه؟ من که دارم. پس همین و میپوشم.

- اصلا به من چه. هر چی میخوای بپوش!

این و گفت و از اتاق رفت بیرون. پیش خودم فکر کردم چه بهتر! حوصله نداشتم مدام  
زیر گوشم غر غر کنه.

"مگه تو نمیخواستی ازشون فاصله بگیری؟ پس برای چی میخوای با حسام بری جشن؟"

"غلطی روی تخت زدم و با خودم زمزمه کردم:

- یه شب که چیزی نیست . تازه من بیشتر میخواستم از آراد فاصله بگیرم . حسام هر چی که هست گیجم نمیکنه . ولی آراد ...

"چه فرقی داره ؟ تو به خودت قول داده بودی . زیر قولت زدی هورام . پس هر بلایی سرت بیاد حفته !"

نگاهم و به سقف اتاق دوختم . اگه آراد اونجا باشه؟! نه امکان نداره . حسام گفت همشون دکترن . پس نمیتونن دوستای مشترک آراد و حسام باشن .

دوباره داشتم دچار دلهره و ترس میشدم . گوشیم و برداشتم و خبر اومدم و به حسام اس ام اسی دادم . چیزی طول نکشید که سریع جواب داد :

- مرسی هورام . خیلی خوشحالم کردی . فردا شب حدودای ساعت ۲ میام دنبالت .

چشم از گوشی برداشتم . دیگه نمیشد کنسلش کرد .

\*\*\*\*\*

- موهات و بزنی کنار . چقدر تو صورتت ریختیشون .

- اینجوری راحت ترم .

- راحت ترم چیه ! زشت شدی .

با تمسخر به هیوا نگاه کردم و گفتم :

- تورو خدا در مورد زشتی و خوشگلی باهام حرف نزن! تا حالا روزی رو ندیدم که خوشگل شده باشم. اونم با این صورت و ...

- خیلی خب. آیه ی یاس نخون. پالتوت و پیوش.

پالتوی مشکی رنگی که هیوا بهم قرض داده بود و تنم کردم. با اصرارای هیوا به جای شال مشکی که همیشه ازش استفاده میکردم این بار شال سفید رنگ که حاشیه های مشکی داشت و اونم مال هیوا بود و روی سرم انداختم. کیفم و برداشتم و دوباره چتری هام و روی صورتم پخش کردم. با نگرانی گفتم:

- چطورم؟

- خوبی. انقدر نگران نباش.

گوشیم زنگ خورد. به سمتش رفتم. حسام بود. رو به هیوا گفتم:

- اومد. من میرم پایین. امشب که خونت نمیری؟

- نه پیش ماه بانو میمونم. به کیوانم گفتم امشب بیاد اینجا.

سر تکون دادم. خیالم راحت شد. با قدمای لرزون پله ها رو پایین اومدم. ماه بانو با دیدنم گفت:

- خوش بگذره مادر. یه وقت از دکتر دور نشیا.

خندیدم. انگار داشت با بچه ی ۴ - ۵ ساله حرف میزد گفتم:

- ماه بانو! ۶۲ ساله ها!

- خب مادر نگرانم.

حق میدادم بهش. تا حالا تنهایی جایی نرفته بودم. لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:

- نگران نباش. صحیح و سالم برمیگردم.

ماه بانو خیالش راحت شد. از در بیرون اومدم. ماشین حسام و دیدم. آسمون ابری بود و

بارون میومد. حسام توی ماشین نشسته بود. سریع به سمتش رفتم و خودم و تو ماشین

انداختم تا کمتر خیس بشم. هم زمان سلام کردم. صدای مهربون حسام و شنیدم:

- سلام. بازم مرسی که قبول کردی بیای.

سرم و پایین انداختم و خجالت زده گفتم:

- من ازت ممنونم که دعوتم کردی.

خندید و گفت:

- تعارف تیکه پاره کردن بسه. بریم؟

سر تکون دادم و خندش و با یه لبخند جواب دادم.

سر تکون دادم و خندش و با یه لبخند جواب دادم.

فضای ماشین پر از سکوت بود . تنها صدای برخورد قطره های بارون که به سقف ماشین میخورد به گوش میرسید . احساس کردم آرام ترم . دیگه خبری از اون همه دلهره و نگرانی نبود . شاید به خاطر دکتر بود ! پسری که از نظر ظاهر چیزی کم نداشت . همین که کنار من قرار گرفته بود باعث میشد اعتماد به نفسم بالا بره و کمتر احساس ناراحتی بکنم . مخصوصا الان که توی جمع آدمای عادی نمیرفتم . همه دکتر بودن و مطمئنا برخورد غیر حرفه ای باهام نمیکردن .

حسام به حرف اومد :

- نگرانی ؟

لبخند دست پاچه ای زدم و گفتم :

- نه زیاد .

سرش و به سمتم برگردوند . چند ثانیه ی کوتاه بهم خیره شد و گفت :

- از چی نگرانی ؟ من کنارتم .

سر تکون دادم و نگاهم و به بیرون دوختم . چیزی طول نکشید که به محل برگذاری جشن رسیدیم . یه خونه ی دو طبقه ی نوساز بود . از ماشین پیاده شدم . صدای آهنگ از خونه به گوش میرسید . ضرب آهنگ قلب منم به ریتم انداخت . تند تند و با استرس میکوبید . صدای حسام و توی گوشم شنیدم :

- بریم تو ؟

- بریم .

حسام دستش و جلو آورد و من مثل آدمای گیج بهش خیره شدم. انگار فهمید مغزم قفل کرده!

دستش و جلو آورد و دست من و گرفت و دور دستش خودش انداخت . خجالت میکشیدم با این فاصله ی کم ازش وایسم . از طرفی هم دیگه روم نمیشد دستم و از رو دستش بردارم .

حسام با چند تا مرد که دم در وایساده بودن سلام و احوالپرسی کرد . نگاه همشون توی یه لحظه روی من افتاد . من دستپاچه سرم و پایین انداختم و حسام گفت :

- بچه ها ایشون هورام خانوم هستن .

سرم و یکم بالا گرفتم . وقتی دیدم لبخند روی لباشون اومده و با قیافه هاشون ناراحتم نمیکنن نفس راحتی کشیدم . حسام به یه مرد هم سن خودش ولی چاق اشاره کرد و گفت :

- ایشون دکتر احدی هستن . یکی از بهترین جراحای قلب . دوست عزیزم هستن .

دکتر احدی دستش و جلو آورد و گفت :

- خوشبخت شدم هورام خانوم .

سر تکون دادم و نتونستم حرفی بزنم .

حسام به نفر بعدی که عینکی بود و موهای فری داشت اشاره کرد و گفت :

- ایشون دکتر افروز هستن . جراح مغز و اعصاب .

دست دکتر افروزم به نشونه ی آشنایی فشردم . حسام به نفر آخر که قد کوتاه و قیافه ی خندونی داشت اشاره کرد و گفت :

- ایشونم دکتر زند هستن . جراح عمومی .

دست من و فشرد و گفت :

- خوشحال شدیم زیارتتون کردیم .

سر تکون دادم و تشکر کردم . حسام رو به اون سه تا گفت :

- چرا پس بیرون وایسادی ؟ دکتر زند گفت :

- سر و صدا کرمون کرد . دیگه سر درد گرفتیم اومدیم بیرون چند لحظه وایسیم .

حسام خندید و گفت :

- دکتر بدجور به فکر خودتیا . انقدر پاستوریزه نباش . یه شب که هزار شب همیشه .

دکتر زند هم خندید و گفت :

- حالا توام برو تو . اگه دو دقیقه دیگه نیومدی پیش ما وایسی !

- من که همراهم و تنها نمیذارم .

دکتر افروز با خنده گفت :

- حالا کلاس همراهت و واسمون میذاری ؟ باشه آقا حسام . داریم برات .

حسام سرخوش خندید و با یه خداحافظی سر سری ازشون جدا شدیم . با برخورد این سه نفر احساس بهتری پیدا کرده بودم . امیدوار بودم بقیشونم به همین خوش اخلاقی باشن ! حسام زیر گوشم گفت :

- خیالت راحت تر شد !؟

- آره خیلی .

- خوبه .

لبخندی روی لب هر دومون نشسته بود . وارد خونه شدیم . همه با رقص مشغول بودن و کسی حواسش به در ورودی نبود . دلم میخواست سریع یه جایی بشینم . رو به حسام گفتم :

- بریم اونجا بشینیم ؟

و با دستم به یه جای دنج توی سالن اشاره کردم . حسام سر تکون داد و من با سری که تا آخرین حد ممکن پایین انداخته بودم و قدمای سریع به اون سمت رفتم . پالتو و شالم و در آوردم و پشت صندلیم گذاشتم و نشستم . حسام با مکث و قدمایی آروم به سمت میز اومد و نشست کنارم .

نگاهی بهم انداخت ولی چیزی نگفت . یکم که گذشت گفت :

- من برم به دوستم تبریک بگم . اشکال نداره ؟ اگه میخوای توام باهام بیا . هوم ؟

سرم و به علامت نه تکون دادم و گفتم :



- تو برو من اینجا میمونم .

حسام سر تکون داد و گفت :

- زود برمیگردم .

از سر میز بلند شد . تمام مدت سرم و پایین انداخته بودم تا ناخودآگاه نگاهم با نگاه کسی برخورد نکنه . تازه به معنی واقعی غلط کردم پی برده بودم ! اصلا من اونجا چی میخواستم ؟ کم کم ترس داشت تو وجودم میریخت . سرم و بلند کردم تا ببینم میتونم حسام و پیدا کنم یا نه . دیدمش که با لبخند به سمتم میومد . بی اراده لبخند روی لبم اومد . کنارم نشست و گفت :

- ببخشید تنهات گذاشتم .

- خواهش میکنم .

- خب از وضع صورتت راضی هستی ؟

- آره . ممنون . همش به خاطر زحمتای توئه .

- من هر کاری کردم وظیفم بود هورام . تا ۲ ماه دیگه میتونی رو خوب شدن صد در صد فکر کنی .

از فکرشم حس خوبی پیدا کردم . لبخند عمیق تر شد و ناخودآگاه سرم و بالا تر آوردم . نیم نگاهی به در ورودی انداختم . همون نیم نگاه کافی بود تا از چیزی که دیدم شوکه بشم !

لبخندم کم کم جمع شد . چشمام و با تعجب به در دوخته بودم .

- چیزی شده؟ خوبی؟

نیم نگاهی به سمت حسام انداختم دستپاچه گفتم:

- خوبم... خوبم...

سرم و پایین انداختم و سعی کردم موهام و بیشتر تو صورتم بریزم تا شناخته نشم. به هر چی فکر میکردم غیر از اینکه امشب اینجا بینمش. اونم نه تنها! حسام دوباره گفت:

- هورام. چرا هول کردی؟

لبخند دستپاچه ای به روش زدم و گفتم:

- هول نیستم. خوبم.

نگاه حسام مشکوک بود. زیر چشمی هنوزم نگاهم و به در دوخته بودم. حسام رد نگاهم و گرفت و چند لحظه مات منظره ای شد که پیش رومون بود. کاش میشد بهش بگم زیاد نگاه نکن. شاید رد نگاهمون و بگیره و مارو ببینه. قلبم دوباره دیوونه وار تپشاش و از سر گرفت.

حسام روش و برگردوند ولی اخم ظریفی روی پیشونیش افتاده بود. زیر لبی گفت:

- اینجا چیکار میکنه!؟

سوالی بود که از خودم میپرسیدم. از همه بدتر همراهش بود. دست دختره دور بازوش حلقه شده بود و با هم میخندیدن. دختره لباس شب دکلته ی سبز رنگ تنش بود. کنار لباس تا بالای رانش چاک داشت و وقتی قدم بر میداشت کل پاش معلوم میشد. پوست برنزه و خوش

رنگی داشت . از خوشگلیش حتی منم نگاهم بهش خیره مونده بود . احساس حسادت به دلم چنگ زد . موهای مشکیش و دورش ریخته بود و با عشوه و ناز کنار آراد قدم بر میداشت . احساس میکردم چشمام داره میسوزه . سریع نگاهم و ازشون گرفتم . کاش همون لحظه از توی اون مهمونی کذایی محو میشدم . حسام به جلو خم شد و دستش و روی دستم گذاشت گفت :

- آّب میخوری برات بیارم ؟

حتما اونم احساس کرد که حال مرگ داره بهم دست میده . سرم و به نشونه ی نه تکون دادم . هنوزم دستش روی دستم بود . یاد تیپ کذایی خودم افتادم . کت و شلوار مشکی ! موهام و شلوغ و فر دورم ریخته بود و چتری هامم روی صورتم ریخته شده بود تا پوست ناهموار صورتم معلوم نشه !

بدبختی رو جلوی چشمم دیدم . نفس عمیق کشیدم که اشکام روی گونم سرازیر نشه . حسام سعی کرد حواسم و پرت کنه . گفت :

- فکر کنم به یه مسافرت احتیاج داشته باشی . تو این مدت همش تو خونه بودی . باید بری یکم بگردی . خوش بگذرونی . حیفه این روزارو با تو خونه نشینی خراب کنی .

دوباره نفس عمیق کشیدم . هوا برای تنفس کم بود . قلبم هر لحظه ممکن بود از توی سینم در بیاد . نمیدونستم چرا انقدر حالم بد شد با دیدن آراد . شاید انتظار داشتم الان یه گوشه تنها نشسته باشه و از نبودن من غصه بخوره ! چه خیال باطلی . الان چی میدیدم؟! اومده بود مهمونی .

اونم با خوشگل ترین دختری که تا حالا تو عمرم دیدم!

لبخند کم جونی به حسام زدم و گفتم:

- نمیدونم . شاید ...

نمیدونستم حتی چه جوابی درسته که الان بهش بدم . دوباره زیر چشمی نگاهم و به سمت  
آراد دوختم . کنار دختره روی صندلی نشست .

دندونام و ناخودآگاه روی هم فشار میدادم . دختره بی اراده همون جا روی صندلی با ریتم  
آهنگ خودش و تکون میداد . حسام گفت:

- دلت میخواد برقصی؟

نگاه هراسونم و بهش دوختم گفتم:

- نه ... نه ... راحتم همین جا . اگه تو میخوای برو برقص .

- من که گفتم امشب همراهم و تنها نمیذارم .

لبخند تلخی روی لبم نشست . حتما اونم الان داشت فکر میکرد چه اشتباهی کردم این  
دختره ی از آدم به دور و با خودم آوردم جشن! کاش یه دختر خوشگل مثل همراه آراد و با  
خودم میاوردم!

اگه همچین فکری هم میکرد حق داشت .

نگاهم و دوباره به سمت میز آراد اینا کشوندم . ولی اونجا نبودم . با چشم دنبالشون گشتم .

بالاخره بین جمعی که وسط مشغول رقص بودن پیداشون کردم . دختره به چشمای آراد زل زده بود و لبخند میزد . آراد مثل همیشه مغرور و دوست داشتنی بود !

" دوست داشتنی؟! صفت جدید داری میدی به این آقا پارکیه !

" پلکام و برام چند لحظه بستم .

- سرت درد گرفت؟ سر و صدا خیلی زیاده . میخوای بریم بیرون یه هوایی بخوریم؟

چشمام و باز کردم گفتم :

- آره فکر خوبییه .

حسام که بالاخره یکی از پیشنهاداتش با موافقت رو به رو شده بود لبخند به لب از جاش بلند

شد . منم سریع بلند شدم . توی همون لحظه صدای جیغ مانند دختری باعث شد سرم و بالا

بگیرم :

- حسام !

دختر همراه آراد بود ! یعنی حسام و میشناخت؟! میخواستم خودم و گم و گور کنم . دلم

نمیخواست آراد من و ببینه . آراد که تا اون لحظه پشتش به ما بود با جیغ دختر نگاه

کنجکاوش و به عقب برگردوند . حسام با لبخند برای دختره دست تکون داد . وای خدای من

نه ! آراد به وضوح با دیدن من جا خورد .

دختره دست آراد و که شُال کنارش افتاده بود و گرفت و به سمت ما کشید . هر یه قدمی که بهمون نزدیک میشد قلب من کوبشش بیشتر میشد .

میخواستم خودم و پشت حسام قایم کنم . تا شاید از دست نگاه متحیر آراد دور بمونم . ولی به خودم نهیب زدم هورام تو دیگه بچه نیستی ۶۲ سالته . تصمیم گرفتی با حسام بیای مهمونی .

خوب پاش وایسا . در نرو . فرار نکن . نگاهم و دوختم به زمین . آراد و دختره هر لحظه بهمون نزدیک تر میشدن . نفس عمیق کشیدم و سرم و آروم آوردم بالا . موهام و با یه حالت عصبی بیشتر روی صورتم ریختم .

بالاخره بهمون رسیدن . همراه آراد با هیجان دست حسام و تو دستش گرفت و گفت :

- سلام حسام . چطوری ؟ وای میدونی چند وقته ندیدمت !؟

حسام لبخند رو لبش بود . خب هر کس دیگه ای هم بود با دیدن همچین دختر خوشگلی لبخند روی لبش مینشست . آراد نگاه متحیرش از بین رفت و حالا اخماش توی هم گره خورده بود .

حسام رو به دختره گفت :

- فکر کنم ۶ ماهی میشه ندیدمت . کجایی ؟

بازوی حسام و نوازش کرد و با نگاهی مهربون و مشتاق زل زده بود به چشمای حسام گفت :

- اوه . اون که جریانش طولانیه . سر فرصت یادت باشه برات تعریفش کنم !

نگاهش تازه به من افتاد . با همون لبخند گفت :

- معرفی نمیکنی حسام ؟

آراد فکش منقبض شده بود . از چشماش آتیش میبارید . حق داشت که ناراحت باشه ؟!

" نه ... معلومه که نه ! چه حقی ؟! توام نباید این حق و بهش بدی . " آراد

با حرف همراهش قبل از اینکه حسام حرفی بزنه . پوزخندی زد و گفت :

- خانوم تهرانی هستن . یکی از بیمارای حسام .

دختره نگاهش رنگ تعجب گرفت . دستش و جلو آورد و رو به من گفت :

- ببخشید اسم کوچیکتون ؟

از طرز حرف زدن آراد داشتم حرص میخوردم ! میخواست چیو ثابت کنه ؟! حسامم دست

کمی از من نداشت . اخماش تو هم بود . دست دختره هنوز روی هوا بلاتکلیف بود . حسام

گفت :

- هورام . ایشون سپیده خانوم هستن . همکار بنده .

سپیده با لبخند و شلوغی خاص خودش گفت :

- هورام ؟! وای چه اسم تکی . خوشبختم هورام جان .

دستش هنوزم جلوم دراز بود . بالاخره منم دستم و جلو بردم و با صدایی که به زور زیر نگاهای عصبی و ناراحت آراد و اخمای در هم حسام در میومد گفتم :

- منم همینطور .

دستاش انقدر نرم و لطیف بود که نزدیک بود گریم بگیره . با پوست زمخت دست خودم مقایسه کردم ! دستم و رها کرد و من سرم و پایین انداختم . جو بینمون سنگین بود . انگار تنها کسی که توجهی به جمع نداشت سپیده بود . چون دوباره با لبخند رو به حسام گفت :

- جایی داشتن میرفتین ؟ ببخشید یهو گیرتون انداختم ! از دور دیدمت هیجان زده شدم .

حسام با لحن دوستانه گفت :

- واقعا خوشحال شدم دیدمت . اصلا فکر نمیکردم به این جشن بیای .

- هی آقای دکتر یادت رفته که عروس خانوم دوست جون جونی خودمه !؟

حسام خندید و گفت :

- حق با توئه . پاک یادم رفته بود .

آراد بالاخره وارد بحث سه نفره ی اونا شد و گفت :



- سپیده بهتر نیست بشینیم حرف بزیم ؟ سپیده نگاهی به آراد انداخت و با لبخند گفت :

- چرا بهتره بشینیم . حق با توئه عزیزم !

دستش که دور بازوی آراد حلقه شده بود کم بود ! حالا با این عزیزم گفتنش بدتر میخواست آتیشم بزنه . احساس گرمای شدید میکردم . معذب بودم و دلم میخواست زودتر از کنارمون برن .

تا من بتونم رفتار رو آنالیز کنم . بتونم فکر کنم که باید چه رفتاری از خودم نشون بدم !

حسام نگاهی به من انداخت و گفت :

- تو میخواستی بری بیرون . میخوای بریم بیرون بعد بیایم پیششون ؟ سریع گفتم :

- نه اشکال نداره . بعدا میریم .

حسام لبخند زنون صندلی من و بیرون کشید و کمک کرد دوباره سر جام بشینم . با هر حرکت حسام آراد اخماش بیشتر توی هم گره میخورد .

حسام درست روی صندلی کناری من نشست . آراد با کلافگی نفسش و بیرون داد . سپیده درست روی صندلی کناری آراد نشست . آراد دستش و پشت صندلی سپیده گذاشت . قلبم درد گرفته بود . سپیده با ناز نگاهی به آراد انداخت و دستش و روی پاش گذاشت گفت :

- حالت خوبه ؟

آراد لبخند نداشت . فقط سر تکون داد . نگاهم روی دست سپیده مونده بود . دلم میخواست دستش و محکم پس بزنم . به چه حقی انقدر راحت با آراد برخورد میکرد ؟ اصلا مگه چه نسبتی داشتن؟! اصلا اون کنار آراد چیکار میکرد ؟ کلافه بودم . دلم میخواست از اونجا فرار کنم . سپیده رو به حسام گفت :

- چه خبرا ؟ تو این مدت چیکارا میکردی ؟

حسام با دستش آروم روی میز ضرب گرفته بود . انگار زیاد نمیخواست در حضور آراد حرفی بزنه .

گفت :

- هیچی هنوز همون بیمارستانم . تو راضی هستی از جایی که هستی ؟

- ای به خوبی بیمارستان خودمون نیست . ولی بدم نیست . تنوعه !

حسام سر تکون داد . سپیده خندون گفت :

- فکر نمیکردم با همراه بیای .

حسام خندید . آراد هنوز ساکت بود . سرش و پایین انداخته بود و با دست چپش روی میز

ضربه های آروم میزد . حسام نگاهی بهم انداخت و گفت :

- از هوارم خواستم باهام بیاد اونم لطف کرد و قبول کرد .

سپیده یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- خبریه؟!

حسام خجالت زده سرش و پایین انداخت و گفت :

- خب هنوز تو مرحله ی شناختیم .

بعد نگاهی به من انداخت . لبخندی بی اراده روی لبام نشست . نگاه مهربونش باعث شده بود منم قیافم و از اون حالت گنگ و گیج در بیارم . نگاهم به آراد افتاد . پوزخندی روی لباش نشسته بود . اخمام تو هم رفت . حسام بهش بی توجه بود . احساس میکردم بی قراره . این توی تک تک رفتارش معلوم بود .

سپیده با خنده گفت :

- حسام واقعا ازت ممنونم که آراد و باهام آشنا کردی . اگه اون نبود الان مجبور بودم تنها پیام اینجا . از همه بهتر اینکه پایه ی مهمونی هم هست .

آراد معذب خندید . حسام نیشخند داشت . من مات و گنگ به سپیده و آراد خیره بودم تا بتونم رابطشون با هم و آنالیز کنم . تنها کسی که سر خوش و از همه جا بی خبر میخندید سپیده بود !

اگه آراد سپیده رو کنار خودش داشت پس چرا میخواست من کنارش باشم ؟ اصلا نمیفهمیدم اینجا چه خبره ! کلافه بودم . حسام گفت :

- آراد همیشه همینطوره . اهل مهمونی ، خوشگذرونی ، رفیق بازی ...

نگاهش و به آراد که پر کینه به چشمش زل زده بود دوخت . همون لحظه سپیده گفت :

- حسام! تو که دیگه دوست صمیمی آرادی! یعنی واقعا ندیدی این چند وقت چقدر عوض شده؟ هر روز بهش زنگ میزنی میگه کار دارم. شرکتم. سر شبنم که میره خونه مثل مرغ میخوابه!

نگاه خندونش و به آراد دوخت. حالا از کلافگی بیرون اومده بودم. رفته بودم تو جلد خونسردی.

آراد که شبا زود نمیخوابه. همیشه تا ۱۶ - ۱ پیش من بود. لبخند محو و بی اختیاری روی لبام نشست. حسام دید و اخماش و تو هم کشید. حتما فکر میکرد سپیده ضایع کردتش! آراد هم لبخندم و دید. ریلکس تر شد. اخماش باز شد. دستش و از پشت صندلی سپیده کشید.

آراد به شدت ساکت بود. تنها حسام و سپیده بودن که حرف میزدن. یهو سپیده رو به حسام گفت:

- بین کی اونجاست. دکتر پارسا. بیا بریم باهاش حرف بزنیم.

حسام گفت:

- تو برو. من پیش هورام میمونم.

سپیده با سماجت گفت:

- هورام جون من برای چند دقیقه حسام و ازت قرض میگیرم . از روی ناچاری سر تکون دادم .

دلم نمیخواست با آراد تنها باشم . سپیده به آراد گفت :

- زود بر میگردم .

آراد موافقت کرد و بر خلاف من یه جور از رفتن سپیده و حسام استقبال کرد . به ناچار و با عذر خواهی حسام از کنارم بلند شد ولی تمام مدت نگاهش و از روی آراد که با نیشخند نگاهش میکرد بر نداشت .

با رفتن سپیده میزمون خلوت و ساکت شد . بی اراده دستام و توی هم میپیچوندم . من کار خطایی نکرده بودم . باید باهاش جدی برخورد میکردم . نگاه خیره ی آراد روی من مونده بود . نگاهش پر از تمسخر بود . همینم من و میترسوند .

- که میخوای از من فاصله بگیری ؟

با شنیدن صدایش سرم و بالا گرفتم . مستقیم به چشمام زل زده بود . گفت :

- میخواستی برای همین ازم فاصله بگیری ؟ که بعدش بچسبی به حسام ؟ خواستم چیزی بگم

که پوزخند زد . همین کافی بود تا عقب نشینی کنم گفت :

- من ساده رو بگو . گفتم گیجت کردم . بذارم به حال خودت باشی . برات بهتره .

سرش و به چپ و راست تکون داد و با خنده ای عصبی گفت :

- نگو خانوم مارو خنگ فرض کرده!

چشمای پر از خشمش و به چشمام دوخت . گفت :

- یعنی چی که دنبال این ...

حرفش و خورد . دستش و محکم روی میز کوبید . با عصبانیت گفتم :

- به توام که زیاد بد نمیگذره . خوب با سپیده گرم گرفته بودی .

دندوناش و رو هم فشار میداد . نگاهامون تو هم قفل شده بود . هر دومون آماده ی حمله بودیم .

مدام با خودم تکرار میکردم که نباید عقب نشینی کنی . نباید بذاری هر چی دوست داره بگه .

- سپیده برای من یه دوسته فقط . حسام چی ؟ برای تو یه دوسته !؟

- معلومه که دوسته ! حسام تو زندگی من چی میتونه باشه ؟ پوزخند زد بازم . داشت این

رفتارش اعصابم و به هم میریخت . - گفت تو مرحله ی شناختین . یا من بد متوجه شدم یا

تو میخوای یه جوری ماست مالی کنی !

هر لحظه ناراحت تر میشدم . بی اختیار از بین دندونای کلید شدم گفتم :

- اصلا تو چه حقی داری که تو زندگی من دخالت کنی؟ مگه من از تو میپرسم که کجایی و چیکار میکنی؟ یا اصلا میپرسم که سپیده خانوم کنارت چی میگه!؟

- اگه تو پرسی حداقل من ماست مالی نمیکنم چیزو!

- من احتیاج ندارم چیزی و از تو بپرسم. بهتره توام تو زندگی من دخالت نکنی.

خودش و جلو کشید. انگار با چشماش داشت کتکم میزد گفت:

- من هر کار دلم بخواد میکنم. حتی اگه اسمش دخالت تو زندگیته باشه. تو حق نداری با

حسام راه بیفتی بری این ور و اون ور. اون شب بهت چی گفتم؟ یادت میاد؟ گفتم حق

نداری در مورد هیچ پسری حرف بزنی. الانم میگم حق نداری با هیچ پسری بری بیرون.

فهمیدی؟

- کی همچین حقی رو به تو داده؟! تو اصلا کی هستی که بخوای همچین چیزی بهم بگی؟

- من هر حقی دارم. همین که گفتم. الانم بهتره پاشی از اینجا بریم.

از روی صندلیش بلند شد. حالا من پوزخند بهش میزدم:

- همراه عزیزت چی؟ تنها میذاریش؟ خونسرد گفت:

- همراه عزیزم میتونه خودش بره خونه. فعلا وظیفه دارم تورو برسونم خونه.

عصبانی گفتم:

- به تو هیچ ربطی نداره که من کجام . دست از سرم بردار .

- دست از سرت بردارم که با حسام خوش باشی ؟ همه جا بری و به ریش من بخندی ؟

یخ کردم . این چه حرفی بود زد ؟! مگه من با حسام کجا اومده بودم ؟! مگه اصلا من چجور دختری بودم ؟ نمیدونم فهمید که حرف بدی زده ؟ نگاهش رنگ عوض کرد . من ولی مات مونده بودم . حرفش برام گرون تموم شده بود . من از اون دخترا نبودم . من ... بغض گلوم و گرفته بود . دستم ناخود آگاه به سمت گردنم رفت . احساس خفگی میکردم . از آراد انتظار نداشتم . نباید این حرف و بهم میزد . چشمام و روی هم گذاشتم . با صدایی که ملایم تر بود گفت :

- هورام ...

ولی صدای حسام حرفش و قطع کرد .

- هورام حالت خوبه ؟

چشمام و باز کردم نگاهم به دو تا دوست افتاد . یکیشون رو میز به سمتم خم شده بود و با چشمایی نگران بهم زل زده بود یکی دیگشون دستاش و تو جیبش فرو کرده بود و ایستاده کنار میز سعی میکرد خشمش و مهار کنه . حسام دوباره با نگرانی گفت :

- چیزی شده هورام ؟

سرم و به طرفین تکون دادم و به سختی گفتم :

- میخوام برم خونه ... میشه برام ماشین بگیري ؟!



آراد و حسام هم زمان گفتن :

- من میبرمت .

نگاهم بینشون به گردش در اومد . جفتشون با اخم همدیگرو نگاه کردن . حسام با لحنی قاطع گفت :

- خودم آوردمش وظیفه ی خودمه که ببرمش .

با لحن قاطع حسام خیالم راحت شد . حسام با مهربونی گفت :

- پالتوت و پیوش بریم .

از جام بلند شدم . حسام سوییچش و به سمتم گرفت و گفت :

- تو برو تو ماشین . من میرم خداحافظی کنم .

سر تکون دادم و بی حرف سوییچ و از دستش گرفتم. آراد هنوزم با فکی منقبض کنارم وایساده بود . با رفتن حسام منم به سمت در ورودی قدم برداشتم . وضعیت بدی بود . دلم میخواست زود از دست آراد و اون مهمونی خلاص بشم .

آراد دنبالم قدم برداشت . با صدایی که به زور آروم نگهش میداشت که توی مهمونی توجه جلب نکنه گفت :

- کجا داری میری ؟

- به تو مربوط نیست .

- همین الان گفتم خوشم نیاد که با حسام جایی بری . گوشات نمیشنوه ؟ برگشتم سمتش .

بغضم و پس زدم و گفتم :

- این همه توهین و تحقیر بسه . برو سراغ زندگی خودت و من و راحت بذار .

نگاهمون تو هم گره خورده بود . صدای ظریف سپیده از طرف دیگه اومد :

- آراد اینجایی ؟ میخوای بری ؟

با اومدن سپیده پوزخندی به صورتش زدم . آراد به سمت سپیده برگشت تا جوابی بهش بده .

همون لحظه پشتم و بهشون کردم و از در بیرون اومدم . صدای فریاد مانند آراد و شنیدم :

- هورام ...

ولی قدمای سریع من و حضور سپیده نداشت که دنبالم بیاد . سریع سوار ماشین حسام شدم و

درارو قفل کردم . سرم و روی زانوم گذاشت تا یکم از حال بدم کم بشه . چند دقیقه گذشت با

صدای کسی که به پنجره ی ماشین میزد سرم و هراسون بالا آوردم . با دیدن حسام نفس

راحتی کشیدم و در و باز کردم . حسام سریع سوار شد . سوییچ و به سمتش گرفتم و سرم و

به پشتی صندلی تکیه دادم . دلم آرامش اتاقم و میخواست .

حسام سریع دور زد و از کوچه بیرون اومد . چشمام و باز کردم و از آینه ی کنار نگاهم و به

پشت سر دوختم . کسی دنبالمون نبود . خوشحال بودم که آراد نیومد و بازم پافشاری نکرد .

حسام گفت

:

- چی شد یهو؟

سرم و به سمتش برگردوندم . گفتم :

- چیزی نبود ... یکم معذب شدم اونجا ... ببخش تورو هم از مهمونی انداختم . کاش برام

ماشین میگرفتی و خودت میموندی اونجا!

- این چه حرفیه . من تورو تنها ول نمیکردم . در ضمن مهمونی اومدنم بهانه بود . دوست

داشتم کنار تو باشم .

سرم و پایین انداختم . حسام چیزی نگفت . نزدیک خونه رسیده بودیم . حسام گفت :

- هورام . دلم میخواد اگه چیزی ناراحتت میکنه بهم بگی .

سر تکون دادم و گفتم :

- حتما میگم .

- نه قول الکی نده . جدی میگم . رو من حساب کن . باشه ؟ نگاهم و تو چشمای مهربونش

دوختم . گفتم :

- باشه ... ممنون .

حسام لبخند زد و جلوی خونه پیادم کرد . با شب بخیر آرومی که گفت من و راهی خونه کرد .

نزدیک در که رسیدم برآش دست تکون دادم و اون با یه تک بوق کوچه رو دور زد و رفت .

وارد خونه شدم . خسته بودم . مغزم تیر میکشید . نمیفهمیدم که چرا آراد باید این رفتار رو از خودش نشون بده . این کارا دیگه علاقه هم نبود . نمیتونستم همچین حسابی روش باز کنم .

بیشتر مثل کینه بود . انگار از اینکه من و با کسی میدید کینه به دل میگرفت . شاید همش به خاطر پنهن کاربای منه . ولی این تپشای بی اراده ی قلبم چی بود ؟ نکنه دارم از اون احساس عادت پا فراتر میذارم ؟ نکنه این حال و هوای ناشناخته مال ...

سرم و تکون دادم . نه نه ... نمیتونه همچین چیزی باشه ... خنده داره ... بس کن هورام .

هیوا با دیدنم گفت :

- چقدر زود برگشتی . فکر میکردم حالا حالا ها اونجا باشی .

با قیافه ای در هم گفتم :

- من میرم بخوابم . خیلی خستم . ببخش هیوا .

- چیزی شده ؟

- نه . فقط خستم .

هیوا سر تکون داد . ولی مات و مبهوت نگاهم میکرد . انگار از این رفتار من هاج و واج مونده

بود !

شب بخیری به ماه بانو که تازه من و دیده بود گفتم و در مقابل چشمای حیرت زده و صدای ماه بانو که از هیوا میپرسید چی شده به سمت اتاقم رفتم .

اون حق نداشت بهم توهین کنه . حق نداشت اینجوری باهام حرف بزنه . کیفم و یه گوشه پرت کردم . پالتو رو از تنم در آوردم . شالم و روی تخت گذاشتم . با همون کت و شلوار مشکی ساده به سمت پنجره رفتم . بارون گرفته بود . سیل آسا میبارید . پیشونیم و به سرمای پنجره چسبوندم .

چرا زندگیم داشت اینجوری میشد !؟

هیوا وارد اتاق شد . نگاهم و به سمت در کشیدم .

- خوابت میاد ؟

از پنجره فاصله گرفتم . دستم به سمت دکمه های کتم رفت . گفتم :

- آره . میخوام بخوابم . کاری داری ؟

- نه . فقط به نظر زیاد خوب نمیای .

- چرا خوبم ! نگران نباش .

کتم و از تنم بیرون آوردم . رو به روی آینه ی قدی که از اتاق سابق هیوا آورده بودم وایسادم .

حالا جراتم بیشتر شده بود و راحت تر میتونستم از توی آینه به خودم خیره بشم . هیوا

درست پشت سرم بود . وصله پینه های تنم حالم و بدتر کرد . دوباره هیوا گفت :

- شام خوردی ؟

به لباسم که روی تختم افتاده بود چنگ زدم و برداشتمش . بدون نگاه اضافی به بدنم پوشیدمش .

گفتم :

- آره !

دروغ گفته بودم ولی حقیقتا سیر بودم . انقدر بغضم و خورده بودم که احساس گرسنگی نمی‌کردم !

شلوارم و در آوردم . هیوا هنوزم وایساده بود گفت :

- من که میدونم یه چیزیت هست .

شلوار راحتیم و برداشتم و پام کردم گفتم :

- هیوا ! چرا باید چیزیم باشه ؟ من بعد از این همه مدت یه مهمونی رفتم و برگشتم . این

کجاش ناراحت کنندست ؟

- خوب منم میخوام همین و بدونم .

به سمت تختم رفتم و زیر لبی گفتم :

- میری بیرون چراغم خاموش کن .

هیوا نفسش و کلافه داد بیرون و گفت :

- خیلی خب . نگو .

از اتاق بیرون رفت و آرام در و بست . توی تختم دراز کشیدم . خواب کجا بود؟! مگه به این راحتی میتونستم پلکام و ببینم و با خیال راحت بخوابم!؟

این حس حسادت چی بود؟! چرا وقتی میدیدمش قلبم پر تپش میزد؟! پلکام و بستم . نباید انقدر بهش فکر میکردم . اون هر روز یه جور بود .

صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد . پلکام و نیمه باز کردم . یعنی کی میتونست باشه؟

خواستم بلند شم از جام ولی فکر کردم کی این وقت شب با من میتونه کار داشته باشه؟ بیخیال دوباره پلکام و بستم . این بار صدای زنگ گوشیم بلند شد .

از جام بلند شدم و به سمت کیفم رفتم . دنبال گوشیم میگشتم که صدای زنگ قطع شد . این بار با کنجکاوی گوشی رو برداشتم و نگاهی به صفحهش کردم . همون لحظه دوباره اس ام اس اومد .

سریع بازش کردم

چشمم رو اسم آرام خشک شد . میخواستم گوشی و بذارم سر جاش و بخوابم . دوباره حتما همونحرفای ناراحت کننده رو برام نوشته بود . نگاهم بی اراده به سمت نوشته ها کشیده شد :

- بیا بیرون میخوام باهات حرف بزnm .

قلبم لرزید . یعنی اینجا بود؟! اس ام اس بعدی رو باز کردم :

- خوابیدی ؟

سریع به سمت پنجره رفتم . نگاهم بهش افتاد . سرش و بالا گرفته بود و به پنجره ی اتاقم زل زده بود . اشاره کرد که برم بیرون . اخمام تو هم گره خورد . دیوونه ! با لباسای مهمونی وایساده زیر بارون . که چی رو ثابت کنه ؟ از جلوی پنجره کنار رفتم .

گوشی و روی عسلی کنار تختم گذاشتم و کلافه روی تختم نشستم . دستام و مدام توی هم گره میکردم . احساس بد همه ی وجودم و گرفته بود . چرا بیخیال نمیشد؟! پس سپیده جونش کجاست ؟

دوباره اس ام اس اومد . نگاهم و به گوشی انداختم . اس ام اسش و باز نمیکنم ! همین الان دراز میکشم تو تختم و میخوابم . . . اما تو بارون وایساده ! داره خیس میشه . . . نگاهم دوباره سرد و جدی شد ! خب خیس بشه ! مگه براش دعوتنامه فرستاده بودم که بیاد اینجا؟! هنوزم نگاهم به گوشی بود که این بار زنگ زد . سریع گوشی و برداشتم و صداش و قطع کردم .

صفحه ی گوشی با اسم آراده ی روشن و خاموش میشد و من همینطور زل زده بودم بهش .

دستم و کلافه به صورتم کشیدم . باید جواب میدادم؟!



دستم داشت روی دکمه ی سبز رنگ میرفت که یهو تماس قطع شد . نفس عمیق کشیدم . دوباره گوشی توی دستم لرزید . ۶ تا اس ام اس و ۱ میس کال داشتم . دستم روی اس ام اسا رفت .

- پاشو بیا پایین هورام . حالم خوب نیست . فقط بیا .

دستم رو اس ام اس بعدی رفت .

- باشه نیا . من تا صبح همین جا وایمیستم .

خدا کنه جدی نگفته باشه . نه اینو الکی گفته که من برم پایین .

نیشخندی روی لبم نشست . کور خوندی ! تا هر وقت دوست داری اونجا وایسا . من پایین بیا نیستم .

گوشیم و گذاشتم کنار بالشتم و روی تخت دَمَآر دراز کشیدم . چشمام و بستم . به آراد فکر نکن ..

. به آراد فکر نکن ...

پلکام و بیشتر روی هم فشار دادم . صدای شُشُآر شُشُآر بارون مثل مته روی اعصابم میرفت . داشت خیس میشد . پتوی گرم و نرمم و بیشتر به خودم پیچیدم . بیرون سرد بود ... خب . . . خب ...

بره تو ماشینش بشینه ... با این فکر دوباره سعی کردم بخوابم ولی وجدانم قبول نمیکرد که من اینجا راحت دراز بکشم و اون زیر بارون خیس بشه . چشمام و باز کردم و نگاهی به

گوشیم انداختم . صفحش خاموش بود . پتو رو کنار زدم . حتما رفته . از تختم پایین اومدم . به سمت پنجره رفتم . آروم پرده رو کنار زدم بدون اینکه دیده بشم نگاهی به بیرون انداختم . هنوزم همون جا وایساده بود . موهای مشکی و خوش حالتش که همیشه رو به بالا بود حالا به خاطر بارون ریخته بود تو صورتش . سرش پایین بود و با نوک کفشش به آسفالت ضربه میزد . کتکش و در آورده بود و با پیرهن سفید مردونه و شلوار مشکی به ماشینش تکیه زده بود . دستم و روی قلبم گذاشتم . دلم براش سوخت . نمیخواستم اینجوری بینمش .

توی یه لحظه سرش و آورد بالا و دوباره نگاه به پنجره دوخت . سریع پرده رو انداختم و از پنجره دور شدم . به سمت لباسام رفتم . چه گناهی کرده بود که زیر بارون وایسه؟!

دستم روی ماتوم خشک شد . صدای توی سرم با لجبازی گفت " سریع دلت براش سوخت!؟ "

ندیدی توی مهمونی چیکار کرد باهات؟! ندیدی چقدر خودخواه و مغروره؟! سپیده چی؟ اونم کنارش ندیدی؟ دختر تو چقدر احمقی! کافیه یکی چراغ سبز بهت نشون بده و تو با کله بری طرفش؟ به خودت بیا . دو دقیقه ی دیگه زیر بارون وایسه میره! فکر کردی چی؟! که راست راستی خاطر خواست شده؟! "

چشمام به اشک نشست . دستم از روی ماتوم سُرُور خورد . همونجا کنار کمدم نشستم . زانو هام و تو بغلم گرفتم .

گوشیم دوباره روشن و خاموش شد . چهار دست و پا به سمت گوشی رفتم و برداشتمش :

- بانو... مهمونی بالماسکه رو یادته؟! هنوزم ماسکی رو که از صورتت برداشتم و دارم .

هنوزم یادگاری نگهش داشتم... تو که نمیخواهی از من ببری . میخوای؟!

اشکام روی گونم میریخت. گوشی و روی تخت کوییدم . ازت متنفرم آراد. اینجوری با احساساتمن بازی نکن . سرم و تو زانو هام فرو بردم .

قلبم بدجور بی قرار بود . دلم میخواست از اون اتاق بزنم بیرون و تا جایی که توان دارم بدوم طرف آراد . اصلا دوست داشتم از پنجره پرواز کنم سمتش . یه احساس بی قراری خاصی داشتم .

اشکام بی صدا توی تاریکی اتاق روی گونه هام میریخت . پایین تختم خودم و جمع کرده بودم و برای بدبختیای خودم زار میزدم . نگاهم به گوشیم افتاد . صفحش خاموش بود . اشک چشمام و تار کرده بود . ساعت از ۱ گذشته بود . هنوز صدای بارون میومد .

من سنگدلم ... من بی احساس ترین آدم روی زمینم ... چجوری میتونم بذارم آراد زیر بارون توی این هوای سرد بمونه؟! اصلا آراد بد ... آراد خودخواه ... آراد یه لعنتی به تمام معنا .. . من چی ؟

نگاه اشک آلودم و به سمت پنجره دوختم . با استرس پاهام و تکون میدادم . لبم و به دندون گرفته بودم . حالم بد بود . نمیدونستم چه کاری بهتره . نمیدونستم باید برم کنارش یا همون جا بمونم ؟ چی برای خود آراد بهتره ؟

پنجره ی اتاقم برام شکل یه موجود ترسناک شده بود . از جام بلند شدم . با قدمای آهسته به سمت پنجره رفتم . چشمام و بستم . زمزمه وار با خودم تکرار کردم :

- خدایا رفته باشه ... خدایا رفته باشه ...



- آراد ... آراد ...

جوابی نمیداد . کنارش نشستم . لباس به کبودی میزد . بدنش سرد بود . ترسیده بودم . نگاهم و به خیابون خلوت دوختم . دستش و گرفتم . نبضش زیر دستم میزد . همین بهم جرات بیشتری داد . صورتش و تو دستم گرفتم . دوباره صداش کردم :

- آراد ... آراد ... پاشو ... آراد خوبی ؟

پلکاش لرزید . چشماش حرکت خفیفی کرد با دستم صورت سردش و آروم نوازش کردم :

- آراد چشمت و باز کن . چی شدی یهو ؟

به چشماش فشار خفیفی آورد . کمی نیمه باز شد . مستقیم نگاهم کرد . لبش کشیده شد و شکل لبخند به خودش گرفت . با صدای کم جونی گفت :

- به ... بانو ... بالاخره ... افتخار دادی ؟ ... از اتاق ... گرم و نرمت ... اومدی بیرون ؟

مقطع مقطع و با لبهایی لرزون حرف میزد عصبی بودم . از اینکه خودش و به این وضع انداخته . ناراحت گفتم :

- پاشو برو تو ماشین بشین . همه ی بدنت یخ زده . پاشو .

خواستم کمکش کنم بلند شه . چشماش هوشیارتر شد . گفت :

- باید حرف ... بزنم ... میخوام ... به چیزی رو ... بدونی ...

عصبی تر از قبل گفتم :

- پاشو آراد . داری از سرما یخ میزنی . الان هیچی نمیگی . اول گرم میشی بعد که حالت خوب شد حرف میزنی . پاشو .

بی حس و حال تر از چیزی بود که بتونه خودش بلند بشه . انگار ۶ ساعت توی سرما و بارون وایسادن بی جونش کرده بود . دستش و دور گردنم انداختم . توان مخالفت نداشت . نمیتونستم بلندش کنم . سنگین بود و زورم بهش نمیرسید . یکم تقلا کردم نشد . نگاهم به آراد افتاد . دوباره پلکاش روی هم افتاد دستپاچه و پر ترس گفتم :

- چشمات و باز کن آراد . الان چه وقت خوابه ؟ بیدار شو ... نمیتونم اینجا ولت کنم . آراد .

چشماش یکم باز شد . یکم تقلا کرد و بالاخره تونستم از روی زمین بلندش کنم . همه ی وزنش روی شونه های نحیفم افتاده بود . در ماشین و باز کردم . نگاهی به جلو ماشین انداختم . حتی نمیدونستم این لامصب بخاریش چجوری کار میکنه . نگاهی به آراد که کم جون و سست سرش روی شونم افتاده بود انداختم . نگاهم و با دستپاچگی به خونه ی خودمون انداختم . همه ی چراغا خاموش بود .

یالا هورام . برای یه بار شجاع باش ... واسه یه بار یه کاری انجام بده ...

سریع تصمیم گرفتم . حتی نذاشتم فکر دیگه ای ذهنم و منحرف کنه . در ماشین و بستم و با دزدگیر قفلش کردم . به زور آراد و به در خونه رسوندم . به نفس نفس افتاده بودم . قطره های بارون سر تا پا خیسم کرده بود . پاهای آراد روی زمین کشیده میشد .

زیر گوشم صداش و میشنیدم . انگار هذیون میگفت . یا انقدر توانش و نداشت که حرفاش و بلند بگه . زمزمه وار میگفت :

- هوا... سرده...

با زور همینجور که به سمت خونه میکشیدمش گفتم:

- آراد الان میبرمت یه جای گرم... نخواب باشه؟ آراد میشنوی چی میگم؟ کمکم کن زودتر برسیم بالا.

چشماش یکم نیمه باز شد. چند تا قدم کوچیک جلو اومد. همون کمک بزرگی بهم کرد تا از شر بارون خلاص شیم. وارد خونه شدیم. در و بستم و دوباره زیر لبی کنار گوشش باهاش حرف زدم:

- یکم دیگه مونده. چند تا قدم دیگه کمکم کن. باشه؟

چشماش بسته بود. با تمام توانی که داشتم آراد و وارد خونه کردم. هوای مطبوع خونه تن یخ بسته ی من و یکم گرم کرد. دستام سُر شده بود زیر بارون. حالا دوباره خون تو رگام جریان پیدا کرده بود. با صدای آروم گفتم:

- آراد رسیدیم. طاقت بیار یکم دیگه.

جوابی ازش نیومد. داشتم تعادلم و از دست میدادم. ولی هر طور بود خودم و سر پا نگه داشتم.

میدونستم اگه آراد از دستم سُر بخوره و بیفته دیگه نمیتونم بلندش کنم. به سمت راه پله رفتم.

چجوری باید این همه پله رو بالا میرفتم؟ اشکم داشت در میومد . پشیمون شده بودم .  
با نگاهی به صورت رنگ پریده و معصوم آراد دوباره نیرو گرفتم . آراد به کمکم احتیاج داشت .

یه پله بالا رفتم . به خاطر سر بالایی بودن و ارتفاع پله ها سنگینی آراد و بیشتر روی شونه هام حس میکردم . سه تا پله رو بالا رفتم که احساس کردم دستام بی جون شده . آراد داشت سُر میخورد پایین . یهو چسبوندمش به دیواره ی راه پله و محکم خودم و بهش چسبوندم که نیفته پایین . انگار دردش گرفت . اخماش تو هم رفت و ناله ی خفیفی کرد . از نالش دلم ریش شد . دوباره با احتیاط دستش و دور گردنم گذاشتم و با تمام قدرتم بالا کشیدمش . فقط خدا خدا میکردم که یه وقت حرفی نزنه . وگرنه همه رو بیدار میکرد .

هر چی بالا میرفتم این پله ها تمومی نداشت . دو بار نزدیک بود آراد پرت بشه پایین . ولی هر جور بود با چنگ و دندون تو بغلم نگهش داشتم .

بالاخره روی آخرین پله رسیدیم . آراد و تقریبا میکشیدم . به سختی وارد اتاقم کردم . تمام انرژی و جمع کردم و گذاشتمش روی تختم . نفس عمیقی کشیدم . به سمت در رفتم و هراسون کل راه پله رو از نظر گذروندم . خدارو شکر که کسی بیدار نشد . هنوز عصبی بودم . هنوز دستام میلرزید . ازم بعید بود که بتونم همچین کاری رو انجام بدم .



سریع وارد اتاقم شدم و در و قفل کردم . نگاهی به آراد کردم که روی تخت افتاده بود و پاهاش از تخت آویزون بود . حالا باید چیکار میکردم !؟

زیر لب ناله میکرد . نزدیک تر رفتم دستم و روی پیشونی و گوش گذاشتم . داغ بود . دست و پام و بدتر گم کردم . حالا باید چیکار میکردم !؟

نگاهم به سمت لباساش کشیده شد که از خیسی به تنش چسبیده بود . حتی از فکری که از سرم گذشته بود هم خجالت کشیدم . چه برسه که میخواستم عملیش کنم . از توی کمدم پتوی اضافه برداشتم و روش انداختم . شوفاژ اتاقم گرم بود . توی اتاق چند تا قدم مضطرب و نگران برداشتم . یه جای کار درست نبود . آخه لباساش خیس بود . اگه با همونا میخوابید بدتر میشد .

پلکام و بستم . زمزمه وار گفتم :

- هورام عجب غلطی کردی . به تو نیومده ناز کنی . بیا حالا تحویل بگیر ! اگه از اول رفته بودی پایین این مصیبتارو نمیکشیدی .

نگاهم بهش خیره مونده بود . نزدیک تر شدم بهش . تکونش دادم گفتم :

- آراد ...

جوابی نداد . حتی پلکاشم نیمه باز نشد . این بار محکم تر بازوش و تکون دادم لبام و تر کردم و گفتم :

- آراد . بیدار شو . باید لباسات و در بیاری . وگرنه حالت بدتر میشه .

دوباره اخماش تو هم رفت و ناله ی خفیفی کرد . انگار کابوس میدید . بدنش داغ و داغ تر میشد .

پتو رو از روش کنار زدم . دوباره نگاهم به لباسای خیس و گل آلودش افتاد . تختمم حسابی کیف شده بود . کلافه زیر لب گفتم :

- لعنتی .

بدون اینکه نگاهش کنم دستم و به سمت پیرهن سفیدش بردم . زیر لب گفتم :

- فقط میخوام کمکت کنم حالت بهتر شه .

دکمه هاش و باز کردم . نیم نگاهی بهش انداختم . قلبم تند تند میزد . نمیدونستم این قلب لعنتی دیگه چه مرگشه !؟

دستاش و از توی آستین پیرهنش در آوردم . احساس میکردم صدای قلبم کل اتاق و برداشته

ناخودآگاه دستم روی سینهش کشیده شد . داغ بود و با هر نفسش بالا پایین میشد . مات نگاهم روش مونده بود . با ناله ی آراد نگاهم و ازش دزدیدم . پیرهنش و برداشتم و به سمت شופاژ رفتم . همون جا انداختمش که خشک بشه . خواستم دوباره پتو رو روش بکشم که دستم به شلوارش خورد . اونم خیس بود . کلافه شدم . گندت بزنی هورام . این دیگه چه موقعیت کوفتی بود که توش گیر افتادی ؟

فکری کردم . سریع از اتاق بیرون رفتم . در اتاق بابا رو باز کردم . نگاهی داخل کمد لباسش انداختم . بابا نسبت به آراد خیلی چاق تر بود . با این وجود گرمکن سرمه ای رنگ بابا رو از

توش در آوردم و برگشتم سمت اتاق . بین راه نگاهم به دیواری که آراد و بهش تکیه داده بودم افتاد !

وای اینجا چرا انقدر گلی بود؟! نگاهم پایین تر کشیده شد . همه ی راه پله پر از گل و کثیفی بود .

دست و پام و گم کرده بودم . هر لحظه ممکن بود یکی بیدار شه و وضع اونجا رو ببینه ! سریع وارد اتاق شدم . لباسایی که دستم بود و اونجا گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم . در و روی آراد با احتیاط قفل کردم .

از پله ها سرزیر شدم . دستام میلرزید . ولی مدام به خودم نهیب میزدم که تو میتونی هورام ! قوی باش .

وسایل شوینده برداشتم و به سمت راه پله رفتم . نمیدونم چند دقیقه بود که داشتم اونجارو تمیز میکردم ولی وقتی به خودم اومدم که از کمر درد به سختی سر پا وایساده بودم . بالاخره کارم تموم شد و به سمت اتاق برگشتم . کلید و تو قفل چرخوندم و وارد شدم . نگاهم به آراد افتاد . سریع لباس و تنش کردم . دوباره نگاهم به شلوارش افتاد .

کم مونده بود از موقعیتی که توش گیر افتادم بگیرم بگیره . آخه من و چه به این کارا ؟ دوباره آراد و تکون دادم . ولی انگار نه انگار . هر لحظه تبش داشت بالا تر میرفت و من نمیتونستم الکی دست دست کنم . کمر بندش و باز کردم . نگاهم و به سمت راست چرخوندم تا چشمم بهش نیفته . حتی از برخورد دستم با شلوارش هم خودداری میکردم . دکمه و زیپشم باز کردم و از پاش کشیدم

بیرون . شلوار گرم کن و برداشتم . یکی از پاهاش و به زحمت داخلش کردم. حالا نوبت اون یکی بود . تا اینجاش آسون بود . ولی نمیدونستم باید چجوری از پاش بالا بکشمش .

بالاخره با کلی کنجار رفتن و بلند کردن و چرخوندن آراد تونستم شلوار و پاش کنم . احساس میکردم یه کار بزرگی رو انجام دادم . بالاخره خیالم راحت شد و پتو رو روش انداختم . دستم و روی پیشونیش گذاشتم . هنوزم داغ بود . سریع وسایل آوردم اول یه تب بُلُر بهش دادم و بعد همونجور که تو فیلما دیده بودم سعی کردم با حوله ی نم دار تبش و پایین بیارم . یکم که گذشت احساس کردم خنک تر شده . نفس راحتی کشیدم و حوله ی نم دار و کنار گذاشتم . موهایش هنوز خیس بود . نگاهی به صورتش انداختم . دیگه از رنگ پریدگی خبری نبود . لباس رنگ گرفته بود .

ولی هنوزم معصومانه خوابیده بود .

بی اراده دستم و به سمت موهایش بردم . با انگشتان کنارشون زدم . انگشتم پایین تر اومد و رو پیشونیش نشست . بازم حرکتش دادم . از روی گوشش سر خورد و به سمت لباس رفت . دستم و آروم روی لبش حرکت دادم .

محو تماشاش شده بودم . من که ازش ناراحت بودم . من که از این همه غرور و خودخواهیش متنفر بودم . پس این احساس چی بود ؟ دلم میخواست تا ابد بهش خیره بشم . دوست داشتم دستم و مدام روی اجزای صورتش بکشم و با لذت نگاهش کنم . احساس کردم لباس تکون خورد . انگشتم بوسیده شد . از حالت گیج و گنگی بیرون اومدم .

دستم و پس کشیدم . نگاهم به پلکای بستش افتاد . آب دهنم و قورت دادم . هنوز خواب بود .  
پس ... سرم و تکون دادم ... خیالات برم داشته . آره همینطوره ... دوست نداشتم ازش  
دل بکنم .

پلکام سنگین شده بود . بالاخره نگاهم و ازش گرفتم . خواستم از لبه ی تخت بلند بشم که  
دستاش دور مچم حلقه شد . هراسون بهش خیره شدم . پلکاش نیمه باز بود . با صدایی گرفته  
گفت :

- کجا میری ؟

به تته پته افتادم . بیدار بود ؟ خاک بر سرت هورام . چقدر عقده ای بازی در آوردی . همه رو  
حس کرده . خاک تو سر پسر ندیدت ! گفتم :

- بیداری ؟ حالت خوبه ؟

سعی کردم نقاب خونسردی به چهرم بزنم . به سختی آب دهنش و قورت داد و پلکاش و  
باز و بسته کرد . گفتم :

- من میرم یکم چایی بیارم بخوری . گرم میشی حالت بهتر میشه .

به محض اینکه خواستم پاشم دستش و دوباره محکم تر دور مچم قفل کرد و گفت :

- کجا بانو ؟ در نرو . هیچی نمیخوام .

دیگه مقطع مقطع حرف نمیزد . ولی صداش گرفته بود . احتمالاً گلو درد هم داشت ولی به روی خودش نمیآورد . شوخی نبود که ۶ ساعت زیر بارون مونده بود .  
بی اراده کنارش موندم . لبخند زد . سرم و پایین انداختم و با پایین بلوزم ور رفتم . با صدای آروم گفت :

- چجوری من و تا اینجا آوردی ؟ سرم و بالا گرفتم . گفتم :

- به سختی . نزدیک بود چند بار از دستم سرُ بخوری و از پله ها پرت شی پایین .

لبخند محوی روی لبش نشست گفت :

- بهتر . توام یه نفس راحت میکشیدی .

نگاهی به چشمای شوخش انداختم . شاید به نظر اون شوخی بود . ولی ناراحت شدم .

ناخودآگاه لبم و به دندون گرفتم . گفتم :

- من راضی به مرگت نیستم .

- پس چرا دو ساعت زیر بارون کاشتیم ؟ هی گفتم الان میاد . . . الان دیگه دلش میسوزه میاد

...

الان صدای بارون و میشنوه دلش به رحم میاد . ولی بانوی من توجهی به بارون و سرما

نداشت .

حتی دلشم واسه اون بی نوایی که داشت بارون میخورد نسوخت .

سرم و پایین انداختم . من واقعا قلبم از سنگ بود . همش تقصیر من بود که آراده به این روز افتاده بود . همش به خاطر من بود که حالش بد بود . به خاطر من بود که صدای بم دوست داشتنیش زمخت تر شده بود . هر چند که جذابیت صدایش و بیشتر کرده بود ولی بازم تقصیر من بود که به

این حال افتاده بود . قطره اشکی از گوشه ی چشمم سُر خورد . یاد بدن تب دارش افتادم . ناله های زیر لبیش .

نمیدونم از ناراحتی بود یا فشار عصبی که توی این چند ساعت تحمل کرده بودم ولی اشکم بی مهابا روی گونم میریخت . حتی از بودن آرادم ابایی نداشتم . بی اراده اشکام پایین میومدن .

صدایش و شنیدم . دستش و زیر چونم گذاشت و گفت :

- بینمت . داری گریه میکنی !؟

صدایش متعجب بود . مهربون بود . ناشناخته بود . اصلا با آرادی که تو ذهنم ساخته بودم زمین تا آسمون فرق داشت .

سرم و بالا آورد . نگاهش و به چشمام دوخت . ناراحت شد . اونم پا به پای من غمگین شد . اخماش و تو هم کشید و گفت :

- گریه نکن هورام .

همین حرف کافی بود تا بازم اشکام سرازیر بشه . بازم ناراحت تر از قبل بشم . آراد خودش و به سمتم کشید . من و به خودش نزدیک کرد . سرم و تو سینهش پنهان کرد . دستم و محکم روی دستش گذاشتم که ولم نکنه . که ازش جدا نشم . احساس میکردم تنها جایی که آروم میشم همون جاست . بوسه ای روی سرم گذاشت گفت :

- بانوی لوس من . گریه نکن . اصلا این ناراحتیت به خاطر چیه ؟ با حق هق گفتم :

- همش تقصیر منه .

با صدایی که خنده ازش معلوم بود گفت :

- نخیر بانو تقصیر منه که زیادی سیریشم . فکر کردم میتونم روی بارون و کم کنم . ولی اون حالم و گرفت .

لبخند محوی روی لبم نشست . همینجور که سرم و از روی سینهش بر میداشت گفت :

- بینمت .

نگاهش و به چشمام دوخت . مهربون بود . با آراد توی مهمونی زمین تا آسمون فرق داشت .

- آروم باش . دلم نمیخواد ناراحت بینمت . دیگه حق نداری گریه کنی . نه جلوی من . نه

جلوی هیچ کس دیگه . این یه دستوره . فهمیدی ؟



مات نگاهش کردم . داشتم حرفاش و تو ذهنم سبک سنگین میکردم دوباره گفت :

- مهم نیست که الان داری فکر میکنی چقدر من خودخواهم . یا آدم اعصاب خورد کنیم . مهم اینه که حرفی که میگم باید عملی بشه .

خودم و از توی بغلش بیرون کشیدم . اخمام تو هم رفت گفتم :

- هنوزم خودخواه و مغروری . اصلا باید بازم زیر بارون میموندی .

خندید . با خندش قلبم و زیر و رو کرد . گفت :

- من خود خواهم . قبول دارم . سعی کن یه جوری باهاش کنار بیای .

خودم و نباختم گفتم :

- چرا باید کنار بیام ؟ به من چه ربطی داره ؟ بهتر نیست سپیده باهاش کنار بیاد ؟ خنده از

روی لباش محو شد . اخم ظریفی کرد و گفت :

- میشه تیکه نندازی ؟

- نخیر نمیشه . چطور تو راحت حرفات و میزنی .

نگاهش و روی صورتم گردوند . از اینکه زیر نگاهش باشم عصبی میشدم . با اخم گفتم :

- میشه اینجوری نگاهم نکنی ؟ با خونسردی گفت :

- چجوری ؟

- همینجوری که الان داری نگام میکنی .

- نخیر همیشه .

زیر لب غریدم :

- خودخواه .

- شنیدم .

با پرویی گفتم :

- میدونم .

از جام بلند شدم و گفتم :

- خب انگار حالت خوبه . دیگه میتونی بری .

- چجوری دلت میاد یه پسر مریض و این وقت شب بذاری بره ؟ اگه بین راه تصادف کنم چی

؟ میدونستم داره ادا در میاره ولی دلم راضی نمیشد با این حال دوباره بفرستمش بیرون .

مستاصل گفتم :

- خیلی خب . پس بگیر بخواب . ساعت ۴ صبحه .

- هورام !؟

همونجوری که سرم توی کمد بود و داشتم برای خودم بالش و پتو بر میداشتم گفتم :

- هوم؟! چیزی میخوای؟

- میشه بیای کنارم بشینی؟

به سمتش برگشتم . چشماش هنوزم تب دار بود . انگار به زور خودش و بیدار نگه داشته بود .

بالش و پتو رو روی زمین انداختم و با قدمای لرزون به سمتش رفتم . نمیدونستم چرا وقتی به سمتش میرفتم یهو دلهره و دلشوره و یه حس خاصی قلبم و قلقلک میداد . کنار تخت دوباره نشستم . نگاهی به چشمم انداخت . گفت :

- من تند رفتم . یعنی عصبی بودم . چطور بگم ... وقتی دیدمت یهو دیوونه شدم .

تحمل نگاه کردن به چشماش و نداشتم . دستم و توی دستش گرفت و گفت :

- نمیخوام طرف هیچ مردی بری . اگه میخوای دیوونه نشم نرو .

زیر لبی گفتم :

- تو هنوز تکلیفت با خودت مشخص نیست . حتی نمیگی چرا نباید طرفشون برم ...

دستش و روی لبم گذاشت . ساکت شدم . نگاهش از چشمم پایین رفت . انگشت اشارش و روی لبم کشید . مات کاراش بودم . گفت :

- الان هیچی در این مورد نگو . یکم بهم وقت بده . باشه ؟ دوباره نگاهش و به چشمام دوخت

. انگشتش و برداشت . گفتم :

- باید از هم فاصله بگیریم . اینجوری بهتره .

دستش توی موهاش رفت . گفت :

- نمیتونم . من فاصله نمیخوام . تو بهم فرصت بده . باشه ؟

- آخه ...

- هورام !

لحنش تحکم داشت . ولی چشماش خواهش میکرد حرفی در این مورد نزنم .

اتاق پر از سکوت شده بود . ولی نگاهامون هنوز به هم خیره مونده بود . این چشما چی

داشت ؟ چرا دیوونم میکرد ؟ چرا قلبم با دیدنشون ریتم میگرفت و پر تپش میزد !؟

فاصلش باهام کم شد . ترسیدم . زیر لب گفتم :

- آراد !؟

- هیــــــــــــــــس ...

بیشتر نزدیک شد . دلهره و استرس و یه عالمه احساسات ناشناخته سمتم هجوم آورد . دستام به لرزش افتاد . چشماش و از فاصله ی نزدیک تر میدیدم . نگاهم پایین افتاد . لبه‌اش روی هم چفت شده بود . دوباره گفتم :

- آراد ...

نگاهم کرد . منم همینطور . نمیدونم تو نگاهم چی بود . یا چه احساسی بهش دست داد . رنگ نگاهش عوض شد . سرش و کمی عقب کشید . دستش به سمت موهام رفت . نوازش وار پشت گوشم بردشون گفت :

- جانم !؟

صداش میلرزید ؟ درست فهمیده بودم !؟ مثل دستای من !؟ که بی اختیار دچار لرزش شده بود !؟

یا مثل چشمام که دنبال چشماش و اعضای صورتش میچرخید ؟

قرار بود چه اتفاقی بیفته ؟ اون نزدیکی به خاطر چی بود ؟ چرا نگاهم روی لباش قفل شده بود ؟ بیشتر خودش و عقب کشید . هنوزم به صورتم نگاه میکرد . ولی نه به لبهام . به چشمام زل زده بود . لبخند به لب گفت :

- هورام تو خیلی معصومی ... تو خیلی پاکی . تو حیفی .

منظورش چی بود !؟ اینکه میخواست ببوسم و نبوسید !؟ چون پاکم !؟ چون حیفم !؟ یا چون زشتم

!؟

احساس بدی پیدا کردم . ولی به روی خودم نیاوردم . گفتم :

- بهتره بخوابی . تو مریضی . استراحت بهترت میکنه .

نفس عمیقی کشید . انگار میخواست یه غمی رو از روی سینش پس بزنه . شایدم من اشتباه

فکر میکردم . گفت :

- تو کجا میخوابی ؟

- روی زمین .

- کمرت درد میگیره .

- من راحتم . تو بخواب .

- تو رو تختت بخواب . من رو زمین میخوابم .

- آراد ! راحت باش . چیزیم نمیشه .

آراد دو دل و پر شک و تردید دراز کشید . هنوز گوشه ی تخت یکم جای خالی بود . نگاهم و

بهش دوختم . گفت :

- میتونی اینجا بخوابی . فکر کنم جات بشه . اینجوری خیالمم راحت تره .

میترسیدم . خجالت میکشیدم . کلی احساسای در هم و برهم داشتم که بیشتریاشون برام

آشنا نبود . گفتم :

- روی زمین میخوابم .

آراد خودش و بیشتر کنار کشید و گفت :

- بخواب هورام .

خودش زودتر چشمش و بست . شاید میخواست مطمئنم کنه که تماسی در کار نیست . مگه همین چند دقیقه ی پیش ... افکارم و پس زدم . انقدر بهش فکر نکن . شاید منظورش اون نبوده . منحرف نباش !

بی اراده کنارش دراز کشیدم . بوی آراد و گرمای حضورش قلبم و بیشتر به تپش مینداخت . چند تا نفس عمیق کشیدم . پتوم و از پایین تخت برداشتم و روی خودم کشیدم . تا جایی که میشد خودم و گوشه ی تخت جمع کردم تا تماسی باهاش نداشته باشم . آرادم حسابی خودش و به دیوار چسبونده بود تا من راحت باشم .

پلکام و رو هم گذاشتم . باید سعی میکردم بخوابم . چشمم پر از خواب بود ولی شرایط غیر عادیم خواب و از سرم پرونده بود .

صدای آروم آراد و شنیدم :

- راستی فکر نکن که نفهمیدم لباسام عوض شده ها !

همینجور که پشتم بهش بود لبم و به دندون گرفتم . دیدی آبروت رفت هورام خانوم ! جوابی بهش ندادم . تا شاید فکر کنه خیلی سریع خوابم برده . اینجوری کمتر خجالت میکشیدم . دوباره صداش و شنیدم :

- مرسی بانو . برای همه چی . شب بخیر .

برای همه چی؟! یعنی برای لباسا؟! انگار به خیر گذشته بود. خودش که راضی بود. من دیگه برای چی باید با خودم و احساساتم کلنجار برم؟! پلکام و بستم. انگار شب بخیر آراد مثل داروی خواب بود. چون خیلی سریع خوابم برد.

\*\*\*\*\*

دستم و روی صورتم کشیدم. غلت زدم تو جام. سرم به جای گرم و نرم قرار گرفت. با خیال راحت دوباره داشت خوابم میبرد که صدای خنده های ریزی رو شنیدم. اخمام و تو هم کشیدم. این دیگه صدای کی بود؟! فکر کردم اشتباه شنیدم. ولی دوباره یکی ریز ریز کنار گوشم خندید.

هر کار میکردم پلکام باز نمیشد. خیلی خوابم میومد. دلم میخواست بیخیال کنجکاوای در مورد این صدای خنده بشم ولی نمیشد. به سختی پلکام و از هم باز کردم. نگاهم به گرمکن سرمه ای رنگ افتاد. اخمام و تو هم کشیدم تا یکم بیشتر تمرکز کنم. این دیگه چیه?! دستم و جلو بردم و بی هوا لمسش کردم. صدایی که تا اون لحظه ریز میخندید حالا خنده هاش واضح تر شده بود.

نگاهم و بالا آوردم. با دیدن صورت آراد توی چند سانتیم لبخندی بی اختیار روی لبم نشست. نمیدونم توی این لبخند مست و ملآننگ من چی بود که بدتر به خنده انداختش. همینجوری با تبسم بعد از خواب داشتم نگاهش میکردم که انگار توی یه لحظه خواب از سرم پرید. یهو ازش



فاصله گرفتم و تقریباً خودم و پرت کردم اون طرف تخت که کم مونده بود بیفتم پایین . خنده اش بیشتر شد .

تازه به خودم اومده بودم . من تو بغل این چیکار میکردم؟! دیدم دیشب هی اصرار میکنه رو تخت بخوابما . همش نقشه بود!؟

آراد با همون خنده ای که روی لبش جا خوش کرده بود گفت :

- سلام . صبح بخیر .

روی تخت نیم خیز شدم . دستی به موهام کشیدم و دستپاچه گفتم :

- سلام .

هنوزم خنده روی لباش بود . دستش و زیر سرش گذاشته بود و نگاهم میکرد . انگار سر حال تر شده بود . دیگه آثار تب توی چهرش معلوم نبود . دستپاچه گفتم :

- به چی میخندی!؟

همینجوری که سعی میکرد خنده اش و مهار کنه به آرومی گفت :

- فکر کنم اگه دیشب روی زمین میخوابیدم بیشتر در امان بودم!

گنگ و پر از سوال بهش خیره شدم گفت :

- از بس که دیشب لگد خوردم فکر کنم کل تنم کبود شده الان .

سرم و پایین انداختم و با شرمندگی گفتم :

- خیلی بد خوابیدم؟! ببخشید .

- خواهش میکنم بانو .

نگاهش کردم . خیلی سر حال بود . نه خبری از غم دیشبش بود . نه خبری از اخم و عصبانیت .

لبخندی بی اراده روی لبم نشست .

دستگیره ی در اتاقم چند بار بالا و پایین شد . با وحشت برگشتم و بهش خیره شدم . بعد

چند تا تقه به در خورد و صدای هیوا بلند شد :

- هورام ... زنده ای ؟ چرا در اتاقت قفله ؟ میدونی ساعت چنده ؟ پاشو ...

جوابی ندادم . هراسون به آراد خیره شدم . اونم به من خیره بود . منتظر بود من بهش بگم

چیکار کنه و اونم انجام بده . ولی من مثل ماست منتظر یه امداد غیبی بودم . دیشب فکر

اینجارو نکرده بودم ! حالا چطوری باید از جلوی چشمای هیوا و ماه بانو آراد و میفرستادم که

بره ؟ هیوا دوباره به در زد و گفت :

- هورام ... بیداری ؟ جواب بده نگرانت شدم .

از جام بلند شدم . چند تا قدم تو اتاقم برداشتم و بعد پشت در رفتم . از همون جا گفتم :

- هیوا بیدارم . الان میام پایین .

پشتم و چسبوندم به در و رو به آراد با اشاره گفتم :

- چیکار کنیم!؟

شونه بالا انداخت . پوفی کردم . چقدر خونسرد بود ! دوباره هیوا گفت :

- در و باز کن بینمت . این در چرا قفله ؟

به سمت تخت رفتم . دست آراد و گرفتم و بلندش کردم . با کشیده شدن دستش آخ گفت که سریع جلوی دهنش و گرفتم . تو همون حالت که دور خودم میچرخیدم و دنبال یه جایی میگشتم تا آراد و قایمش کنم گفتم :

- صبر کن هیوا . الان باز میکنم .

هیوا غر غر کنان گفت :

- بدو باز کن دیگه . داری چیکار میکنی ؟

به سمت کمد لباسام رفتم . ولی انقدر کوچیک بود که جاش نمیشد . آخه من توی یه اتاق ۱۶ متری چجوری میتونستم یه پسر با این قد و قامت و قایم کنم!؟ استرس به دلم چنگ میزد . آراد نگهم داشت و اشاره به پشت در کرد . بعد زمزمه وار گفت :

- میرم پشت در . فقط نذار بیاد تو .

سر تکون دادم . آراد پشت در قایم شد . چند تا نفس عمیق کشیدم که آروم شم بعد در و باز کردم . هیوا مشکوک نگاهم کرد گفت :

- در اتاق چرا قفل بود!؟

بدون اینکه خودم و بازم شونم و بالا انداختم و گفتم :

- همینطوری . چیزی شده ؟

هیوا سرکی توی اتاق کشید تازه یادم افتاد که لباسای آراد روی شوفازه . جلوی نگاهش وایسادم و گفتم :

- چیزی شده ؟ هیوا متعجب گفت :

- چرا اینجوری میکنی ؟ برو کنار بیام تو .

میومد تو بدبخت میشدم . گفتم :

- هیوا تو برو الان میام پایین .

سریع در و روش بستم و بهش تکیه دادم . صدای هیوا رو شنیدم که از پشت در گفت :

- دیوونه شدی امروز ؟ باشه زود بیا پایین . بابا تا ۱ - ۶ ساعت دیگه میرسه خونه .

نگاهم به سمت آراد که حالا به در تکیه داده بود افتاد . با نگرانی گفتم :

- چجوری از اینجا ببرمت بیرون !؟

آراد به سمت لباساش رفت . برداشتشون گرمکنش و در آورد . نگاهم و چرخوندم و پشتم و بهش کردم . هم زمان گفتم :

- آراد ! میشه مراعات کنی یکم !؟

همینجور که لباس تنش میکرد گفت :

- دیشب خودت اینارو تنم کردی . یادت رفته؟!

صادقانه گفتم :

- بله ولی من نگاهت نمیکردم !

با لحنی شیطون گفتم :

- از حفظ تنم میکردی ؟ انتظار داری باور کنم؟!

- آراد ! میشه بس کنی . الان بگو چجوری میخوای از این خونه بری بیرون؟!

به راحتی بانو ! غصه نخور

به سمتش برگشتم . لباسش و پوشیده بود . گرمکن بابا رو روی تختم انداخت و گفت :

- برو پایین سرشون و گرم کن من از در میرم بیرون .

- تنهایی گفتمی ؟

- چاره ی دیگه ای نداری بانو . وقتی پسر میاری تو اتاقت باید فکر اینجاهاشم بکنی .
- قیافش شیطون شده بود دوباره . با اخم به سمتش رفتم و مشتت به بازوش کوبیدم گفتم :
- دیشب اگه ولت میکردم اونجا میمردی . مجبور بودم میفهمی ؟ خندید و گفت :
- بانو خشن میشود .
- وقتی قیافه ی نگران و ترسیده ی من و دید گفت :
- برو پایین بانو . معمولی باش . مثل همیشه . منم آروم میام پایین باشه !؟
- با نگرانی گفتم :
- باشه . راه دیگه ای نداریم .
- موهام و مرتب کردم و به سمت در رفتیم . جلوتر و از آراد قدم بر میداشتم . صدای هیوا و ماه بانو از آشپزخونه میومد . نفس عمیق کشیدم . نگاهی به آراد انداختم که پایین پله ها وایساده بود و بهم اشاره میکرد برم تو و نترسم .
- وارد آشپزخونه شدم . ماه بانو با دیدنم گفت :
- صبح بخیر . بیا صبحانت و بخور .
- صورت هیوا و ماه بانو دقیقا رو به جایی بود که آراد باید رد میشد . با من من و دستپاچگی گفتم :

- ماه بانو از تو بخچال برام خامه میاری ؟ ماه بانو با تعجب گفت :

تو که خامه دوست نداری

- دلم خواست امروز بخورم .

تنها چیزی که به ذهنم رسید همین بود . نمیدونم اونام متوجه نگرانیم شدن یا نه . ولی به هر بدبختی که بود هیوا رو هم دنبال چای ریختن فرستادم و سریع به آراد علامت دادم که رد شه .

اونم با قدمای بلند از جلوی آشپزخونه گذشت و بیرون رفت . با رفتن آراد قلبم آروم گرفت . هیوا و ماه بانو هنوزم با نگاهی مشکوک بهم خیره شده بودن ولی من به حالت طبیعی برگشته بودم .

دیشب جنجالی ترین شب زندگیم بود ! با حضور آراد ! با گرمای بودنش ! لبخند از روی لبم کنار نمیرفت . چه اهمیتی داشت هیوا و ماه بانو مشکوک بهم خیره بشن؟! یا اینکه چه کاری درسته و چه کاری غلط؟! مهم این بود که دیشب شب خوبی بود .

\*\*\*\*\*

- بابت دیشب بازم ازت معذرت میخوام . واقعا نمیدونستم سپیده میخواد آراد و با خودش بیاره .

وگرنه ازت نمیخواستم بیای .

همینجوری که به دستم خیره شده بودم گفتم :

- این چه حرفیه؟ احتیاج به عذر خواهی نیست حسام .

با عذر خواهی حسام و پیش کشیدن دوباره ی قضیه ی مهمونی دوباره همه چیز جلوی چشمم  
جون گرفت . رقص سپیده و آراد ... دست تو دست همدیگه وارد سالن شدنشون ... لحن  
حرف زدن و خودمونی بودن سپیده ... چقدر راحت کنار اومده بودم باهاش ! چقدر احمق  
بودم که دیشب انقدر راحت بخشیده بودمش ... چقدر ساده بودم ... چقدر صادقانه برای  
حالش دل سوزونده بودم و اون ...

صدای حسام افکارم و به هم ریخت :

- الو ... هورام ! هنوز پشت خطی؟ افکارم و از آراد و رفتاراش گرفتم گفتم :

- آره ... چی گفتی؟

میگم دلم میخواد بینمت . یه جوری هم دیشب و جبران کنم . اصلا نتونستم حتی باهات  
حرف بزنم .

- خب ... خب ... کی!؟

خنده توی صداش پر شد ... با سر خوشی گفت :

- یعنی موافقی؟ میای بیرون؟ با اکراه گفتم :

- آخه بیرون ...

نذاشت حرفم کامل بشه سریع گفت :



- میدونم ... تو از بیرون و محیطای شلوغ خوشت نیاد ... قول میدم دیگه همچین جاهای پا نذاریم . میبینی ؟ داریم کم کم همدیگه رو میشناسیم ... الان بیشتر با روحیات آشنا شدم .

چرا وقتی حسام حرف میزد اون حسی که با آراد داشتم و ندارم ؟ شاید به خاطر تَن صداشه !  
شایدم به خاطر ...

افکارم و پس زدم ... این فکرای مسخره چیه هورام؟! بس کن ... تو هیچ احساسی به اون نداری . بدون اینکه فکر کنم سریع گفتم :

- آره ... منم دوست دارم تورو بیشتر بشناسم حسام .

حسام ذوق کرد .

- پس یه برنامه جور میکنم بهت خبر میدم . امشب شیفت نیستم .

به آرومی گفتم :

- باشه .

- پس خبرت میکنم . فعلا .

با قطع شدن تماس صدای آراد توی سرم پیچید . میگفت دلش نمیخواد من با حسام رفت و آمد کنم . نه اون ... نه هیچ مرد دیگه ای . دستام شُلُ شد . اون با سپیده بود ... حتی توضیحی بهم در این مورد نداده بود !

" هورام ! مگه تو کی هستی که اون بهت توضیح بده ؟ چرا احساساتی فکر میکنی ؟ "

چقدر زود خام رفتاراش شدم ... یاد دیشب افتادم ... اینکه چقدر بهم نزدیک شده بود .  
 اینکه ازم فرصت خواسته بود ... برای چی ؟ که بیشتر با دخترای دیگه جلوم مانور بده ؟  
 از حرص و عصبانیت پر شده بودم . از اینکه انقدر ساده بودم و سریع کوتاه میومدم در  
 مقابلش !

دلم میخواست همه ی اتفاقای دیشب و از ذهنم پاک کنم . دلم میخواست حماقتام و از بین  
 ببرم .

من توی اتاقم راه داده بودمش ... من ریسک کرده بودم ... من به خاطرش زیر بارون رفتم .  
 ..

احساس آدمایی رو داشتم که ازشون سوء استفاده شده ... هر وقت میدیدمش زبونم قفل  
 میشد .

.. کافی بود حرف بزنه تا کلا یادم بره ازش دلخورم ! ... وقتی خیره نگاهم میکرد حتی  
 خودمم فراموش میکردم ...

کلافه دستی به صورتم کشیدم ... نه ! دیگه بسه ! دیگه این همه احمق بودن بسه !

\*\*\*\*\*

- احوال بانوی خودمون ؟ رو به راهی هورام خانوم ؟

سعی کردم خونسرد نشون بدم . سرد و جدی جوابش و دادم :

- خوبم ممنون .

پشت خط یکم مکث کرد . بعد با لحنی مشکوک گفت :

- چی شده بانو ؟ با ما قهری ؟ حال و احوال نمپرسی ؟

داشتم از این لحن خونسردش عصبی میشدم ... یه جوری رفتار میکرد که باعث شد از کوره در برم . با لحنی که چندان خوش آیند نبود گفتم :

- صبح دیدمت ! صحیح و سالم بودی ... دیگه برای چی باید حالت و پپرسم ؟ سوتی کشید و

گفت :

- بانو باز جوش آوردیا ! داری سَنّار میری !

- کاری داشتی ؟ جدی شد گفت :

- میشه پپرسم از صبح تا حالا از بنده چه خطایی سر زده که سزاوار خشم شمام ؟

- یعنی خودت نمیدونی ؟

نفس عمیق کشید . کلافگی رو حس میکردم از حالاتش . ولی کوتاه نیومدم ... گفت :

- نخیر من نمیدونم میشه ملتفتم کنی !؟

دلم نمیخواست بهش بگم ... نمیدونم این چه حسی بود ... ولی دلم میخواست سکوت

کنم !

- مهم نیست!

- هورام! داری عصبیم میکنی! چی شده؟ تو تا صبح خوب بودی!

گوشیم بوق زد نگاهی به صفحهش کردم. حسام اومده بود پشت خطم. سریع به آراد گفتم:

- پشت خطی دارم فعلا...

عصبی گفت:

- جواب بده منتظر میمونم!

شونه ای بالا انداختم و بدون گفتن کلمه ای آراد و گذاشتم پشت خط و به حسام جواب دادم.

- الو... حسام.

- سلام. اومدم پشت خطت؟

- آره. چیزی شده؟

- نه چیز خاصی نشده. اگه کاری داری بهش برس من بعدا بهت زنگ میزنم.

یاد آراد افتادم که پشت خط منتظر بود. ولی از قصد گفتم:

نه کار مهمی ندارم. بگو.

- راستش امشب میخوام ببرمت به جایی . ساعت ۲ میتونی آماده باشی ؟

- ۲ ؟ نمیدونم . . . بذار به هیوا بگم . . . !

- نگران اجازه نباش . خودم زنگ میزنم به بابات میگم . باشه ؟ ناسلامتی من دکترتم !

خندید . منم لبخندی نشست روی لبم . گفتم :

- باشه . چی از این بهتر ؟ منتظرتم .

گوشی و قطع کردم . اسم آراد هنوز روی صفحه بود . نفس عمیقی کشیدم و دکمه ی hold رو زدم . گفتم :

- خب میشنوم !

- کی بود که ۱۵ دقیقه جواب دادن بهش طول کشید ؟!

عصبی بود . با شنیدن صدای عصبانیش احساس خوبی بهم دست داد . گفتم :

- چرا میپرسی ؟ مگه من از تو اینجور چیزا رو میپرسم ؟

صدای نفس کشیدنش توی گوشی میپیچید . . . دوباره داشتم بی قرار میشدم گفت :

- هورام نگی چه مرگته پا میشم میام اونجاها ! بترس از اون زمانی که کنترلم و از دست بدم !

- از چی داری میترسونیم ؟ تو فقط بلدی بیای اینجا و گولم بزنی ! فقط همین !

- آخه گل بانو من کی تورو گول زدم ؟!

لحن مهربونش آتیشم زد . احساساتی که سعی میکردم توی نطفه خفه کنم یهو سر باز کرد .

گفتم :

- اینجوری صدام نکن . خوشم نمیاد !

نگفتم که با اینجور صدا زدن بی تاب میشم ، داغون میشم ، قلبم پر تپش میشه ! لحنش آرام شده بود گفت :

- پس چی صدات کنم بانو ؟ تو بانویی دیگه . مگه نیستی ؟

انگار از قصد روی بانو تاکید بیشتری میکرد . میدونست داره کلافم میکنه ! گفتم :

- همین الانم داری گولم میزنی ... داری یه کاری میکنی که عصبانیتم و فراموش کنم ...

داری کاری میکنی که نامردیات یادم برم !

- بانو ! ... بانو جان ! ... این حرفا چیه ؟! تو از عصبانیتت بگو . اصلا خودت و خالی کن .

خودم دربست همه ی غمات و میخرم . فقط ارزون حساب کن مشتری شیم !

- ببین ! همش داری مسخرم میکنی ! همش میخوای عصییم کنی ! من فقط برات سر گرمیم ...

اصلا هورام کیه ؟ مگه چقدر حال هورام مهمه ؟ همینقدر که تو چند ساعت باهاس سر گرم بشی بسه ! مگه غیر از اینه ؟

- هورام . معلومه چته ؟ بابا درست بگو منم بفهمم ... مگه تو قرار نشد به من فرصت بدی ؟

پس این حرفا دیگه چیه ؟ چرا انقدر ازم دلخوری ؟

- تو دیشب عمدا حواسم و پرت کردی ... عمدا برای من توضیح ندادی ... تو اصلا حرفی از

سپیده نزدی ... من پرسیدم تو جواب ندادی ... حتی تو من و در حدی نمیبینی که بخوای

در این مورد بهم توضیح بدی ... من حتی نمیدونم تو چه موقعیتی هستم که باید ازت

توضیح بخوام ...

حتی نمیفهمم چرا به خودت اجازه میدی که من و بخوای کنترل کنی ... من اصلا هیچی نمیفهمم .

.. به جای اینکه تو حس من و بهتر بکنی بدتر داری گیجم میکنی . داری باعث میشی که احساس حماقت بکنم ... تو با حرفات ...

بین حرفم پرید هنوزم لحنش آروم بود گفت :

- هورام بانو ! آروم باش ... من میام اونجا همه چی و برات توضیح میدم خوبه ؟

از جا پریدم نگاهی به ساعت انداختم ۷ بود . تا ۲ حسام میومد و من باید حاضر میشدم ! سریع گفتم :

- نه ! نیا ! یعنی ... نمیخواد بیای !

- چرا هورام میام . میخوام توضیح بدم . تو حق داری ناراحت باشی .

کلافه گفتم :

- نمیخوام بیای ! اصلا مهم نیست .

چرا مهمه! قطع کن . من کارام و تو شرکت سبک شه میام پیشت . یکم دیر میشه ولی میام .  
بهبتره بیدار باشی . فعلا .

نذاشت چیز دیگه بگم سریع قطع کرد . ناباورانه تو گوشی گفتم :

- الو ... آراد ... آراد ...

ولی هیچ صدایی از اون طرف نمی اومد ! گوشی رو با عصبانیت و کلافگی پرت کردم روی تخت .

هورام بمیری ! شانس بیاری با هم نرسن اینجا !

دستم و چند بار به صورتم کشیدم . داشتم دیوونه میشدم . اصلا باعث و بانی تمام دعوای این دو تا دوست منم ! آراد اگه حسام و میدید حتما میکشتش ! یا نه ! اصلا من و میکشت !

مگه نگفت دوست نداره با حسام جایی برم ؟! نمیدونستم باید چیکار کنم ! باید به حسام زنگ میزدم و قرار و کنسل میکردم ؟

" هی هورا ممِ ضعیف ! مگه از آراد ناراحت نبود ؟ دوباره با یکم نرمشش خام شدی ؟ مگه نمیخواستی دیگه نذاری حرف حرفِ اون بشه ؟ پس الکی هول نشو ! " چند

تا قدم با ترس و لرز تو اتاقم برداشتم . معلوم نبود امشب چی میشه !

در باز شد برگشتم سمتش هیوا وارد اتاق شد گفت :



- حاضر نمیشی؟

- حاضر شم؟

-آره دیگه حسام زنگ زد به بابا گفت قراره جایی ببرت!

نگاهم رو ساعت چرخید . کاش حسام زودتر برسه ! کاش آراد و حسام همدیگه رو نبینن !  
نگاهی به هیوا انداختم عادی بود رفتارش . نمیدونستم حسام چی بهش گفته که انقدر راحت قانع شده بود تا من باهاش بیرون برم !

به سمت کمد رفتم مانتوی مشکی رنگم و برداشتم و تنم کردم . هیوا گفت :

- باید برات چند دست مانتو بخرم . هر وقت میخوای جایی بری این مانتو مشکی رو میپوشی .

بدون توجه به حرف هیوا داشتم به این فکر میکردم که اگه حسام دیر برسه چی ؟ یا اگه با

آراد برسه ؟ استرس و اضطراب داشت خفم میکرد .

هیوا دوباره گفت :

- شال مشکی سرت نکن . وایسا بینم .

من و از جلوی کمد کنار زد . یکم لباسام و زیر و رو کرد و آخریه شال قرمز در آورد و

دستم داد گفت :

- این بهتره .

بدون حرف شال و ازش گرفتم! برام مهم نبود چی میپوشم . تنها چیزی که الان اهمیت داشت سر و سامون دادن این گندی بود که زده بودم!

نگاهم روی ساعت قفل شد . تازه ۷:۵ بود . تا نیم ساعت دیگه من میمردم!

هیوا گفت :

- صدای کیوان میاد . انگار اومد . من برم دیگه . خوش بگذرون حسابی .

سر تکون دادم و گفتم :

- باشه . مواظب خودتون باشین .

هیوا سر تکون داد و رفت . حاضر بودم . برای بار صدم از پنجره به بیرون نگاه انداختم . کوچه خلوت بود . نگاهم به ساعت افتاد . دقیقه به ۲ مونده بود . گوشیم و از روی تخت برداشتم .

نگاهی به صفحش کردم . هنوز خبری از حسام نبود . زمزمه وار گفتم :

- بیا دیگه ... زود باش حسام ...

صفحه ی گوشیم روشن شد . نگاه هراسونم و بهش دوختم . با دیدن اسم حسام نفس راحتی کشیدم :

- الو . حسام .

- سلام هورام .

رسیدی ؟

- نه ترافیکه . زنگ زدم بگم تا ۱۰ دقیقه ی دیگه اونجام . اشکال که نداره ؟

با این حرف استرس و نگرانیم دو برابر شد . قلبم محکم میکوبید . ترسیده بودم . نمیدونستم  
آراد چجوری برخورد میکنه . با صدایی که سعی کردم لرزش ترس و ازش بگیرم گفتم :

- میخوای بذاریم برای یه روز دیگه !؟

خدا خدا میکردم قبول کنه . ولی حسام گفت :

- ترافیکش زیاد بد نیست . نمیخوام این قرار کنسل بشه . قراره یه شب خاطره انگیز بشه .

منتظرم باش . خداحافظ !

گوشی و قطع کردم . واقعا قرار بود چه شب خاطره انگیزی هم بشه !!! خدا کنه آراد مثل

شبای دیگه دیر بیاد . مثلا ۱۵ - ۱۱ یا اصلا کاری پیش بیاد براش نتونه بیاد .

انقدر تو اتاق راه رفته بودم پاهام درد گرفته بود . عقربه های ساعت بدون توجه به نگرانی که

من داشتم جلو میرفتن . ساعت ۱۵:۲ بود . زنگ گوشیم دوباره به صدا در اومد . این بار اس

ام اس بود . بازش کردم . آراد بود . وحشت همه ی وجودم و گرفت .

- بانو من تا نیم ساعت دیگه اونجام . کارم زود تموم شد .

حسام بیا ! پس تو کجا موندی ؟

ساعت ۶۵:۲ دقیقه شد . بازم خبری از حسام نبود . چند بار دستم سمت تلفن رفت تا بهش زنگ بزنم ولی سریع دستم و کشیدم . حتی دوست نداشتم حسام هم پی به استرس و نگرانیم بیره !

دیگه حتی میترسیدم که نگاهم و به پنجره بدوزم . هر لحظه ممکن بود اینا با هم برسند اینجا و من وایساده بودم و دست دست میکردم .

ساعت ۵:۲ شد . هنوز خبری از حسام نبود . دیگه کارم از استرس و دلهره گذشته بود و به جنون رسیده بود . با خاموش و روشن شدن گوشی قلبم فرو ریخت . ولی با دیدن اسم حسام روی گوشی خیالم راحت تر شد . گفتم :

- حسام رسیدی ؟

حسام مکث کرد انگار از این همه هیجان من شوکه شده بود گفت :

- آره ... چیزی شده ؟

- نه ... نه ... الان میام پایین .

سریع قطع کردم . نفهمیدم چجوری به سمت در پرواز کردم . خداحافظی سر سری با بابا و ماه بانو کردم و خودم و از خونه انداختم بیرون . نرسیده به در خروجی اس ام اس اومد . هنوز بین بیرون رفتن و نرفتن مردد بودم . با وحشت و دستایی لرزون اس ام اس و باز کردم . اسم آراد خودنمایی میکرد . تا حالا انقدر از این اسم نترسیده بودم !

- هورام شرمنده یه کاری پیش اومد برام . دیر تر میام .

انگار با این اس ام اس یه آرامش خاصی تو وجودم نشست . آراد قرار نبود به این زودی بیاد ! دلم میخواست دیوانه وار بخندم . بعد از اون همه ترسی که داشتم چقدر خندیدن خوب بود ! لبخند از روی لبم کنار نمیرفت . باورم نمیشد که به خیر گذشته بود .

سر خوش گوشی رو توی کیفم سُر دادم و از در بیرون اومدم . حسام توی ماشین منتظرم بود . به سمتش رفتم . با دیدنم ماشین و روشن کرد . روی صندلی جلو نشستم . هنوزم لبخند روی لبم بود . حسام مشکوک نگاهم کرد و گفت :

- سلام . چیزی شده ؟ خوشحال به نظر میرسی ؟

هر کار میکردم نمیتونستم لبخندم و جمع و جور کنم . گفتم :

- سلام . نه چیزی نشده . کجا میخوایم بریم ؟

با این سوال ذهن حسام و منحرف کردم . لبخند مهربونی زد و گفت :

- یه جای خوب ! صبر داشته باش .

نفسی از روی راحتی کشیدم و نگاهم و به جلو دوختم .

\*\*\*\*\*

- اینجا خونه ی کیه ؟

همینجور که حسام دستش و به سمت زنگ میبرد گفت :

- صبر کن میفهمی .

نگاهی به خونه ی بزرگ و ویلایی که رو به روم بود انداختم . به خاطر وارد شدن به یه جای ناشناخته ضربان قلبم تند شده بود . یکمم ترسیده بودم .

صدای یه زن از توی آیفن تصویری اومد :

- بفرمایید داخل دکتر .

در با تقه ای باز شد . حسام لبخند رو لبش بود . با دست به من اشاره کرد که وارد بشم . جلوتر از حسام قدم برداشتم . منتظر موندم تا در و ببنده . همون لحظه یه مرد نسبتا مسن که کت و شلوار پوشیده بود به سمتون اومد . بی اراده و با ترس سرم و پایین انداختم . حسام کنار گوشم گفت :

- راحت باش . اینجا کسی نگاهش به تو بد نیست .

نیم نگاهی به مرد کت شلواری که داشت بهمون نزدیک میشد انداختم . مودبانه سلام کرد . حسام جوابش و داد ولی من زیر لبی سلام کوتاهی کردم . نگاهش به من خیره نمود . با دستش ما رو راهنمایی کرد و گفت :

- خانوم منتظرن .

حسام تشکر کرد و به دنبال مرد راه افتاد . منم همینطور . البته آروم تر . جوری که از شون عقب مونده بودم .

بالاخره وارد سالن اصلی خونه شدیم . حسام که انگار چند باری اونجا اومده بود رو به مرد گفت :

- ممنون . از اینجا به بعد خودمون میریم .

مرد سر خم کرد و رفت . حدس زدم باید خدمتکار باشه . از این قصر خوشگل بعید نبود که همچین خدمتکارای اتو کشیده ای هم داشته باشه !  
حسام به آرومی گفت :

- دلم میخواد یه کسی رو نشونت بدم . نمیدونم حالت چجوری میشه . یا اصلا دوست داری

همچین چیزی رو ببینی یا نه . ولی ...

مکث کرد و گفت :

- بهتره خودت ببینی .

حسام با این حرفاش کنجکاوم کرده بود . چی میخواست نشونم بده که ممکن بود حالم و بد  
کنه

!؟

پشت سر حسام از راه رویی گذشتم و به یه سالن بزرگ رسیدیم . دو تا زن که کت و دامن های مشکی پوشیده بودن مشغول انجام کاری بودن . یه زن هم پشت به ورودی سالن رو به روی شومینه نشسته بود و من از اون فاصله فقط میتونستم سر و دست چپش و بینم که از مبل بیرون زده بود .

حسام بدون توجه به اون دو زن به سمت زنی که روی مبل نشسته بود رفت . لبخند زنون گفت :

- سلام خانوم دکتر . خوبی ؟

زن تکونی خورد . از جاش بلند شد . من هنوزم نگاهم به پشتش بود . بلوز و شلوار ساده ای پوشیده بود و موهای مشکی و لختش رو روی شونه هاش ریخته بود . از اون فاصله چیزی معلوم نبود . حتی نتونسته بودم سنش و تخمین بزنم . یکم چرخید . حالا نیم رخش به من بود . چشمام از تعجب گرد شده بود . چیزی که میدیدم و نمیتونستم باور کنم . همون جا خشکم زده بود و به نیم رخ زنی نگاه میکردم که حتی نمیشناختمش . ولی یه درد مشترک باهاش داشتم !

با لبخند رو به حسام گفت :

- سلام . چند بار بگم با این لفظ صدام نکن ؟

- اختیار دارین خانوم دکتر .



زن خندید . بعد صورتش و کامل به سمت من برگردوند . با دیدن صورتش جا خوردم . پوستش چروک و تیره بود . نمیتونستم نگاهم و از صورتش بگیرم . نمیدونم تو نگاهم چی دید که با مهربونی گفت :

- بیا اینجا گل دختر . چرا ماتت برده ؟ تا حالا صورت سوخته ندیدی ؟

بعد خندید . حسامم لبخند زد . نگاه حسام خیره روی من مونده بود . نمیدونستم کجای این دردش خنده داشت ؟ نمیدونستم چرا داره قهقهه میزنه ؟ مگه من ۶۶ سال قهقهه زدم ؟ مگه من این همه مدت اشک نریختم ؟ خود خوری نکردم ؟ خودم و از عالم و آدم مخفی نکردم ؟ پس این چرا میخنده ؟ بازم نتونستم به خودم تکونی بدم . این بار حسام گفت :

- هورام . بیا اینجا بشین .

صداش یه جوری بود . انگار میگفت این نگاه خیره رو از روی بنده خدا بردار . مگه خودم وقتی یکی اینجوری نگاهم میکرد معذب نمیشدم ؟ مگه سریع فرار نمیکردم ؟ پس چرا اون انقدر راحت بود ؟ من خودم با این مشکل دست و پنجه نرم کرده بودم ولی صورت اون حتی از منم بدتر بود .

به آرومی قدم برداشتم و درست کنار حسام نشستم . اون زن هم رو به روی ما نشست . خیلی خودمونی رو به حسام گفت :

- قهوه میخورین ؟

حسام سر تکون داد و تشکر کرد . من بالاخره تونسته بودم به خودم مسلط بشم . از خودم بدم اومده بود . این چه کاری بود که کردم ؟ چرا خیره نگاهش میکردم ؟ مگه خودم از همین نگاهها متنفر نبودم ؟ حسام گفت :

- خانوم دکتر از خودت بگو .

سرم و بالا گرفتم . میل عجیبی داشتم که صورتش و نگاه کنم . انگار اون همه راحتیش برام قابل هضم نبود ! جدی دکتر بود ؟! یا حسام الکی میگفت ؟! با این صورت ؟ نگاهم داشت رنگ عوض میکرد . کنجکاو بودم . دلم میخواست در موردش بیشتر بدونم . پاهاش و رو هم انداخت . دستاش و دور زانوش حلقه کرد و گفت :

- خبری نیست . مثل همیشه . کار و کار و کار ...

حسام با لبخند رو به من گفت :

- خانوم آراین استاد دانشگاه هستن . فلسفه تدریس میکنن .

حالا دیگه کاملا شکل علامت سوال شده بودم . اون با این پوست چروک خورده دکتر داشت ؟ استاد دانشگاه بود ؟ مگه میشه .

سریع گفت :

- حسام شلوغش نکن . بذار با هورام آشنا بشم . چند سالتنه خانوم ؟

سعی کردم من من نکنم . صدام نلرزه . کلا ذهنم از همه چی خالی بود . احساس حماقت میکردم در کنارش . اون استاد بود . تازه چهرش از منم بدتر بود . اونوقت من ...

- ۶۲

- من :۰ ساله . خوشحالم که میبینمت عزیزم .

فقط تونستم یه لبخند کوتاه بهش بزدم .

قهوه هامون و برامون آوردن . حسام از جاش بلند شد و گفت :

- آقای آرین بزرگ تشریف دارن من یه عرض ادبی خدمتشون بکنم ؟

- تو که اینجارو بلدی . تو کتابخونست . مثل همیشه .

نگاهی به حسام کردم . واقعا میخواست تنهام بذاره ؟ نترسیدم . آرام بودم . احساس میکردم با این زن احساس راحتی شدیدی میکنم . حسام لبخند مهربونی بهم زد و گفت :

- زود برمیگردم .

زن گفت :

- برو نمیخواه زود برگردی . من میخوام با هورام حرفها بزدم .

حسام ازمون دور شد . صداس و شنیدم :

- قهوه ات و بخور . سرد میشه .

- ممنون .

فنجون قهوم و برداشتم . یکم ازش خوردم . نگاهش عمیقا به صورت من بود . گفت :

- از حسام شنیدم که تازگیا عمل داشتی .

- بله... البته هنوز عمل ترمیمی مونده ...

سری تکون داد و گفت :

- خدارو شکر .

نگاهم دوباره روی صورت چروک خوردش افتاد با من و من گفتم :

- صورت شما ... یعنی شما هم سوختین ؟ نگاهم کرد لبخندی روی لبش بود گفت :

- آره . تو آتیش سوزی خونمون . خیلی کوچیک بودم . شاید ۰ سالم بود .

تو فکر رفت . انگار داشت به بلایی که سرش اومده فکر میکرد . دوباره گفتم :

- چطور باهاش کنار اومدین ؟

از فکر بیرون اومد . به سمتم برگشت و گفت :

- این جزیی از تقدیر من بوده . برای خوب شدن تلاش کردم . ولی نشد . عملام موفقیت آمیز

نبود

. چند بارم امتحان کردم . هیچ وقت نا امید نشدم . ولی من درصد سوختگیم زیاد بود .

انگار به یه هم درد رسیده بودم . دلم میخواست ازش بیشتر بدونم گفتم :

- چجوری تو اجتماع ظاهر شدین ؟ چجوری مدرک گرفتین ؟

- انقدر اسمم و جمع نبند گل دختر . بهم بگو تینا . اسمم اینه . باهام راحت باش .

لبخندی به روش زدم . چقدر روابط عمومیش خوب بود . چقدر با من تفاوت داشت . چقدر زن قوی بود ... گفتم :

- باشه تینا جون .

لبخندش جون گرفت . کل صورتش چروک افتاده بود . کل صورتش و پوست مرده گرفته بود .  
گفت :

- اولش برام سخت بود . که با نگاه کنار پیام . بعد دیدم این تقدیرم بوده . ولی قرار نیست من و خونه نشین کنه . هر جا میرفتم برای نگاه اول همه یا دلسوزی میکردن . یا خیره روم میموندن . ولی کم کم که باهاشون حرف میزدم از اون حالت بیرون میومدن و به عنوان یه آدم عادی کنارشون قبولم میکردن . کافی بود یکم باهاشون بگو بخند کنم . کافی بود خودم و دست کم نگیرم . اونوقت اون نگاه اولیشون به کل از بین میرفت . من میخواستم پیشرفت کنم . نمیخواستم چیزی مانعم بشه . میبینی که تا حدودی موفق شدم .

از حرف زدنش خوشم اومد . چقدر حرفاش پخته بود . یکم از قهوه اش و خورد گفت :

- تو از خودت بگو . تو این مدت چیکارا کردی ؟

شرمنده بودم ... احساس حقارت میکردم ... با سری که تا آخرین حد پایین افتاده بود گفتم :

- من ... من کاری نکردم ... یعنی اصلا از خونه بیرون نمیرم ...

- چرا ؟

جوری پرسید چرا که انگار حسابی تعجب کرده بود . سرم و بالا گرفتم گفتم :

- با این وضع نمیتونستم برم بیرون ... میترسیدم ...

نگاهی پر از تاسف بهم انداخت و گفت :

- هورام ! چرا در حق خودت ظلم کردی ؟

سرم و پایین انداختم . حرفی نداشتم که بگم . چی میتونستم بگم ؟ با دیدن تینا واقعا از خودم متنفر شدم که انقدر ضعیفم . از اینکه این همه مدت خودم و حبس کرده بودم . اشک داشت راه خودش و روی گونه هام باز میکرد . تینا نگاه پر محبتی بهم انداخت . دلداریم داد . حرف زد باهام .

راهکار جلوی پام گذاشت . چقدر خوب حرف میزد . چقدر راحت میتونست قانعم کنه . نه تشر زد نه نصیحت کرد . ولی من محو حرف زدنش بودم . حتی صورتم به نظرم زشت نمیومد . حتی دونه دونه ی چروکای روی صورتمش برام دوست داشتنی بود .

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای حسام به خودمون اومدیم :

- خوب خلوت کردینا .

سرم و برگردوندم . لبخندی به حسام زدم . احساسم بهتر شده بود . چرا که نه . من میتونم از الان رو خودم کار کنم . میتونم آدم دیگه ای بشم . تینا گفت :

- بابا کجاست پس ؟

- پایین نیومد . غرق مطالعه بود .

تینا از جا بلند شد و گفت :

- من برم یه سر بهش بزنم میام .

تینا رفت . حسام روی صندلی کناریم نشست . نگاهی بهم کرد و گفت :

- چطور بود ؟

- مرسی که من و آوردی اینجا .

انگار فهمید که حال دگرگون شده . فهمید که تینا حسابی برام حرف زده . حسام گفت :

- میخوامم یه چیزی رو بهت بگم هورام .

- چی ؟

دستاش و تو هم گره کرده بود . جدی شده بود . داشت فکر میکرد چجوری سر صحبت و باز کنه .

همون لحظه اس ام اس اومد برام . بی توجه هنوز به حسام خیره بودم . که گفت :

- میخوای جواب بده بعد حرفم و بگم .

سر تکون دادم . گوشیم و در آوردم . اسم آراد ضربان قلبم و تند کرد :

- بانو من رسیدم . از پنجره رُخُ بنِ مَما...!

بین جواب دادن و جواب ندادن مونده بودم . آخرش هم گوشیم و توی کیفم سُر دادم و کیفم گذاشتم پایین پام . نگاهی به حسام انداختم . لبخندی دستپاچه زد و گفتم :

- میشنوم .

- هورام من این مدت که تورو شناختم حسابی فکر کردم . حسابی تلاش کردم که بهت

نزدیک شم . احساساتم و سبک سنگین کردم . من دلم میخواد تورو بشناسم . واقعا دوست

دارم هورام واقعی رو بشناسم . هورامی که این همه مدت سختی کشیده . نه هورامی که توی

اینترنت بوده و با دوست من حرف میزده ! من دلم میخواد بشناسمت و دوستت باشم .

دوست خیلی صمیمی . یه دوست خوبی که تو بتونی حرفات و بهش بزنی . بتونی دردت و

بهش بگی . متوجه میشی ؟ گنگ نگاهش کردم . منظورش چی بود ؟ نمیدونم چی توی

چشمام دید که گفت :

- من تورو نمیشناختم . من عاشق شناخت یکی دیگه شده بودم . عاشق چیزی که شنیده بودم .



ولی واقعیت با شنیده ها فرق داره . نمیخوام بگم تو بدی . یا چیزی مثل این ! ولی من دلم میخواد خودم بشناسمت . و شناختمت . توی این مدت شناختی که ازت پیدا کردم . با اون چیزی که قبلا داشتم فرق کرد . من فهمیدم که نمیتونم نقش اصلی زندگیت باشم . من باید کنارت باشم . یعنی دلم میخواد که دوستت باشم . هنوزم دوست دارم بخشی از زندگیت باشم ولی نه بخش اصلی .

نمیدونم حرفام بی رحمانست یا نه . نمیدونم از حرفام ناراحت میشی یا نه . ولی فکر میکنم به هیچ جا نمیرسیم . یعنی از اولم کار من اشتباه بود . برخورد من . هم در مقابل تو هم در مقابل آراد .

سرش و پایین انداخت . انگار اسم آراد شرمندش میکرد . گفت :

- آراد بهترین دوست من بود . دلم میخواد این دوستی دوباره برگرده . توی این مدت متوجه شدم که اون کششی که باید باشه رو تو بهم نداری . همیشه من اصرار میکردم همدیگه رو ببینیم .

همیشه من کششم بیشتر از تو بود . دلم میخواست مثل هم باشیم ولی وقتی رد نگاهت و میگرفتم و میدیدم به آراد میرسه سر خورده میشدم . عصبی میشدم . میخواستم بیشتر پافشاری کنم ولی الان منطقی تر شدم . علاقه زوری نیست ...

بین حرفش پریدم گفتم :

- حسام اونجوری که تو فکر میکنی ...

حرفم و قطع کرد گفت :

- وایسا دختر خوب . هنوز حرف دارم .

ساکت شدم . نگاهش و بهم دوخت و گفت :

- من زیادی خودخواهم . هیچ وقتم عادت ندارم به اشتباهم اعتراف کنم . برای همین

میخواستم بیشتر ادامه بدم حتی وقتی فهمیدم دارم اشتباه میکنم . ولی الان اوضاع فرق کرده

. نه زندگی تو بازیچه ی خودخواهی منه نه آینده ی من شوخی برداره . پس بذار رویایی فکر

نکنیم . ما میتونیم دوستای خیلی خوبی برای هم باشیم .

خندید و گفت :

- توام میتونی به اون آراد خُـل و چل برسی .

لبخندی بی اراده روی لبم نشست . نمیدونم به خاطر حرفای حسام بود یا اینکه آراد و خُـل و

چل توصیف کرده بود . گفت :

- این لبخند یعنی توام همین نظر و داری ؟ سرم و پایین انداختم و گفتم :

- من و آراد احساسی بینمون نیست ! ولی خوشحال میشم که دوستت باشم .

لبخندی به صورتم پاشید . همون لحظه گوشیم زنگ خورد . سریع برداشتمش و با عذر

خواهی از جام بلند شدم . یکم از حسام فاصله گرفتم . آراد بود . بین جواب دادن و ندادن

مونده بودم که قطع کرد . تا خواستم نفس راحت بکشم اس ام اس اومد :

- معلومه کجایی ؟ چرا جواب نمیدی ؟ باز رفتی تو قهر ؟ زنگ میزنم جواب بده کارت دارم .

تا اس ام اس و خوندم دوباره گوشیم زنگ خورد . این بار نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم .

- بله ؟

- سلام بانو . چرا جواب نمیدی ؟

نیم نگاهی به حسام انداختم . سرش و با قاب عکسایی که گوشه ی سالن روی یه میز گرد بود گرم کرده بود . با صدای آرومی گفتم :

- سلام . چیزی شده ؟

- به لیلی زن بود یا مرد ؟ یه ساعته من کاشته شدم دم در خونتون . بیا پایین حرف بزنیم .

- من جایم .

- جایی هستی ؟ یعنی چی ؟ چرا از اول نگفتی پس ؟

به من من افتاده بودم . نمیدونستم باید چی بگم . تینا وارد اتاق شد و با صدای بلند گفت :

- حسام شام پیشمون هستین دیگه ؟

سکوت من و صدای بلند تینا باعث شد آراد با مکث بگه :

- کجایی؟

یعنی شنیده بود؟ عصبی این بار تو گوشی فریاد کشید:

- میگم کجایی؟ با حسامی؟ آره؟

- آراد...

- درد و آراد. زهر مار و آراد. میگم کدوم گوری هستی؟

- آراد صبر کن توضیح بدم.

- توضیح بدی؟ چی و میخوای توضیح بدی؟ کجایی؟ انقدر رو اعصاب من نرو. بگو همین

الان میام اونجا.

- آراد صبر کن من میام خونه. الان میام باشه؟ تا حالا تا این حد عصبانی ندیده بودمش. با

فریاد گفت:

- هورام اگه تا نیم ساعت دیگه اینجا بودی که هیچ وگرنه...

مکث کرد. این بار عصبانی تر گفت:

- بهتره که نیم ساعت دیگه اینجا باشی.

بدون خداحافظی گوشی و قطع کرد . هراسون بودم . دستپاچه شدم . نمیدونستم باید چیکار کنم .

تینا با دیدن حالم گفت :

- هورام چی شده ؟

حسام توی صورتم دقیق شد گفتم :

- من باید برم .

حسام سریع گفت :

- الان ؟

- آره .

تینا گفت :

- شام بمون . کجا به دفعه ای ؟

حسام از چشمام ترس و خوند چون سریع گفت :

- بریم من میرسونمت .

این بدترین پیشنهادی بود که توی کل عمرم شنیده بودم ! میدونستم آراد حسام و میکشه !

سریع گفتم :

- نه! خودم میرم . میشه برام ماشین بگیری ؟

- آخه ...

- حسام!

سر تکون داد و با قیافه ای در هم گفت :

- خیلی خب . تینا زنگ بزن آژانس .

تینا رفت . حسام تو این فاصله گفت :

- چی شده ؟ جوابی ندادم . گفتم :

- از اینجا تا خونه ی ما خیلی راهه ؟ من میتونم نیم ساعته برسم ؟

- هورام میگم چی شده ؟

- هیچی نپرس حسام .

نفس عمیقی کشید و گفت :

- آره نزدیکه . سریع میرسی . نگران نباش .

انقدر قدم زدم تا بالاخره ماشین اومد . حسام آدرس دقیق و به راننده داد . از تینا خداحافظی کردم و قرار شد شمارش و از حسام بگیرم تا با هم بیشتر در ارتباط باشیم .

وقتی یاد لحن حرف زدن آراد میفتم مو به تنم راست میشد . همش نگاهم به ساعت بود .  
قلبم تند میزد . دیگه هیچ خبری از آراد نبود . نه زنگ میزد نه اس ام اس . دعا میکردم که  
نرفته باشه .

انقدر نگران و هیجان زده بودم که حتی نگاهای خیره خیره ی مرد راننده از توی آینه ی  
جلو هم برام مهم نبود . فقط میخواستم سریع تر برسم . درست سر نیم ساعت جلوی خونه  
رسیدم . از ماشین پیاده شدم . خواستم پول آژانس و بدم که دیدم آراد با قدمای سریع و  
بلند به سمت ماشین اومد و با همون لحن عصبی و طلبکارش رو به راننده تاکسی گفت :

- چقدر میشه آقا؟

راننده که از اخمای تو هم آراد ترسیده بود قیمت و گفت و آراد سریع باهاش حساب کرد و  
رفت .

تازه تونستم آراد و خوب ببینم . از اون اخمای تو هم واقعا ترسیدم . ولی قلبم از این همه  
مردونگی به تپش افتاده بود .

قبل از اینکه چیزی بگم آراد به سمت اومد و بازوم و کشید . دردم گرفت گفتم :

- آی دستم . آراد ...

- بتمرگ تو ماشین . صدات و نشنوم فقط .

چرا اینجوری باهام حرف میزد اصلا به چه حقی؟ اخمام رفت تو هم آماده ی پرخاش بودم ولی آراد سریع در ماشین و باز کرد و تقریبا من و انداخت تو ماشین . بعد سریع و محکم در و بهم کوبید و رفت تا خودشم از طرف دیگه سوار بشه .

نگاهم روی چراغای خونه موند . هنوز همش روشن بود . آراد استارت زد . انگار رد نگاهم و گرفته بود چون با دندونای کلید شده گفت :

- بیخود نگران نباش . امشب شب طولانیه . حالا حالا ها خونه نمیری .

نگاهم به سمتش کشیده شد . پاش و تا ته روی پدال گاز فشار داد و ماشین با صدای بدی از جا کنده شد . چسبیدم به صندلی . خدایا امشب آراد دیوونه شده .

از ترس کمر بندم و بستم . دیوانه وار از بین ماشینا لایی میکشید . حتی نمیدونستم داره کجا میبرتم . صدام تو گلو خفه شده بود . حتی نمیتونستم بهش بگم یواش بره .

نگاهم و بهش با التماس دوختم . شاید نگاهم میکرد و دلش به رحم میومد . ولی اون جدی به جلو خیره شده بود . حتی برای یه ثانیه هم به جایی غیر از شیشه ی جلو نگاه نمیکرد . نیم رخش با اون فک منقبض شدش زیادی جذاب بود . لعنت به تو آراد . حتی وقتی باهام بد رفتاری هم میکنی نمیتونم منکر جذابیتت بشم . یاد حرف حسام افتادم . من واقعا حسی به آراد داشتم ؟ چطور اون فهمید ولی خودم نه ؟!

" چون همش تو انکاری خانوم ! به خودت بیا ! دیگه از دست رفتی ! "



نگاهم و دوباره به جلو انداختم . باید این افکار موذی رو پس میزدم . مسیری که آراد  
میرفت به نظرم آشنا بود . وقتی چند تا کوچه پس کوچه رو رد کرد و به یه شب تند رسید  
یادم اومد کجا اومدیم . همون جایی که بهم گفته بود عروس ذخیرش بشم !

نفس راحتی کشیدم . حداقل قصد نداشت راهی قبرستون بکنتم !

سریع زد رو ترمز . نزدیک بود سرم به شیشه بخوره . ولی سریع خودم و نگه داشتم . هنوز  
جرات حرف زدن نداشتم . پیاده شد و سریع سمت من اومد . در و باز کرد . حرکات شتاب  
زده و عصبانیش من و میترسوند . مچ دستم و گرفت و باعث شد از ماشینش پیرم پایین .  
پاهام درد گرفته بود . با ضعف گفتم :

- آراد ...

دستم و کشید جوری که چرخیدم و درست رو به روش سر در آوردم . نگاه ملتسم و بهش  
دوختم ولی اثر نداشت با چشمای به خون نشسته و با فریاد گفت :

- چند بار باید بگم با حسام جایی نرو ؟ چند بار باید بگم دلم نمیخواد باهش حرف بزنی ؟

چقدر باید حرف بزنی تا تو سرت فرو بره ؟ به چه زبونی بگم با این کارت آتیشم میزنی ؟

نگاهش و بهم دوخت . از فریادش سر جام خشکم زده بود . فکر نمیکردم اینجوری عکس  
العمل نشون بده . دوباره گفت :

- میخوای من و دور بزنی ؟ که چی ؟ فکر کردی من احمقم ؟ چرا یه کاری میکنی خُلال بشم ؟

چرا داری دیوونم میکنی ؟

معلوم نبود از کجا ولی شجاعت پیدا کردم . اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- میشه اول در مورد سپیده توضیح بدی بعد طلبکار بشی ؟

کلافه شد . احساس کردم الانه که من و بکشه همون جا هم دفنم کنه ! گفت :

- همش سپیده سپیده سپیده ! تو دردت اینه ؟ اون فقط یه دوسته نه چیزی بیشتر .

- تو با دوستت انقدر صمیمی رفتار میکنی ؟ با همه ی دوستات میرقصی ؟ با همشون میخندی ؟

انقدر راحت لم میدن روت و تو هیچ اعتراضی هم نمیکنی ؟

- اون سپیده ی لعنتی تو نخ حسامه ! میخواست کاری کنه حسام طرفش کشیده بشه !

- انقدر دروغ بهم نگو . من انقدرام که فکر میکنی ساده لوح و احمق نیستم .

فریاد زد و گفت :

- چرا هستی ! وقتی این فکرای مسخره رو میکنی یعنی هستی .

- با من درست حرف بزن . بهت اجازه نمیدم هر چی که میخوای بگی .

نزدیکم اومد . شاید صورتامون . سانتم با هم فاصله نداشت . فریاد زد :

- من هر جور بخوام حرف میزنم . هر کاری بخوام میکنم . تو من و احمق فرض کردی و من

بهت اجازه نمیدم بیشتر از این مسخرم کنی .



- آراد ....

بدون توجه به من سوار شد . ناچار سوار شدم . سریع ماشین و روشن کرد . داشتم دنبال کلمات می‌گشتم . من تازه احساساتم و فهمیده بودم . نمی‌خواستم ازش فاصله بگیرم . دلم می‌خواست کنارم باشه . سر خیابون اصلی رسیدیم . خواستم حرفی بزنم که دیدم آراد از ماشین پیاده شد .

متعجب نگاهش کردم . رفت کنار خیابون و ایساد . برای اولین تاکسی که رد میشد دست بلند کرد . تاکسی و ایساد . آراد یکم با راننده تاکسی حرف زد و بعد به سمت من اومد . در ماشین و باز کرد . بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- بیا پایین .

- کجا ؟

- ماشین گرفتم بری خونه .

- مگه تو ...

بین حرفم پرید :

- زود باش هورام .

چرا نگفت بانو؟! دلم گرفت . دوست داشتم با همون لحن دوست داشتنی بهم بگه بانو . گفتم :

- آراد چرا اینجوری میکنی؟

بازم نگاهم نکرد . ناچار از ماشین پیاده شدم . سریع به سمت تاکسی رفتم . در عقب و برام باز کرد و دست تو جیبش کرد . پول کرایه رو حساب کرد و رو به من گفت :

- به سلامت .

با قدمای سریع به سمت ماشینش رفتم . پر بغض برای آخرین بار گفتم :

- آراد ...

اما جوابی بهم نداد . از زور ناراحتی سریع سوار ماشین شدم اشکام روی گونم میریخت . هق هق میکردم . برام مهم نبود راننده در مورد چه فکری میکنه . مرد راننده جعبه ی دستمال و به طرف گرفت و گفت :

- بفرما آبجی .

بدون اینکه سر بلند کنم یه برگ ازش کندم و دوباره اشکای گرم روی گونم راه باز کرد . صدای آهنگ از ضبط ماشین میومد . سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم :

امشب دلم پُرّه، امشب مسافری

فرصت نشد بگم چی می کشم بری

چشمم به رفتنت، دلگیرم از خودم

فرصت نشد بگم، من عاشقت شدم من

عاشقت شدم، ما میرسیم به هم کاش

مونده بودی و میشد بهت بگم ما عاشق

همیم، ما میرسیم به هم کاش اینجا

بودی و میشد بهت بگم میترسم از

همه، ازین شبهای سرد تو فکر رفتنی،

کاریش همیشه کرد میخواستم بهت

بگم، فکر کسی نباش میخواستم بهت

بگم ، اما دلم نداشت من عاشقت شدم

، ما میرسیم به هم کاش مونده بودی و

میشد بهت بگم ما عاشق همیم، ما

میرسیم به هم کاش اینجا بودی و

میشد بهت بگم ... کاش...

انگار حرف دل من بود . فرصت نشد بگم من عاشقت شدم ...

فصل دوازدهم

گوشیم و برداشتم و با لبخند نگاهی به صفحش انداختم لبخندی روی لبم نقش بست .  
تماس و برقرار کردم :

- سلام حسام جان . دستت خورد اشتباهی شماره ی من و گرفتی ؟ خندید گفت :

- سلام . نیش و کنایه هات تمومی نداره نه !؟

قلمو رو توی رنگ آبی لاجوردی که ساخته بودم زدم و با خنده گفتم :

- برای جناب عالی نه . تمومی نداره !

- امشب اومدنی هستی ؟

اخمام و تو هم کشیدم . سرم و عقب بردم و نگاه دقیق تری به بوم نقاشیم انداختم . هنوز گوشه ی آسمونم رنگش خوب نشده بود اخمام و باز کردم . قلمو رو روی بوم حرکت دادم . تو همون حال گفتم :

- امشب چه خبره باز ؟

- تینا جشن گرفته . همینجوری دور همی . گفت به توام بگم .

- تینا نمیخواه دست از سر این جشن برداره ؟ وقت و بی وقت جشن میگیره !

حسام خندید و گفت :

- پول زیادی و دل خوش بین با آدم چیکار که نمیکنه !

خندیدم گفتم :

- جلوی خودشم این و میگی ؟

- پس چی ! من و تینا این حرفارو نداریم .

- من امشب حوصله ندارم .

- بیخود . این جشن مخصوصه .

- هنوز کار این تابلو آخریم تموم نشده . پس فردا اولین روز نمایشگاهه .

- تو میتونی هورام ! امشب و بیا مهمونی . فردا رو از صبح عین خر کار کن .



خندیدم گفتم :

- دکتر بهت نمیداد اینجوری حرف زدن . مودب باش !

اونم خندید گفت :

- از اثرات حرف زدن منزله !

- جرات داری جلوی خودش بگو منزل !

- مگه از جونم سیر شدم آخه !؟

خیلی خب رو منم حساب کنین . هستم .

- پس راس ۹ میام دنبالت .

- باشه میبینمت .

گوشی و قطع کردم . دوباره نگاهی به بوم نقاشی انداختم . لبخندی روی لبم نشست .

آسمونش عالی شده بود .

کمرم به خاطر نشستن زیاد درد گرفته بود . از جا بلند شدم . نگاه آخرم و به بوم انداختم و از

در رفتم بیرون . برای خودم قهوه ریختم . به کابینت تکیه زدم و مشغول خوردن شدم . نگاهم

و از اُپن آشپزخونه به بیرون انداختم . توی سالن سوئیت کوچیکم پر از بومهای نقاشی تموم

شده بود .

تکیه ام و از کابینت برداشتم . دوباره سمت اتاق کارم برگشتم . از کنار بوم نیمه کاره ای که تا اون لحظه داشتم روش کار میکردم گذشتم روی صندلی که درست رو به روی سه پایه ی نقاشی بود نشستم . پارچه ی سفید رنگی که روش بود و برداشتم . هر وقت خسته میشدم این کار نیمه تموم باعث میشد حالم بهتر شه . کاری که نزدیک : سال کشیدنش وقتم و گرفته بود . مثل یه غذای خوشمزه ای میموند که دلم میخواست همینجور ادامه داشته باشه و گه گاه بهش ناخنک بزنم .

نگاهی به تصویر مقابلم انداختم . صورت جذابی که هنوزم برام خواستنی بود .

قلموی تمیز برداشتم . پالت رنگم و توی دست گرفتم از جعبه ی رنگام تیوپ سفید رنگ و برداشتم . یکم روی پالت ریختم . بعدش به مقدار کمتری زرد و قرمز . با هم مخلوطشون کردم .

قلمو رو توی رنگ زدم . نفس عمیق کشیدم . دستم و سمت بوم دراز کردم . با ضربه های کوچیکی که به بوم میزدم رنگ و به چهره اش تزریق میکردم .

زمزمه وار شروع به حرف زدن کردم :

- داره : سال میشه ... این همه فاصله بس نیست ؟

نفس عمیق کشیدم . جلوی اشک و بغض و گرفتم . این بی رحمی بود ... تو بی رحم ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم ...

با وجود کمر دردی که داشتم ولی دلم میخواست یه دل سیر به این نقاشی نگاه کنم . کاش حداقل بود تا این تابلو رو بهش بدم . کاش جا نمیزد . کاش میذاشت حرفام و بهش بزنم ...

صدای گوشیم من و از فکر بیرون آورد . از جام بلند شدم و گوشی رو برداشتم :

- الو .

- سلام هورام .

- سلام تینا جون . خوبی ؟

- فدای تو . عزیزم امشب جشن گرفتم میخواستم ...

با لبخند بین حرفش اومدم و گفتم :

- بله خبراش رسید خانوم .

- آی حسام دهن لق !

قهقهه زدم . گفتم :

- گفت که تو مسئولش کردی من و دعوت کنه !

- آخه من کی تا حالا تو عمرم از این کارا کردم گل دختر ؟

- حسامه دیگه .

- پس اومدنی شدی ؟

- آره . حسام میاد دنبالم .

- گول این حسام و نخور خودت بیا .

خندیدم گفتم :

- چرا ؟ قراره بلایی سرم بیاد ؟ نفس عمیق کشید و گفت :

- از ما گفتن بود .

- چیزی شده ؟

- نه بابا . منتظرم . امشب میبینمت . بای هانی .

خداحافظ .

تینا یکم مشکوک میزد . معلوم نبود باز حسام چه خوابی برام دیده . همیشه قبلش تینا بهم یه جوری هشدار میداد ولی باورم نمیشد حسام کاری بکنه . این بارم احساس کردم صدای تینا مثل زنگ خطر شده . ولی شونه بالا انداختم . با خودم گفتم حتما باز حسام یکی از اون دکترای وا رفته ی بیمارستانشون و میخواد بیاره و به من بندازه .

لبخندم عمیق شد . بیچاره ها وا رفته هم نبودن ولی من دلم یه جای دیگه گیر بود !

ساعت ۰ بود از جام بلند شدم . لباس کارم و در آوردم . پارچه ی سفید و دوباره روی بوم کشیدم و رفتم دستام و شستم . از توی کمد کوچیکی که توی اتاق کار بود مانتو و روسریم و

در آوردم و پوشیدم . رو به روی آینه ی قدی وایسادم . همه ی موهام و بالای سرم جمع کردم و بستم .

پیشونی بلندم اینجوری بیشتر تو چشم میومد و قیافم بهتر میشد !

رژ قرمز رنگم و از توی کیفم برداشتم . به لبام زدم . سفیدی پوستم با رژ قرمز بدجور با هم همخوانی داشت . رژ گونم و تجدید کردم . نگاه آخر و توی آینه به خودم انداختم . سویچ و از روی میز برداشتم و از در بیرون زدم .

جلوی ۶۵۲ نوک مدادیم وایسادم دزدگیرش و زدم و سوار شدم . آینه هارو تنظیم کردم و به راه افتادم . فقط : - ۴ ساعت وقت داشتم که برم خونه و برای جشن حاضر بشم .

\*\*\*\*\*

کلید و توی قفل چرخوندم طبق معمول صدای سر و صدا میومد . لبخندی بی اختیار روی لبم نشست . کفاشمو با سندلای توی خونه عوض کردم و به سمت صدا رفتم دو قلوها کنار ماه بانو نشسته بودن . سلام بلند بالایی کردم و به سمت دو قلوها که حالا ۶ سالشون شده بود و دست و پا میزدن رفتم . ماه بانو گفت :

- خسته نباشی دخترم .

سحر و تو بغل گرفتم و صورت تپل و دوست داشتنیش و بوسیدم و گفتم :

- سلامت باشی . هیوا نیست ؟

از پشت سر صدای هیوا رو شنیدم . برگشتم سینی چای به دست وارد پذیرایی شد و گفت :

بنده اینجام .

سلام . دلم برای این دو تا وروجکت تنگ شده بود .

- حالا خوبه همین دیروز اینجا بودیم .

سحر و زمین گذاشتم و سهند و تو آغوش گرفتم گفتم :

- خب خاله دلش تنگ میشه زود به زود . ای جانم هیوا داره انگشتش و میخوره .

- حتما گشیشه .

سهند و به هیوا دادم و نگاه دیگه ای به سحر که داشت با عروسکش بازی میکرد انداختم و گفتم :

- من میرم لباسام و عوض کنم زود میام .

ماه بانو بلند گفت :

- راستی آقای قریشی زنگ زد مادر .

راه رفته رو برگشتم گفتم :

- چطور زنگ زد خونه ؟

- نمیدونم والا گفت گوشیت و گرفته نتونسته باهات حرف بزنه . کارت داشت باهات تماس بگیر .

سر تکون دادم و دوباره از پله ها بالا رفتم . مانتو و شالم و از تنم در آوردم . گوشیم و برداشتم و شماره ی آرش و گرفتم . بعد از دو تا بوق جواب داد :

- سلام هورام .

- سلام . الان اومدم خونه . شنیدم زنگ زدی بهم .

- آره . هر کار کردم گوشیت نگرفت مجبور شدم .

- چی شده ؟

- فردا میای آموزشگاه ؟

- آموزشگاه برای چی ؟ کلاس ندارم که .

میدونم . بیا جای من وایسا . فردا باید جایی برم .

کلاس بزرگسالا ؟

- نه . کلاس بچه های بین ۱۵ تا ۱۰ ساله . میتونی از پیشش برییای .

- میخواستم فردا کارای نمایشگاه و تموم کنم .

- این همش دو ساعته . بعد میتونی بری به کارات بررسی .

- خیلی خب . صبح ؟

- آره ۱۵ تا ۱۶

- باشه . خیالت راحت .

- جبران کنیم یه روز این لطفتون و هورام خانوم .

خندیدم گفتم :

- خواهش میکنم استاد . شما به گردن ما حق دارین .

خندید گفتم :

- پس فعلا .

گوشی و قطع کردم . گرمای هوا کلافم کرده بود . سریع بقیه ی لباسام در آوردم و رفتم

سمت حموم . یه دوش آب سرد گرفتم و حوله ام و تنم کردم . کمربندم و بستم و از اتاقم

بیرون رفتم .

همینجور که موهام و با کلاه خشک میکردم به سمت ماه بانو و هیوا رفتم . ماه بانو با دیدنم

مثل همیشه گفت :

- مادر سرما میخوری خب . چند بار بگم بعد از حموم زود لباسات و بپوش ؟

- هوا گرمه ماه بانو .

هیوا گفت :

- آرش چیکارت داشت ؟



- هیچی میخواست کلاس بهم بده .
- خسته نشدی انقدر از صبح تا شب بیرون بودی ؟
- از تو خونه نشینی بهتره . حوصلم سر نمیره . شماها شام هستین اینجا ؟
- هیوا نگاهش به سمت ساعت چرخید با دیدن ۲:۵۵ سریع بلند شد و گفت :
- وای من و بگو چه نشستم اینجا ! نه بابا میرم . کلی کار دارم خونه . اومدم سر بزمن فقط .
- سحر و روی پام نشوندم و گفتم :
- این خوردنیارو بذار اینجا بمونن .
- بیخود . اینارو اینجا بذارم باباشون از خونه بیرونم میکنه .
- بوس محکمی رو لب سهند و سحر کاشتم و گفتم :
- با این بابای عنُقشون !
- ماه بانو خندید و گفت :
- باباشونه خب مادر .
- هیوا خداحافظی کرد و رفت . به ماه بانو گفتم :
- من امشب خونه ی تینا دعوتم . شما نمایین ؟

- کجا پیام؟ شما جوونین میخواین سر و صدا کنین من دیگه پیر شدم طاقت سر و صدا ندارم .

- خودت و دست کم نگیر ماه بانو .

- حقیقت و گفتم مادر .

از کنار ماه بانو بلند شدم گفتم :

- پس من برم به کارام برسم .

پله هارو دو تا یکی بالا رفتم . در کمدم و باز کردم دنبال یه لباس مناسب گشتم . دامن سفید رنگی رو انتخاب کردم که کوتاهیش تا زیر زانو بود . بلوز چسبونی به همون رنگ هم انتخاب کردم که سمت چپ آستین داشت و کامل چروکا و سوختگی های دستم و میپوشوند و سمت راستش کاملا لخت بود . روی تختم گذاشتم . جلوی میز آرایشم نشستم . سشوار و برداشتم و موهام و

خشک کردم . نگاهی به صورتم انداختم بعد از عملهای ترمیمی که برام مثل یه عمر گذشته بود حالا صاحب یه پوست سالم شده بودم . حتی فکرشم نمیکردم یه روز با لذت به صورتم نگاه کنم .

از این بابت هر روز خدارو شکر میکردم و حالا قدر زیبایی پوستم و میدونستم .

به موهای فرّآم نظم دادم و چتری هام و با کلیپس جمع کردم . بعد از عملم با خیال راحت میتونستم موهام و از روی صورتم کنار بزنم . دیگه منم یه آدم معمولی بودم . چقدر تو این مدت با حرفای تینا تونسته بودم روحیم و قوی کنم . چقدر برای ثبت نام تو کلاسای نقاشی بهم اصرار کرده بود .

چقدر آرش توی این مدت به عنوان استاد کمک کرده بود . مدام تشویقم میکرد و میگفت استعدادم توی نقاشی خوبه . حالا بعد از سه سال میخواستم برای اولین بار نمایشگاه بزنم و تابلو هام و به همه نشون بدم . دیگه واهمه ای از جمعهای شلوغ نداشتم .

حتی آرش برای کمک کردن بهم چند تا از کلاسای طراحی و به من سپرده بود . هر چند که بیشتر با بچه ها سر و کار داشتم ولی همونم برام به دنیایی می ارزید . منی که تمام طول زندگیم جز توی اتاقم موندن کار دیگه ای بلد نبودم الان تبدیل شده بودم به یه آدم دیگه . هورامی که بعضی وقتا برای خودمم نا آشنا بود . برای خودمم قابل تحسین بود . من خودم و ساخته بودم .

دیگه منزوی نبودم .

تنها چیزی که الان تو زندگیم اذیتم میکرد نداشتن اراد بود . گه گاه میدیدمش ولی از دور . حس اینکه ندارمش خفم میکرد ولی بازم صبوری میکردم . شاید این فاصله لازم بود . میدونستم دوباره رابطش و با حسام از سر گرفته . میدونستم که میدونه دیگه بین من و حسام چیزی نیست ولی بازم قدم جلو نمیداشت . شاید پشیمون شده بود . شاید احساسی بهم نداشت .

ولی من قوی تر از گذشته احساس علاقه رو توی قلبم احساس میکردم . همین که از دور میدیدمش هم برام خوب بود . البته تا وقتی که دختری کنارش نبود ! به محض اینکه کسی رو کنارش میدیدم دیوونه میشدم میخواستم برم جلو و بهش بگم که چقدر منتظرش موندم ولی بازم صبر میکردم . تینا میگفت اینجوری بهتره .

نفس عمیقی کشیدم . ساعت ۷:۵ بود . هنوز کلی وقت داشتم . حوله رو از تنم در آوردم و لباسام و پوشیدم . با اون بلوز و دامن سفید حسابی تو چشم بودم . موهام و که آزاد دورم ریخته بود و روی شونه ی لختم ریختم . دوباره جلوی میز آرایشم نشستم . این روزا آرایش کردن برام لذت خاصی داشت منی که به خاطر صورتم هیچ وقت دستم طرف لوازم آرایش نمیرفت حالا برای رنگ دادن به چهرم با لذت از همه چی استفاده میکردم .

با دقت آرایش کردم . چند دقیقه یه بار نگاه کلی به خودم مینداختم . من دوباره از نو متولد شده بودم . حسرت این روزایی رو میخوردم که از دست داده بودم ولی به قول تینا هیچ وقت دیر نیست . هنوزم وقت داشتم که از روزایی که پیش رو دارم لذت ببرم .

ساعت ۲:۵ بود . همه ی کارام و کرده بودم . مانتو و شالم و برداشتم و از پله ها سرازیر شدم . ماه بانو با دیدنم لبخند زد . جوابش و با لبخند دادم گفتم :

- بابا هنوز نیومده ؟

- نه الانا دیگه پیداش میشه .

این زمان باقی مونده رو کنار ماه بانو نشستم و با هم حرف زدیم . راس ۹ حسام اومد دنبالم . از ماه بانو خداحافظی کردم و به سمت در رفتم . به سمت ماشین رفتم در عقب و باز کردم و گفتم :

- سلام زوج خوشبخت .

سپیده به سمتم برگشت و گفت :

- هی خانوم چقدر به خودت رسیدی میخوای همه رو از سکه بندازی؟ به کاری میگردی که منم به چشم پیام نامرد!

خندیدم گفتم:

- تو که شوهر کردی. همین که به چشم آقای دکتر بیای بسه.

سپیده قهقهه زد. حسام با لبخند گفت:

- چه شبی بشه امشب!

یه لنگه ابروم و بالا انداختم و گفتم:

- تو و تینا امروز مشکوک میزنینا.

حسام با حالتی نمایشی دستپاچه شد و گفت:

- من؟! من؟! اصلا بهم میاد؟ به جون خودت هیچ نقشه ای برات ندارم.

- خودتی.

سپیده گفت:

- هورام تو کنار من بشین نمیذارم این پلید هیچ نقشه ای رو عملی کنه.

با شوخی و خنده و تیکه هایی که سپیده به حسام مینداخت رسیدیم خونه ی تینا. همون خونه ی ویلایی که بار اول با حسام اومده بودم. همون شبی که... افکارم و پس زدم. سعی کردم

اون شب ناراحت کننده رو به خاطر نیارم . شبی که با ناراحتی تا صبح با اشک سر کرده بودم

حسام گفت :

- کجایی هورام خانوم ؟ پیاده شو رسیدیم .

در و باز کردم و پیاده شدم . این خونه یه جوری مقدمه ی تغییرات من بود . چقدر از حسام ممنون بودم به خاطر آشنا کردنم با تینا !

طبق معمول همیشه مهمونیای تینا حسابی شلوغ بود . به خاطر هوای تابستونی همه توی باغ بودن . حسام بین من و سپیده راه میرفت گفت :

- حالا بین این همه آدم تینا رو از کجا پیدا کنیم ؟

توی همین گیر و دار بودیم که تینا یه دفعه ای جلومون سبز شد و گفت :

- معلومه شماها کجایین ؟ میدونین از کی منتظرتونم ؟ تینا رو بوسیدم و گفتم :

- همش تقصیر حسامه . دیر اومد دنبالم .

- بالاخره با این پلید اومدی ؟ رو به حسام گفتم :

- راستش و بگو امشب چه خوابی دیدی که همه بهت میگوین پلید ؟ حسام خندید و گفت :

- باور کن اینا با من لجن !

سپیده گفت :

- ولش کن اینو هورام بیا بریم تو لباسامون و عوض کنیم .

من و سپیده از تینا و حسام جدا شدیم . شنیدم که تینا به حسام گفت :

- امشب جشن من خراب شه گوشت و بد میپچونم .

حسام خندون گفت :

- نترس . اون با من .

از چی حرف میزدن ؟ نمیفهمیدم . خدا کنه حسام باز خوابی برام ندیده باشه . همون یه بار

که دوست چَلْفَتیش روم نوشیدنی ریخته بود بس بود هر چند که بدبخت کلی عذر خواهی

کرد ولی مجبور شده بودم یکی از لباسای تینا رو بپوشم که اونم به تنم زار میزد !

مانتوم و در آوردم و رو به روی آینه ی اتاق وایسام . موهام و دوباره ریختم رو شونم .

رو به سپیده گفتم :

- بریم ؟

سپیده رژش و تجدید کرد و گفت بریم . کارت دعوتای گالری رو که از خونه آورده بودم و

از کیفم در آوردم و شونه به شونه ی سپیده از اتاق بیرون اومدم . یه زمان حضور سپیده

چقدر باعث حسادتم شده بود . مثل کورا رفتار کرده بودم و باعث شده بودم اراد عصبانی

بشه . باعث شده بودم که بره . چقدر الکی گیر داده بودم بهش . حتی گفته بودم دروغگوئه !

چقدر از کارام پشیمون بودم . چقدر خجالت زده میشدم وقتی بهشون فکر میکردم . به سپیده گفتم :

- تو برو پیش حسام من از همینجا به بچه ها دعوت نامه های گالری رو میدم بعد میام پیشتون .

- کمک نمیخوای ؟

- نه چیزی نیست . خودم میتونم .

- باشه پس زود بیا .

از سپیده جدا شدم. انقدر توی مهمونیا دوستای تینا رو دیده بودم که حالا همشون دوست منم شده بودن . تک تک با خوش رویی چند لحظه ای کنارشون مینشستم و بعد دعوت نامه رو به سمتشون میگرفتم . چه احساس لذت بخشی بود . احساس اینکه منم بالاخره یه کاری برای انجام دادن داشتم . اینکه منم مفید بودم . منم میتونستم چیزی رو خلق کنم و بهش افتخار کنم .

کار دعوت نامه ها تموم شده بود دو تا دعوت نامه اضافی بود . به سمت باغ رفتم . حسام و سپیده رو پیدا کردم . روی صندلی کنار استخر لم داده بودن و حرف میزدن . چراغایی که دور تا دور باغ بود حسابی همه جا رو روشن کرده بود .

حسام با دیدنم گفت :

- تموم شد ؟



- آره دو تا اضافی اومد .

حسام از دستم گرفت نگاهی به دعوت نامه ها انداخت و گفت :

- میشه منم از طرف خودم کسی و دعوت کنم!؟

سپیده کارتارو از دست حسام کشید و گفت :

- لازم نکرده . خود هورام اگه بخواد دعوت میکنه .

بیخیال گفتم :

- چرا که نه ! هر کی و دوست داری دعوت کن .

حسام یکی از کارتارو برداشت و اون یکی رو بهم پس داد گفت :

- نخواستیم . خانومم دعوام کرد . این یه کارتم برای خودم بر میدارم .

- بچه نشو حسام .

سپیده گفت :

- از کی تا حالا انقدر حرف گوش کن شدی تو؟

- تابلو بودم یعنی؟

سپیده حالتی تدافعی به خودش گرفت که باعث شد من بخندم . حسام گفت :

- باشه بابا من و نزن . گفتم شاید این یه کارت امشب به کار هورام بیاد .

با نیشخند به من نگاه کرد گفتم :

- من که سر در نیارم از کارای تو . میرم یکم آب بخورم . خیلی گرممه .

سپیده به طرف دیگه ی استخر اشاره کرد و گفت :

- نوشیدنی اونجاست .

به همون سمت رفتم . از روی میز آب برداشتم و خوردم . همون لحظه اشکان یکی از دوستای

تینا نزدیکم اومد . چند باری باهاش هم کلام شده بودم . پسر خوبی بود . گفت :

- بالاخره گالری روزدی ؟ لبخند اومد رو لبم . گفتم :

- آره . با کمکای تینا و آرش .

- آرش نیومده امشب ؟

- نمیدونم . من تازه رسیدم . ولی فکر نکنم بیاد . این روزا حسابی سرش شلوغه .

- ولی تو آخرشم یه نقاشی از صورت من نکشیدیا .

- دست بردار اشکان . فقط پیشنهادش و میدی . یه روز بیا کارگاه چشم .

- به تینا میگم من و بیاره اونجا هی امروز فردا میکنه .
- خب خودت بیا .
- چشم . چی از این بهتر . آدرسش و برام بفرست .
- حتما . از مریم چه خبر ؟ نیومده ؟
- دست رو دلم نذار که خونه ! این خانوم نامزد ماست ولی هنوز اختیارش دست باباشه .
- میخوایم آبم بخوریم باید باباش اجازه بده .
- اون که همیشه کنارته .
- امشب که نیست !
- حالا یه استثنا بوده . شما پسره عادتونه همیشه همه چی و بزرگ کنینا ! توقعتون بالاست .
- نه باور کن من یکی که هیچ توقعی ندارم . فقط مریم کنارم باشه هیچی نمیخوام .
- پس سریع عروسی بگیر .
- خندید گفت :
- تو فکرشم .
- از اشکان جدا شدم . با نگاه دنبال تینا گشتم . یه گوشه نشسته بود و داشت با پسر جوونی که کنارش نشسته بود حرف میزد . رفتم پیشش با دیدنم خندید و گفت :

- خوش میگذره ؟

- بله مگه میشه جشنای شما بد بگذره ؟

- قربون تو . حسام کجاست ؟

- کنار سپیده نشسته بود با هم حرف میزدن .

تینا سر تکون داد و نگاهش و از من گرفت . در عوض چشمش به یه جایی پشت سر من بود .  
گفت :

- بالاخره اومد .

- کی اومد ؟

- خودت ببین . پشت سرته .

با کنجکاوی برگشتم . با دیدن آراد خشکم زد . باز خدارو شکر که روی صندلی نشسته بودم  
وگرنه همون جا سقوط میکردم !

زیر لب گفتم :

- آراد اینجا چیکار میکنه ؟

از حسام پرس .

چند باری توی جشنای مختلف دیده بودمش ولی توی جشنای تینا هیچ وقت حضور نداشت .

هنوزم که میدیدمش ضربان قلبم تند میشد . با نگاهش دنبال کسی میگشت . کت و شلوار دودی پوشیده بود و مثل همیشه دستش و توی جیب شلوارش کرده بود . مثل همیشه خونسرد و مغرور بود . انگار داشت همه رو از بالا میدید .

چیزی طول نکشید که حسام با خوش رویی سمتش رفت . سریع نگاهم و ازش گرفتم . احساس کردم حرارت صورتم بالا رفته و حسابی قرمز شدم . از هیجان بود یا ناراحتی نمیدونم .

تینا زیر گوشم گفت :

- چقدر قرمز شدی .

- تینا آراده !

- میدونم . توام هورامی . چرا دست و پات و گم کردی ؟ اگه کسی هم باید دستپاچه بشه اونه نه تو . آروم بشین .

راست میگفت . نباید شل میشدم . اون بود که باید توضیح میداد و خیلی چیزا رو مشخص میکرد .

سپیده کنارمون اومد گفت :

- خوب من و تنها گذاشتینا . دارین غیبت میکنین ؟ منم بازی .

تینا گفت :

- سپیده از دست این شوهرت به خدا ؟

- وا ! چرا ؟ بیچاره شوهرم . باز چی شده ؟

- بیست بار گفتم این پسره رو دعوت نکنه .

- کی ؟ آراد و میگی ؟

آره دیگه.

- آراد که بچه ی خوییه . مگه نه هورام ؟

لبخندی به من زد . تمام طول حرفشون من شنونده بودم . گفتم :

- من میرم تو . اینجا هوا خیلی گرمه .

از کنار سپیده که با تعجب بهم نگاه میکرد گذشتم . سعی کردم از طرفی برم که آراد من و نبینه .

ولی به محض اینکه اولین قدم و برداشتم انگار تو چشمش اومدم . مخصوصا با اون لباسای سفید

. چند لحظه مکث کرد . روم خیره شد . بی احساس بود . بی تفاوت بود . همین آتیشم میزد .

نگاهم و ازش گرفتم . سرم و بالا نگه داشتم و سعی کردم غرورم و دوباره به دست بیارم . شدم همون هورامی که محل به پسرا نمیذاره .

قدمام و محکم برداشتم . دیدم که هنوز بهم خیره مونده . سریع خودم و تو خونه انداختم . نمیدونستم نیت حسام از دعوت آراد چیه . نمیدونستم اصلا چه دلیلی داره امشب آراد بیاد اینجا ؟ تو خونه حسابی ساکت بود . بی هدف توی سالن اصلی قدم میزدم و با تنها کارت دعوتی که برام مونده بود خودم و باد میزدم . چیزی نگذشته بود که صدایی باعث شد از جا بپریم :

- سلام !

به سمت صدا برگشتم . آراد درست پشت سرم وایساده بود . دستاش هنوزم توی جیبش بود . برگشتم سمتش . درست مثل خودش جدی شدم . سعی کردم صدام نلرزه . یا چشمام زیاد روش خیره نمونه . گفتم :

- سلام !

یه قدم جلو اومد و گفت :

- خلوتت و به هم زدم ؟ با بی خیالی ساختگی گفتم :

- نه ! بیرون گرم بود . اومدم اینجا یکم خنک بشم .

سرش و تکون داد و گفت :

اوضاع رو به راهه ؟! خیلی عوض شدی .

- آره همه چی خوبه . نباید عوض میشدم ؟!

- چرا... چرا. اتفاقا خیلی هم خوب شدی!

یه لنگه ابروش بالا رفته بود و جور خاصی نگاهم میکرد. انگار میخواست سر به سرم بذاره.

ابروهام و تو هم کشیدم و گفتم:

- من میرم بیرون.

هنوز یه قدمم بر نداشته بودم که صدام زد:

- هورام!

چرا بهم نمیگه بانو؟ چقدر دلم برای لحن بانو گفتنش تنگ شده. چقدر دلم میخواست بدون

هیچ ظاهر سازی بهش بگم که دلم براش تنگ شده...

برگشتم سمتش. گفتم:

- چیزی شده؟

- نه...

صداش با التماسای قلب من یکی شده بود. مگه من دلم میخواست که برم؟ مگه دوست

داشتم این موقعیت و از دست بدم و فرار کنم!؟

دوباره گفتم:

- باهات حرف دارم.



تمام سعیم و کردم که محکم جلوش وایسم . که یه وقت متوجه حال قلبم نشه . اگه اون من و نمیخواست ؟ اگه پسّام میزد ؟ اصلا چرا من باید دست احساساتم و براش رو میکردم !؟ نزدیک تر رفتم . تکیه اش و به میز ناهار خوری داده بود . منم سمت دیگه وایسام گفتم :

- چی شده که این افتخار بعد از سه سال نصیبم شده ؟! این و مدیون چی هستم ؟!

لحتم ستیزه جو بود . انگار همه ی دردایی که توی این سه سال از نبودنش کشیده بودم حالا سرباز کرده بود ! گفت :

- تو خودت دلت میخواست ازم فاصله بگیری یادت رفته ؟!

اخمام و تو هم کشیدم گفتم :

- سه سال ؟! فکر کنم دیر اومدی .

کارتی که دستم بود و روی میز ناهار خوری گذاشتم و دستام و روی سینم قلاب کردم . نگاهش به کارت بود . همینجور که خونسرد حرف میزد کارت و برداشت و نگاهی بهش انداخت گفت :

- دیر ؟! برای تو که بد نشد . تونستی حسابی پیشرفت کنی .

نگاهش و بالا آورد و به چشمام دوخت . کارت هنوز دستش بود . دندونام رو هم کلید شده بود .

بعد از سه سال اومده بود اینجا که این حرفارو با خونسردی بهم بزنه ؟! که چی ؟! هدفش چی بود

!؟

کارت و بالا گرفت و گفت :

- این مال منه !؟

- من اینجوری گفتم ؟ تو جیب کتتش گذاشت و گفت :

- میام !

چقدر پررو بود . گفتم :

- من اصلا منظورت و از این رفتارت نمیفهمم .

- به زودی میفهمی ! انقدر حرص نخور !

داشت از کنارم رد میشد که عصبی غریدم :

- من بازیچه و سرگرمی تو نیستم . همون سه سال پیش که بازیچم کردی بسه . دیگه بهت

اجازه نمیدم این کار و بکنی !

به سمتم برگشت. اخماش تو هم رفته بود . دلم یکم خنک شد. فاصلش و باهام کم کرد .

بازویراستم و تو دستش گرفت و گفت :

- انگار هنوز خیلی مونده تا بزرگ بشی . فکر کردم عوض شدی . ولی انگار همونی که بودی هستی . در ضمن کسی نمیتونه واسه من تکلیف مشخص کنه . من اگه دست رو هر چیزی که بذارم مال منه . هر وقت بهت حق انتخاب دادم میتونی اینجوری بگی .
- توام هیچ فرقی نکردی . هنوز همون آراد کله شق و بی منطقی .

نیشخندی زد و گفت :

- یعنی اینجوری دوستم نداری ؟

- کی گفته من تو رو دوست دارم ؟

خندید . از چی ؟ قلبم و لرزوند . مات شدم . هنوزم خنده هاش برام جذاب بود . کی میگه من عوض شدم ؟ اگه عوض شدم پس این احساسا چیه ؟ پس چرا هنوزم قلبم تند میزنه وقتی میبینمش ؟

سرم و پایین انداختم . کاش میشد گوشام بگیرم . دستش شل شد و از روی بازوم سُر خورد پایین . گفتم :

- چی باعث شده که این سکوت سه ساعت و بشکنی ؟ یه لنگه ابروش و بالا انداخت و موزیانه

خندید گفت :

- فرض کن اومدم عروس ذخیرم و با خودم ببرم !

انگار قلبم با این حرفش زیر و رو شد . مات موندم . چهرش بدجنس بود . تورو خدا دیگه دست ننداز منو . گفتم :

- اون مال ۱۵ سال دیگه بود نه : سال ۷ سال زود اومدی !

نزدیک تر اومدو گفت :

- یعنی هیچ جوری راه نداره زودتر بشه ؟ مثلا پارتنری بازی کنی ؟

از اینکه این همه نزدیکم بود ولی موضعش مشخص نبود عصبی شده بودم . اصلا معلوم نبود چرا: سال سکوت کرده . احساس میکردم دارم خفه میشم . صدای آهنگ از بیرون میومد . بی قرار و کلافه بهش تنه زدم و از کنارش گذشتم . به سمت در رفتم . وارد باغ شدم . همه گرم رقص بودن و خندون . داشتم به سمت تینا و سپیده میرفتم که یکی دستم و گرفت . چرخ خوردم و رو به روی دو تا چشم مشکی قرار گرفتم .

دستش دور کمرم سفت شد . یه قدم به جلو برداشت . منم یه قدم به عقب . گوشه ی چشمش از لبخندی که زد چروک افتاد . دوباره قلبم لرزید . چند تا قدم سریع دیگه به جلو برداشت . منم همگام باهاش عقب رفتم . محو چشمش بودم . انقدر محو که نفهمیدم من و به سمت جمعیت رقصنده هُلُال میده . دستش توی دست چپم قفل شد . فشار خفیفی به کمرم وارد کرد . تازه به خودم اومدم . نگاهم و ازش گرفتم . تند و گزنده گفتم :

- معلومه داری چیکار میکنی ؟ میشه ولم کنی !؟

- هیــــــــــــــــس . . . دارم با عروسم میرقصم !

کلافه گفتم :

- این بچه بازیارو تموم کن . خودتم نمیدونی داری چیکار میکنی !

هنوز لبخند به لبش بود . حرکتی به خودش داد و گفت :

- چرا بانو ! خوب میدونم دارم چیکار میکنم .

دوباره گفته بود بانو . پاهام سست شد . انگار فهمید . محکم تر من و به خودش فشار داد .  
گرمای بدنش ، عطر تنش . . . داشتم دیوونه میشدم . تحمل این همه نزدیکی برام سخت بود .  
..

" هورام ! باز جوگیر شدی ؟! پس اون یه سال چی ؟ واقعا اون مستحق چنین پاداشی هست ؟!  
که بعد از سه سال به راحتی تورو در اختیار بگیره ؟! " مستی عشق از سرم پرید . پاهام محکم  
شد . گفتم :

- ولم کن .

خندید . سرش و کنار گوشم آورد و گفت :

- عروس به این بداخلاقی ؟ حیف این داماد خوش اخلاق !

صدای مردونش داشت دوباره مستم میکرد . گفتم :

- قبلا بهت گفتم تو بیشتر شکل داماد فراریایی !

نگاهش و دوباره به چشمم دوخت . به خودم مسلط تر شده بودم . همینجور که آرام و ریتمیک بین دستاش تکون میخوردم گفت :

- من اهل فرار نیستم . یه حرفی زدم پاش وایمیستم !

حرفش برام گرون تموم شد گفتم :

- آها ! پس از روی وظیفه اینجایی ؟ خب پس بهتره کارت و راحت کنم ! مطمئن باش من

مجرد نیمونم تا تو بخوای به قولت عمل کنی ! قول تو مال ۷ سال دیگست ! من اگه بخوام تا

۱ سال دیگه میتونم عروسی کنم !

اخماش و تو هم کشید و گفت :

- این حرفت و نشنیده میگیرم . بهتره توام بهش فکر نکنی !

- من حقیقت و گفتم .

نگاهمون تو هم گره خورده بود . انگار جفتمون آماده بودیم برای جنگ ! بین اون همه رقصنده من و آرام همینجور بی حرکت وایساده بودیم . اول نگاهامون عصبی بود . . . . بعد کم کم رنگ نگاهش عوض شد . . . . مهربون شد . . . . ته چشماش عشق و علاقه رو میدیدم . . . . چرا اعتراف نمیکرد ؟ . . . . چرا هیچ حرفی نمیزد ؟ کم کم داشتم زیر نگاهش ذوب میشدم . احساس کردم گونه هام قرمز شده . . . . دستاش دور کمرم شُل شد . از فرصت استفاده کردم . . . . ازش فاصله گرفتم . یه نگاه دیگه بهش انداختم و سرم و برگردوندم . دویدم . . . . فرار

کردم . . . . ترسیده بودم . . . . از چیزی که ممکن بود توی چشمام باشه و اون تونسته باشه  
بخونتش . . . .

تینا ستم اومد . بازوم و گرفت و من و به عقب کشید . با دلسوزی گفت :

- خوبی ؟ چیزی شد ؟

- نپرس تینا . . . میرم خونه . . .

سپیده اومد جلو و گفت :

- الان ؟

- آره .

- خب صبر کن . . .

پریدم بین حرفش . گفتم :

- سپیده من خودم میرم . از حسام خداحافظی کن بگو بعدا براش دارم ! فعلا .

سریع به سمت ساختمون دویدم . حتی نذاشتم تینا و سپیده چیز دیگه ای بگن !  
نمیخواستم دوباره با آراد رو به رو بشم . تا اون حرفی نزنه منم نمیتونم احساساتم و  
بهش بگم . . .

سریع منتوم و پوشیدم و شالمم رو سرم انداختم . نگاهم و دور باغ گردوندم آراد نگاهش به اطراف بود . داشت دنبالم میگشت ؟ قبل از اینکه قدمام شُلُ بشه از سمتی مه دید نداشت به طرف در ورودی رفتم .

" فرار؟! داری دوباره ترسو میشی ! "

نه ! ترسو نه ! دارم از خودم و احساساتم دفاع میکنم !

صدایی که از پشت سرم اومد باعث شد بی اراده قدمام سست بشه .

- هورام ! کجا میری ؟

تقریبا به در ورودی رسیده بودم . باید سریع دربست میگرفتم و میرفتم . حسام از دست تو !

کاش با ماشین خودم اومده بودم !

صدا بهم نزدیک تر شد گفت :

- هورام با توام . میشه جواب بدی ؟

شانس آوردم خونه ی تینا اینا توی خیابون اصلی بود . گوشه ای وایسادم و نگاهم به ماشینای تو رفت و آمد بود .



آراد این بار خیلی بهم نزدیک شد. دستش و دور بازوم انداخت و گفت :

- صدام و میشنوی ؟ میشه بگی این فرارت به خاطر چیه ؟ کلافه بودم . بدون اینکه نگاهی به

چشماش بندازم گفتم :

- بس کن !

از صدای بلندم تعجب کردم . بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم عصبی بودم ! نگاهش مات  
موند ! دوباره گفتم :

- برای من ادا در نیار . . . سر راهم قرار نگیر . . . دوباره سکوت کن ! مثل این سه سال ! ولی

برام ادا در نیار ! من سختی زیاد کشیدم . نمیتونم همش فکر کنم بینم این رفتارای تو چه

معنی میده .

درکم کن . حداقل الان درکم کن !

سمند زرد رنگی از کنارمون گذشت . تک بوق زد . نگاهم و از آراد گرفتم و گفتم :

- دربست !

صدام میلرزید . ولی جلوی اشکام و گرفته بودم . تاکسی وایساد . دستم و با خشونت از بین

دستای آراد بیرون کشیدم . سریع خودم و توی تاکسی انداختم . دیگه حتی نگاهم بهش

نکردم .

حتی حرفی هم نزد !

راننده گفت :

- کجا برم خواهرم !؟

کجا میخواستم برم !؟ خونه !؟ با این حال !؟ با این بغضی که تو گلوم بود !؟ بی اختیار  
آدرس کارگاه و دادم . الان فقط به سویت نقلی خودم احتیاج داشتم .

ماشین حرکت کرد . چشمام و بستم . اشک از کنار پلک بستم سُر میخورد پایین .

پشیمون بودم ! از اینکه تند برخورد کردم پشیمون بودم ! اگه بره و دوباره سه سال دیگه بیاد  
!؟

اگه دیگه حرفی نزنه !؟ مگه سه سال منتظرش نبودم !؟ پس چرا اینجوری حرف زدم !؟ این  
همه خشم و ناراحتی از کجا اومده بود !؟ باید به محض اینکه من و میدید میگفت عاشقمه !؟  
منطقی بود !؟ خودم این کار و میکردم !؟ شاید باید بهش زمان میدادم !؟

داشتم از این همه فکر و خیال مختلف دیوونه میشدم . با صدای راننده به خودم اومدم :

- بفرمایید رسیدیم .

نگاهی به کوچه انداختم . آدرس و درست اومده بود . کرایه اش رو حساب کردم و پیاده شدم .

همینجور که کلیدم و توی قفل در میچرخوندم گوشیم و در آوردم و شماره ی خونه رو  
گرفتم . ماه بانو جواب داد .

- سلام ماه بانو .

- هورام تویی؟ سلام مادر. کجایی؟

صدام از گریه دورگه شده بود. پلکای خستم و چند ثانیه بستم و بعد با قدمای شُال از پله ها بالا رفتم گفتم:

- اومدم کارگاه.

- این وقت شب؟

در کارگاه و باز کردم گفتم:

- آره ماه بانو. کار دارم کلی. برای گالری پس فردا باید تابلوهای نیمه کاره رو تموم کنم.

- یعنی امشب نمیای خونه؟

- نه. منتظرم نباشین.

معلوم بود نگرانمه. گفت:

- باشه مادر. درو قفل کن. مواظب باش.

- چشم. شب بخیر.

قطع کردم. دستم افتاد پایین. کلیدم و روی میزی که توی هال بود انداختم. مانتوم و در آوردم و روی مبل انداختم. به سمت کمد لباسا رفتم. لباس کارم و در آوردم. با لباسای مهمونی عوضش کردم. قهوه جوش و روشن کردم. خسته و دمغ به سمت سه پایه ی نقاشیم

رفتم . نگاه به آسمون لاجوردی که توی تابلو بود انداختم . صبح چه حسی داشتم و الان چه حسی دارم . قلمو رو برداشتم . نگاهم به بومی افتاد که روش پارچه ی سفید کشیده بودم . داشتم وسوسه میشدم که برم سمتش و یکم روش کار کنم . ولی یه حسی ته قلبم میگفت برای امشب بسه ! امشب زیادی آراد داشتی !

دوباره یاد رفتار خودم افتادم . پشیمونی داشت سراغم میومد . افکارم و پس زدم و به قلمو حرکت دادم . مهمونی و اتفاقاتش و پشت سرم جا گذاشتم . ذهنم و آزاد کردم و نگاهم و فکرم و احساسم و ریختم تو بومی که رو به روم بود !

\*\*\*\*\*

این بار بلند تر گفتم :

- اصلا نمیفهمم این کارت چه معنی داشت ! تو از اون مطمئنم نبودی اونوقت راحت دعوتش

کردی ؟ که چی ؟ شب من و خراب کنی ؟

صدای حسام آروم و دوستانه از پشت گوشی میومد :

- هورام ! منطقی باش . من فقط خواستم کمک کنم ...

بین حرفش پریدم همینجوری که مدام تو اتاق قدم میزدم گفتم :

- چه کمکی !؟

- اون گفت باهات حرف داره !
- چقدرم که حرفاش خوب بود و به دردم خورد !
- ای بابا تو نداشتی حرفش و بزنه ! سریع رفتی اصلا بنده خدا یهو خشکش زد . دنبالتم اومد . مگه نیومد !؟
- حسام !
- خب بابا ببخشید . دیگه کار خیر نمیکنم !
- این کار تو همش شر بود !
- یعنی بعد از سه سال نمیخواهی باهاش حرف بزنی ؟ نمیخواهی ببینی چه مرگشه ؟ یا اصلا این سه سال کجا بوده ؟
- مگه اهمیتی هم داره ؟
- من هر چی بگم تو باز حرف خودت و میزنی . اصلا بیخیال !
- کارات و کردی بعد میگی بیخیال ؟
- گوشی و قطع کردم و انداختمش رو میز . دوباره مقابل سه پایه ی نقاشی نشستم . بوم و از روش برداشتم و گذاشتم زمین . زودتر از چیزی که فکر میکردم کارام تموم شده بود . عصبی بودم . این عصبانیت و نمیدونستم باید چجوری خالی کنم .

نگاهم به تابلوی آراد افتاد . همش تقصیر توئه . آخه چرا انقدر سنگ و سختی ؟ چجوری میتونی ساکت باشی و بعد سه سال هیچی به زبون نیاری ؟ داری امتحانم میکنی ؟ بسه دیگه دارم کم میارم .

لباسام و عوض کردم و سریع سوییچ ماشین و از روی میز برداشتم . نفهمیدم چه جوری از کارگاه زدم بیرون . توی ماشین نشستم . دیوانه وار رانندگی میکردم . صدای کر کننده ی بوق راننده های معترض دنبالم بود .

فقط گاز میدادم . میدونستم کجا آروم میکنه . با تمام سرعتم به همون سمت میرفتم . همون کوچه پس کوچه ها . همون سربالایی تند . ترمز کردم . تهران زیر پای من بود . بدون اینکه به اطراف نگاه بندازم از ماشین پیاده شدم . فقط چشمام رو به روم و میدید . دستام و از هم باز کردم . چشمام و بستم . مثل این سه سال فریاد زدم . از ته دل . همه ی خواستتم و فریاد زدم . همه ی دلواپسیام و همه ی دلتنگیام و فریاد زدم . درست همون جایی که با خودش میومدیم وایساده بودم . درست همون جای همیشگی که تو این سه سال میومدم .

انقدر فریاد زدم که احساس کردم گلوم میسوزه . اشکم داشت روی گونم راه باز میکرد . صدایی از پشت سر باعث شد از جا بپریم :

- بانو سلامت گلو و حنجرت به خودت ربط داره ولی حداقل نگاه بنداز کسی اینجاها نباشه . خواب بودیما چرتمون و پاره کردی .

آراد از پشت تنها درختی که با فاصله ی نسبتا کمی از من قرار داشت بیرون اومد . این دیگه از کجا سر و کلش پیدا شد ؟ سرم و به اطراف چرخوندم . انقدر عصبی و تو فکر بودم که متوجه ماشینش نشدم که با فاصله ی زیاد از ماشین من پارک شده بود . سر به هوا ! اصلا معلومه حواست کجاست ؟! ماشین به این بزرگی و مگه میشه ندید ؟!

پشتم و بهش کردم . سعی کردم نامحسوس اشکام و پاک کنم . صدای قدماش روی زمین خاکی میومد . سنگ ریزه ها زیر پاش حرکت میکردن . دوباره سرم و به سمتش برگردوندم . گفتم :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

یه لنگه ابروش و بالا انداخت . دستاش و روی سینش قلاب کرد و گفت :

- من اینجا چیکار میکنم ؟! شرمنده بانو اینجا خلوتگاه منه ها ! میشه پیرسم اینجا چیکار میکنی

؟ راست میگفت خب . اینجا مال اون بود . پس این سه سال کجا بود که خلوتگاهش یادش

رفته بود ؟ پس چرا تو این سه سال یه بارم باهش برخورد نداشتم ؟!

- راست میگی . من میرم .

خواستم برم که گفت :

- اینجا زمین خداست . مال هیچ کسی نیست . حالا که تا اینجا اومدی پس به فریادات برس .

جدی شده بود . پشتش و بهم کرد و دوباره به سمت درخت رفت . زیر لب غر غر کنون

میگفت :

- هی میرم میرم! دختر انقدر لوس نوبره!

با من بود؟! گفتم:

- دارم صدات و میشنوم.

- مهم نیست. بالاخره یه روز یکی باید بهت بگه لوس!

دندونام و رو هم فشار دادم و واسه ی تلافی گفتم:

- خب هر کسی یه عیبی داره. توام خودخواه و مغروری!

برنگشت سمتم. پایین درخت سُر خورد و نشست روی زمین. نگاهش و به رو به رو دخت گفت.

:

- چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود!

کنجکاو شدم. یعنی سه سال اینجا نیومده بود؟ چرا؟

نگاهم و به رو به رو دختم با لحنی که فضولی و کنجکاوی زیاد از توش معلوم نباشه گفتم:

- خب میتونستی بیای اینجا!

- د نمیتونستم بانو!

با هر بار بانو گفتنش قلب من فرو میریخت گفتم:



- چرا؟ خاطر خواهات نمیداشتن یه ثانیه تنها باشی که پاشی بیای اینجا؟ برگشت نگاهم کرد  
گفت:

- دنبال اینجور چیزا نبودم!

خیالم راحت شد. نفس عمیق کشیدم. گفت:

- من فقط از تو فاصله نگرفتم...

مکت کرد. نگاهم به سمتش برگشت. ولی اون چشمش به رو به رو بود. دوباره گفت:

- من از هر چیزی که تورو یادم مینداخت فاصله گرفتم.

- چرا؟!

- چرا؟! تو پیش حسام بودی...

کلافه گفتم:

- اون شب حسام گفت...

میون حرفم اومد گفت:

- میدونم . نمیخوام چیزی و توضیح بدی . حسام اونجوری گفت . تو چی ؟ توام فقط میخواستی

دوستش باشی ؟ نباید بهت فرصت میدادم که با خودت کنار بیای ؟ نباید بهت حق انتخاب

میدادم ؟ میگی خودخواهم ولی من رفتم که تو راحت باشی . مگه تو همین و نمیخواستی ؟

- سه سال ؟

- آره سه سال . باید بهت زمان میدادم . باید مطمئن میشدی .

- که چی ؟

نگاهم کرد . از جاش بلند شد . شلوارش و تکوند و خاکاش و گرفت گفت :

- که بفهمی احساست چیه . به حسام ... به من ...

قلبم تند میزد . یه قدم به سمت برداشت و گفت :

- خب ؟ چی شد ؟ فهمیدی ؟

- فقط به خاطر این سه سال رفتی ؟ که من احساساتم و بفهمم !؟

نگاهش خیره به من بود . دستش و توی جیبش فرو کرد . گفت :

- نه ! میخواستم احساس خودمم بفهمم ! ما زمان بدی با هم آشنا شدیم . جای بدی آشنا شدیم

.

انقدر اتفاقای مختلف برامون افتاد که حسابی گیج شده بودیم . تو نشده بودی ؟

منکر این نمیشدم . خودمم حسابی گیج بودم . توی لحظه لحظه ی رابطمون من گیج بودم .  
تایید نکردم . ولی خودش حرفم و از توی چشمم خوند . دوباره گفت :

- من وقتی با تو چت کردم ۶۲ - ۶۹ سالم بود . یه نوجوون احساساتی نبودم . ولی جذب این  
مرموز بودن بانوی سرخ شدم . جذب حرفاش . همه چی خیلی خوب بود . کاملاً با چیزی که  
فکر میکردم و از یه آدم به عنوان طرف مقابلم میخواستم داشتی . ولی گفتم آراد چرا بچه  
میشی ؟ رابطه ی مجازی؟! این چیزیه که تو دنبالش بودی!؟

مکث کرد . دوباره گفت :

- بگذریم از اینکه چقدر با خودم درگیری داشتم . نمیدونستم عاشقتم یا فقط دوست دارم برام  
یهدوست خوب باشی . وقتی دیدمت . وقتی او همه اتفاق افتاد ...

نفس عمیق کشید . با پاش چند تا سنگ ریزه رو جابه جا کرد . گفت :

- نمیتونستم هورام ! نمیتونستم ترک کنم . حتی اگه صورتت زشت بود . حتی اگه بهم دروغ  
میگفتی . حتی اگه با ذهنیت من یه عالمه فاصله داشتی ! من میخواستم کنارت باشم . باهات  
درد بکشم . باهات شاد بشم .

بین حرفش اومدم گفتم :

- پس چرا این همه مدت رفتی و هیچ خبری ازت نشد؟ چرا هر جا من و میدیدی نگاهت و ازم میگریفتی و سریع از اونجا میرفتی؟

- اگه نگاهم و نمیگرفتم . اگه نمیرفتم نمیتونستم طاقت بیارم . نمیتونستم نبودنت و تحمل کنم .  
نمیتونستم سه سال صبر کنم .

- چرا مگه تو به من حسی داری؟ مگه بهم حسی داشتی؟ اخماش تو هم رفت گفت:

- هنوزم مثل سه سال پیشی؟ هنوز بزرگ نشدی؟ نمیتونی رفتارم و بخونی؟

- نه نمیتونم . اگه چیزی هست بهتره رک بگی!

فکش منقبض شد . با خودش کلنجر میرفت . نگاهش و از من گرفت . دوباره گفتم:

- پس هیچ احساسی نداری!

- هورام! بس کن .

- بس نمیکنم! تو به خاطر هیچی من و سه سال ول کردی و رفتی . اصلا اون شب که برام

تاکسی گرفتی میدونستی تو چه حالیم؟ تو فقط بهم توپیدی . فکر کردی بین من و حسام

خبریه .

حتی نداشتی توضیح بدم . صدات کردم . با التماس صدات کردم . ولی تو چیکار کردی ؟ رفتی .

برام تاکسی گرفتی و رفتی . آخرشم گفתי من دلم میخواست که ازت فاصله بگیرم ! اون موقع که داشتی گیجم میکردی . اون موقع که موضعت برام مشخص نبود میخواستم ازت فاصله بگیرم .

میخواستم فرار کنم . ولی بعدش چی ؟ اصلا اون شب احساسات من برات مهم بود ؟! یا فقط به خاطر اینکه غرور مردونت جریحه دار شده بود من و پس زدی .

- من پست نزدم ...

- چرا پس زدی . تو نمیخواستی بمونی . نه دوستم بودی ... نه دوستم داشتی ... حتی نموندی بینی تو اون عملای ترمیمی چی کشیدم .

- این درست نیست !

- چرا درسته . تو سه سال از من بی خبر بودی . منم تو بی خبری گذاشتی . تو با حسام دوباره صمیمی شدی ولی بازم داشتی من و تنبیه میکردی ! الانم جلوم وایسادی حرف نمیزنی . الان به خاطر چی دارم مجازات میشم ؟ به خاطر اینکه سه سال منتظرت بودم و تو نیومدی ؟ به خاطر اینکه همش یاد آخرین دیدارمون میفتادم و گریه میکردم ؟ به خاطر اینکه توی هر عملم فقط صورت تو بود که وقت بیهوشی استرس و نگرانی و ازم دور میکرد ؟ که فقط به تو فکر میکردم ؟!

من دارم تاوان چی و میدم ؟ چه گناهی کردم که زندگیم همش بدبختیه . همش انتظاره .  
همش فلاکته .

نزدیکم اومد بازوم و گرفت . انگار از عصبانیت ترسیده بود . میلرزیدم و فریاد میزدم . تکونم  
داد و گفت :

- باشه هورام . آروم باش تو . . . . هورام حق با توه . چند دقیقه آروم باش . . .

اشک از چشمم اومد . گفتم :

- مگه میشه آروم بود ؟ تو هنوزم نسبت به من بی اعتنایی . هنوزم باهام سر لج داری . هنوزم  
به فکرم نیستی . هنوزم . . .

توی یه لحظه سر آراد نزدیک صورتم اومد و لبام و با لباش قفل کرد !

شوکه شدم . اشکام بند اومد . چشمای آراد بسته بود . دستاش دو طرف صورتم بود و لباش  
آروم لبام و به بازی گرفته بود . قلبم دیوونه شده بود . احساس کردم هر لحظه ممکنه که  
سکته کنم .

انگار لحظه وایساده بود . داشتم مست میشدم . داشتم خودم و تسلیمش میکردم . ولی یه دفعه  
بهخودم اومدم . ازش جدا شدم .

فاصلمون یه قدم بود . ستیزه جو نگاهش کردم . اون ولی مات مونده بود . انگار حالا نوبت اون بود که مست بشه ! نگاهش گنگ بود و مهربون . دوست داشتنی بود و از ته چشماش میتونستم قلبش و بینم . زلال و پاک جلوم بود . چرا اینجوری نگاه میکرد ؟ چرا آراد همیشگی نمیشد ؟ چرا تغییر موضع نمیداد !؟

شاید منتظر بود من از خودم یه عکس العملی نشون بدم . تا خواستم لبام و از هم باز کنم و حرفی بزnm سریع دستاش و جلو آورد تا دستام و بگیره گفت :

- هورام . . . فکرای ناجور نکن .

دستام و کشیدم . یه قدم به عقب برداشتم گفت :

- وایسا برات توضیح بدم .

زبونم به کار افتاد . گفتم :

- چی و میخوای توضیح بدی ؟

- تو داشتی میلرزیدی . عصبی بودی .

- کی گفته که این کار تو حال من و بهتر میکنه !؟

- حداقل آروم تر شدی . بین دیگه نمیلرزی !

نیشخند زد . نفسم و کلافه بیرون دادم و گفتم :

- میشه با این کارات به شعورم توهین نکنی ؟

عقب گرد کردم و به سمت ماشینم رفتم . صدای خندونش و پشت سرم شنیدم :

- وایسا هورام . انقدر زود قضاوت نکن دختر !

در ماشین و باز کردم . خودش و بهم رسوند و در و بست . گفت :

- با توام .

نگاهش کردم . چشماش توی چند سانتی من بود . گفت :

- داری فرار میکنی !؟

- از کی !؟ از تو !؟

حالت چشماش شیطون شد گفت :

- بازم میخوای تکرار شه ؟

از حالت خندون و خونسردش حرصم گرفت گفتم :

- دستت و بردار میخوام برم .

دستاش و به حالت تسلیم بالا برد و گفت :



- میتونی بری .

در ماشین و باز کردم و نشستم . داشتم استارت میزدم که سرش و پایین آورد و از شیشه ی باز پنجره گفت :

- هر جا دوست داری برو . ولی این بار هر جا هم که بری بازم نمیتونی از دستم فرار کنی . من بازم دنبالت میام . شاید دفعه ی بعد انقدر مهربون نباشم که بذارم راحت بری .

نفهمیدم چجوری دنده عقب گرفتم و ازش دور شدم . این بار از خجالت فرار میکردم . باورم نمیشد که چند دقیقه ی پیش چه اتفاقی بینمون افتاد ! من ... آراد ... دستم بی اراده روی لبام سُر خورد . گفت بازم دنبالم میاد ... از حرفای آخرش قلبم زیر و رو شد . دستم و به پیشونیم کشیدم . سعی کردم لبخندم و جمع و جور کنم . خیلی زشت بود که یه دختر از همچین اتفاقی انقدر ذوق کنه !؟

سرم و به طرفین تکون دادم . بهش فکر نکن . بهش فکر نکن . ولی مگه میشد ؟ نفهمیدم چجوری و کی به کارگاه رسیدم . ولی وقتی روی راحتی هایی که توی هال کوچکم قرار داشت لم دادم تازه احساسات مختلف به قلبم هجوم آورد !

شاید این سه سال دوری لازم بود! شاید همین فاصله باعث شده بود همه چی قشنگ به نظر بیاد. که بی قرار تر بشم . که اونم بی تاب تر بشه . این بی تابی توی رفتارش معلوم بود . نگاهاش مهربون بود ...

سرم و توی دستم گرفتم . چشمام و بستم . دوباره و دوباره اون صحنه جلوی چشمم اومد . کلافه از جا بلند شدم . به سمت سه پایه ی نقاشی رفتم . پارچه ی سفید و از روی بوم

برداشتم . چهره ی آراد به من میخندید . نفس پر صدایی کشیدم . لباس کارم و پوشیدم . دلم میخواست امشب تمومش کنم . از بین سی دی هایی که داشتم یکیشون و انتخاب کردم و داخل ضبط گذاشتم .

پشت سه پایه نشستم . با شروع آهنگ منم با قلمو به تابلو ضربه زدم . صورت آراد کامل و کامل تر میشد . بس بود هر چی این سه سال کشیدنش و طول داده بودم .  
همراه خواننده آهنگ و با خودم زمزمه میکردم :

- از کدوم خاطره برگشتی به من که دوباره از تو رویایی شدم

همه ی دنیا نمیدیدن منو من کنار تو تماشایی شدم

باید بهش حق میدادم که بخواد توی این مدت فاصله بگیره . ما به هم عادت کرده بودیم . که همیشه کنار هم باشیم . خود من تا وقتی نخواست بره نمیتونستم به خودمم اعتراف کنم که عاشقشم . که دوستش دارم . . . این فاصله برای جفتمون خوب بود . . .

از کدوم پنجره میتابی به شب که شبونه با تو خلوت میکنم

من خدا رو هر شب این ثانیه ها به تماشای تو دعوت میکنم

از توی تابلو هم چشماش شیطون نگاهم میکرد . قلمو رو پایین آوردم . نگاه دقیقی بهش انداختم .

موه‌اش ، پیشونیش ، ابروه‌اش ، چشم‌اش ، بینیش ، لباس ... لباس ... نگاهم مات مونده بود .

با کلنجاری که با خودم رفتم نگاهم و ازش برداشتم .

تو هوایی که برای یک نفس خودم و از تو جدا نمیکنم

تو برای من خود غرورمی من غرورم و رها نمیکنم

صدای گوشیم من و از فکر و خیال در آورد . از جام بلند شدم . آهنگ و قطع کردم .

- الو .

- معلومه تو کجایی ؟

- کارگاهم هیوا . چطور؟

- امشب نمیری خونه !؟

- نه ! فردا نمایشگاه میدونی که . کارای عقب افتادم و انجام میدم همین جا هم میخوابم .

- ماه بانو که میگفت دیشبم نرفتی خونه ! این چه جور کاریه که داری خودکشی میکنی براش

؟

- من که صبح خونه بودم .
- بله خبرش و دارم . دوش گرفتین سوییچتون و برداشتین و دوباره رفتین بیرون .
- کلاس داشتم خواهر من . چقدر شماها جدیدا غر و غرو شدین !
- به خاطر خودت میگی . تازه ماه بانو هم گناه داره . تو خونه به اون بزرگی از صبح تا شب تنهاست !

- خیلی خب . بذار کارای گالری تموم شه از صبح تا شب خونم . خوبه ؟!

- ببینیم و تعریف کنیم !

- اون و روجکات چطورن ؟

یکم با هیوا حرف زدم . سعی کردم تمام مدت فکرم و از آراد پرت کنم . ولی دوباره با تموم شدن حرفام با هیوا همه ی ذهنم و آراد به خودش مشغول کرد . نگاه آخرم و به تصویر آراد دوختم .

کامل شده بود .

لبخندی روی لبم نشست . بالاخره بعد از سه سال تمومش کرده بودم .

\*\*\*\*\*

- آرش پس کی میای اینجا ؟

- اومدم . اومدم . از خونه راه افتادم .

- تازه راه افتادی ؟ تو قرار بود ۹ صبح اینجا باشی . الان ساعت ۱۵ شده و تو هنوز نیومدی !  
- خیلی خب اومدم دیگه .

- من کلید و میذارم زیر گلدونی که کنار در کارگاهه . زنگ طبقه بالاییارو بزنی بهشون میسپرم  
در و برات باز کنی . کلیدم بردار برو تو کارگاه تابلوها رو جمع کن . من باید برم خونه . کلی  
کار دارم .

هیچ کدوم انجام ندادم .

- چقدر هولی . حالا کو تا ساعت ۱۰ !

همینجور که کلید و زیر گلدون میذاشتم گفتم :

- به جای این حرفا دو تا دستت و بده به فرمون و زود برس اینجا . من رفتم . سفارش نکنم  
دیگه ها !

- چشم . تمام اوامرتون و انجام میدیم خانوم .

- خیلی خب . تو گالری میبینمت . خداحافظ .

گوشی و قطع کردم و سوار ماشین شدم . امروز نقاشیام دیده میشد و من هنوز کلی کار داشتم  
که باید انجام میدادم . انقدر ذهنم از صبح درگیر کارا بود که وقت نکرده بودم به چیز دیگه  
ای فکر کنم .

وقتی وارد خونه شدم اول از همه صدای بابا رو از پشت سرم شنیدم :

- به سلام! چه عجب ما دختر خودمون و دیدیم .
- برگشتم سمتش . بوسه ای رو گوش کاشتم و گفتم :
- ببخشید بابا کلی کار رو سرم ریخته این چند وقت .
- بابا بهم لبخند زد . دستم و تو دستای بزرگ و گرمش گرفت و گفت :
- میدونم عزیزم . همین که میبینم انقدر فعال و پر انرژی هستی برام یه دنیا ارزش داره .
- نفس عمیق کشید . پیشونیم و بوسید و گفت :
- موفق باشی بابا .
- مرسی . امروز که گالری میاین ؟
- مگه میشه نیام بابا جون ؟ موفقیت دخترمه . باید واسش جشنم بگیریم .
- خندیدم . گفتم :
- چه خبره مگه ؟ یه نمایشگاهه هنوز !
- تو پدر نیستی . حال الان من و درک نمیکنی . من هیچ وقت این هورام و نداشتم . بزرگ شدم .
- برای خودت خانومی شدم . باید تک تک این لحظه هارو جشن بگیریم .
- حق با اون بود . من همیشه براش غم و غصه داشتم . هیچ وقت دختر ایده آلم نبودم .

توی آغوش پدرانش فرو رفتم . چقدر دوستش داشتم . چقدر این همه مدت اذیتش کرده بودم .

زیر گوشش گفتم :

- مرسی بابا . خیلی دوست دارم .

- منم همینطور گل دخترم .

از آغوشش بیرون اومدم گفتم :

- پس من میرم حاضر بشم و کارام و بکنم . کم کم باید برم گالری و به بقیه ی کارا برسم .

- برو بابا جون . ما هم راس . اونجاییم .

سریع پله ها رو بالا رفتم . وارد اتاقم شدم . دکور سفید و یاسی اتاقم احساس امنیت بهم داد .

چقدر از اون اتاق تیره و تاریک فاصله گرفته بودم . چقدر عوض شده بودم .

یه دوش سریع گرفتم . موهام و صاف کردم . لباسام و از توی کمد در آوردم . برای هزارمین

بار چکشون کردم . هفته ی پیش با سپیده و تینا خرید کرده بودم و با سلیقه ی سه تایمون

لباسام و انتخاب کرده بودم .

مانتو بلند و شیک شکلاتی رنگ و شال کرم با طرح های شکلاتی خریده بودم . کفش و کیف

کرم رنگم برداشتم . خب همه چی کامل بود . صدای ماه بانو از پایین میومد . برای ناهار

صدام میکرد .

سریع از پله ها پایین رفتم . احساس عجیبی داشتم . امروز روز من بود . امروز من مرکز توجه بودم . دلم از ذوق مالش رفت .

ناهارم و سریع و با عجله خوردم . ماه بانو و بابا مدام بهم میگفتن آروم تر ولی دست خودم نبود دوست داشتم سریع به گالری سر بزنم . میدونستم آرش کارش و حسابی بلده . ولی بازم دوست داشتم خودم اونجا باشم و همه ی کارا زیر نظر خودم باشه .

دوباره برگشتم به اتاقم . ساعت ۱ بود . آرایش کردم و موهام و بستم . چتری های کوتاهم و کج توی صورتم ریختم . لباسام و پوشیدم . چند بار جلوی آینه قدم زدم و از تمام زوایا خودم و نگاه کردم . به خودم عطر زدم . همه چی تکمیل بود . ساعت حدودای ۶ بود که از خونه بیرون زدم .

خیابونا خلوت بود . سریع به گالری رسیدم . حسابی هیجان زده بودم . وارد سالن شدم . آرش مدام به چند نفر دستور میداد و تابلوهای نقاشی من و به دیوار میزدن . لبخند عمیقی روی صورتم نقش بست .

توی تک تک تابلوها هویت خودم و میدیدم . توی همشون تغییرات و گذر زندگیم و میدیدم .

صدای آرش من و از فکر در آورد :

- سلام خانوم خانوما . چه زود اومدی .

- سلام . وای آرش اینجا محشره .

خندید گفت :



- صبر کن . هنوز همشون و آویزون نکردیم . کلی کار مونده هنوز . من گفتم زودتر از ۴  
نمیای .

چقدر زود اومدی .

- تو خونه طاقت نیاوردم . دلم میخواست خودم اینجارو از نزدیک ببینم .

- چطور شده ؟

- معرکست .

- میدونم . من به کارم واردم .

لبخندی روی لبم نشست . گفتم :

- منم اینو میدونستم که کارم و دست تو سپردم .

- حالا که میخوای ببینی بیا به نظر بده . چند تا تابلوهات و نمیدونم جلوی ورودی بزمن بهتره یا

پشت اون ستون .

- باشه . بریم ببینیم .

سالن بزرگ و به سره ای بود که چند تا ستون بلند وسطش داشت . تابلوهای نقاشیم دور تا

دور روی دیواراش نصب بود .

آرش توضیح میداد و میگفت هر کدوم و چرا اونجا زده . اشکالی توی کارش نبود . همه رو با نظم و ترتیب کنار هم گذاشته بود . چند تا نظر کوچیک دادم و آرش رفت تا به بقیه ی کارا رسیدگی کنه .

من نگاهم و به تک تک تابلو ها دوختم . هر کدومشون برام خاطره ای داشت .

از اولین کارام اونجا بود تا آخرین کاری که کشیده بودم . همون آسمون لاجوردی . همون روزی که بعد از سه سال آراد و دیده بودم .

نفسم و پر صدا بیرون دادم . به سمت تابلوی بعدی رفتم . اولین تابلویی که کشیده بودم . سال اولی که از آراد جدا شده بودم . اون شب دلم گرفته بود . تصویر یه منظره ی بارونی بود . با ابرای تیره . دل منم مثل ابرا گرفته بود . چقدر پا به پای این تابلو گریه کرده بودم . چقدر با این تابلو آهنگ گوش داده بودم و چقدر به یاد آراد بودم . حتی وقتی آرش کارم و دید و گفت محشره باورم نمیشد . از همون جا پیشنهاد گالری و بهم داد . از همون جا قرار شد من نقاشی بکشم و به کمک آرش به نمایش بذارمشون .

به سمت تابلوی بعدی رفتم . تصویر یه دختر بود که لبخند رو لبشه . ولی چشماش یه غم خاصی داشت . چقدر احساس میکردم که شبیه خودمه . همون شب توی مهمونی یکی از دوستای مشترک حسام و آراد بود که آراد و دیده بودم . وقتی نگاهش بهم افتاده بود از اون مهمونی فرار کرده بود . از من . از خاطرات مشترکمون . از علاقه ای که داشت توی قلبم ریشه میکرد و اون حتی نذاشته بود ابرازش کنم . چقدر پا به پای این دختر وقتی میکشیدمش لبخند زده بودم ولی توی دلم غم بیداد میکرد .

نگاهم و از تابلوها گرفتم . اینا پر از خاطره بودن . بغض گلوم و گرفته بود . کاش آراد امشب بیاد .

گفته بود میاد . دلم میخواست بینمش . برام مهم نبود اگه بهم نمیگفت دوستم داره . من این و تو چشماش خونده بودم . دوست داشتم الان به عنوان همراه کنارم باشه . بس بود هر چی تنهایی کشیده بودم .

ساعت ۰ بود . درای گالری باز بود و من هیجان زده منتظر بودم . آرش میگفت این هیجان برای کار اول طبیعیه .

اول از همه بابا و ماه بانو همراه با هیوا و کیوان اومدن . دست گل بزرگی برام خریده بودن . با دیدن هیوا گفتم :

- پس بچه ها کجان ؟

- گذاشتیمشون پیش مامان کیوان . نخواستیم تو دست و پا بچرخن .

- وای دلم و صابون زده بودم که میبینمشون .

- فکر کردی به این راحتیاست؟! شما تشریف بیارین خونه ی ما ببینینشون . الکی که نیست خانوم .

خندیدم . کیوان بهم تبریک گفت . بابا با دیدن کارام من و تو آغوشش گرفت . نم اشک و تو چشماش میدیدم . احساس کردم چشمای منم داره بارونی میشه . ولی جلوی خودم و گرفتم . ماه بانو پیشونیم و بوسید . اونم دست کمی از بابا نداشت . حسابی ذوق زده بود .

تینا و سپیده همراه با حسام هم او مدن . حسام دوباره لودگیش گل کرده بود و مدام سر به سرم میذاشت ولی من نگاهم به پشت سرش بود . منتظر بودم . شاید فکر میکردم آراد با حسام میاد ولی اشتباه کرده بودم . یکم ناامید شدم ولی این که دلیل همیشه شاید خودش میخواد بیاد .

سرم و با بقیه گرم کردم . همه ی دوستانم اومده بودن و مدام از کارام تعریف میکردن و ازم سوال میپرسیدن . سعی میکردم با تمرکز جوابشون و بدم ولی ذهنم همش درگیر آراد بود . ساعت ۲ شده بود و خبری از آراد نبود . بیا دیگه لعنتی . حالا که منتظرتم من و تنها نذار . انتظار بد دردی .

سه سال دردش و کشیدم . این سه سال بسم بود .

هیوا کنارم اومد . بازوم و گرفت و رو به دوستانم گفت :

- شرمنده چند لحظه هورام و ازتون قرض میگیرم .

دوستانم سر تکون دادن و من به همراه هیوا که بازوم هنوز تو دستش بود چند قدمی از دوستانم دور شدم . گفتم :

- چیزی شده عزیزم ؟

- یکی اومده میخواد ببینت .

قلبم فرو ریخت . کی بود که هیوا انقدر چشمش برق میزد . با صدایی که به زور در میومد گفتم :

- کی؟!

- بیا باید خودت بینی سورپرایز شی .

کشون کشون دنبال هیوا رفتم . از دور دیدم چند نفر کنار بابا و ماه بانو وایسادن . ولی پشتشون به من بود و خوب نمیدیدمشون . یکم نزدیک تر شدم . اندام چهار شونه ی مردی رو از پشت سر دیدم . خیلی برام آشنا بود . کنجاو شده بودم . نمیدونستم کی هستن که انقدر خوب بابا و ماه بانو رو میشناسن .

نگاه موشکافانم و بهشون دوخته بودم که یه دفعه زن کوتاه قدی که کنار ماه بانو قرار داشت به عقب برگشت . باورم نمیشد . اینا اینجا چیکار میکردن ؟

عمه هیکل گردش و تکون داد و قدمی به سمتم برداشت . خوش برخورد و صمیمی دستش و دور گردنم انداخت و بوسه ای روی صورتم کاشت گفت :

- وای عمه چقدر خوشحالم که میبینمت . از آخرین باری که دیدمت خیلی میگذره آخرین بار کی بود ؟

داشت فکر میکرد . خودم خوب میدونستم کی بود . زمانی که مشغول عملای ترمیمی بودم . عملای پشت سر هم . اومده بود و یه احوال پرسى ساده باهام کرده بود . انگار از غریبه حالش و میپرسید . چقدر اون روز حرص خورده بودم . چقدر دلم میخواست از اتاق بندازمش بیرون . نگاهم چرخ خورد . همون مرد چهار شونه حالا برگشته بود و با دقت و لبخند من و نگاه میکرد . چشمم چرخید .

و روی همراهش ثابت موند . یعنی این پوپک بود ؟ انگار آب و هوای اصفهان حسابی به پوپک و مهبد ساخته بود . چون هر دو تا یکمی تپل شده بودن . لبخند روی لبم نشست . تازه فهمیده بودم که چرا انقدر مهبد برام آشنا بود . چقدر بچه بودم . چه رویاهایی که با مهبد تو سرم برای خودم نساختم . حالا بیشتر شکل یه جوک خنده دار بود برام .

بر خلاف دفعات قبلی که پوپک و میدیدم این بار با خوش رویی به سمتش رفتم و در آغوش کشیدمش . از ته قلب خدارو شکر کردم که دنبال یه عشق کور کورانه نرفتم . از همه بهتر این بود که مهبد زود ازدواج کرد و همه چی برام مشخص شد . خدارو شکر کردم که آراد کنارم بود .

دوباره با یاد آراد نگاه نامحسوسی به ساعت انداختم ۵:۲ بود . بازم خبری ازش نبود .

مهبد با دیدنم خنده از روی لبش کنار نمیرفت . گفت :

- وای تو هورام خودمونی؟! چند وقته ندیدمت ؟ منم خندون گفتم :

- فکر کنم همون عملای اولیم که با پوپک اومدین ملاقاتم دیگه هم و ندیدیم . اصفهان چطوره ؟

- عالیه . الان دیگه میتونم با لهجه ی اصفهانی حرف بزنم .

همگی خندیدیم . مهسا از کنار پوپک گذشت و به سمتم اومد . بوسه بارونش کردم . چقدر دلم براش تنگ شده بود . چقدر از فامیل دور افتاده بودم . درست بود به خاطر رفتارای عمه

با مهسا قطع رابطه کنم؟! مهسا رو دوست داشتم . حداقل همین که اخلاقش به مامانش نرفته بود خودش خیلی بود .

پوپک گفت :

- واقعا دیدمت باورم نشد . دختر حسابی داری اینجا میدرخشی .

چه حس خوبی بود که جلوی عمه ، کسی که یه روزی میخواست من و قایم کنه حالا وایسم و از موفقیتم بگم . چشمام و تو چشماش بدوزم و بگم تو همونی که یه روز با رفتارت دلم و سوزوندی .

حالا میبینی کجام؟!

بابا گفت :

مهبد جان نیوشا پس کجاست ؟

- نیوشا رو گذاشتیم خونه پیش بابا . گالری جای بچه نیست .

کنجکاو گفتم :

- نیوشا کیه ؟ پوپک با خنده گفت :

- دخترمونه . ۱ سالش تموم شده .

جیغ خفه ای کشیدم و خوشحال گفتم :

- وای تبریک . من چقدر از همه چی بی خبرم !

مهد که چشم از من بر نمیداشت گفت :

- بی معرفتی دیگه . انگار نه انگار که یه روزی ما با هم چه برو و بیایی داشتیم . ما که رفتیم

توام بوسیدیمون گذاشتیمون کنار ! باز به دایی که یه احوالی ازمون میگیره .

پوپک به بازوی مهد زد و گفت :

- مهد جان غر نزن عزیزم . هورام مشغله های خودش و داشته حتما . مگه نمیبینی اینجارو ؟

هورام واقعا کارات معرکست .

- خواهش میکنم . لطف داری بهم . در ضمن مهد خان دست پیش و میگیری که پس نیفتی ؟

اصلا از وقتی رفتی اصفهان دیگه خبری ازت نیست . این رسمش بود ؟ من الان باید بفهمم یه

دختر ۱ ساله داری ؟ مهسا گفت :

- باید یه روز بیای خونمون بینیش هورام . انقدر شیرین و خوردنیه .

لبخند به لب گفتم :

- تا کی میمونین ؟



- فعلا هستیم .

خب پس یه روز باید بیاین خونمون .

عمه گفت :

- عمه تو بیا . اینجوری بهتره . خیلی وقته خونمون نیومدی .

نگاهم بهش افتاد . ته چشماتش یه چیزی سو سو میزد . پشیمونی بود ؟ هنوزم محبت خالص و تو چشماتش نمیدیدم ولی به قول بابا اگه همه بد بودن و در حقم بدی کردن من باید خوب باشم . هر کار کردم نتونستم لبخند به صورتش بزنم ولی در عوض گفتم :

- باشه عمه . باهاتون هماهنگ میکنم حتما .

هر کس چیزی میگفت . میدونستم بابا رابطش و با خواهرش حفظ کرده و خبر از حال و روزشون داره . حتی چند باری با هیوا و کیوان رفته بودن اصفهان دیدن مهبد . ولی من دلم نمیخواست مثل قبل باهاشون ارتباط برقرار کنم . خیلی وقت بود عمه رو ندیده بودم . ولی به نظر میومد رفتارش بهتر شده . هر چند میدونستم عمه حسابی ظاهر بینه ! مثلا الان که چهارم خوب شده بود دوباره یادش اومده بود که یه برادر زاده هم داره ! با این وجود احساسم خوب بود . نمیخواستم با فکرای بی خود در مورد عمه خرابش کنم .

نگاهم رو چهره ی مهبد موند . داشت با کیوان حرف میزد . موهای کنار شقیقش یکم سفید شده بود . چقدر زود هممون بزرگ شده بودیم . چقدر احساس خوبی داشتم که همه جا مهبد

حامی منه .

تنها تکیه گاهی که داشتم . حالا دیگه پدر شده بود . حتی میتونستم عشق به پوپک و توی چشمش بخونم . شاید چون خودم حالا عاشق بودم . میتونستم بهتر درکش کنم . دوباره نگاهم روی ساعت خیره موند . ۷ و نشون میداد . نگاهی به در ورودی انداختم . همه اومده بودن . پس چرا آراد نمیومد؟! دلم حسابی شور میزد . نکنه اتفاق بدی براش افتاده باشه ؟ یعنی امکان داره که نخواد بیاد؟! دوباره هراسون نگاهم و به در دوختم .

از جمع خانوادگیمون دور شدم به سمت آرش که یه گوشه جلوی در ورودی وایساده بود رفتم . تا من و دید گفت :

خسته شدی ؟

- نه خسته برای چی ؟

- چشمات به نظر خسته میاد .

لبخند زدم گفتم :

- نه بابا . خوبم .

نگاهم بین جمعیتی که تابلوهام و میدیدن چرخ میخورد . پس چرا آراد نمیاد ؟

نگاهم از بین همه ی آدما روی حسام موند . کاش میشد برم جلو و پپرسم آراد کجاست .

ولی نه فکر خوبی نبود . بازم صبر میکنم ...

آرش دوباره زیر گوشم گفت :

- فقط ۱ ساعت دیگه مونده .

گنگ گفتم :

- چی ۱ ساعت مونده ؟

- راس ۲ در اینجا بسته میشه دیگه .

- آها . میدونم .

میدونستم ! فقط ۱ ساعت دیگه وقت بود تا آزاد برسه . باورم نمیشه که توی همچین روز بزرگی نیاد . باورم نمیشه که بخواد من و تنها بذاره ! مگه نگفت هر جا برم دنبالم میاد ؟ پس الان کجاست ؟ داره چیکار میکنه ؟

کم کم نگران بودنم جای خودش و به عصبانیت داد . یعنی انقدر براش بی اهمیته که فراموش کنه من اینجا منتظرشم ؟

حسابی کلافه بودم . کم کم این کلافگی توی رفتارم بروز کرد چون تینا نزدیکم اومد و با لبخند مصنوعی که روی لبش بود کنار گوشم گفت :

- معلومه چته ؟ چرا هی ساعت و نگاه میکنی ؟

تینا نیومده!

- کی نیومده ؟

- آراد!

نگاهش و به چشمام دوخت و گفت :

- مگه دعوتش کردی ؟ سر تکون دادم و گفتم :

- من دعوت نکردم . کارت دعوتش و دید . برداشتش و گفت میاد . ولی نیومده . یعنی

نمیخواد بیاد

!؟

تینا پوفی کرد و گفت:

- خب نیاد! تو چی و از دست میدی ؟ اونه که اینجا بودن و از دست میده نه تو! انقدر ضعیف

نباش هورام! خواهشا به خودت بیا!

- تینا الکی حرف نزن . اگه خودتم بهش احساس داشتی همینا رو میگفتی ؟

انگار فهمید ناراحت تر از این حرفام . نگاهی به در ورودی انداخت و بعد به ساعتش . گفت :

- میاد . دیر نشده که . ساعت ۷ و نیمه .

زمزمه وار گفتم :

- ۷ و نیمه و گالری فقط تا نیم ساعت دیگه بازه!

دستش و روی شوئم گذاشت و گفت :

- میخوای به حسام بگم از خبر بگیره ؟ هراسون گفتم :

- نه ! این کار و نکنیا !

- باشه باشه . پس انقدر حرص نخور .

باشه تو برو پیش بقیه .

تینا هنوز نگاهش به من بود ولی با قدمای آهسته ازم دور شد . هر چی بیشتر به ساعت ۲ نزدیک میشد کم کم همه ی حاضرین توی گالری اونجارو ترک میکردن . مجبور بودم تمام وقت لبخند و روی لبم حفظ کنم و با همه خداحافظی کنم . ولی از درون داشتم آتیش میگرفتم .

کم کم سالن خالی میشد . تنها کسایی که مونده بودن خانواده ی خودم با تینا و سپیده و حسام بودن . آرشم مشغول جمع و جور کردن سالن بود . بابا گفت :

- با ما میای خونه ؟ گرفته و غمزده گفتم :

- نه بابا . شما برین . من خودم برمیدرم . یکم کارارو انجام میدم و میام .

ماه بانو دستم و گرفت و گفت :

- پس مادر خودت و خسته نکن .

لبخند محزونی روی لبم نشست! خستگی! احساس میکردم یه کوه روی شونه هامه. هیوا و کیوان هم خداحافظی کردن و رفتن. نوبت به حسام رسید. جلو اومد و با لبخند موزیانه ای گفت:

- خب استاد بزرگ ما هم دیگه رفع زحمت کنیم.

- خواهش میکنم. خوشحالمون کردین.

سپیده من و بوسید و گفت:

- واقعا همه چی عالی بود. موفق باشی.

- مرسی سپیده جون.

داشتن خداحافظی میکردن که توی یه لحظه گفتم:

- حسام!

حسام به عقب برگشت. پرسشگر نگاهم کرد و گفت:

- بله؟

بین گفتن و نگفتن دودل شدم. آراد که نیومده بود. درست بود که از حسام در موردش

چیزی پرسم؟!

نه درست نبود. نمیخواستم حسام بعدا به گوش آراد برسونه که چقدر من و کنِ ف کرده!

گفتم:

- هیچی . خداحافظ .

حسام مشکوک نگاهم کرد ولی چیزی نپرسید و رفت .

تینا دستش و روی شونم گذاشت و گفت :

- میخوای امشب بیای پیش من ؟ میتونیم تا صبح کلی با هم حرف بزنیم . چند تا فیلم مسخره

هم خریدم میتونیم با هم نگاه کنیم و همش به کارگردان مزخرفش دری وری بگیریم .

خندیدم . از ته دل . تینا هم لبخند زد . گفتم :

- نه عزیزم . مرسی . تو برو . منم میرم کارگاه . اونجا راحت ترم .

- باشه . خودت و زیاد اذیت نکن . هر ساعتی از شبانه روز هم خواستی بهم زنگ بزن . میام

پیشت .

- ممنون . حتما .

گونه ی تینا رو بوسیدم و رفت . نگاهم دور تا دور سالن خالی چرخید . همه رفته بودن .

دیگه خبری از اون همه هیجانی که صبح داشتم نبود . احساس خستگی شدیدی میکردم .

دلم میخواست برم کارگاه و تنها باشم .

آرش به سمتم اومد . گفتم :

- همه ی کارا تموم شد ؟

- آره میتونیم بریم .

سر تکون دادم . خواستم به سمت در برم که گفت :

- کلیدای کارگاہت و نمیخوای ؟

- آخ حواس واسم نمونده .

کلیدارو ازش گرفتم و گفتم :

- مرسی . امروز واقعا کمکم کردی

- کاری نکردم که . میخوای برسونمت ؟

- نه ممنون ماشین دارم . شب بخیر .

- شب خوش .

از در گالری بیرون اومدم . چند بار به خیابون پر رفت و آمد نگاه کردم . پایین و بالای خیابون

و حسابی بر انداز کردم ولی اثری از آراد نبود . نا امیدانه نفس عمیق کشیدم . سریع سوار

ماشینم شدم .

از خودم بدم اومده بود . من انقدر احمق بودم که کل احساساتم و بهش گفته بودم . ولی

اون باهام چیکار کرده بود ؟





از چیزی که جلوم میدیدم شوکه شدم . نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت . باید  
عصبانی باشم یا آروم و خونسرد ؟

آراد دستش و به چارچوب در تکیه داد و گفت :

- میشه پیام تو ؟

انقدر ماتم برده بود که خودش بدون اجازه از کنارم رد شد و اومد تو . دستم شُل شد و در  
بسته شد . آراد یکم نگاه به اطراف انداخت و بعد گفت :

- چه سویت خوشگلی .

خشم و ناراحتی همه ی وجودم و گرفت . بعد از اون همه انتظار اومده بود اینجا ؟ که چی بشه  
؟ بالحنی که عصبانیت حسابی توش معلوم بود گفتم :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

نگاهم کرد . دستاش و رو سینش قلاب کرد و گفت :

- باید حرف بزیم .

یهو از کوره در رفتم . باید حرف بزیم؟! کور خوندی !

در و باز کردم و گفتم :

- من هیچ حرفی با تو ندارم . بهتره که بری بیرون .

متعجب بود . از چی ؟ یعنی خودش نمیدونست دلیل رفتار من چیه؟! جلو اومد و گفت :

- تا حرفام و نزنم جایی نمیرم .

- یه کلمه از حرفات و نمیخوام بشنوم . هر حرفی داره بهتره واسه خودت نگه داری . نمیخوام

بینمت . حتی دیگه نمیخوام صدات و بشنوم . میفهمی ؟ برو بیرون .

اخم کرد گفت :

- معلومه چته ؟ در و ببند بشین با هم حرف بزنیم .

- گفتم که نمیخوام .

دستش و روی در گذاشت و سعی کرد ببیندش . یکم مقاومت کردم ولی از پس

زورش بر نیومدم . کلافه به سمت تنها اتاق کارگام دویدم .

آرادم محکم در ورودی رو به هم کوبید و به سمتم دوید . خواستم در و ببندم که پاش و

لای در گذاشت . در و روی پاش فشار دادم اخم کرد و گفت :

- باز کن در لعنتی رو . این بچه بازیا چیه ؟

- اینا از نظر تو بچه بازیه . من دیگه نمیخوام گول حرفات و بخورم .

با یه حرکت در و هل داد و من تقریبا پرت شدم عقب . با اخمای در هم و عصبانی اومد تو اتاق

. رو به روم وایساد . دستاش و به کمرش زد و گفت :

- خودت میفهمی داری چیکار میکنی ؟

از این همه خونسردیش داشت خونم به جوش میومد . فریاد زدم :

- آره میدونم . همه ی رفتارای خودم و میدونم . چیزی که نمیفهمم رفتارای و کارای توئه . چی از جون زندگیم میخوای ؟ دیگه حالا از همه ی احساساتم خبر داری . برو . تورو خدا از زندگیم برو .

تو که نمیتونی واسه همیشه باشی پس برو . بازیم نده . دیوونم نکن .

نزدیکم اومد بازو هام و گرفت و گفت :

- هورام چی داری میگی دختر ؟ من کی بازیت دادم ؟ من و نگاه کن .

سرم و بالا آوردم . چرا تار میدیدمش ؟ اشک روی چشمم نشسته بود . پلک زدم . سُرُور خورد روی گونه هام . صورتش ناراحت بود . ولی هنوزم اخم داشت . گفت :

- من بازیت دادم ؟

بازو هام و از دستش بیرون کشیدم . ستیزه جو گفتم :

ولم کن . بهت میگم برو .

نگاهم کرد . طولانی . انگار میخواست تمام قلبم و از توی چشمم بخونه . اشکام و پاک کردم و گفتم :

- برو ————— .

نفسش و بیرون داد . کلافه شده بود . هق هق میکردم . خواست برگرده به سمت در . ولی نگاهش به گوشه ی اتاق موند . مکث کرد . اخماش باز شد . مات موند . به چی خیره شده بود ؟ چرا نمیرفت و راحت نمیداشت ؟ سرم و برگردوندم .

نگاهم به تابلوی خودش افتاد . تصویر صورتش . نه ! این دیگه آخر بد بیاری بود . یه قدم به سمتش برداشت . زبونم قفل شده بود . حسابی دست خودم و براش رو کرده بودم . چرا مثل همیشه پارچه ی سفید و روش نکشیدم ؟ چرا قایمش نکردم !؟  
من انقدر راحت دستم و براش رو کرده بودم ولی اون چی !؟

برگشت سمت من . نگاهم کرد . یه نگاه به من یه نگاه به تابلو . بهت زده بود . انگار باورش نمیشد که کشیده باشمش .

عصبی با اخمای تو هم کنار زدمش . به سمت تابلو رفتم . بوم و از روی سه پایه برداشتم و به سمت آراد رفتم . به طرفش گرفتم و گفتم :

- بیا . اینم مال توئه . برو و اینم با خودت ببر . دیگه نمیخوام چشمم حتی به تصویرت بیفته .  
- هورام ...

صدای مردونش طور خاصی بود . یه جوری که قلبم و زیر و رو میکرد . تابلو رو ول کردم روی زمین و دستام و روی گوشام گذاشتم . گفتم :

- نمیخوام هیچی بشنوم . نمیخوام هیچی بشنوم .

گرمای تنش و حس کردم. به سمتم اومد. چشمام و بستم. کاش میشد عطر تنشم بو نکشم. دلم میخواست جرات این و داشتم که بلند بهش بگم ازش متنفرم. ولی نبودم! چطور میتونستم چیزی رو بگم که واقعیت نداشت؟

دستاش و روی دستام گذاشت. گرم بود. آروم دستام و پایین آورد. بازوهاش و دور شونم حلقه کرد و من و تو بغل خودش کشید.

به پهلوهاش مشت کوبیدم گفتم:

- ولم کن. دلم نمیخواه بینمت. برو.

- حرف بزن باهام بانو. تو خودت نریز. من ولت نمیکنم. مگه نگفتم هر جا بری دنبالت میام؟

قلبم یه جوری شد. چقدر این لحن مهربون به صدای مردونه و بمش میومد. دوباره مشت

کوبیدم. لباس و روی موهام گذاشت و بوسید. دوباره زمزمه وار گفت:

- هر چی تو بگی درسته. من سزاوار هر رفتاری هستم. حرص نخور بانو. آروم باش.

اشکام سُر خورد پایین گفتم:

- بسه. انقدر دو رو نباش. تو به خاطر من به گالری سر نزدی. من احمق مدام منتظرت بودم.

هی ساعت و نگاه میکردم. هی نگرانت بودم. احمق بودم مگه نه؟ این همه انتظار بی

خود حماقت محضه!

دوباره با همون لحن خواستنی گفت :

- نه عزیزم . من احمق بودم که نیومدم . بگو هورام . بازم باهام حرف بزن . همه ی ناراحتیات و بریز بیرون . میخوام همه رو بشنوم .

- ادای آدمای مهربون و برام در نیار . تو حتی حاضر نیستی بهم بگی هست چیه . چرا انقدر بازیم میدی ؟ داری کلافم میکنی . خودت متوجه نمیشی ؟ کلافگیام و حس نمیکنی ؟! بس نیست ؟! چرا نمیری ؟ اصلا همین الان برو .

من و سفت تر توی بغلش کشید . گفت :

میخواستم برم . ولی تو با این نقاشی خوشگلت دلبری کردی . نداشتی برم بانو . تو خواستی که برم . امر امر توئه . ولی یکم به فکر منم باش . دلم میخواد کنارت باشم . دلم میخواد بعد از این همه جدایی بهت برسم .

خشکم زد . کاش میتونستم سرم و بلند کنم و صورتمش و ببینم . واقعا داشت راست میگفت ؟ انگار فهمید شوکه شدم . دستش و نوازش مانند روی موهام کشید و گفت :

- میخوام بانوی خودم باشی . فقط و فقط برای خودم . باشه بانو ؟! قول میدی فقط به من فکر کنی ؟ فقط مال من باشی ؟ من حسودم . نمیتونم غیر از این و تحمل کنم . یا قبول میکنی و مال من میشی یا اینکه ...

مکت کرد . چشمام و بستم . میخواست بگه یا اینکه جدا شیم ؟! دوباره به حرف اومد و گفت :

- یا اینکه قبول نمیکنی و من به زور متوسل میشم و بازم بانوی خودم میشی .

طاقت نیاوردم . سرم و از روی سینش بلند کردم . نگاهم به چشمای سیاهش افتاد .  
چقدر ممنونش بودم که بهم حق انتخاب نداده بود .

اشکام هنوزم سرازیر میشدن رو گونه هام . لبخندی روی لبش نشست و گفت :

- فهمیدی بانو ؟ مفهوم بود ؟!

آب ذهنم و قورت دادم . همه چی مثل خواب و رویا بود . با صدایی که به خاطر گریه و  
فریادایی که زده بودم دورگه شده بود گفتم :

- بگو .

پرسشگر نگاهم کرد و گفت :

- چیو ؟

- همونی که هنوز بهم نگفتی .

یکم فکر کرد . یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- چیزی به ذهنم نمیرسه .

سرم و پایین انداختم و گفتم :

بگو دوستم داری !



خندید گفت :

- یعنی با این حرفام بهت اثبات نشد ؟ دوباره نگاهش کردم گفتم :

- میخوام بشنومش .

- من از این کارا بلد نیستم . دلم میخواد با عمل احساسم و اثبات کنم نه با حرف .

اخم کردم و گفتم :

- بهت میگم بگو .

بینیش و به بینیم چسبوند و گفت :

- نمیگم .

- باید بگی . وگرنه بانو بی بانو .

اخم مصنوعی رو صورتش نقش بست . گفت :

- نخیر تا به زور متوسل نشم انگار نمیشه .

خندم گرفته بود . راست میگفت . حالا مگه چقدر مهم بود این کلمه ؟ این مهم بود که کنارمه .

که با حرفاش و کاراش علاقهش و ثابت میکرد بهم .

ازش فاصله گرفتم . دستام و روی سینم قلاب کردم و گفتم :

- اصلا تو امروز کجا بودی که گالری نیومدی ؟

- آخ من میمیرم واسه این بازجویای زنونه .

خندیدم . از ته دل . به خاطر لحنش . گفت :

- ای‌شالله همیشه بخندی بانو . کنار همسرت . بچه های احتمالی و ...

- خیلی داری تند میری . حالا کی بله رو داد ؟

خودم گرفتمش . از تو .

لبخند زدم و سرم و پایین انداختم . چشماش دوباره شیطون شده بود . گفت :

- امروز گالری نیومدم چون تمام روز داشتم تمرین می‌کردم که چی باید بهت بگم . می‌خواستم

همه چی خوب باشه . می‌خواستم خواستگاری کنم ازت . البته فکر بر خوردتورو نکرده بودم .

کلا برخوردت همه ی کاسه کوزمون و به هم ریخت . مجبور شدم فی البداهه وارد عمل شم .

بعدشم گفتم میام دم خونتون به حسام زنگ زدم گفت به دوستت گفتم میری کارگاه . حالا

مگه آدرس اینجارو میداد ! خودم و کشتم . به هزار تا چیز مدیونش کردم تا داد . هی

میگفت این بار هورام بفهمه من واسه تو کاری کردم من و میکشه . منم گفتم آدرس و ندی

خودم میام میکشمت . دیگه بنده خدا ترسید و آدرس و داد .

خندیدم . اراد نگاهش به تصویر خودش افتاد که روی زمین بود . برداشتش و گفت :

- چقدر شبیه خودمه . وقتی دیدمش خشکم زد . کی کشیدیش ؟ نفسم و بیرون دادم و گفتم :

- سه سال پیش . از همون موقعی که تنهام گذاشتی . ذره ذره کشیدمش . تا همین دیشب که تمومش کردم .

دوباره نگاهم کرد گفت :

- هورام واسه منم این سه سال سخت بود . حس کردم اینجوری برای جفتمون بهتره . زیاد بود .

منکرش نمیشم ولی به موقع بود . تو توی این رابطه گیج بودی من از تو بدتر . پس کی میخواست این رابطه رو مدیریت کنه؟! جفتمون باید بزرگ میشدیم . باید به احساسمون كاملا مسلط میشدیم . الان شدیم . میبینی ؟ سر تکون دادم زیر لب زمزمه کردم :

- مرد پارکی خودخواه !

چشماسش گرد شد گفت :

- چی گفتی ؟

مرد پارکی ... مرد پارکی ... اون مرد پارکی بود ... همونی که یه روز فقط بهم یه تنه زد ... بعدش وارد زندگیم شد ... بعد کم کم پر رنگ شد ... نقش گرفت ... رُئال اصلی رو بازی کرد ..

. عاشق کرد ... عاشق شد ... همه ی زندگیم شد ...

نفس عمیق کشید . لبخند نشست روی لبام . چقدر خوشبخت بودم . این بار با صدای بلند گفتم :

- مرد پارکی خود خواه!

- آخرشم نگفتی این مرد پارکی چه کوفتیه ها!

خندیدم گفتم:

- کوفت نیست . تویی .

از پشت بغلم کرد . لباس و کنار گردنم گذاشت . نفساش به پوستم میخورد . گفت :

- چرا مرد پارکیم ؟ ... چرا خودخواهم ؟

نفساش که به گردنم میخورد قلقلکم میگرفت . قهقهه زدم و گفتم :

- نکن آراد قلقلکم میاد .

خندید گفتم :

- بین خودت سوژه دست آدم میدیا .

بوسه ای رو گردنم گذاشت و سرش و بلند کرد . به سینه اش تکیه دادم و گفتم :

- مرد پارکی چون اولین بار تو پارک دیدمت . خودخواهی چون ...

فکر کردم . چرا خود خواه بود؟! انگار همه چی از ذهنم پاک شده بود . آراد من پر از عشق

بود .

دیگه خودخواه بودن معنی نمیداد .

با شیطنت گفتم :

- خودخواهی چون بهم نمیگی دوستم داری .

همینجور که دستاش دور کمرم حلقه بود از روی زمین بلندم کرد . از ترس جیغ کشیدم گفتم :

- وای آراد من و بذار زمین . نمیخوام اصلا بگی .

من و پایین آورد و با شیطنت گفتم :

- ای بابا میخواستم بگم ها . چون خودت گفتم نمیگم .

برگشتم سمتش . مشتای آروم به سینش زدم و گفتم :

- خیلی پلیدی .

مشتم و رو هوا گرفت و بوسیدش گفتم :

- دوستت دارم بانو .

نگاهم مات شد بهش . بالاخره گفته بود . لبخندی روی لبم نشست . گونم و بوسید و گفتم :

- همیشه برام بخند بانو . همیشه دوستم داشته باش . همیشه کنارم باش .

- دوستت دارم مرد پارکی من .

پایان ...